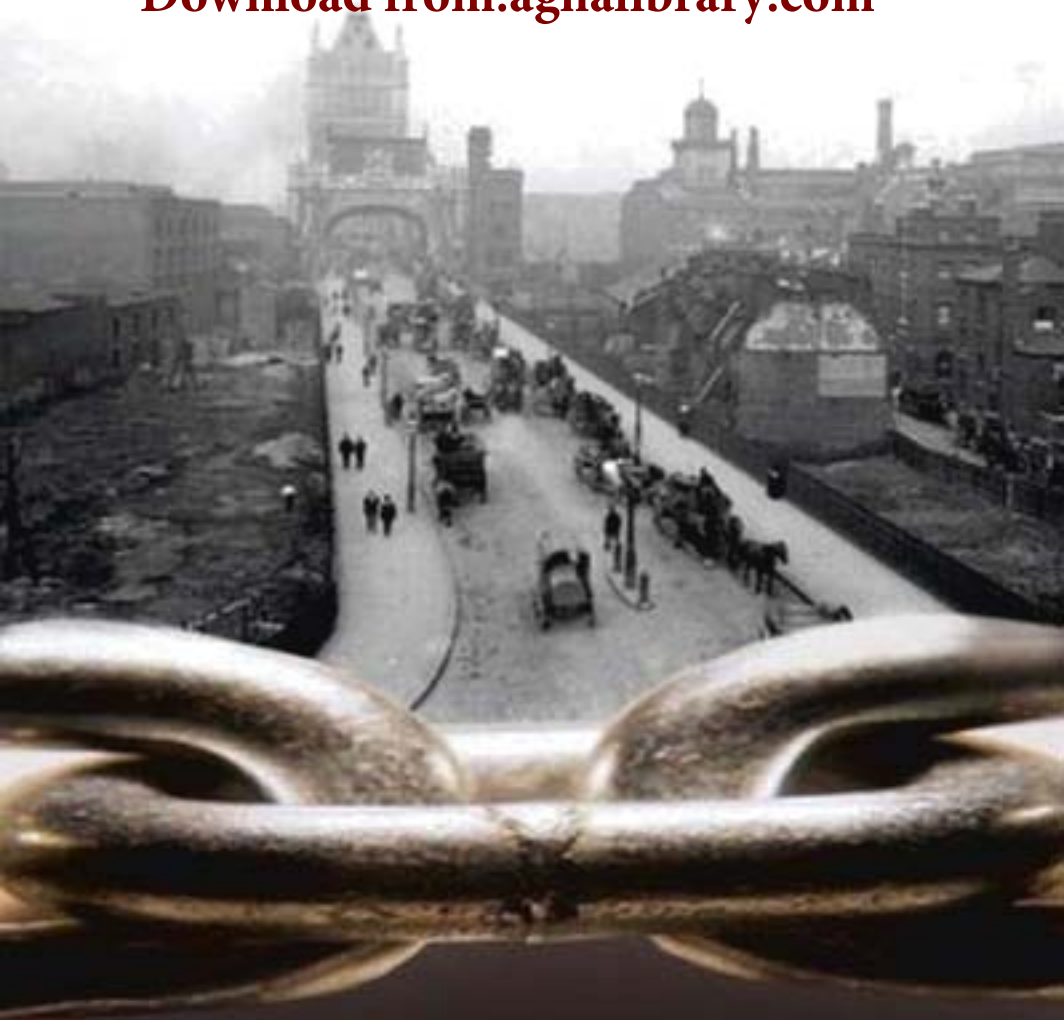


ویلیام سامرست موام

Download from: [aghalibrary.com](http://aghalibrary.com)



پیرامون اسارت بشری

ترجمه مهدی افشار

جلد دوم



# پیرامون اسارت بشری

نوشته:  
سامرست موآم

ترجمه:  
مهدی افشار



عنوان : پیرامون اسارت بشری  
نویسنده: ویلیام سامرست موآم  
ترجمه : مهدی افشار  
تعداد : ۱۵۵۰ نسخه  
چاپ سوم : زمستان ۱۳۶۹  
چاپ : چاپخانه حیدری  
ناشر : مترجم

## فصل شصت و چهارم

«اما» حدود ساعت سه صبح از خواب بیدار شد و دیگر نتوانست بخوابد. فکر میلدرد رهایش نمی کرد. کوشید تا به میلدرد نیاندیشد، اما سلطه‌ای بر اندیشه خود نداشت. فکر میلدرد مکرر در مکرر به معزش هجوم می آورد تا آن جا که احساس گیجی کرد. چاره‌ای نبود، او می‌بایست ازدواج می کرد. زندگی برای دختری که ناچار است با کار کردن امرار معاش کند، دشوار است و اگر يك چنین دختری کسی را یافت که بتواند خانه‌ای پرآسایش به او بدهد، نباید بدان جهت که آن خانه را پذیرفته مورد شماتت قرار گیرد. فیلیپ اذعان داشت که با توجه به نقطه نظرهایی که میلدرد داشت، ازدواجش با او حماقت می بود. تنها عشق می توانست در فقر زیستن را قابل تحمل سازد و میلدرد او را دوست نداشت، این گناه میلدرد نبود، این حقیقتی بود که می‌بایست پذیرفته شود؛ همان گونه که دیگران پذیرا شده بودند. فیلیپ کوشید تا کلاه خود را قاضی کند و با این مسئله برخوردی منطقی داشته باشد. به خود گفت که در اعماق قلبش غرور مرده بود، تمایلات و عواطف جنسی موجب شده بود که به دور باطل پای نهد و در مسیری عبث حرکت کند؛ مرگ غرور و دور باطل در نهایت موجب درماندگی و بی‌نوایی او شده بودند. به همان شلست که او را تحقیر می کرد خود را نیز تحقیر می کرد. آن گاه شروع به برنامه‌ریزی برای آینده کرد، اما در جریان برنامه‌ریزی با خاطرات بوسه‌هایی

که بر گونه‌های بی‌رنگ او می‌گذاشت و با بهیاد آوردن صدای او با آن لحن کشدار، وقفه حاصل می‌شد. کارهای زیادی برای انجام داشت، اول آن که در تابستان علاوه بر تکرار دو درسی که در آزمون‌های آن با شکست مواجه شده بود، می‌بایست شیمی را نیز می‌گذراند. از دوستانش در بیمارستان فاصله گرفته بود، اما حال احساس می‌کرد به مصاحبت و معاشرت با آنان نیازمند است. یک حادثه خوب اتفاق افتاده بود، هیوارد دو هفته پیش نوشته بود که قصد دارد عبوری وارد لندن شود و او را به شام دعوت کرده بود، اما فیلیپ که نمی‌خواست مزاحمی داشته باشد، دعوت او را رد کرده بود. او در راه بازگشت نیز از لندن عبور می‌کرد و فیلیپ تصمیم گرفت نامه‌ای برای او بنویسد. وقتی ساعت هشت ضربه نواخت و احساس کرد که می‌بایست از تخت‌خواب کنده شود، خوشحال بود. خسته و پریده رنگ بود، اما وقتی حمام کرده لباس پوشید و صبحانه خورد، احساس کرد دیگر بار دوست دارد به جهان خارج از خود بپیوندد. تمایلی برای حضور در کلاس نداشت در عوض به فروشگاه‌های زنجیره‌ای آرمی اند نیوی رفت تا برای میلدرد هدیه عروسی خریداری کند. بعد از تردید و تزلزل بسیار تصمیم گرفت جمبه لوازم آرایش خریداری کند. بهای آن بیست و پنج پاوند بود که فوق‌العاده سنگین بود، اما عوام پسند و زرق و برق‌دار بود. می‌دانست میلدرد از قیمت دقیق آن اطلاع دارد، با انتخاب این هدیه رضایت بیمارگونه‌ای در خود حس کرد، زیرا این هدیه از یک سو میلدرد را خوشحال می‌کرد و از سوی دیگر به خود فیلیپ نشان می‌داد که تا چه حد او را تحقیر می‌کند.

فیلیپ با دل‌نگرانی و اضطراب به آینده یعنی آن روزی که میلدرد می‌خواست ازدواج کند، نگاه می‌کرد. انتظار رنجی مردافکن داشت ولی نامه هیوارد که صبح‌شنبه زود هنگام دریافت داشت که می‌گفت تا چند ساعت دیگر به لندن وارد می‌شود تا همراه فیلیپ برای یافتن اتاقی اجاره‌ای بروند، به او آرامش بخشید. فیلیپ نگران بود که در برابر هیوارد دست‌وپای خود را

گم کند و رازش بر ملا گردد. به برنامه ورود قطارها نگاه کرد و کشف کرد که هیوارد احتمالاً با چه قطاری وارد لندن می‌شود. به دیدار او شتافت و دیدار مجدد دو دوست شوقی عظیم در دل هر دوی آنان دمید. چمدان‌ها را در انبار ایستگاه گذاشته، شاد و خندان از آن‌جا خارج شدند. هیوارد با توجه به روحیه‌ای که داشت، پیشنهاد کرد قبل از هر چیز به دیدن گالری ملی بروند. مدت‌ها بود که تابلوی نقاشی ندیده بود و اظهار داشت که نگرستن به تابلوهای نقاشی، زندگی را برای او متوازن می‌سازد. فیلیپ مدت‌ها بود که کسی را نیافته بود تا با او بتواند درباره هنر و کتاب گفتگو کند. از زمانی که هیوارد به پاریس رفته بود، شیفته منظومه سرایان مدرن فرانسوی شده بود و از آن‌جا که تعداد شاعران نوسرا در فرانسه کم نبود، هیوارد حرف‌های تازه بسیاری برای فیلیپ داشت. دسراسر گالری قدم زدند و به یک دیگر تابلوهای مورد علاقه خود را نشان دادند. باشوق و شور سخن گفتند و در سخن از شاخه‌ای بدشاخه دیگر پریدند. آفتاب نورافشان و هوا گرم بود. هیوارد گفت: «بیا برویم در پارک بنشینیم. بعد از صرف ناهار هم می‌توانیم به دنبال محل سکونت برویم.»

در پارک هوا دلپذیر بود. از آن روزهایی بود که آدم فکر می‌کرد که زندگی ارزش زیستن را داد. جوانه‌های سبز و گیاهان نورسته در برابر زلالی آبی آسمان شکوهی دیگر داشت و جای جای آسمان آبی و روشن با تکه‌های کوچک سفید ابر لک‌لک شده بود. در آن سوی آب‌نما مجسمه سواره‌های اسب سوار ایستاده بودند. زیبایی موزون آن صحنه، فریبندگی و شکوه قرن هجدهم را تداعی می‌کرد. این صحنه یادآور تابلوهای واتیوا که دورنمای آن فوق‌العاده شاعرانه است و در تماشاگر خاطره دره‌های جنگلی را زنده می‌کند، نبود؛ بلکه سخنان خشک و خشن جین باپتیست پاتر<sup>۲</sup> را به یاد تماشاگر می‌آورد. با مشاهده این صحنه قلب فیلیپ روشنی گرفت

۱- Antoine Watteau نقاش فرانسوی (۱۶۴۸-۱۷۲۱)

۲- Jean-Baptist Pater

و آنچه را که درباره هنر فقط خواننده (زیرا هنر به شیوه‌ای که او به طبیعت نگاه می‌کرد؛ وجود داشت) و شنیده بود که هنر می‌تواند روح را از رنج‌ها و تألمات نجات بخشد، لمس کرد.

برای صرف ناهار به یک دستوران ایتالیایی رفته سفارش یک تنگ شراب چیانتی<sup>۱</sup> دادند؛ تعمداً آهسته آهسته غذا خورده و ضمن صرف ناهار ازهربابی سخن گفتند؛ از کسانی یاد کردند که در هایدلبرگ می‌شناختند؛ از دوستان پاریسی فیلیپ حرف زدند و از کتاب‌ها، تابلوها، اخلاقیات و زندگی صحبت کردند. و به ناگاه فیلیپ صدای نواختن سبزر به ساعت را شنید. به یاد آورد که در این ساعت میلرد از دواج می‌کند. قلبش فشرده شد و به مدت یکی دو دقیقه نتوانست حرف‌هایی که هیوارد می‌گفت بفهمد. اما لیوان خود را از چیانتی پر کرد. عادت به الکل نداشت و خیلی زود بر سیستم عصبی‌اش اثر می‌گذارد. در این زمان نسبت به هر چیز و هر حادثه‌ای بی‌تفاوت بود. مغز فعال او به مدت چندین ماه دچار رخوت شده بود و حال از این مصاحبت سرمست و خوش بود و خوشحال بود که با کسی گفتگو می‌کند که امور مورد علاقه‌اش، مورد علاقه او نیز می‌باشد.

— «می‌گویم حیف است که این روز قشنگ را به دنبال اتاق بگردیم، امشب را در خانه من بگذران، می‌توانی فردا یا دوشنبه به دنبال اتاق بروی.»

— «بسیار خوب، برای حالا چه پیشنهادی داری؟»

— «سوار قایق بخاری شده به گرینوچ<sup>۲</sup> برویم.»

این پیشنهاد مورد قبول هیوارد قرار گرفت، فوراً سوار کالسکه شده به پل وست‌مینستر<sup>۳</sup> رفتند، از آنجا سوار قایق بخاری شدند. در این وقت و به هنگام سخن گفتن بر لب‌های فیلیپ لبخند نشسته بود.

— «و به یاد دارم روز اولی که به پاریس پای نهادم، کلاتون، بله فکر می‌کنم خودش بود، نطق‌غرایبی درباره این موضوع کرد که زیبایی برداشتی

1 Chianti

2- Greenwich

3- Westminster Bridge



است که نقاش و شاعر از چیزها داد. اینان خالق زیبایی هستند. در حقیقت میان بریج ناقوس کلیسای جیتوا و يك دودکش بخاری تفاوتی نیست. و بدین ترتیب زیبایی‌ها یا عواطفی که هنرمندان در نسل‌های بعدی خود می‌دمند، عواطف را غنی‌تر و بارورتر می‌سازد. دقیقاً به همین دلیل است که اشیای عتیقه بیش از اشیای مدرن زیباست. امروزه غزل غنایی مجمر<sup>۲</sup> یونانی به‌مراتب خوشایندتر از زمانی است که سروده شد، زیرا صلها عاشق آن را خوانده‌اند و در قلب هر يك جنجالی برانگیخته و بیت بیت آن آرامشی بخشیده.»

فیلیپ، هیوارد را به‌حال خود و نهاد تا از آمیزش آن‌چه که به او گفته و منظره‌ای که در پیش‌رویش بوده‌رچه می‌تواند درك کند و خوشحال بود که می‌دانست، دیگر می‌تواند به‌حال خود رها ندهد شود تا آزادانه آن‌چه می‌بیند درك کند. عواطفی که ناگهانی بر او غلبه کرده بود ناشی از زندگی‌ای بود که مدت‌ها در صه‌آن زیسته و عمیقاً از آن متأثر شده بود. رنگین‌کمان لطیف آسمان لندن به ساختمان‌های سنگی خاکستری، منظره‌تابلویی رنگ-آمیزی شده داده بود و در اسکله‌ها و انبارهای ساحلی، زیبایی پرخشوتی بود که به تابلوهای ژاپنی شباهت داشت. آنان راه خود را در پیش گرفتند و کانال زیبا در پیش‌پیش آنان جاری بود، کانالی که مظهر امپراتوری بزرگ بود و حال وسیع شده و انبوه فایق‌ها در آن جا رفت و آمد می‌کردند. فیلیپ به نقاشان و شاعرانی اندیشید که از طریق برانگیختن عواطف زیبایی‌شناسی، آن‌ها را در نظر، زیبا جلوه گر کرده‌اند. آنان به دریاچه لندن رسیدند و کیست که توان توصیف عظمت این دریاچه را داشته باشد؟ قدوه خیال فیلیپ با مشاهده این منظره به حرکت آمد و در منظر خیال دکتر جانسون<sup>۳</sup> و در کنار او باسول<sup>۴</sup> و پیپز<sup>۵</sup> پیر را بر عرشه کشتی جنگی ایستاده دید. این صحنه تاریخ انگلیس و ماجراهای شگفت‌انگیز آن است. فیلیپ با چشمانی که از شادی برق می‌زد به هیوارد نگرست.

لبخند بر لب‌نرمزه کرد: «چارلز دیکنز عزیز.» و گوشه‌ای از عواطف

1— Campanile of Gitto

2— Ode on a Grecian Urn

3— Dr. Johnson

4— Boswell

5— Peppys

خود را به هیوارد نمایاند.

هیوارد پرسید: «ناداحت نیستی که نقاشی را زها کرده‌ای؟»

— «نه.»

— «حرفه پزشکی را دوست داری؟»

— «نه از این حرفه بیزارم، اما کار دیگری نمی‌توانم بکنم، رنجی که

در دو سال اول کشیدم، سخت هولناک بود و متأسفانه در ذات من نشئه علمی وجود ندارد.»

— «خوب، می‌توانی حرفه‌ات را تغییر دهی.»

— «آه نه، می‌خواهم در این حرفه پایداری نشان دهم و فکرمی‌کنم

وقتی به بخش‌های بیمارستان رفتم، به تدریج به این حرفه علاقه‌مند شوم. فکرمی‌کنم به انسان‌ها بیش از هر چیز دیگری در جهان علاقه‌مند باشم و تا آن‌جا که می‌دانم این تنها حرفه‌ای است که آدم در آن دست و بالش باز است؛ دانش انسان‌همراه خودش است و با خود کیف دستی حمل می‌کند که تعدادی ابزار و دارو در آن ریخته و در هر کجا که بخواهی می‌توانی زندگی کنی.»

— «پس تو نمی‌خواهی حرفه پزشکی را دنبال کنی؟»

— «لااقل نه برای یک مدت طولانی. به محض این‌که دوره پزشکی را

به پایان بردم سوار کشتی شده به شرق می‌روم؛ منظورم از شرق مجمع‌الجزایر مالایا، سیام، چین و جاهایی از این قبیل است؛ و آن وقت به کارهای مختلف روی می‌آورم و همیشه کارهایی پیش می‌آید. مثلاً در هند و بامی‌آید و من کاری برای انجام پیدا می‌کنم و کارهایی از این قبیل، می‌خواهم از نقطه‌ای به نقطه دیگری بروم. می‌خواهم همه دنیا را ببینم برای آدمی که پول ندارد تنها طریقی که توسط آن می‌توان به زندگی ادامه داد و به همه جا راه یافت حرفه پزشکی است.

آنان به گریویج رسیدند. ساختمان عظیم اینیگو جونز<sup>۱</sup> بر رودخانه

اشراف داشت.

فیلیپ گفت: «نگاه کن، این‌جا، همان جایی است که پورجک<sup>۲</sup> در میان

1— Inigo Jones

2— Poor Jack

گزل هاشیرجه زد تا پنی‌ها را بیرون بکشد.»

آنان در پارک گردش کردند. بچه‌های ژنده لباس، بازی می‌کردند و پارک‌را از فریادهایشان برسر گذارده بودند. در جای جای پارک دریا نوردان پیر حمام آفتاب می‌گرفتند.

— «حیف شد که دو سال را در پاریس تلف کردی.»

— «تلف کردم؟ به جست و خیز بچه‌ها و به نقش‌هایی که آفتاب از لابلای شاخه‌های درختان بر زمین بسته و به آسمان نگاه کن، چه‌طور این حرف را می‌زنی؟ اگر در پاریس نبودم هرگز نمی‌توانستم طبیعت را این چنین بنگرم.»

هیوارد احساس کرد که بغضی راه‌گروی فیلیپ را بسته است و باحیرت در فیلیپ نگر است.

— «تو را چه شده؟»

— «متأسفم که تا این حد عاطفی هستم. آخر می‌دانی به مدت شش

ماه، تشنه زیبایی بودم.»

— «راستش را بخواهی تو همیشه تشنه زیبایی بوده‌ای شنیدن این نکته

از تو جالب است.»

فیلیپ خندید: «فراموش کن، نمی‌خواهم جالب باشم. یا برویم و یک

چای بی‌مزه و بادکرده بنوشیم.»

## فصل شصت و پنجم

دیدار هیواد بسیار مفید واقع شد. هر روز که می گذشت اندیشه میلدرد کمتر آزارش می داد. به گذشته با تنفر نگاه می کرد. نمی توانست بفهمد چه گونه به حقارت چنین عشقی تن در داده بود و وقتی به میلدرد می اندیشید قلبش از خشمی جانسوز شعله‌ور می گردید چرا که او را به چنین حقارتی کشانده بود. حال در برابر چشم خیالش واقعیت میلدرد را با همه ضعف‌ها و رفتارهای مبالغه آمیز و گزاف بردازی‌هایش مشاهده می کرد و از این که با او در رابطه بود، دچار نفرت و اشمئزاز می شد.

به خود گفت: این رابطه نشان داد که تا چه حد زبون و ضعیفم. این مانند ارتکاب به عملی زشت در برابر نگاه مهمانان در يك مهمانی بزرگ بود و آن قدر زشت و شنیع بود که احساس می کرد، هیچ عذر و بهانه‌ای برای آن نمی تواند بیاید. هراس از بزبونی و حقارتی که تحمل کرده بود به کمکش آمد. مثل او مثل ماری بود که پوست انداخته و به پوست کهنه خود با تهوع می نگرد. از این که دیگر بار خود را متعلق به خود می یافت، شاد و آکنده از نشاط بود. احساس می کرد تا چه حد شادی و نشاط این جهان را قربانی جنونی کرده بود که مردم عشق می نامند. اگر عشق همین است، دیگر نمی خواست عاشق باشد. به حد کفایت از عشق کشیده بود. فیلیپ برای هیواد کلیتی از آن چه بر او گذشته بود را بازگو کرد.

هیوآورد گفت: «آیا قسه تو، قصه سوفکل نیست که برای آن نوحظه‌ای نیایش می‌کرد که از دیوتمایلات جنسی که بر رشته‌های قلب او چنگ انداخته بود، رهایی یابد؟»

به راستی فیلیپ احساس می‌کرد که تولدی دیگر یافته است. آن چنان نفس‌های عمیقی می‌کشید که گویی هرگز پیش از این تنفس نکرده بود و نسبت به همه امور زندگی همان شادایی را حس می‌کرد که کودکان حس می‌کنند. خود این دوره جنون‌واز خودیگانگی را شش ماهه پررنج می‌خواند. از اقامت هیوآورد در لندن چندروز پیش‌تر نمی‌گذشت که از بلاک استیبل کارت دعوتی به دست فیلیپ رسید که این کارت به عنوان فیلیپ به بلاک استیبل ارسال شده بود. در این کارت از فیلیپ دعوت شده بود تا از گالری نقاشی‌ای دیدن کند. فیلیپ، هیوآورد را هم با خود برد و ضمن ورق‌زدن راهنمای مدون‌گالری متوجه شد که تابلویی از لاسان نیز به نمایش گذاشته شده است.

— «فکر می‌کنم کارت را لاسان فرستاده باشد. بی‌پرویم و او را پیدا کنیم. اطمینان دارم پیرامون تابلو خود پرسه می‌زند.»

تابلوی عرضه شده او، نیم‌رخ راث چالیس بود که در گوشه‌ای پرت نصب شده بود و لاسان از تابلوی خود فاصله چندانی نداشت. با آن کلاه بزرگ لطیف و لباس‌های رنگ روشن و مردم شیک‌پوشی که با دعوت خصوصی او، پیرامونش را گرفته بودند، تا حدودی گم شده بود. با اشتیاق از فیلیپ استقبال کرد و با پرگویی همیشگی خود به فیلیپ گفت که برای اقامت به لندن آمده، راث چالیس موجود کثیفی است، در پاریس استودیو گرفته، از پاریس دل‌زده شده، برای پرتراه‌ای در صدی از فروش دریافت داشته و بهتر است که شام با هم بخورند، چون خوف‌هایی برای گفتن دارد. فیلیپ به لاسان خاطر نشان کرد که او قبلاً با هیوآورد ملاقات داشته و از این که مشاهده می‌کرد لاسان تحت تأثیر لباس‌های زیبای هیوآورد قرار

گرفته است تا حدودی سرگرم شده بود. برخورد آن دو با هیواد به مراتب بهتر از برخوردی بود که در پاریس در آن استودیوی فکستی که با فیلیپ شریک بودند، داشتند.

به هنگام صرف ناهار، لاسان شروع به بازگویی اخبار و رویدادها کرد؛ فلانگان به آمریکا بازگشته بود. از کلاتون خبری نبود به ناگاه ناپدید شده بود. ظاهراً کلاتون به این نتیجه رسیده بود که آدم تا زمانی که در رابطه با هنر و هنرمندان است راه به جایی نخواهد برد و تنها راه سعادت این است که ارتباط خود را با دست اندرکاران این رشته به کلی قطع کند و برای هموار کردن این راه با همه دوستان خود در پاریس دعوا کرده بود. لاسان اخباری نیز از داخل بازگو کرد تا شنیدن اخبار مربوط به کلاتون را قابل تحمل سازد و گفت که کلاتون هم اکنون در گرونا، شهرکی در شمال اسپانیا زندگی می کند، همان شهرکی که به هنگام سفر بسد بارسلون از آنز شیشه قطار دیده و شیفته آن جا شده بود.

فیلیپ گفت: «نمی دانم بالاخره کلاتون چه سرانجامی خواهد داشت.» او علاقه مند به آن جنبه انسانی بود که می کوشید معهومی را تشریح و تبیین کند که آن قدر در ذهن آدمی مبهم و پیچیده است که شوم و ناخوشایند می نماید. فیلیپ تا حدودی حس می کرد، خود او نیز در چنین حال و هوایی می باشد منتهی با این تفاوت که او نسبت به همه مفاهیم حیات و هستی در تردید و ایهام بود. ایسن تردید و ایهام زمینه ساز اعمال و رفتار او بود و فیلیپ دقیقاً نمی دانست با این ایهامات چه کند. اما فیلیپ فرصت نیافت تا به این زنجیره افکار اجازه تسلسل دهد چرا که لاسان شروع به بازگویی خاطره ای از اوقات چالیس کرد. او لاسان را به خاطر پسروانی که به تازگی از انگلیس آمده بود، ترک گفته بود و رفتاری مغضبانانه داشت. لاسان به

## 1- Grona

۲- Barcelona ایالتی واقع در شمال شرقی اسپانیا در کاتولونیا و نیز

شهری و بندری در اسپانیا

راستی اعتقاد داشت که يك نفر باید پا پیش بگذارد و آن جوان را از چنگال رات چالیس نجات بخشد. بی تردید آن جوان را به نابودی می کشاند. فیلیپ دریافت که شکایت اصلی لاسان از این بابت است که چرا رات چالیس در میانه تصویری که از او می کشیده، ترکش گفته است.

لاسان گفت: «زن ها ابدأ احساس واقعی نسبت به هنر ندارند، آنان تنها تظاهری می کنند که هنرشناسند.» و بالاخره کلام خود را در باره رات چالیس با این عبارت فیلسوفانه به پایان برد که: «در هر حال چهار پرتره از او کشیدم و فکر نمی کنم آخرین تابلویی که روی آن کار می کردم چیز خوبی از آب در می آید.»

فیلیپ نسبت به شیوه برخورد آسان لاسان با امور عاطفی و عاشقانه احساس حسد کرد؛ هیچده ماه پر از کامیابی را با او گذرانده و مدلی رایگان در اختیار داشته و حال بدون تألم و تأثر از او جدا شده بود.

فیلیپ پرسید: «از کرانشا و چه خبر؟»

— «آه او دیگر کارش تمام است.» از کلامش نشاط و بی خیالی جوانی شنیده می شد. «ظرف شش ماه آینده رفتنی است. زمستان گذشته دچسار ذات الریه شد. به مدت هفت هفته در بیمارستان انگلیسی ها بود وقتی از بیمارستان مرخص شد به او گفته شد تنها شانس زنده ماندنش این است که دست از مشروب الکلی بکشد.»

فیلیپ که خود در نوشیدن و خوردن جانب احتیاط را داشت بالبخندی

گفت: «مرد بیچاره.»

— «برای مدتی از نوشیدن عرق خودداری کرد. چگون گذشته به لیلایس می رفت؛ نمی توانست از آنجا دور شود اما همیشه سفارش شیر و آب پر تقال می داد و نمی دانی چه قدر کسل و بدخلق شده بود.»

— «اطمینان دارم که تو دلیل کژ خلقی او را به رویش می آوردی.»

— «ای بابا او خودش می دانست چرا تا این حد کسل و کژ خلق است،

مدتی پیش دوباره ویسکی خوردن را شروع کرد و استدلال کرد که پیتر از آن است که جوانه بزند و برگ نو برویاند او به جای پنج سال زندگی

در خماری، شش ماه در نشئگی زندگی خواهد کرد. فکر می‌کنم این اواخر وضع مالیش خیلی خراب شده باشد. می‌دانی در مدتی که بیمار بود درآمدی نداشت و پتیازه‌ای که با او زندگی می‌کرد، روزگارش راه سیاه کرده است.»

فیلیپ گفت: «به یاد دارم اولین باری که او را دیدم از صمیم دل ستایشش کردم. فکر می‌کردم فوق‌العاده است. درد آورد است که باید او را با مبنای طبقه عامی و متوسط ارزیابی کرد.»

— «البته او جای انتقاد داشت. مقرر بود که دیس را زود در تنگنا افتد.»

فیلیپ آورده شده بود چرا که در لاسان نسبت به کرانشا و ناسف و تأثیری نمی‌دید. البته این پدیده‌ای مبنی بر علت و معلول بود، اما در حالت جبری که يك نفر دنباله روی دیگری می‌شود، همه مظاهر غم‌انگیز حیات تجلی می‌یابد.

لاسان گفت: «آه راستی فراموش کرده بودم. درست بعد از رفتن تو، کرانشا و هدیه‌ای برای تو فرستاد. فکر می‌کردم تو برمی‌گردی و دلیلی نمی‌دیدم که آن را برایت بفرستم. به علاوه فکر می‌کردم ارزش فرستادن هم ندارد. حالاً که به لندن آمده‌ام آن را با سایر اثاثیه خود آورده‌ام و اگر يك روز به استودیوی من بیایی آن را به تو خواهم داد و اگر خواستی می‌توانی آن را برداری یا دوری بیندازی.»

— «نگفتی آن هدیه چیست.»

— «يك تکه فالپچه پا خورده ریش‌ریش است. فکر نمی‌کنم ارزشی داشته باشد. يك روز از او پرسیدم این آشغال را برای چه فرستاده است. گفت که از فروشگاه‌های در خیابان دورته آن را به مبلغ پانزده فرانک خریداری کرده. ظاهراً فالپچه ایرانی است. گفت که تو از او معنای حیات را پرسیده‌ای و پاسخ او همین فالپچه است. اما خیالی مست بسود و معنای حرف‌هایش را نفهمیدم.»



فیلیپ خندید:

— «آه بله. فهمیدم. آن را می‌آیم می‌گیرم. تکیه کلام کرانشا و همین بود. او گفت که مفهوم حیات را من خود می‌بایست درک کنم چه در غیر این صورت هر پاسخی بی‌مناسبت.»

## فصل شصت و ششم

فیلیپ سخت کار می‌کرد و آسان فرا می‌گرفت. کارهای زیادی برای انجام داشت زیرا از ماه ژوئیه در حال گذراندن سه بخش از اولین آزمون تشریح بود که در دو بخش آزمون آن قبلاً مردود شده بود. اما حال دیگر زندگی را آکنده از نشاط و شور می‌یافت. دوست تازه‌ای پیدا کرده بود؛ لاسان در جستجوی مدل با دختری آشنا شده بود که دوره آموزش هنر پیشگی را در یکی از تئاترها می‌گذراند و برای آن که او را ترغیب کند تا به عنوان مدل مشغول به کار شود در يك يكشنبه مهمانی ناهاری برگزار کرد. مدل دوست دختری نیز همراه خود داشت تا از این طریق دو به دو باشند و فیلیپ تنها نماند و ظاهراً به دختر گفته شده بود که به فیلیپ توجه نشان دهد. فیلیپ احساس کرد که آشنایی با او آسان است زیرا با زبان گرم و کسلاام شیرین نسود مهمانی را گرم و دلپذیر ساخته بود. از فیلیپ دعوت کرده که به دیدن وی برود. در میدان وینسنت<sup>۱</sup> خانه داشت و همیشه در ساعت پنج برای صرف جای در خانه بود. به خانه او رفت و مورد استقبال واقع شد. او از دیدن فیلیپ شاد گردید و فیلیپ مکرر در مکرر به خانه اومی رفت. خانم نسبت<sup>۲</sup> بیش از بیست و پنج سال نداشت. کوچک اندام بود با چهره‌ای نازیبا اما دلپذیر، با يك جفت چشم درخشان، گونه‌هایی با استخوان‌های برجسته و

دهانی بزرگ و گشاد. تضاد آشکار رنگ‌های چهره‌اش، یکی از پرتره‌های نقاشان مدرن فرانسوی را در یاد فیلیپ زنده می‌کرد؛ پوستش فوق‌العاده سفید و گونه‌هایش فوق‌العاده سرخ بود، ابروانش پر پشت و موهایش به سیاهی آبنوس بود. تأثیری که یرفیلیپ به جای نهاد غریب بود؛ زندگی غیرمتمعارف بود اما ناخوشایند نبود. از شوهرش جدا شده بود و از طریق نوشتن داستان‌های بی‌ارزش و کوتاه زندگی خود و فرزندش را می‌گذراند. یکی دوناشر بودند که این گونه داستان‌ها را چاپ می‌زدند و او تا آن جا که می‌توانست برای آنان کاغذ سیاه می‌کرد. دستمزده پرداختی ناچیز بود و تنها در ازاء هر داستان سی هزار کلمه‌ای پانزده پاونده پرداخت می‌کردند، اما او راضی بود.

او می‌گفت: «آخر هر کتاب برای خریدار دو پنس تمام می‌شود و آن‌ها این‌طور داستان‌ها را دوست دارند، حتی اگر تکراری باشد. گاهی اوقات فقط نام‌های قهرمانان داستان را عوض می‌کنم و کار تمام است. وقتی از نوشتن خسته می‌شوم خود را به شستن و خرید لباس برای بچه سرگرم می‌کنم و دیگر بار کار نوشتن را از سر می‌گیرم.»

علاوه بر نوشتن برای امرار معاش از تئاتر به تئاتر دیگری می‌رفت تا اگر در جایی هنرپیشه کم داشتند، نقشی به عهده بگیرد و از این طریق بین شانزده شلینگ تا یک گینه<sup>۱</sup> در هفته پول بدست می‌آورد. در پسابان روز آن‌چنان خسته می‌شد که مثل نعش می‌افتاد و می‌خوابید. او از همه توش و توان خود برای ادامه زندگی بهره می‌گرفت. طبیعت شوخ و طنزگوی او از هر موقعیت دشوار و پراضطرابی، شرایطی سرگرم‌کننده و دلپذیر پدید می‌آورد. گاهی از اوقات اوضاع بروفق مراد قرار نمی‌گرفت و پولی در بساط نمی‌ماند. آن وقت با خرده‌ریزهایی که در اختیار داشت راهی امانت فروشی ای در خیابان واگسال بریج<sup>۲</sup> می‌شد و آن قدر نان و کره می‌خورد

۱ - guinea واحد پول قدیم انگلیس است که به صورت سکه طلا بوده و

معادل بیست و یک شلینگ می‌باشد.

2 - Vauxhall Bridge

تا آسمان ابری دنیای مالیش به روشنی گراید. مع هذا هیچگاه شور و نشاط خود را از دست نمی‌داد.

فیلیپ به زندگی بکنواخت و بی‌تغییر نسبت علاقه مند شده بود و او با بازگویی ماجراهای پرتلاشی که داشته بود، فیلیپ را به خنده می‌آورد. از او پرسید که چرا تعقیب بیش‌تری نمی‌کند تا داستان‌های بهتری بنویسد، اما او خود می‌دانست که استعداد این کار را ندارد. پرداخت وجه بابت‌توده کاغذ سیاه شده‌ای که تحت‌عنوان داستان کوتاه تحویل ناشران می‌داد، غالباً از سر لطف بود، و بهتر از این نمی‌توانست کاری انجام دهد. جز به ادامه زندگی‌ای که می‌گذرانده، امید دیگری به آینده نداشت و به نظر می‌رسید که خوب‌شاوندی ندارد و دوستانش همه چون خود او فقیر بودند.

«تا وقتی پول سه هفته اجاره و یکی دو پاوند هم پول خوراک داشته باشم دیگر فکر آینده را نمی‌کنم. زندگی‌ای که هم‌هانش آدم‌نگران آینده باشد و همین‌گونه که حالا نگرانم برای بعد هم نگران باشم؛ به ددد نمی‌خورد. هر وقت نکبت به سراغم آمد، می‌دانم یک‌جوری می‌توان با آن کنار آمد.» خیلی زود فیلیپ عادت کرد که هر روز عصر وقت چای به دیدن او برود و برای آنکه دیدار او باری بردوش آن زن نباشد، مقداری کره و چای کیک با خود به آن‌جا می‌برد. آنان خیلی زود یک‌دیگر را با نام کوچک صدا کردند. محبت زنانه پدیده تازه برای فیلیپ بود و فیلیپ خوشحال بود که گوشی شنوا برای شنیدن رنج‌ها و غصه‌هایش یافته است. در کنار او زمان به سرعت می‌گذشت. فیلیپ زبان ستایش را از او دریغ نمی‌کرد. او دوست و مصاحبی بانشاط و خوش‌رو بود و فیلیپ نمی‌توانست او را با میلدرد مقایسه نکند و شاهد تضاد میان خوش‌رویی او و کله‌شقی و لجاجت احمقانه میلدرد، نباشد. چرا که میلدرد نسبت به هر آن‌چه که با آن ناآشنا بود، بی‌علاقه‌می‌ماند، حال آن‌که این یکی ذهنی فعال و قدرت جذب سریع داشت. وقتی می‌اندیشید که ممکن بود زندگانش برای همیشه وابسته به زنی چون میلدرد شود، قلبش فشرده می‌شد. یک روز عصر فیلیپ همه ماجرای عشق خود با میلدرد را برای نورا<sup>۱</sup>

باز گو كرد. باز گویی این قصه منطقی برای افزودن بر حرمت فیلیپ نبود، اما بر خورد پراز لطفی که او نسبت به این ماجرا داشت، برای فیلیپ برانگیزاننده بود.

بعد از آن که به طور کامل قصه را شنید، گفت: «فکر می کنم خوب جان به سلامت برده ای.»

به هنگام نشستن حالت دلپذیری به سر خود می داد و مانند آبرودین پایی<sup>۱</sup> سر را به يك سوی می گرفت. شق و رق روی صندلی می نشست و دوخت و دوز می کرد، او وقتی برای تلف کردن نداشت، و فیلیپ در کنار او خوش بود و احساس آرامش داشت.

— «نمی توانم بگویم چه قدر قلباً خوشحالم که همه چیز تمام شده است.»  
زیر لب گفت: «جوان بیچاره حتماً روزهای سختی داشته ای.» و برای آنکه همدردی خود را نشان دهد بر شانه فیلیپ دست گذارد.

فیلیپ دست او را گرفت و بوسید، او فوراً دست خود را پس کشید، نورا با اندکی سرخی که بر چهره اش دویده بود: «چرا این کار را کردی؟»

— «اعتراضی داری؟»

نورا لحظه ای در چشمان فیلیپ نگریست. برقی در چشمانش بود و لبخندی بر لب آورد.

— «نه.»

فیلیپ بر زانو نشست و چهره به چهره او قرار گرفت. نورا در چشمان فیلیپ دقیق شد و لب های بزرگش از لبخند لرزید.

— «خوب که چه؟»

— «می دانی، تو فوق العاده ای. من خیلی به سبب محبتی که نسبت به من داری از تو ممنوم و به تو خیلی علاقه دارم.»

— «احمق نباش.»

فیلیپ آرنج او را گرفت و به طرف خود کشاند. مقاومتی از خود

نشان نداد، اما اندکی به جلو خم شد و فیلیپ بر لبان سرخش بوسه زد.  
 نورا دیگر بار پرسید: «چرا این کار را کردی؟»  
 — «برای این که این کار مرا آرام می‌سازد.»  
 پاسخی نداد، اما در نگاهش عطوفتی ظاهر گردید و به نرمی بر موهای  
 فیلیپ دست نوازش کشید.

— «می‌دانی این کمال نادانی تو است که این‌طور رفتار کردی. ما  
 دوستان خوبی بودیم. بهتری بود که می‌گذاشتیم به همان صورت بماند.»  
 — «اگر تو واقعاً می‌خواهی که طبیعت بهتر مرا ببینی، به همین ترتیب  
 رفتار خواهی کرد و درحالی که این کار را می‌توانی بکنی برگونه من  
 نمی‌نوازی.»

پوزخندی زد ولی از نوازش موهای فیلیپ دست نکشید.  
 «اشتباه از من بود، این‌طور نیست؟»

فیلیپ منحیر و اندکی از عواطف انسانی سرمت‌شده در چشمان نورا نگر است  
 و همان‌طور که به چشمان او می‌نگریست آن‌ها را گریبان یافت و مشاهده  
 کرد که رطوبت اشک در آن‌ها دویده است؛ در آن چشمان زبانی بود که فیلیپ  
 را به شغف می‌آورد. قلبش به ناگاه به لرزش آمد و اشک از چشمانش جاری شد.  
 — «نورا! تو به من علاقه‌مند هستی؟» از کلامش بوی تردید به مشام  
 می‌رسید.

— «تو پرسك زيرك، پرسش‌های احمقانه می‌کنی.»

— «آه عزیزم هرگز فکرش را نمی‌کردم که تو بتوانی محبوب من  
 باشی.»

بازوانش را به دور او حلقه کرد و او را بوسید و در همان حال که  
 خود را مشتاقانه به آغوش فیلیپ می‌سپرد، می‌خندید، شرمگین بود و می‌گریست.  
 در این لحظه او را رها کرد و بر پاشندهای خود تکیه داده با تحیر  
 در نورا نگر است.

— «من می‌هوت مانده‌ام.»

— «چرا؟»

— «من خیلی متحیر شده‌ام.»

— «و خوشحال؟»

فیلیپ با همه قلب فریاد زد: «خوشحال و مفرور و شاد و مبسوت.» دست نورا را در دست گرفت و آن را غرق بوسه کرد. این آغاز شادایی برای فیلیپ بود که بسیار دوزاد دسترس و ناخوشایند می نمود. آنان با یکدیگر رابطه برقرار کردند اما دو دوست باقی ماندند. در نورا غریزه مادرانه‌ای بود که در قبول عشق فیلیپ رضایت می یافت و اغنا می شد؛ فیلیپ به کسی نیاز داشت تا به او محبت کند، به او عتاب کند و دلش برای او شور بزند. نورا خلق و خوی مادرانه‌ای داشت و از این که در فکر سلامت و پوشاک فیلیپ بود، احساس رضایت می کرد. برای لنگی پای فیلیپ متأثر بود، معلولیتی که فیلیپ سخت نسبت به آن حساس بود و نورا تأثر خود را با محبت غریزی نشان می داد. نورا جوان، سالم و قوی بود و کاملاً طبیعی بود که به فیلیپ اظهار عشق کند. او روحیه‌ای قوی و طبیعتی شاد داشت، فیلیپ را دوست داشت برای این که با او هم آوا به همه آن چه که برای او پرجاذبه بود، می خندید و برتر از همه فیلیپ را دوست داشت، برای این که فیلیپ یک مرد بود.

وقتی نورا دلیل عواطف خود را بیان داشت. فیلیپ با خوش رویی

پاسخ داد:

— «این حرف‌ها مهمل است، تو مرا دوست داری برای این که آدم

کم حرفی هستم و هرگز بحث و جدل نمی کنم.»

فیلیپ، نورا را عاشقانه دوست نمی داشت، اما فسوق العاده به او علاقه مند بود و از بودن با او شاد بود و از گفتگو با او سرگرم می شد. با وجود او در خویشتن خویش اعتمادیه نفس می یافت و زخم‌های روح خود را درمان می کرد. از این که به او توجه داشت سخت او را می ستود. فیلیپ شجاعت، خوش بینی، بی پروایی او را در قبال مصائب ستایش می کرد؛ فیلیپ فلسفه‌ای خاص خود داشت، فلسفه‌ای ساده و عملی.

— «می دانی من به کلیسا و کشیش و این طور چیزها اعتقاد ندارم، اما

خدا را قبول دارم و باور ندارم که، خدا توجه چندانی به این که شما برای آخرت چقدر اندوخته کرده‌اید و پاید و مجروحی را پانسمان می‌کنید، ندارد و اعتقاد دارم که مردم در مجموع خوب هستند و برای کسانی که بد هستند تأسفم.»

— «در باره آخرت چه فکر می‌کنی؟»

— «آه اطمینان ندارم. می‌دانی،» لبخندی بر لب آورد «فکر می‌کنم از اینجا بهتر باشد چون در آن جا نه اجاره اتاق دارم و نه داستان بساید بنویسم.»

تورا توانایی زنانه‌ای در ستایش‌های ظریف داشت. او فکر می‌کرد فیلیپ با ترک پاریس بدین جهت که می‌دانسته نمی‌تواند هنرمندی بزرگ شود، گامی شجاعانه برداشته است و وقتی از فیلیپ ستایش می‌کرد، فیلیپ به نشاط می‌آمد. فیلیپ خود هرگز اطمینان نداشت که این حرکت او ناشی از شجاعت و یا بی‌ثباتی بوده است. برای فیلیپ شادی آور بود که می‌دید تورا اقدام او را قهرمانانه تلقی می‌کند. او جسارت آن را داشت که با فیلیپ درباره مسئله‌ای صحبت کند که دیگر دوستانش به طوری از سخن گفتن درباره آن اجتناب داشتند.

— «این نادانی تو است که نسبت به لنگی پایت تا این حد حساس هستی.» مشاهده کرد که فیلیپ به شدت سرخ شده است، مع‌هذا ادامه داد: «می‌دانی مردم آن قدر که تو متوجه نقص عضو خودت هستی، توجهی به این موضوع ندارند. آنان در اولین برخوردشان با تو متوجه لنگی پایت می‌شوند و بعد آن را فراموش می‌کنند.»

فیلیپ پاسخی نداد.

— «تو که از من عصبی نیستی؟»

— «نه.»

دستش را به دور گردن فیلیپ حلقه کرد

— «می‌دانی، فقط به این دلیل درباره این موضوع صحبت کردم،

چون دوستت دارم و نمی‌خواهم تو را افسرده ببینم»

— «فکر می‌کنم تو می‌توانی درباره من هر آنچه که می‌خواهی بگویی.»



دلسم می خواست می توانستم به تو نشان دهم که تا چه حد ممنون و مدیون تو هستم.»

او با احساس متفاوتی دست فیلیپ را در دست خود می فشرد. اجازه نمی داد که فیلیپ دلتنگ و بدخلق شود و وقتی فیلیپ افسرده بود به او می خندید. فیلیپ را بیش از گذشته دوست داشتنی ساخته بود.

يك بار فیلیپ به او گفت: «تو می توانی هر طور که دوست داری مرا بسازی.»  
- «برای تو مهم است؟»

- «نه، اما می خواهم آن طور که دوست داری باشم.»  
فیلیپ قوه تشخیص داشت. احساس می کرد نوراً همه آن چه را که يك همسر به شوهرش اعطای کند، به او داده است و در عین حال آزادی خود را حفظ کرده بود. او بهترین دوستی بود که تا کنون می داشت با عطوفتی که در هیچ کس دیگر نظیر آن را ندیده بود. در مناسبات دوستی آنان، روابط جنسی انگیزه قوی به شمار نمی آمد، بلکه این رابطه دوستی آنان را قوی تر و مستحکم تر می کرد، اما ماده اصلی دوستی میان آن دو نبود. و از آنجا که اشتیاق فیلیپ اغنا و ارضا شده بود، متعادل تر و در زندگی آسان گیر تر شده بود. احساس می کرد بر نفسانیات خویش اراده کامل یافته است. گاه خاطرات زمستان در یادش زنده می شد و به یاد می آورد که چگونه اسیر سرپنجه آن جنون شده بود و از مبلدرد آکنده از نفرت و از خویشتن آکنده از بیزاری می شد.

زمان آزمون هایش نزدیک می شد و نوراً چون خود او به نتایج آزمون ها علاقه مند بود و فیلیپ قوت قلب یافته، تحت تأثیر شور و شوق او قرار گرفته بود. فیلیپ را تشویق کرده بود که به محض دریافت نتایج آزمون ها به نزد او آمده، مطالعه سازد. او سه آزمون را با موفقیت به پایان برد و وقتی از نتیجه آزمون ها آگاهش ساخت، از شادی گریستن آغاز کرد.

- «آه خوشحالم، نمی دانی تا چه حد نگران بودم.»

- «تو احمق کوچولوایی هستی.» و صدای خودش نیز در گلویش گره

خورده بود.

- هیچ کس نمی توانست از رفتاری که نوراداشت، ناخشنود و ناراضی گردد.  
 نوراً پرسید: «خوب حالا می خواهی چه کنی؟»
- «حالا می توانم با وجدان راحت تعطیلات خود را بگذرانم. کار دیگری تا ماه اکتبر که ترم زمستانی آغاز می شود، ندارم.»
- «حدس می زنم برای دیدن عمویت به بلاك استیبل بروی؟»
- «حدس تو کاملاً غلط است. می خواهم در لندن بمانم و در کنار تو باشم.»
- «فکر می کنم بهتر است که بروی.»
- «چرا؟ از من خسته شده ای؟»
- «برای اینکه این مدت خیلی کار کرده ای و می بایست کمی مغزت هوا بخورد. تو نیاز به هوای تازه و استراحت داری. لطفاً برو.»
- فیلب لحظه ای پاسخ نداد. با چشمان عاشق به او نگاه کرد.
- «می دانی من این حرف ها را از هیچ کس جز تو نمی پذیرم. تو تنها کسی هستی که خیر مرا می خواهی و نمی دانم تو در من چه دیده ای.»
- با خنده پر نشاطی گفت: «در نمایش این ماه نقش خوبی به من می دهی؟»
- «خواهم گفت که تو باشعور و مهربان هستی و تو زیاده خواه نیستی، تو از چیزی نگران نمی شوی و هراسی به دل نمی گیری، تو مشکل آفرین نیستی و زود شاد و دیر خشم هستی.»
- «همه این حرف ها مهمل است، اما فقط يك چیزی را می توانم بگویم. من از معدود آدم هایی هستم که قادرند از تجربیات خود درس بگیرند.»

## فصل شصت و هفتم

فیلیپ با ناشکیبی به آینده چشم دوخته بود تا بدلدن بازگردد. ظرف دو ماهی که در بلاک استیبل گذرانده بود، نودا مکرر در مکرر نامه‌هایی پراز امپدونوید، برخاسته از طبیعت شوخ خود نوشته‌ها را از دیدادهای کوچک و روزمزه و در دسرهای خانگی، زمینه‌های غنی برای خنده فراهم آورده و از تمرینات خسته‌کننده و در عین حال خنده‌آور نمایشی - برای شرکت در یکی از تئاترهای لندن که نمایش مهمی را بر پرده آورده بود، دعوت شده بود - و نیز از ماجراهای غربی که با ناشران قصه‌چاپ‌کن داشته بود، سخن گفتن بود. فیلیپ بسیار خواند، به‌شما رفت، تنیس بازی کرد و قایق راند. در آغاز اکتبر در لندن آرام گرفت تا خود را برابر دومین آزمون تشریح آماده سازد. مشتاق بود تا هر چه زودتر این آزمون را به پایان رساند چرا که با این آزمون مشکل - ترین بخش ترم را به پایان می‌رساند و بعد از این آزمون در شمار کارکنان کلینیک قرار می‌گرفت و می‌توانست بیماران را معاینه کند و تماس او با مردان و زنان و نیز کتابهای ددسی بر قرار می‌شد. فیلیپ هر روز سورا را ملاقات می‌کرد.

لاسان تابستان را در پول<sup>۱</sup> گذرانده بود و طرح‌های چندمی از بندر و ساحل ترسیم کرده بود. یکی دو مورد حق فروش تابلو دریافته بود و به او

---

۱ - poolه قصه‌ای در جنوب انگلیس در دورست واقع در کانال انگلیس.

پیشنهاد شده بود که در لندن بماند، اما به سبب نوع رنگ آمیزی تابلوهایش مورد استقبال واقع نشده بود. هیوارد در لندن بود و تصمیم داشت در زمستان از لندن خارج شود ولی هفته در پی هفته به سبب ناتوانی در اتخاذ تصمیم همچنان مانده بود. هیوارد ظرف دوسه سال اخیر چاق شده بود - از زمان اولین دیدارشان در هایدلبرگ پنج سال می گذشت - و دائماً در حال طامس شدن بود. نسبت به طاسی فوق العاده حساس بود و موهایش را بلند نگاه داشته بود تا تخته طاسی سر خود را پوشاند. تنها دل خوشی هیوارد آن بود که با عقب نشینی موهایش، پیشانی‌ش بلندتر شده که به قول خودش نشان اشراف زادگی بود چشمان آبی او رنگ و جلای خود را از دست داده بی حالت، پریده و ضعیف شده بود؛ هنوز از طرح‌ها و برنامه‌هایی که در آینده می خواست به مورد اجرا بگذارد سخن می گفت؛ هر چند با ابقان کمتر. وقتی دو یا سه لیوان ویسکی سرمی کشید تمایل به درسوگ خود نشستن در او پای می گرفت.

زیراب می گفت: «من شکست خورده و درمانده‌ام. در نبرد پر خسارت زندگی ناتوان بوده‌ام. تنها کاری که می توانم بکنم این است که کنار بکشم و بگذارم عوام الناس ددپی شادی‌های مبتذل خود باشند.»

هیوارد این تأثیر را به جای می نهاد که شکست امری لطیف تر و با شکوه تر از پیروزی است. او به طور غیر مستقیم القا می کرد که گوشه گیری و غریبی وی به سبب بیزاری او از هر آنچه که عامی و حقیر است می باشد. او با شکوه از افلاطون سخن می گفت.

فیلیپ با تمسخر گفت: «باید بگویم که تو افلاطون را از خود او بیش تر شناخته‌ای.»

«این طور فکر می کنی؟» ضمن سخن گفتن ابروانش را بالا گرفت.

مایل نبود بحث در این مورد ادامه یابد. این اواخر به عظمت پر شکوه

سکوت پی برده بود.

فیلیپ گفت: «فایده‌ای در مکرر خواندن نمی بینم. این نوعی بیگاری

است که از کاهلی ریشه می گیرد.»

«فکر می کنی مغزی آن چنان فعال داری که می توانی پیچیده ترین

مفاهیم و مطالب را با يك بار خواندن فرا بگیری؟»

— «برای من مهم نیست که همه مفاهیمی را که نویسنده قصد بیان آنها را دارد درك کنم. من که منتقد نیستم، من نوشته را نه به خاطر نوشته‌ها بلکه به خاطر خودم می‌خوانم.»

— «پس چرا می‌خوانی؟»

— «پاره‌ای برای کسب لذت؛ چون خواندن برایم عادت شده است و همان‌طور که سیگار نکشیدن آزارم می‌دهد، نخواندن نیز ناراحتم می‌کند. وقتی کتابی می‌خوانم، فکر می‌کنم که تنها با چشمان خود از آن‌ها عبور می‌کنم، اما گاه گاهی به پاراگرافی و یا حتی عبارتی می‌رسم که برایم معنای خاصی دارد و آن مفهوم جزئی ازم می‌شود. از هر کتابی آنچه که برایم مفید است را استخراج می‌کنم و فکر می‌کنم حتی اگر دوازده‌دفعه هم همان کتاب را بخوانم جز آنچه در بار نخست دریافته‌ام، مطلب دیگری برنخواهم گرفت. می‌دانی، در نظر من انسان مثل غنچه ناشکفته است و بیش تر از آنچه که يك نفر می‌خواند یا عمل می‌کند تأثیری درش کوفائی او ندارد، اما چیزهایی وجود دارد که دارای تأثیرات مشخصی بر روی اشخاص بخصوصی است و همان چیزهاست که اولین گلبرگ‌ها را می‌شکند و در پی آن گلبرگ‌ها يك به يك شکفته می‌شوند و بالاخره به گلی کامل مبدل می‌شوند.»

فیلیپ از تشبیهی که به کار گرفته بود، راضی نبود، اما کلام دیگری برای توصیف آنچه که احساس می‌کرد نداشت و هنوز آنچه که می‌خواست بگوید روشن نشده بود.

هیوارد گفت: «می‌خواهی يك کارهایی بکنی و می‌خواهی يك چیزهایی بشوی.» و با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت، «اما این خیلی مبتذل است.»

فیلیپ دیگر هیوارد را خوب می‌شناخت. اوضاعی مغرور بود، آن قدر مغرور که اطرافیانش دایم می‌بایست مراقب باشند که حرفی نزنند تا او را برنجانند، او کاهلی و آرمان‌خواهی را درهم ریخته بود به نوعی که قادر به جدا کردن آن دو از يك دیگر نبود. يك روز هیوارد در استودیوی نقاشی لاسان با روزنامه‌نگاری آشنا شد که شفته سخنان هیوارد گردید و هفته بعد

سردبیر روزنامه طی نامه‌ای از هیوارد تقاضا کرد که چند نقد برای او بنویسد. به مدت چهل و هشت ساعت هیوارد گرفتار رنج بی‌تصمیمی بود؛ او درباره قبول مشاغلی از این گونه آنقدر حرف زده بود که روی نپذیرفتن رانداشت اما فکر این که کاری انجام دهد در هستی او ترسی عظیم جاری ساخته بود. بالاخره پیشنهاد عرضه شده را رد کرد و نفسی به راحتی کشید.

به فیلیپ گفت: «در جریان کارم اختلال می‌کرد.»

فیلیپ با بی‌پروایی سؤال کرد: «کدام کار؟»

— «زندگی داخلی ام.»

آن‌گاه شروع به صحبت‌هایی شیرین در مورد آمی‌ال<sup>۱</sup>، استاد دانشگاه ژنو کرد که نبوغ و شایستگی‌های وی هرگز شناخته نشد تا مرگ او را در ر بود و پس از مرگ روشن‌اندیشان آن نایفه را کشف کردند و دلایل شکست و ناکامی‌های او را از میان اوراق به‌جای مانده از او بازشناختند. هیوارد ضمن گفتن این سخن لبخندی بر لب داشت.

اما هیوارد باز هم می‌توانست با آسودگی خاطر درباره کتاب سخن بگوید. برداشت‌های او از خواننده‌ها و یافته‌های ذهنی‌اش ناب بود و در میان کلمات او همواره تازه‌های اندیشمندانه‌ای بود که او را بدمصاحبی شیرین سخن و سرگرم‌کننده مبدل می‌ساخت. آنان در واقع برای هیوارد مفهوم خاصی نداشتند؛ چون هرگز تأثیری از خود بر او به‌جای نمی‌گذاشتند، اما آن چنان با آن دو رفتار می‌کرد که گویی قطعات چینی گران‌بهایی هستند که در یک حراجی به دست او داده‌اند و با رضایت و حیرت به‌زیبائی آن‌ها می‌نگرد و در مغز خود قیمتشان را تعیین می‌کند و سپس آن‌ها را به‌جای اول خود بازمی‌گرداند بی‌آن که دیگر بار به آن‌ها بیندیشد.

و این هیوارد بود که کثیفیات بزرگ می‌کرد. یک شب بعد از تفصیلات چندی فیلیپ و لاسان را به‌مستورانی که در خیابان بیک‌استریت<sup>۲</sup> جای داشت برد. این دستوران نه تنها به‌سبب قدمتش اهمیت داشت — نشانه‌هایی از شکوه

قرن هجدهم داشت که تخیلات آدم‌های احساساتی را به‌غلطی می‌آورد - بلکه به‌توتوتی که به مشتریان خود عرضه می‌کرد و بهترین توتون در همه لندن بود و مهم‌تر از همه برای پانچ آن، نوشیدنی الکلی که مرکب از آب‌میوه و لیکور بود، شهرت داشت. هیوارد آنان را بدسالن بزرگ و طولی هدایت کرد که بازنگ‌های تیره، عظمتی یافته بود و عکس‌های عظیمی از زنان برهنه بر دیوارهای آن نصب شده بود. بیشتر این تابلوها، کارهای آموزشی مدرسه هیدون<sup>۱</sup> بود که نشانگر قصه‌ای باقهرمانان سمبلیک و نمادین بود. اما دود و گاز فضای لندن بد این تابلوها حال و هوایی داده بود که گویی از جمله شاهکارهای قدیمی هستند. پرده‌های تیره، قبه‌های طلایی صیقل‌خورده، تیرهای چوب ماهون به سالن شکوه و زیبایی دلنشین می‌بخشید و پوشش چرمی صندلی‌هایی که دورادور دیوار چیده شده بود، نرم و خوش‌نشین بود. بر میز مقابل در ورودی کله یک قوج نهاده شده بود. آنان سفارش پانچ دادند. قلم در توصیف شکوه و زیبایی و عظمت این رستوران و مشروبات آن سکندری می‌خورد. واژه‌های دربار و پر معنا و اصطلاحات باشکوه و عبارات زیبا و دل‌انگیزی که توسط هیوارد بیان می‌شد، بر شکوه و زیبایی رستوران افزوده بود. این فضا و این نوشیدنی و این گفته‌ها، خون را گرمی می‌بخشید و ذهن را روشنی می‌ساخت و روح را از خوبی‌ها و زیبایی‌ها آکنده می‌ساخت و ذهن را و می‌داشت تا زیبا ببیند و زیبا بگوید و زیبایی‌های دیگران را بستاید و در همه‌جا ترنم موسیقی بود و توازن هندسی و دقت ریاضی. حتی یکی از خصوصیات این رستوران به همه رستوران‌ها می‌ارزید. تنها گرما و حرارتی که آن نوشیدنی می‌بخشید به‌هر نوشیدنی دیگری برتری داشت. طعم، بو و احساسی که القا می‌کرد قابل‌توصیف در قالب کلمات نبود. چارلز لمب با زبان گویای خود شاید می‌توانست توصیفی نزدیک به آنچه مشاهده و

## 1. Haydon

۲- Chalrès Lamb منقد و نویسنده انگلیسی (۱۸۳۴ - ۱۷۷۵)

حسن می‌شد بیان دارد وارد بایرن در قالب سرودهای دون ژوئن<sup>۱</sup> ممکن بسود شکوه و زیبایی آن رستوران را ترسیم کند. قلم چابک اسکار ویلد<sup>۲</sup> که مروراید اصفهان را برزریفت امپراتوری روم شرقی می‌نشانند، می‌توانست یک چنین زیبایی بیافریند. با دیدن این رستوران اندیشه‌چشن‌های باشکوه الاگا با لوس<sup>۳</sup> و توازن دل‌نشین دوبروسی<sup>۴</sup> در یادها زنده می‌شد؛ توازنی که با قفسه‌های آنتیک درهم آمیخته شده بود و درون قفسه‌ها لباسهای زیبا، پوست‌های خز، گنجینه‌های فاخر قرون چهارده و پانزده که از نسل‌های گذشته و از یاد رفته به جای مانده بود. انقیه‌دان‌هایی قرار داشت که بوی دره‌های پر از نرگس و بوی پنیر انگلیسی را به مشام می‌رساند.

کشف این رستوران که نوشیدنی بی نظیری داشت از طریق ملاقات با مردی به نام ما کالیستر<sup>۵</sup> ممکن گردید که هم‌دوره هیوارد در کمبریج بود. ما کالیستر در بازار فروش سهام کار می‌کرد و در ضمن یک فیلسوف بود. او عادت داشت هفته‌ای یک بار به این رستوران برود و خیلی زود هیوارد، لاسان و فیلیپ عادت کردند که هر سه شنبه شب در آنجا جمع آیند. در ازای بهره‌مندی از امتیاز همصحبتی با عده‌ای، تغییرات چندی در عادات و رفتارها را پذیرا شده بودند. ما کالیستر آدمی درشت استخوان بود که برای بدن عریضش قامتی فوق‌العاده کوتاه داشت، صورتش بزرگ و گوش‌تالو و صدایش زیر بود. یکی از پیروان مکتب کانت بود و به همه چیز از زاویه منطقی محض کانت می‌نگریست؛ عاشق توجیه و تبیین تفکرات فلسفی خود بود. فیلیپ با اشتیاق و هیجان به حرف‌های او گوش می‌داد. مدت‌ها بود که به این نتیجه رسیده بود که هیچ چیز

## 1. Don Juan

۲- Oscar wilde نویسنده انگلیسی (۱۹۰۰ - ۱۸۵۴)

۳- Elagabalus واریوس آرتیوس باسیانوس امپراتور روم.

۴- Claude Achille Debussy آهنگساز فرانسوی (۱۹۱۸ -

۱۸۶۲)

## 5. Macalister



بیشتر از متافیزیک او را خوشحال نمی‌دارد. اما اطمینان نداشت که متافیزیک در زندگی کارآیی داشته باشد. نظام فکری و عقیدتی که پس از تعمق در بلاک-استیبل به آن رسیده بود، فاقد آن توانایی و کارآیی بود که بتواند باشیفتگی ابلهانه‌ای که نسبت به میلرود داشت، مقابله کند. نمی‌توانست با نظر مثبت به این نکته بنگرد که خرد و منطق کمک چندانی به سلوک زندگی بکنند. به نظرش می‌رسید که زندگی خود راه خود را می‌یابد. با وضوح بسیار و به طریقی زنده، خشونت آن احساس و هیجانی را به یاد می‌آورد که بر او سلطه یافته و ناتوانی خود را در قبال آن احساس به یاد می‌آورد، گویی او را با طناب به زمین بسته بودند و قادر به مقابله با آن نبود. در کتاب‌ها مطالب منطقی بسیار خوانده بود، اما تنها یا تکیه بر تجربیات خود می‌توانست امور را ارزیابی کند (نمی‌دانست آیا او از دیگران متفاوت است یا خیر). جنبه‌های له و علیه اقسامی را محاسبه نمی‌کرد و نیز توجهی به منافع که در صورت اقدام کسب می‌کرد و مضاری که در صورت عدم اجرای کاری بر او تحمیل می‌شد، نداشت و تنها خود را در برابر اجباری مقاومت ناپذیر می‌یافت، کاری را با بخشی از وجود خود نمی‌کرد؛ بلکه با همه وجود انجام می‌داد. قدرتی که بر او سلطه داشت راهی به منطق نمی‌برد. تنها کاری که منطق می‌کرد این بود که به نظر می‌رسید روش‌های حصول به آنچه که روح او طلب می‌کرد را نشان می‌داد.

ماکالیستر، احکام قطعی را در یاد فیلیپ زنده کرد :

«چنان عمل کن که همه اعمال‌ت شایسته آن باشد که به صورت قانون جهانی برای همه انسانها متجلی گردد.»

فیلیپ پاسخ داد: «به نظر من این شیوه تفکر یک پارچه مهمل است.»  
 ماکالیستر گفت: «تو آدم گستاخی هستی که آن چه را که امانوئل کانت بیان داشته است نفی می‌کنی.»

«چرا؟ حرمت نهادن به آنچه که کسی گفته است نادانی است. همین جهان آکنده از این حرمت‌های حقیقی‌آمیز است. کانت افکار مهمی داشت، نه از آن جهت که آن افکار درست بود، بلکه بدان سبب که کانت بود.»

«خوب، بر احکام قطعی چه ایرادی وارد می‌آوری؟»

(آنان آن چنان گفتگو می کردند که گویبی پای سر نوشت امپراتوری ها در میان است.)

— «احکام قطعی کانت می گوید هر کس می تواند با توسل به اراده به آن چه می خواهد دست یا بد. و می گوید که منطق و خرد مطمئن ترین راهنماست.»  
— «چرا باید تلقینات کانت بهتر از تلقینات طرفداران احساس باشد.  
آنان با هم مخالفتند، فقط همین.»

— «به نظر می رسد که شما برده خشنود و راضی احساسات و عواطف خود هستید»  
فیلیپ خندید: «برده هستم برای این که سلطه ای بر عواطف و احساسات خود ندارم، اما برده خشنود و راضی نیستم.»

وقتی سخن می گفت به آن چنونی می اندیشید که او را به سوری میلدرد کشانده بود. به یاد می آورد که تا چه حد از عواطف خود رنجور بود و تا چه حد در قبال این عشق احساس حقارت می کرد.

با خود اندیشید: شکر خدا که از همه آن احساسات رهایی یافته ام.  
و هنوز با این حال مطمئن نبود، به آن چه که می گوید صادق است یا خیر. وقتی تحت تأثیر هیجانات و احساسات خود بود، تنها یک نیرو را حس می کرد و تحت اختیار آن نیرو حرکت می کرد. او در آن زمان زنده تر بود و در هستی و حیات خود هیجانی می دید و در روح خود شوق و شوری می یافت که زندگی کنونی او را پدیده ای ناچیز و کسل کننده می ساخت زیرا همه گرفتاری ها و رنج هایی که متحمل شده بود پاسخی به شور و هیجان هستی بود. سخنان نامیمون فیلیپ او را درگیر بحثی در باب آزادی اراده کرد و ما کالیستر با حافظه قوی که داشت حجت در پی حجت آورد. او تبحری در مناظره داشت و فیلیپ را مجبور ساخت که نقیض گفته خود سخن بگوید و سخنان پیشین خود را نقض کند. او فیلیپ را به گوشه ای کشاند که تنها مفر و گریز گاهش تسلیم بود. او، فیلیپ را با منطق و استدلال به آن گوشه راند و با تکیه بر مکاتب مختلف او را مورد تهاجم قرار داد.

بالاخره فیلیپ گفت:

— «بسیار خوب، من درباره دیگران حرفی نمی توانم بگویم، فقط

می توانم از جانب خود حرف بزنم، رویای آزادی اراده دامن آن قدر قوی است که نمی توانم از آن فاصله بگیرم؛ اما آن را صرفاً یک رویا و یک سراب تصور می کنم و این رویایی است که مهم ترین و قوی ترین انگیزه اعمال من است. قبل از انجام هر کاری احساس می کنم که دارای اختیار هستم و آن چه که می کنم بر اساس اراده و اختیار می باشد، ولی پس از آن که کار انجام گرفت احساس می کنم آن چه انجام داده ام چیزی بود که از ابدیت ریشه داشت.»

هیوارد پرسید: «از این احساس چه استنباطی داری؟»

— «صرفاً این که پشیمانی بیهوده است و برای شیری که بریده گریستن بی فایده است، زیرا همه نیروهای طبیعت دست به دست هم داده اند تا آن شیر برود.»

## فصل شصت و هشتم

يك روز وقتی فیلیپ می‌خواست از تختخواب بیرون آید، احساس سرگیجه شدیدی کرد دریافت که بیمار است و فوراً به بستر باز گشت. چندشش می‌شد و همه اعضای بدنش کوفته شده بود. وقتی بانوی صاحبخانه برای او صبحانه آورد، قبل از آن که از چهارچوب درخارج شود صدایش کرد و گفت که حالش چندان خوب نیست. و تقاضای يك فتنجان چای و کمی نان سوخاری کرد. چند دقیقه بعد ضربه‌ای به درنواخته شد و گریفز وارد گردید. بیش از يك سال بود که در يك خانه با هم زندگی می‌کردند، اما در راهرو که يك ديگر را می‌دیدند جز سرتکان دادن برای يك ديگر، هرگز گفتگویی نداشته بودند.

— «شنیدم میزان نیستی، فکر کردم بیایم و سری بزنم و بینم حالت چطور است.»

فیلیپ سرخ شد، خود نمی‌دانست چرا ولی می‌خواست همه چیز را باز گو کند و تصور می‌کرد ظرف یکی دو ساعت ديگر کاملاً بهبود خواهد یافت.

— «خوب، بهتر است بینم تب داری یا نه.»

فیلیپ شرمزده و ملتهب گفت: «این کار کاملاً بی‌مورد است.»

— «یا الله زود باش.»

فیلیپ میزان الحراره را در دهان گذارد و گریفز روی تختخواب کنارش

چند لحظه ای به خنده و شیرین گفتاری نشست. آن گاه میزان الحارره در دست گرفته، نگاه کرد.

— «بین پیرمرد، باید در بستر بمانی و من می‌روم دی‌کون! پیر را می‌آورم تا تو را معاینه کند.»

— «این کارها همداش بیهوده است. من که چیزیم نیست. مایل نیستم خودتان را برای من به زحمت بیندازید.»

— «نه اصلاً زحمت نیست. میزان الحارره نشان داد که باید در بستر بمانی. خوب تو که می‌مانی، این‌طور نیست؟»

در رفتار و سلوك او جذبه خاصی بود، جذبه‌ای که معجون‌ی از وقار و عطف بود و این معجون سخت گیرا بود.

فیلیپ زمزمه کنان و درحالی که لبخند بر لب، چشمانش را بسته بود گفت: «روش پرستاری تو فوق‌العاده است.»

گریفز بالمش زیر سر فیلیپ را صاف و رو تختی را مرتب کرد و آن را تا سینه فیلیپ بالا کشید. آن گاه برای پیدا کردن قاروره به اتاق نشیمن رفت و چون نتوانست پیدا کند از اتاق خود آورد. آن گاه پرده کرکره‌ها را پایین کشید.

— «خوب، حالا بگیر بخواب، من می‌روم دنبال پیرمرد و به محض این که کارش در بخش‌ها تمام شد، این‌جا می‌آورمش.»

قبل از آن که کسی به اتاق فیلیپ وارد شود، احساس کرد که ساعات درازی تنها مانده است؛ سرش آن‌چنان دردمی کرد که گویی فرقی شکاف برداشته و اعضای بدنش به شدت به درد آمده بود، آن‌چنان که می‌ترسید، اشکش سرانبر شود. آن گاه ضربه‌ای نواخته شد و گریفز سر حال و بشاش وارد شد.

— «بفرما، آقای دکتر دی‌کون هم آمدند.»

پزشک قدمی پیش‌گذازد، مرد مسنی بود با حرکتی ملایم و آرام. چهره دکتر برای فیلیپ آشنا بود. چند سؤالی کوتاه و معاینه‌ای مختصر و تشخیص بیماری.

دکتر لبخندزنان از گریفز پرسید: «چه تشخیص می‌دهی؟»

— «آنفلوئزا.»

— «کاملاً درست است.»

دکتر دی‌کون نگاهی به اتاق فکستی فیلیپ انداخت:

«ترجیح نمی‌دهید به بیمارستان بروید؟ آنان شما را به بخش خصوصی

می‌فرستند و در آن‌جا بهتر از این‌جا از شما مراقبت می‌کنند.»

— «ترجیح می‌دهم همین‌جا بمانم.»

مایل نبود آرامشی که دارد در هم‌ریزد. او همیشه از محیط‌های تازه

بیزار بود. رفت‌وآمد پرستارها در پیرامونش رادوست نداشت و از نظافت

غم‌انگیز بیمارستان دلتنگ می‌شد.

گریفز فوراً گفت: «باشد، من خودم می‌توانم از او مراقبت کنم.»

— «بسیار خوب.»

نسخه‌ای نوشت، دستوراتی داد و اتاق را ترک گفت.

گریفز گفت: «حالا باید هر چه می‌گویم دقیقاً گوش کنی. من پرستار

شبانه‌روزی تو هستم.»

— «این کمال لطافت شماست، احتیاجی نیست.»

گریفز دست‌خود را بر پیشانی فیلیپ نهاد، دستی بزرگ، خشک و

خشک داشت و تماس دستش برای فیلیپ خوشایند بود.

— «منی روم این نزدیکی داروخانه‌ای است، نسخه را می‌پیچم و زود

برمی‌گردم.»

چند دقیقه بعد با مقداری دارو بازگشت و به فیلیپ یک وعده دارو

خورداند. آن‌گاه به اتاق خود رفت تا کتاب‌هایش را بیاورد. وقتی به اتاق

فیلیپ بازگشت، گفت:

«ناراحت که نمی‌شوی امروز بعد از ظهر در اتاق تو کارکنم! در اتاق-

نشیمن را باز می‌گذارم تا اگر کاری داشتی صدایم کنی.»

چند ساعت بعد وقتی فیلیپ از خوابی پر از تش و گسیجی، بیدار

شد، صداهایی از اتاق نشیمن خود شنید. دوستی به دیدن گریفز آمده بود.

فیلیپ شنید که گریفز می گوید: «می گویم، بهتر است امشب نیایی.»  
و یکی دودقیقه بعد فیلیپ احساس کرد که يك نفر وارد اتاق شده و از دیدن گریفز در آنجا متحیر شده است. فیلیپ شنید که گریفز توضیح می دهد:  
«من دارم از يك دانشجوی سال دویی که در این اتاق سکونت دارد، مراقبت می کنم بیچاره به آنفلونزا مبتلا شده. امشب از ورق بازی خبر نیست، پیرمرد.»

در این هنگام گریفز تنها شد و فیلیپ او را صدا کرد.  
- «می گویم، امیدوارم مهمانی امشب خود را برهم نزنید؟»  
- «بدخاطر شما نیست. باید روی جراحی کار کنم.»  
- «برنامه تان را برهم نزنید، حالم خوب خواهد شد. دلیلی ندارد نگران من باشید.»

- «هیچ جای نگرانی برای تو نیست.»  
حال فیلیپ سنگین تر می شد. شب هنگام اندکی هذیان می گفت، اما نزدیکی های صبح از خوابی ناراحت بیدار شد. مشاهده کرد که گریفز از روی صندلی راحتی بلند شده، نوک پنجه به طرف بخاری رفته و زغال سنگ داخل بخاری می ریزد. پای جامه به تن داشت و روی پای جامه پیراهن بلند خواب پوشیده بود.

فیلیپ پرسید: «این جا چه می کنید؟»  
- «بیدارت کردم؟ سعی کردم بی سر و صدا آتش را شعله ور نگاه دارم.»

- «چرا به بستر نرفته اید؟ چه وقتی است؟»  
- «حدود پنج صبح است. فکر کردم بهتر است امشب کنارت بمانم و ترجیح دادم به جای تشك، صندلی راحتی بیاورم، چون خواب من آن قدر سنگین است که اگر چیزی می خواستی، صدایت را نمی شنیدم.»  
فیلیپ غرید: «کاشك تا این حد با من مهربان نبودید. فرض کنید شما بیمار می شدید. آن وقت چه؟»

- «آن وقت پیرمرد، تو از من مراقبت می کردی.» و خنده ای زد.

صبح هنگام پرده کرکره‌ها را بالا زد. بعد از يك شب بیداری و مراقبت از بیمار خسته و پریده رنگت به نظر می رسید، اما آکنده از نشاط و روح بود. با شادمانی به فیلیپ گفت:

— «خوب، حالا می خواهم تورا شستشو دهم.»

فیلیپ شرمگین پاسخ داد: «خودم می توانم شستشو کنم.»

— «حرف زیادی نباشد. اگر در یکی از اتاق های کوچک بخش بودی، پرستار تورا شستشو می داد و من مثل يك پرستار از عهده شستشوی تو بر می آیم.»

فیلیپ ضعیف تر و درمانده تر از آن بود که مقاومت کند. به گریز اجازه داد که دست ها، صورت، پاها، سینه و پشت او را بشوید، یا عطوفت و ملایمی بی مانند شستشوی فیلیپ را انجام داد و در ضمن يك بند با او خوش و بش کرد، آن گاه درست مانند بیمارستان ملحفه تخنخواب را عوض کرده بالش و روتختی را مرتب کرد.

— «دل می خواست خواهز آرتورا می آمد و مرا ضمن این کارها تماشا می کرد. حتماً از حیرت انگشت به دهان می ماند، دگر دیگونی صبح زود به دیدنت می آید.»

— «نمی توانم بفهمم چرا باید تا این حد به من محبت کنی.»

— «برای خودم تمرین خوبی است. داشتن يك بیمار تا حدودی لذت بخش است.»

گریز صبحانه فیلیپ را به او خورد و برای تعویض لباس و خوردن صبحانه به اتاق خورد رفت چند دقیقه قبل از ده صبح با چند خوشه انگور و چند شاخه گل بازگشت.

فیلیپ گفت: «شما واقعا مهربان هستید.»

فیلیپ به مدت پنج روز در بستر بود.



نورا و گریفز پرستاری از او را به عهده گرفته بودند. اگرچه گریفز در سن وسال خود فیلیپ بود، اما رفتارش نسبت به فیلیپ مانند مادری خوش رو و مهربان بود. او آدمی فکور، مهربان و مشوق بود. اما برترین خصیصه و مشخصه او، سرزندگی و روحیه پر نشاطی بود که به همه کسانی که با او در تماس بودند، منتقل می کرد. فیلیپ که به نوازش ها و مراقبت هایی که بیشتر مردم از مادران و خواهران خود ممتنع می شوند، خوند داشت، قویاً تحت تأثیر عطف و لذت زنانه این جوان درشت هیكل و برومند قرار گرفته بود. حال فیلیپ به تدریج خوب می شد و گریفز بی کار در اتاق فیلیپ می نشست و داستان های شیرینی از ماجراهای عاشقانه خود بازگو می کرد. او آدم اهل دلی بود و ظرفیت برقراری رابطه با سه یا چهار دختر را در يك زمان داشت و شنیدن نقشه هایی که کشیده بود تا از گرفتار شدن خود و فاش شدن رازش جلوگیری کند، سرگرم کننده بود. در او توانایی بود تا بهر ماجرایسی چهره ای دلپذیر و رویایی بخشد. تاخرخره مقروض بود و از مایملکش آنچه که ارزش داشت درگرو بسود. مع هذا همیشه ترتیبی اتخاذ می کرد تا خوش بگذراند، خوب خرج کند و دست و دل باز باشد. او ذاتاً آدمی ماجراجو بود. آدم هایی را که مشاغل مشکوک و زیرزمینی داشتند، دوست می داشت. با آسمان جل ها که تعدادشان در می فروشی های لندن کم نیست، آشنا بود. زنان آن کاره بسا او رفتاری دوستانه داشتند و از کامیابی ها و ناکامی های خود با او حرف می زدند و قمار بازهای حرفه ای حرمتش را داشتند، به شام دعوتش می کردند و اسکناس پنج پاوندی به او قرض می دادند. همیشه در امتحانات خراب می کرد، اما بسا خوش بینی و بی خیالی شکست را تحمل می کرد و در برابر انتقادات و اعتراضات والدین آن چنان خود را تسلیم نشان می داد (پدرش پزشك بود و در بیمارستانی در لیدز خدمت می کرد) که زنان نمی توانستند قلباً از او خشمگین باشند.

— «اهل کار که نیستم، در درس خواندن هم که واقعاً کودن هستم.»

زندگی را واقعاً آسان گرفته بود، اما مثل روز روشن بود که وقتی بر هوا و هوس های جوانی غلبه کرد و بالاخره متخصص شد در کارهای عملی و

در درمان بیماران موفقیت عظیمی کسب خواهد کرد او می توانست مردم را با روحیه پر نشاط و رفتار پر جاذبه خود درمان کند.

فیلیپ او را می ستود. همان گونه که در مدرسه پسرهای درشت هیکل و صاف و بلند روحیه را ستایش می کرد. تا وقتی بهبود یافت آنان دوستانی صمیمی شده بودند و برای فیلیپ فوق العاده خوشایند بود که به نظر می رسید گریفز همنشینی با او را دوست دارد و در اتاق کسوپک نشیمن او می نشست و با باز گویی ماجراهای سرگرم کننده و دود کردن سیگار در پی میگزار، وقت فیلیپ را هدر می داد. فیلیپ گاه او را با خود به رستوران ریجنت استریت<sup>۱</sup> می برد. هیوارد او را نادان و تهی مغز خواند ولی لاسان جاذبه او را باز شناخت و مشتاق بود تا از چهره او تصویری بکشد. گریفز با آن چشمان آبی، پوست سفید و موهای پشم گوسفندی، چهره ای تصویر کردنی داشت. عمدتاً آنان درباره مسایلی بحث می کردند که گریفز درباره آنها هیچ نمی دانست. در این مواقع با طبیعت خوب و پاک خود لبخند بر لب و با آن صورت دل نشین درسکوت می نشست؛ با این احساس که تنها حضورش برای سرگرمی این جمع کافیست. وقتی اطلاع یافت که ما کالیستر در کار خرید و فروش سهام است، بنا به روحیه خود به نوسانات بهای سهام علاقه مند شد و ما کالیستر با آن لبخند جلدی خود به او فهماند که اگر در وقت مقرر، نوع بخصوصی سهام خریداری کند چه ثروت هنگفتی نصیبش خواهد شد. این موضوع دهان فیلیپ را آب انداخته بود، برای این که در هر صورت بیش تر از حد انتظار خرج می کرد و راهی که ما کالیستر پیشنهاد می کرد برایش خیلی دلپذیر بود تا از این طریق پولی بدست آورد.

دلال سهام گفت: «دفعه دیگر وقتی يك معامله نان و آب دار پیش آمد، خبرت می کنم. گاهی از اوقات این شانس ها رومی کند، منتها باید در وقت مناسب پیشنهاد داد.»

فیلیپ نمی توانست این فکر را از سر خارج کند که پنجاه پاوند از این

طریق به جیب بزند و پالتو پوستی را که نورا برای زمستان سخت به آن احتیاج داشت، خریداری کند. دروِترین فروشگاه‌های ریجنت استریت نگاه می‌کرد و کالاهایی را که با پول موجودیش سازگاری داشت انتخاب می‌کرد. نورا شایسته هر هدیه‌ای بود. اوزندگی فیلیپ را آکنده از نشاط و خوشبختی کرده بود.

## فصل شصت و نهم

در يك بعد از ظهر وقتی فیلیپ از بیمارستان به محل سکونت خود مراجعه کرد تا دست و صورت شسته و طبق معمول برای صرف چای به نزد نورا برود، در حالی که در را با کلید باز می کرد، بازوی صاحبخانه در را به روی او گشود.

— «يك بازویی انتظار دیدن شما را دارد.»

فیلیپ با حیرت گفت: «مرا؟»

فیلیپ متحیر شده بود، تنها نورا می توانست به خانه او آمده باشد و نمی توانست بفهمد چه عاملی او را به آنجا کشانده است.

— «نباید اجازه می دادم وارد شود، اما اوسه بار برای دیدن شما آمد و به تدریج از این که نتوانسته بود شما را بیابد افسرده می شد. بالاخره به او گفتم می تواند منتظر بماند.»

زن صاحبخانه را در همان حال که توضیح می داد به کنار زده با شتاب به اتاق خود رفت. قلبش از حلقش بیرون می زد. میلدرد در اتاق نشیمن انتظارش را می کشید. روی صندلی نشسته بود و به محض آن که فیلیپ را دید از جای خود جست، به طرف فیلیپ ندوید و سختی بر لب نیاورد. فیلیپ آن قدر متحیر بود که نمی دانست چه می گوید:

— «این جا چه می خواهی؟»

پاسخی نداد، تنها شروع به گریه کرد. دست هایش را به هنگام گریه

برچهره نگذاشت، بلکه همچنان دست‌هایش از دوپهلوش آویزان بود. بی‌شبهات به زن‌خانه‌داری نبود که در جستجوی شغلی به اداره‌ای مراجعه کرده است. در رفتارش حقارت دردناکی مشاهده می‌شد. فیلیپ نمی‌دانست چه احساسی بر او غلبه کرده است. در درونش نیروی ناگهانی پدید آمده بود که چرخ‌های زده پا به فرار گذارد.

بالاخره گفت: «فکر نمی‌کردم دیگر هرگز تو را ببینم.»

میلدرد نالید: «کاشک مرده بودم.»

فیلیپ او را در همان‌جایی که ایستاده بود، به حال خود وانهاد. در آن لحظه تنها می‌توانست خود را وادارد تا در همان‌جا بماند. زانوانش می‌لرزید. به او نگاه کرد و از اندوه نالید.

— «خوب، چه شده؟»

— «او مرا ترک کرد. امیل را می‌گویم.»

قلب فیلیپ از شادی لرزید. احساس می‌کرد که چون گذشته او را دوست دارد. هرگز عشق او را فراموش نکرده بود. در برایش فروتنانه و بی‌جاذبه ایستاده بود. دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و با بوسه قطرات اشکی را که بر چهره‌اش نشسته بود بزداید. آه چه مدت از او جدا مانده بود! نمی‌دانست چه گونه این جدایی را تحمل کرده بود؟

— «بتر است بنشین. صبر کن يك نوشیدنی برایت بیاورم.»

فیلیپ صندلی را کنار بخاری کشاند و میلدرد بر آن نشست. فیلیپ سواد و ویسکی را در هم آمیخت و او همان‌طور که هق هق می‌زد، آن را نوشید. با چشمان اشک‌آلود به فیلیپ نگریست. در زیر چشمانش کبودی پرنرنگی نشسته بود. نحیف‌تر و پژمرده‌تر از آخرین باری که او را دیده بود، شده بود.

— «کاشک آن موقع که از من خواسته‌گاری کردی، با تو ازدواج کرده

بودم.»

فیلیپ نمی‌دانست چرا این یادآوری قلب او را به درد آورد و نمی‌توانست همان‌طور که با فاصله از او ایستاده بود، فاصله خود را حفظ کند.

دست خود را برشانه می‌لدرد گذارد.

— «واقعاً از این‌که مشکلی برایت پیش آمده متأسفم.»

سرخود را به سینه فیلیپ چسباند و دیگر بار بفضش ترکیب و گریه تلخی سرداد. کلاهش مانعی میان سر او و سینه فیلیپ بود و کلاه خود را از سر برگرفت. فیلیپ هرگز تصور نمی‌کرد، او می‌تواند یک چنین گریه جنون-آسایی سردهد. فیلیپ مکرر در مکرر او را بوسید. به نظر می‌رسید که این عمل او را آرام ساخت.

— «فیلیپ تو همیشه بامن مهربان بودی، می‌دانستم که می‌توانم پیش

تو بیایم.»

— «بگو چه اتفاقی افتاده؟»

— «آه نمی‌توانم، نمی‌توانم.» گریه سرداد؛ خود را از فیلیپ جدا کرد.

فیلیپ در برابر او زانو زد و چهره بر چهره او ساید.

— «نمی‌دانی که هیچ چیز نیست که نتوانی به من بگویی؟ هرگز نمی-

توانم تو را برای هیچ چیز سوزنش کنم.»

او اندک‌اندک ماجرای راکه بر او رفته بود، بازگفت و نگاه به هنگام

بازگویی ماجرا آن چنان حق‌حق می‌کرد که فیلیپ مشکل می‌توانست صحبت‌های او را بفهمد.

— «دوشنبه هفته گذشته به بیرمنگهام<sup>۱</sup> رفت و قول داد که پنجشنبه باز

گردد. پنجشنبه از او خبری نشد و جمعه نیز نیامد. نامه‌ای برای او نوشتم و موضوع را سؤال کردم، اما او پاسخی نداد، نامه دیگری نوشتم و تهدید کردم در صورتی که پاسخ مراندهد، به بیرمنگهام خواهم رفت و امروز صبح از طرف وکیل او نامه‌ای دریافت داشتم که نوشته بود هیچ گونه ادعایی نسبت به او نمی‌توانم داشته باشم و اگر مزاحم وی شوم قانون را در برابر من قرار خواهد داد.»

فیلیپ فریاد زد: «این حرف‌ها مهمل است، هیچ مردی نمی‌تواند

همسرش را همین طوری بگذارد و برود. با هم مراغه داشتید؟»  
 - «آه آره، ما روز یکشنبه با هم دعوایمان شد و گفت که از من  
 حالش بهم می‌خورد، قبلا هم این حرف را زده بود و بعدش باخوش رویی  
 باز گشته بود. او متوحش شده بود، برای این که به او گفتم بچه‌ای در راه  
 است. تا آن جا که می‌توانستم؛ باردار شدن خود را از او مخفی داشته بودم.  
 بالاخره ناچار شدم که بگویم. او گفت که باردار شدنم تقصیر من بوده و من باید  
 پیش‌تر از این‌ها می‌دانستم. آن‌چه که لایق خودش بود به من گفتم. اما من این  
 نکته را آسان دریافتم که او یک نجیب‌زاده نیست. او بی پول مرا رها کرد،  
 اجاره را نپرداخت و من پول اجاره بها را نداشتم و زنی که از خانه  
 نگاهداری می‌کند حرف‌های نامربوطی به من گفت. آن‌طور که او حرف زد،  
 مثل آن که من دزدی کرده‌ام.»

- «فکر می‌کردم آپارتمان گرفته‌ای.»

- «این وعده‌ای بود که او داده بود، اما مسافطه و اتساق کوچک در  
 هایبری<sup>۱</sup> اجازه کرده بودیم او آدم رذل و خسیسی بود. می‌گفت من و لخرج  
 هستیم. اما اصلا پولی به من نمی‌داد تا و لخرجی کنم.»  
 او در سخن گفتن روش غریبی داشت و می‌توانست امور جزئی و  
 بی‌اهمیت را با مسائل پراهمیت و مهم بیامیزد. فیلیپ گیج شده بود. همه  
 آن‌چه که برای فیلیپ می‌گفت، برای او قابل درک نبود. فیلیپ گفت: «هیچ  
 آدمی نمی‌تواند تا این حد رذل باشد.»

- «تو او را نمی‌شناسی. اگر برگردد و در برابرم زانو بزند، به او  
 اعتنا نخواهم کرد. من احمق بودم که به او توجه داشتم. او آن در آمدی که  
 ادعا می‌کرد دارد را نداشت او به من دروغ گفته بود.»  
 فیلیپ یکی دودقیقه به فکر فرو رفت. آن قدر از افسردگی او متأثر  
 شده بود که نمی‌توانست به‌خود بیندیشد.  
 - «می‌خواهی با هم بیرمنگهام برویم؟ می‌توانم با او دیداری داشته

باشم و امتحانی بکنم، شاید مسایل حل شود.»

— «آه فایده‌ای ندارد. اورا می‌شناسم، اوممكن نیست برگردد.»

— «اما او باید نفقه تورا بپردازد. همین طوری نمی‌تواند بگذارد و برود. من با این امور آشنا نیستم، بهتر است به سراغ یك وکیل بروی.»

— «چه طور می‌توانم. من که پولی ندارم.»

— «من حق وکالت تورا تماماً می‌پردازم. برای وکیل معرفی نامه‌ای می‌نویسم، او آدم منصفی است و ناظر وصیت نامه پدرم هم بوده. می‌خواهی همین حالا همراه تو بیایم؟ فکر می‌کنم هنوز در دفتر کارش باشد.»

— «نه، فقط معرفی نامه برایم بنویس. تنها می‌روم.»

حال کمی آرام‌تر شده بود. فیلیپ نشست و یادداشتی نوشت. سپس به یاد آورد که او پول ندارد. خوشبختانه روز گذشته چکی را نقد کرده بود و قادر بود پنج پاوند به او بدهد.

— «فیلیپ تو نسبت به من خیلی محبت داری.»

— «خوشحالم که می‌توانم کاری برای تو انجام دهم.»

— «تو هنوز به من علاقه‌مندی؟»

— «درست مثل گذشته.»

خود را به آغوش فیلیپ سپرد. در این حرکت آن‌چنان روحیه تسلیمی بود که فیلیپ پیش از این هرگز در او ندیده بود. این با همه آن رنج‌هایی که تحمل کرده بود، برابری می‌کرد.

میلرد از خانه خارج شد و فیلیپ متوجه شد که به مدت دو ساعت در آنجا بوده‌است. احساس رضایت فوق‌العاده‌ای داشت.

زیر لب با خود گفت: «بیچاره، بیچاره.» قلبش از عشقی بزرگتر از عشقی که همیشه در دل داشت روشن گشته بود.

ابداً یاد نورا نبود تا این که در ساعت هشت تلگرامی بدستش رسید. قبل از آن که نامه را بگشاید، می‌دانست که از نورا می‌باشد.

«اتفاقی افتاده؟ (نودا).»

نمی‌دانست چه بکند و چه جوابی بدهد. می‌توانست بعد از نمایش بسته



سراغ او رفته و همان طور که گاه گاهی با او قدم زنان تا خانه اش همراهیش می کرد، او را همراهی کند. اما روح او علیه ایسن تصمیم غلیان داشت و تمایلی به دیدن او در آن شب در خود حس نمی کرد. فکر کرد نامه ای بنویسد، اما نمی توانست خود را راضی کند که طبق معمول با عبارت نورا عزیزترینم، او را مخاطب قرار دهد. تصمیم گرفت تلگرافی بفرستد.

«متأسفم، نتوانستم خودم را برسانم. فیلیپ.»

چهره نورا رادر منظر خیال تجسم کرد. اندکی از چهره زشت او با آن استخوان های برجسته گونه ها و رنگ های ناخوشایند احساس دلزدگی کرده در پوست او خشونتی بود که مویرتن فیلیپ راست می ایستاد، می دانست که در پی تلگرامش می بایست اقداماتی انجام دهد، اما به هر تقدیر کاری را که می بایست انجام دهد به تعویق می انداخت.

روز بعد برای نورا تلگراف فرستاد:

«متأسفم که نمی توانم بیایم. نامه می نویسم.»

میلدرد گفته بود که فردا ساعت چهار بعد از ظهر به نزد او می آید و فیلیپ راضی نمی شد که به او بگوید آن ساعت وقت مناسبی نیست. به هر صورت اوقبل از نورا در زندگی فیلیپ وارد شده بود. از پنجره نگاه می کرد و انتظار او را می کشید و در ورودی را خود به روی او گشود.

— «خوب، نیکسون را دیدی؟»

— «بله. او گفت هیچ اقدامی نمی توانی به عمل آوری. هیچ اقدامی.

باید رنج بکشم و تحمل کنم.»

— «اما این ممکن نیست.»

با افسردگی نشست.

— «دلیلی هم عرضه کرد؟»

میلدرد نامه مچاله شده را در دست فیلیپ گذاشت.

— «این نامه خودت است. هرگز آن را به او ندادم. نمی توانستم

دیروز به تو بگویم واقعاً نمی توانستم، امیل یا من ازدواج نکرده بود. او

نمی توانست ازدواج کند، او زن و سه فرزند دارد.»

به ناگاه احساسی از رشک ورنج در وجودش جاری شد. این درد بیش‌تر از حد تحمل او بود.

— «به همین جهت است که نمی‌توانم به نزد عمده‌ام بازگردم. جز تو هیچ‌کس را ندارم تا به او پناه برم.»  
فیلیپ با صدایی آرام که می‌کوشید برارزش آن غلبه کند گفت: «چه چیز باعث شد او را انتخاب کنی.»

— «نمی‌دانم. اول نمی‌دانستم که ازدواج کرده و وقتی به من گفت تا حدودی ناراحت شدم و آن‌گاه به مدت چندماه او را ندیدم و زمانی که دیگر بار به دست‌وران آمد و از من خواست تا با او باشم، نمی‌دانم چه‌طور شد که نتوانستم مخالفت کنم. مثل آن بود که جز این نمی‌توانستم بکنم و باید با او می‌رفتم.»

— «دوستش داشتی؟»

— «نمی‌دانم. نمی‌توانستم به حرف‌هایی که می‌گفت نخندم در او خصوصیتی خواستی بود؛ می‌گفت هرگز پشیمان نمی‌شوم؛ به من گفت هفته‌ای هفت پاوند به من خرجی می‌دهد؛ می‌گفت هفته‌ای پانزده پاوند در آمد دارد و همه‌اش دروغ بود. او یک‌چون درآمدی نداشت. من در آن موقع از دست‌وران رفتن بیزار شده بودم و نمی‌توانستم با عمده‌ام کنار بیایم. عمده‌ام می‌خواست با من مثل کلفت نه مثل خویشاوند خود رفتار کند و می‌گفت باید اتاق خودم را مرتب‌کنم و اگر این کار را نمی‌کردم هیچ‌کس نبود به جای من اتاقم را مرتب‌کند. آه کاشک این کار را نکرده بودم. اما وقتی امیل به چایخانه آمد و از من تقاضا کرد با او باشم، احساس کردم نمی‌توانم جواب رد به او بدهم.»  
فیلیپ از او فاصله گرفت. روی میز نشست و با دست‌هایش صورتش را پوشاند. به شدت احساس حقارت می‌کرد.

با لحن ملتمسانه‌ای گفت: «تو که از من عصبانی نیستی.»

فیلیپ سر بلند کرد، اما به او نگاه نکرد: «نه. فقط خیلی متأثر شده‌ام.»

— «چرا؟»

— «می‌دانی من قلباً عاشق تو بودم. هرکاری می‌کردم تا به من توجه

کنی. فکر می‌کردم تو نمی‌توانی کسی را دوست بداری دانستن این نکته که تو همه چیز را برای يك مرد زنده دار قربانی کردی، تأثر آور است. نمی‌دانم در او چه دیدی.»

– «فیلیپ، واقعاً متأسفم. باور کن بعد از آن که با او رفتم به شدت پشیمان شدم.»

فیلیپ به امیل میار با آن چهره بی‌رتگ و بی‌مارگون‌اش و به آن چشمان آبی مودی و به آن ظاهر عامیانه که می‌کوشید موجه جلوه کند فکر کرد؛ همیشه جلیقه‌ای با متن قرمز روشن به تن داشت. فیلیپ از تأثر آه کشید. میلدرد از جای خود برخاست و به طرف فیلیپ رفته، دست به دور گردن او حلقه کرد. – «فیلیپ هرگز فراموش نمی‌کنم که از من تقاضای ازدواج کردی.» فیلیپ دست او را گرفت و به صورتش نگریست. میلدرد خم شد و بردست او بوسه زد.

– «فیلیپ، اگر هنوز مرا بخواهی، هر چه دوست داشته باشی انجام می‌دهم. می‌دانم تودر مفهوم کامل کلمه يك نجیب زاده‌ای.»

قلب فیلیپ از تپش بازماند. این سخن اندکی فیلیپ را منقلب کرد، – «این کمال لطف توست، اما نمی‌توانم.»

– «من تو را با همه وجود دوست دارم. در حالی که می‌توانیم از این موقعیت استفاده کنیم، چرا نکنیم؟ می‌دانی، مشکل دیگری در میان نیست.»

فیلیپ خود را از حلقه بازوان او آزاد کرد

– «تو نمی‌فهمی. از همان بار اولی که تو را دیدم شیفته‌ات شدم؛ اما حالات آن مرد، مناسفانه تجسم زنده‌ای از او دارم. فکر این که چنین آدمی وجود داشته مرا آکته از تنفر می‌کند.»

میلدرد گفت: «تو آدم غریبی هستی.»

فیلیپ دیگر بار دست او را گرفت و به صورتش لبخند زد.

– «تو نباید فکر کنی من آدم ناسپاسی هستم. هرگز نتوانستم در حد کفایت از تو سپاسگزاری کنم اما می‌دانی حضور آن مرد در ذهن من قوی‌تر

از تصور من است.»

— «فیلیپ تو دوست خوبی هستی.»

آنان در یاره مسایل مختلف صحبت کردند و خیلی زود همان انس و الفت روزهای پیشین در میان آن دو پای گرفت. دیروقت بود، فیلیپ پیشنهاد کرد که با هم شام بخورند و بعد به سالن رقص بروند. میلدرد نیاز به دلداری داشت، برای این که تصمیم داشت به خاطر شرایطی که پیش آمده بود، اقدام نادرستی انجام دهد و فیلیپ به طور غریزی احساس کرد که وضعیتی که پیش آمده با رفتن به بک جای تفریحی هماهنگ نیست. بالاخره فیلیپ به او پیشنهاد رفتن به سالن رقص را داد با این عنوان که همراهی او خوشحالش می کند و میلدرد این پیشنهاد را به عنوان لطف به فیلیپ پذیرفت. از فیلیپ خواست که او را به همان رستوران کوچک درسوهو که در گذشته مکرراً می رفتند، بروند. این پیشنهاد را از آن جهت داد که خاطرات خوش گذشته یادآوری شود. به هنگام صرف شام غم خود را فراموش کرد و نوشیدن بورگاندی در می فروشی عمومی دور افتاده ای قلب او را گرم کرد و فراموش کرد که باید ظاهر غمگین خود را حفظ کند. فیلیپ احساس کرد سخن گفتن با او درباره آینده خطرناک نیست.

وقتی فرصت دست داد گفت: «میلدرد، فکر می کنم تو پولی در بساط

نداشته باشی.»

— «تنها همان پولی که دیروز دادی و بایسد سه پاوند آن را به

صاحبخانه بدهم.»

— «خوب، فکر می کنم بهتر است پولی به تو بدهم. به سراغ وکیل

می روم و از او می خواهم که برای میلر نامه ای بنویسد. مطمئن می توانم او را مجبور کنیم تا مبلغی به تو بپردازد. اگر بتوانیم صد پاوند از او پرتل در آوریم، برای تو کفایت می کند تا بچه را به دنیا آوری.»

— «ترجیح می دهم از گرسنگی بمیرم ولی پولی از او نگیرم.»

— «اما این درد آور است که او تو را در این وضعیت دشوار رها کند.»

— «من باید غرووم را نیز در نظر بگیرم.»

برای فیلیپ تا حدودی دشوار بود که زبربال میلدرد را بگیرد. او می‌بایست صرفه جویی شداد و غلاظی را رعایت می‌کرد تا موجودیش تا پایان دوره دانشجویی دوام آورد، به‌علاوه می‌بایست موجودی می‌داشت تا يك سالی را که برای گرفتن تخصص جهت استخدام در بیمارستان لازم بود، بگذراند. اما میلدرد از حساست‌ها و دنائت‌های امیل قصه‌ها گفته بود و فیلیپ می‌ترسید اگر دلیل آورد که نمی‌تواند به او کمک کند، میلدرد، او را نیز متهم به خست کند.

«ممکن است به همین زودی‌ها برای يك‌گرده نان‌گذاری کنیم. اما يك پشیز هم از او نمی‌گیرم. اگر وضع این‌طوری نبود، مدتی پیش می‌رفتم و کاری پیدا می‌کردم. آدم باید فکر سلامتی خود باشد، این‌طور نیست؟»  
 «تو نباید نگران وضعیت کنونی خود باشی. می‌توانم تا زمانی که آماده برای کار کردن شوی، همه نیازهای تو را برآورده سازم».

«می‌دانستم که می‌توانم به تو تکیه کنم. به امیل گفتم خیال نکنند کسی را ندارم تا به نزدش بروم. به او گفتم تو در مفهوم کامل کلمه يك نجیب‌زاده‌ای.»  
 ضمن گفتگوهای بیش‌تر، فیلیپ اطلاع یافت که به‌چه دلیل میار، میلدرد را ترك گفته است.

آشکار شد که همسر طرف از ماجرایسی که شوهرش در جریان سفرهایش به لندن درگیر آن شده، اطلاع می‌یابد و به نزد رییس‌سازمانی که شوهرش را استخدام کرده بود، می‌رود و تهدید می‌کند که از او طلاق می‌گیرد و موسسه به او اخطار می‌دهد در صورتی که همسرش از او جدا شود، از کار اخراجش می‌کند. او به شدت بچه‌هایش را دوست می‌داشت و نمی‌توانست جدایی از آنان را تحمل کند. وقتی ناچار می‌شود میان همسر و رفیق‌اش یکی را انتخاب کند، همسرش را برمی‌گزیند. او همیشه نگران بوده که مبادا پای بچه‌ای به میان آید و روابط میان آنان را پیچیده‌تر سازد و وقتی میلدرد دیگر نمی‌تواند پاداری خود را از او مخفی سازد و حقیقت ماجرا را بازگو می‌کند، ترس بر او مستولی می‌شود. دعوایی راه می‌اندازد و بی‌هیاهوی بیش‌تر او را ترك می‌گوید.

— «فکر می‌کنی چه وقت بارداری به سر آید؟»

— «اوایل مارس.»

— «سه ماه دیگر.»

لازم بود که درباره برنامه‌ها بحث شود. میلدرد اظهار داشت که نمی‌خواهد در ساختمان‌هایبری بماند و فیلیپ فکر کرد بهتر است جایی در نزدیکی محل اقامت خودش برای او دست و پا کند و به او قول داد که فردا به دنبال مسکن مناسبی برود. پیشنهاد کرد که در خیابان واکسال بریج رودخانه بگیرد که در مجاورت محل سکونت خود او بود.

— «و برای بعد هم بهتر است.»

— «منظورت چیست؟»

— «خوب من فقط دو ماه یا یک کمی بیش‌تر می‌توانم در خانه‌ای که برایم می‌گیری اقامت کنم و بعد می‌بایست در جمع یک خانواده باشم. جای آبرومندان‌های را می‌شناسم که ساکنین آن مردمی سطح بالا هستند و در ازای هفته‌ای چهار گینه از آدم‌نگاهداری می‌کنند. البته هزینه دکتر را باید جداگانه پردازم. یکی از دوستانم که در آنجا اقامت داشت، می‌گفت که بانوی صاحبخانه آنجا یک بانوی تمام و کمال است. ناچارم برای حفظ آبرویم بگویم که شوهرم افسر است و محل خدمت او در هند می‌باشد و من برای به دنیا آوردن بچه به لندن آمده‌ام.»

شنیدن این سخنان برای فیلیپ فوق‌العاده جالب بود. با اجزای صورت ظریف و رنگ پریده‌اش زنی سرد مزاج و مجرب به نظر می‌رسید، وقتی به آتشی که بخاطر او به جانش افتاده بود، می‌اندیشید، قلبش به درد می‌آمد و نبضش پرشتاب می‌زد.

## فصل هفتم

فیلیپ وقتی به محل سکونت خود بازگشت انتظارداشت نامه‌ای از نورا رسیده باشد، اما نامه‌ای فرستاده نشده بود؛ صبح بعد از آن نیز نامه‌ای نرسید. این سکوت او را مضطرب کرد و در عین حال زندگی خطری را در گوشش به صدا آورد. از ژوئن گذشته هر زمان که دژ لندن بود، هر روز عصر به گاه صرف‌چای با یکدیگر ملاقات داشتند و می‌بایست برای نورا غریب باشد که فیلیپ دو روز پیاپی به دیدن او نرفته و تنها برای غیبت خود دلیل تراشیده است. دو-این فکر بود که آیا از بخت بد، نورا، میلدرد و او را با یکدیگر ندیده است؟ نمی‌توانست ناراحتی و اندوه او را تحمل کند و تصمیم گرفت در همان بعدازظهر به نزدش برود. در اندیشه خود به این مرز رسیده بود که بدین سبب که نورا اجازه داده بود چنین صمیمیتی میانشان پدید آید، نورا را سرزنش کند. فکر ادامه روابطشان احساس ناخوشایندی به قلب فیلیپ جاری می‌ساخت.

دو اتاق در طبقه دوم خانه‌ای در واکسال بریج رود برای میلدرد اجاره کرده. خانه در معرض هجوم انواع صداها بود، اما فیلیپ می‌دانست که او جاری شدن صدای ناشی از عبور و مرور وسایل نقلیه به اتاقش را دوست دارد.

— «من از خیابان‌های مرده و بی‌روح که در تمام طول روز عابری از آن نمی‌گذرد، خوشم نمی‌آید. جایی برای من انتخاب کن که آنه کی حیات و

سرزندگی در آن جا بازگشت

بالاخره فیلیپ خود را واداشت تا به میدان وینست برود. وقتی زنگ درخانه نورا به صدا آورد، از اضطراب دل در حلقش می‌تپید. از این‌که به خورد ناخوشایندی با نورا داشته باشد ناراحت بود، می‌ترسید سرزنشش کند، و به خصوص که می‌دانست خلق و خوی تندى دارد و از این برخوردها بیزار بود. شاید بهترین راه حل این بود که يك و پوست کنده به اومی گفت که می‌درد به نزد او بازگشته و همچون گذشته با احساسی پر خروش او را دوست دارد؛ او خیلی متأسف است اما دیگر نمی‌تواند عواطف خود را به پای او بریزد. آن گاه به آزددگی او فکر کرد، چرا که می‌دانست نورا، دوستش دارد. عشق نورا به او توش و توان بخشیده بود و او مدیون عواطف بی‌شائبه او بود، اما حال همان عواطف در نظرش ناخوشایند می‌نمود. شایسته نبود که فیلیپ او را آزوده خاطر سازد. از خود می‌پرسید چه گونه می‌بایست با او برخورد کند و همان‌طور که از پله‌ها بالامی‌رفت افکار مختلفی در مورد چگونگی برخوردشان به ذهنش راه یافت. ضربه‌ای به در اتاق نورا زد و خود می‌دانست که چهره‌اش رنگ باخته است.

— «آه صدای پایت را می‌شناسم، پسر بد، کجا خودت را پنهان کرده

بودی؟»

با خوشحالی به طرف فیلیپ رفته بازوان به دور گردن او حلقه کرد. از دیدن فیلیپ به شرف آمده بود. فیلیپ او را بوسید و بعد کمی چهره درهم کرده و گفت بسرای يك جای دارد می‌میرد. نورا آتش را زیر رو کرد تا کتری زودتر به جوش آید.

فیلیپ بالکت زبان و شرم گفت: «آه بدطوری گرفتار بودم.»

نورا با خوش رویی و نشاط شروع به صحبت کرد و در باره قرارداد جدید کتابش با موسسه‌ای که قبلاً با آن کار نکرده بود سخن گفت. قرار بود در ازاء کتاب جدیدی که می‌نوشت پانزده گینه دریافت داند.

— «این يك پول بادآورده است. حالا به تو می‌گویم که با این پول چه کار می‌کنیم. يك سفر کوچک پیش‌بینی کرده‌ام. باهم به آکسفورد می‌رویم.



موافقی؟ دوست دارم دانشگاه آکسفورد را ببینم.»

به نورا نگاه کرد تا ببیند آیا نشانه‌ای از سرزنش در نگاه او هست، اما آن چشمان چون همیشه صادق و شاد بودند: او از دیدن فیلیپ بیش از حد به نشاط آمده بود. قلب فیلیپ با مشاهده این همه اشتیاق فرو ریخت. نمی‌توانست آن حقیقت غیر انسانی را به او بگوید. نورا مقداری نان برای او برشته کرد و در قطعات کوچک خرد کرده در برابرش قرارداد. گویی کودکی در برابرش نشسته است.

فیلیپ با لبخند سرنگان داد؛ نورا سیگاری برای او آتش زد و آن گاه همان طور که دوست داشت برزاتوان فیلیپ نشست. با رضایت خاطر خود را به میان بازوان فیلیپ سپرد.

زمره کرد: «یک جمله مهر آمیز به من بگو.»

— «چه می‌خواهی بگویم؟»

— «می‌توانی بگویی که هنوز دوستم داری.»

— «می‌دانی که دارم.»

راضی نمی‌شد که موضوع را با او در میان بگذارد. در آن روز هر چقدر می‌خواست بشود، مایل بود آرامش و شادی نورا حفظ گردد و شاید بعداً برای او می‌نوشت. نوشتن به مراتب آسان‌تر بود. نمی‌توانست گریه‌ او را تحمل کند. در همان حال که نورا را در کنار داشت به میلدرد و آن لب‌های پریده رنگه، می‌اندیشید. خاطره میلدرد در همه جا چون جزئی انفکاک‌ناپذیر، با او بود و این‌خاطره ملموس‌تر از یک سایه بود، آن قدر قابل لمس بود که توجه فیلیپ را از هر چیز دیگری جدا می‌کرد و به خود جلب می‌ساخت.

نورا گفت: «امروز خیلی ساکت شده‌ای.»

پرحرفی نورا موضوع شوخی میان آن دو بود، و فیلیپ جواب داد:

— «تو که هیچ‌گاه به آدم فرصت حرف‌زدن نمی‌دهی. خوب من هم

عادت کرده‌ام ساکت بمانم.»

— «اما آخر تو به حرف‌هایی که می‌گویم گوش نمی‌کنی و این خیلی

بد است.»

فیلیپ اندکی سرخ شد و در این فکر بود که آیا از راز او بویی برده است. با اضطراب نگاه خود را از نورا دزدید. سنگینی بدن نورا در این بعد از ظهر او را آزرده می کرد و مایل نبود که بدن نورا با او تماسی داشته باشد.

— «پاهایم خواب رفته.»

نورا با ناراحتی فریادی زده از جای خود جست: «آه ببخشید. اگر بتوانم عادت نشستن روی پای آقایان را ترک کنم، باید خود را لاغرتر کنم.» فیلیپ به شیوه ماهرانه ای که فرا گرفته بود برپای خود کسوف و شروع به راه رفتن کرد تا خون درپایش جریان یابد. آن گاه در برابر بخاری هیزمی ایستاد تا فرصت مجدد به نورا ندهد که برآوانش بنشیند. وقتی نورا صحبت می کرد، فیلیپ می اندیشید که ده برابر بهتر از میلدرد است، او سه مراتب پیش تر از میلدرد او را به خود مشغول می داشت و سخن گفتنش شیرین تر بود، او زیرک تر و طبیعتی به مراتب بهتر داشت. او زنی مهربان، صمیمی، دامنگو و برانگیزاننده بود و میلدرد فیلیپ با افسردگی اندیشید فاقد هیچ یک از این خصوصیات بود. اگر فقط کمی عقل و فهم داشت، با نورا می ماند. بودن با او فیلیپ را به مراتب خوشبخت تر می ساخت تا بودن با میلدرد. نورا دوستش داشت، حال آن که میلدرد صرفاً به سبب کمک هایی که به او کرده بود از او ممنون بود. اما با تمام این احوال، موضوع مهم در این جا بود که دوست داشتن، فراتر از محبوب واقع شدن بود و او با تمام روحش خواستار میلدرد بود. ده دقیقه با میلدرد بودن را بزرگ بعد از ظهر کامل با نورا بودن، ترجیح می داد و یک بوسه از میلدرد را بر همه آن چه که نورا می توانست به او بدهد، فراتر می دانست.

مهم نبود اگر میلدرد بی مهر، بد ذات، عامی، احمق بود و دست بگیر داشت؛ دوستش داشت. بدبختی با این یکی را بر خوشبختی با آن دیگری ترجیح می داد.

وقتی عزم خارج شدن کرد؛ نورا بی منظور خاصی پرسید:

— «فردا می بینمت، این طور نیست؟»

— «بلند»

می دانست که نمی تواند بیاید، چون قرار بود در اناث کشی میلدرد به او کمک کند، اما جرأت نه گفتن نداشت، قصد داشت تلگرافی بفرستد و گرفتاری بهانه کند. میلدرد هنگام صبح اتاقها را دیده و پسندیده بود و بعد از ناهار باهم به هایبری رفته بودند. میلدرد چمدانی برای لباس هایش داشت و در چمدان دیگری خرده ریزهایش را نباشته بود، کوسن ها، آباژورها، قاب های عکس، دیگر وسایلی بود که تهیه شده بود تا آپارتمانی که در آن اقامت داشت، حال و هوای خانه را داشته باشد. دو یاسه کارتن خرده ریز دیگر داشت که همه آنها قابل حمل در یک وسیله نقلیه چهار چرخه بود. زمانی که در کنار میلدرد از خیابان ویکتوریا عبور کردند، فیلیپ به صدلی خود پشت داد تا مبادا نورا به طور تصادفی او را ببیند. فرصت نکرده بود برایش تلگراف بفرستد و نمی توانست از اداره پست واکسال بریج برای او تلگراف کند. برای این که نورا به فکر می افتاد که فیلیپ در خیابان مجاور محل سکونت او چه می کرده و اگر فیلیپ در آن جا بوده چرا به خانه او نرفته است. فکر کرد بهتر است بعد از ظهر برای نیم ساعت هم که شده به دیدن نورا برود، اما جبر دیدن او، فیلیپ را عصبی می کرد. از نورا خشمگین بود برای آن که او را واداشته بود که رفتاری عامیانه و حقیر داشته، به دروغ و نیرنگ متوسل شود. از بودن با میلدرد راضی و خوشحال بود. باز کردن چمدان های میلدرد و گستردن اثاثیه او، فیلیپ را به خود مشغول می داشت و از این که نتوانسته بود میلدرد را در جایی اقامت دهد که خود او آن محل را یافته و خود او اجازه بهای آن را می پرداخت، احساس رضایت می کرد. اجازه نمی داد که میلدرد در اناث کشی و جا به جایی اثاثیه چندان تلاش کند، برای فیلیپ کار کردن به جای میلدرد خوشایند بود و میلدرد تمایلی نداشت در حالتی که دیگری حاضر است برایش کار کند، خود را به زحمت اندازد. فیلیپ لباس های او را از چمدان بیرون آورده و آن ها را در کمند آویخت. میلدرد تصمیم نداشت از خانه خارج شود، به همین جهت فیلیپ سرپایی هایش را در برابرش جفت کرد و چکمه هایش را از پایش بیرون آورد. نوکر صفتی برای میلدرد، فیلیپ را

خشنود می ساخت.

فیلیپ دست او را گرفت و بوسید.

— «وجود تو در این جا، حال و هوایی دیگر به آدم می بخشد.»

فیلیپ کوسن‌ها را مرتب کرد و قاب‌های عکس را به دیوار نصب کرد.

چند گل‌دان گلی سبزرنگ داشت.

— «برای این گل‌دان‌ها چند شاخه گل خریداری می کنم.»

با رضایت خاطر به اطراف خود نگاه کرد و از کارهایی که انجام

داده بود، راضی بود.

میلدرد گفت: «چون قصد ندارم از خانه خارج شوم، فکرمی کنم بهتر

باشد، لباس هنگام عصر خود را بپوشم. ممکن است دکمه‌های پشت پیراهنم

و باز کنی.»

بابی تفاوتی به فیلیپ پشت کرد، آن چنان که گویی او نیز یک زن است

و مرد بودن فیلیپ برای او اهمیتی ندارد. اما قلب فیلیپ برای مجرمیتی که

نسبت به او نشان داده بود، آکنده از امتنان و شادی شد. با انگشتانی لرزان

نگمه‌های پیراهن میلدرد را باز کرد.

— «اولین روزی که به چایخانه آمدم هرگز فکرش را هم نمی کردم

که یک چنین روزی این کار را برای تو انجام می‌دهم.» و خندید.

— «بالاخره یک نفر باید این کار را انجام بدهد.»

میلدرد به اتاق خواب رفت و پیراهن آبی سراسری رنگ و رودرته‌ای

به تن کرد. پیراهن بارشته‌های کم‌بهایی تزیین شده بود. آن گاه فیلیپ او را

روی میبل نشاند و برایش چای آماده کرد.

— «متأسفم که نمی‌توانم بمانم، من قرار زورکی‌ای دارم. اما تا نیم

ساعت دیگر باز می‌گردم.»

در این سرگشتگی بود که اگر از او پرسد چه نوع قراری داد، چه

بگوید. اما میلدرد کنجکاو‌ی نشان نداد. وقتی اتاق را گرفته بود، سفارش شام

برای دو نفر داده بود و تصمیم داشت همه غروب را با او بگذراند. برای

بازگشت به واکسال بریج رود آن چنان شناخته شده بود که سوار تراموا شد تا

هرچه زودتر خود را به نورا رسانده، ماجرای خود را با او فیصله دهد و نزد میلدرد باز گردد.

به محض آن‌که وارد خانه نورا شد گفتم: «فقط آمده‌ام حالت را بپرسم. بدجوری گرفتارم.»

چهره نورا درهم فرورفت.

– «چرا، مگر چه شده؟»

این رابطه‌ها را به‌خشم آورده بود، زیرا احساس می‌کرد نورا او را وادار به دروغ‌گویی می‌کند و می‌دانست وقتی می‌گوید جاسه تشریحی در بیمارستان دارد و مجبور است برود، سرخ شده است. از چهره نورا خوانند که باور نکرده است و نا باوری او، بیش‌تر فیلیپ را عصبی کرده بود.

– «آه مهم نیست، در عوض تمام طول فردا با هم هستیم.»

فیلیپ با بی‌تفاوتی به او نگریست. فردا یکشنبه بود و به این امید دل بسته بود که تمام روز را با میلدرد باشد. به خودگفت باید نسبت به میلدرد رفتاری درست داشته باشد، نمی‌توانست او را در خانه‌ای که برای او نا آشنا بود، تنها رها کند.

– «واقعاً متأسفم، فردا خیلی گرفتارم.»

می‌دانست این سرآغاز پدید آمدن صحنه‌ای است که حاضر بود هر کاری بکند تا از آن پرهیزد. رنگ‌گونه‌های نورا داغ‌تر شد.

– «امان گوردون‌ها را به‌ناهار دعوت کرده‌ام.» – گوردون‌ها، زن و شوهر هنرپیشه‌ای بودند که درس‌راسر ایالت می‌گشتند و برای یکشنبه قرار بود، در لندن باشند. «یک هفته پیش به تو گفتم که از آن‌ها دعوت کرده‌ام.»

– «آه واقعاً متأسفم، فراموش کرده بودم. فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم.»

کس دیگری نیست که در کنارت باشد؟

– «فردا چه برنامه‌ای داری؟»

– «امیدوار بودم مرا بازخواست نکنی.»

– «نمی‌خواهی بگویی؟»

– «گفتش اشکالی ندارد، اما کمی دشوار است که برای هر کاری

بخواهم حساب پس بدهم.»

نورا بدناگاه تغییر حالت داد. کوشید بر خود مسلط شود، روی خوش نشان داد و به طرف فیلیپ رفته دست او را گرفت.

— «فیلیپ، مرا ناامید نکن، تمام امید من این بود که يك روز تمام تو را در کنار داشته باشم. گوردن‌ها می‌خواهند تو را ببینند و ما ساعات خوشی خواهیم داشت.»

— «اگر می‌توانستم، خودم هم دوست داشتم.»

— «من که تا به حال چیزی را به تو تحمیل نکرده‌ام. درست است؟ کمتر از تو چیزی خواسته‌ام که موجب رنجش تو شود. نمی‌شود برای همین يك بار به خاطر من خود را به زحمت اندازی؟»

— «واقعاً متأسفم، بد جوری گرفتارم. فکر نمی‌کنم بتوانم.»

با ملایمت و خوش رویی گفت: «خوب، بگو موضوع از چه قرار است. به حد کفایت وقت داشت که بهانه‌ای بتراشد.

— «دوخواهر گریفز قرار است برای تعطیلات پایان هفته به نزد او

بیایند و ما می‌خواهیم چهار نفری بیرون برویم.»

با خنده گفت: «فقط به همین جهت نمی‌خواهی بیایی. گریفز به آسانی می‌تواند يك نفر دیگر را به جای تو پیدا کند.»

فیلیپ فکر کرد کاشك بهانه اضطراری تری تراشیده بود. دروغ بی‌معنا

و بوجی بود.

— «نه واقعاً متأسفم، نمی‌توانم. قول داده‌ام و باید سر قول خود

بمانم.»

— «اما به من هم قول داده بودی! وحتماً پیش از او با من قرارگذارده

بودی.»

— «کاشك تا این حد پافشاری نمی‌کردی.»

نورا به خشم آمده بود.

— «تو نمی‌آیی، برای این که دوست نداری بیایی. نمی‌دانم این چند

روزه تو را چه شده است؛ تو کاملاً عوض شده‌ای.»

فیلیپ به ساعت خود نگاه کرد.

— «تأسفانه باید بروم.»

— «بنا بر این فردا نمی آیی؟»

— «نه.»

— «در این صورت بهتر است دیگر برای آمدن به این جا خودت را به زحمت نیندازی.» صدایش به فریاد مبدل شده بود و خلق خوش را از دست داده بود.

— «هرچه میل تو باشد.»

باطعنه گفت: «بیش از این نمی خواهم تو را این جا نگاهدارم.»  
فیلیپ شانه بالا انداخته از در خارج شد؛ از این که ماجرا کثرت تر از این نشده بود، نفسی به راحتی کشید. اشکی ریخته نشده بود و همان طور که از خانه خارج می شد، به خود تبریک گفت که مسئله به همین سادگی خاتمه یافته بود. به خیابان ویکتوریا رفت و چند شاخه گل برای میلدرد خرید. شام ساده آنان در کمال سرخوشی و نشاط صرف شد. فیلیپ سفارش یک ظرف خاویار داده بود که می دانست میلدرد خیلی دوست دارد و بانوی صاحبخانه تعدادی کتلت و سبزی خوردن و مقداری شیرینی برای شام حاضر کرده بود. فیلیپ همچنین بورگاندی تهیه کرده بود که نوشیدنی مورد علاقه میلدرد بود. با پرده های فروافتاده و بخاری شعله ور و روشنایی یکی از آباژورهای میلدرد، اتاق مهربان و صمیمی شده بود.

فیلیپ با لبخند گفت: «درست مثل خانه شده است.»

— «وضع من ممکن بود از این بدتر باشد. این طور نیست؟»

هنگامی که شامشان تمام شد، فیلیپ دو صندلی راحتی کنار بخاری کشاند. در کمال آرامش سیگار خود را دود کرد. احساس خوشبختی و عظمت داشت.

— «میلدرد، فردا چه برنامه ای داری؟»

— «فردا به تولس هیل<sup>۱</sup> می روم. مدیره چایخانه را که به یاد داری؛

ازدواج کرده و از من دعوت کرده که يك روز را باهم بگذرانیم. البته فکر می‌کنند که من هم ازدواج کرده‌ام.»

قلب فیلیپ از شدت اندوه فشرده شد.

— «اما من برنامه خود را برهم زدم، برای این که فکر می‌کردم یکشنبه با تو هستم.»

فکر کرد اگر میلدرد او را دوست داشته باشد، خواهد گفت در این صورت او هم در خانه می‌ماند. می‌دانست بدون تردید نورا این سخن را می‌گفت.

— «پس تو احمقی که برنامه‌ات را برهم زدی؛ پیش ترا سه هفته قبل به آنان قول داده بودم.»

— «اما چه طور تنها می‌توانی بروی.»

— «آه می‌گویم که امیل برای مأموریتی از لندن خارج شده شوهر او در کار تجارت دستکش است و او آدم فوق‌العاده‌ای است.»

فیلیپ ساکت ماند و دزدی در قلب خود احساس کرد. میلدرد نیم‌نگاهی به او افکند.

— «فیلیپ تو که مرا از يك کمی تفریح محروم نمی‌کنی؟ می‌دانی این آخرین باری است که می‌توانم برای سرگرمی به‌جایی بروم و نمی‌دانم چه مدت دیگر نخواهم توانست. به علاوه قول هم داده‌ام.»

فیلیپ دست او را گرفت و لبخند زد.

— «نه عزیزم، دلم می‌خواهد که تو خوش‌ترین ایام را داشته باشی. من فقط رضایت و خوشحالی تو را می‌خواهم.»

روی میل يك کتاب برگ آبی صفحه‌گشوده رها شده بود و فیلیپ بسا بی‌توجهی آن را برداشت از آن نول‌های دوپنسی بود و نویسنده آن کورتنی پانگت<sup>۱</sup> بود. همان نامی که نورا تحت آن نام قصه می‌نوشت.



میلدرد گفت: «از نوشته‌هایش خوشم می‌آید. همه کتاب‌های او را خوانده‌ام. خیلی شیرین است.»  
به یاد آورد که نورا درباره خودش گفته بود: «من شهری عظیم در میان دختر کلفت‌ها دارم. آن‌سان مرا خیلی بزرگ می‌پندارند.»

## فصل هفتاد و یکم

فیلیپ به سبب اعتمادی که به گریفز داشت، جزئیات پیچیده عشق‌های خود را برای او بازگو کرده بود و صبح یکشنبه بعد از صرف صبحانه زمانی که با لباس خانه در کنار بخاری نشسته و سیگار دودی می‌کشد، ماجرای روز گذشته را برای او بازگو کرد. گریفز بدان سبب که او توانسته بود به این سادگی از آن مخمصه خلاص شود، به او تبریک گفت.

با لحن پندآموزانه‌ای گفت: «آسان‌ترین کار در جهان رابطه برقرار کردن با زنان است؛ اما از دست آنان خلاص شدن کم در دسر ندارد.»

فیلیپ بی‌میل نبود به سبب مهارتی که در این جریان از خود نشان داده بود به نشانه ستایش دستی بر شانه خود بزند. به هر تقدیر احساس آسودگی فوق‌العاده‌ای داشت. به میلدرد فکر کرد که برای خودش در تولهیل خوش بود. فیلیپ رضایت درونی و راستینی در خود حس می‌کرد چرا که میلدرد خوشبخت بود. فیلیپ برای آن که هیچ لذتی را از میلدرد دریغ نکند حاضر به هرايثاری، حتی بخشیدن موجودی ناچیزش بود و این ايثار قلب او را گرمی می‌بخشید.

اما صبح دوشنبه بر روی میز خود نامه‌ای از نورا مشاهده کرد که نوشته بود:

عزیزترینم

مقاسم که دوشنبه بدخلفی کردم. مرا ببخش و چون همیشه برای

صرف چای بیا. دوستت دادم.

نودای تو

قلبش فشرده شد، نمی‌دانست چه بکند. یادداشت نورا را به‌گرفتن داده و نوشته‌هایش را برای او خواند.

گرفتن گفت: «بهتر است پاسخی ندهی.»

— «نه نمی‌توانم، وقتی فکر می‌کنم که او در انتظار است احساس بدی به من دست می‌دهد. نمی‌دانی در انتظار درزدن پستی بودن، چه قدر تلخ است. من طعمش را چشیده‌ام و حاضر نیستم این رنج را بر کس دیگری تحمیل کنم.»

— «رفیق عزیز کسی نمی‌تواند این‌گونه رابطه‌ها را بدون آرزو در طرف مقابل قطع کند. تو باید زخم را بر او وارد آوری. یک چیز را بدان جای زخم مدت چندانی باقی نمی‌ماند.»

فیلیپ احساس می‌کرد که حق نیست نورا را بیازارد. گرفتن از شدت رنجی که نورا باید تحمل می‌کرد، چه می‌دانست؟ رنج جدایی از میلدر را هنگامی که به او گفته بود قصد ازدواج دارد به یاد آورد او نمی‌خواست زهر آن رنجی را که خود تجربه کرده بود، در کام هیچ‌کس بچکاند.

گرفتن گفت: «اگر نگران غصه خوردن او هستی، خوب برگرد پیش او.»

— «این کار را نمی‌توانم بکنم.»

از جای برخاست و با اضطراب در طول و عرض اتاق قدم زد. از نورا خشمگین بود برای آن که اجازه نداده بود موضوع به همین جا خاتمه یابد. اومی بایست درمی‌یافت که فیلیپ دیگر عشقی ندارد تا به پای او بریزد. می‌گفتند که زن‌ها در درک این‌گونه مسائل خیلی تیز هستند.

به گرفتن گفت: «باید کم‌کم کنی.»

— «رفیق عزیز برای این موضوع این قدر حرص و جوش نخور. نمی‌دانی، مردم این مسائل را راحت پشت سر می‌گذارند. طرف احتمالاً آن قدرها هم که تو فکر می‌کنی دلش برای تو نمی‌تپد. آدم‌ها عموماً این آمادگی را

دارند که احساسات خود را نسبت به دیگران رقیق تر و قوی تر از آن چه که هست نشان دهند.»

مکث کرد و با لبخند به فیلیپ نگریست.

— «بین رفیق، تو فقط يك راه در پیش روی داری. برایش بنویس که همه چیز تمام شده. آن چنان با این قضیه برخورد کن، مثل این که امر بخلافی واقع نشده و موضوع همان گونه است که باید باشد. درست است افسرده می شود، اما اگر قاطعانه موضوع را تمام کنی او را کم تر می آزاری تا این که او را دودله بگذاری.»

فیلیپ نشست و نامه زیر را نوشت:

نودای عزیزم

متأسفم که تو را نا راحت می کنم، اما فکر می کنم بهتر است (دا بطمان در همان نقطه ای که در دوشنبه رسید باقی بماند. فکر نمی کنم ادامه دادن دو ابطنی که دیگر دلپذیر نیست، فایده ای داشته باشد. تو به من گفتی برو من دقت. قصد بازگشت ندارم. خدا حافظ.

فیلیپ کادی

نامه را به گریفز نشان داد و نظر او را درباره آن جو یا شد. گریفز آن را خوانده با چشمانی که در آن بارقه نشاط دیده می شد به فیلیپ نگریست و به او نگفت که چه احساسی دارد.

— «فکر می کنم اثر خود را خواهد گذاشت.»

فیلیپ از خانه خارج شده، آن را پست کرد. صبح پررنجی را گذراند، زیرا پیش خود با جزییات بسیار تجسم می کرد که وقتی نورانامه را دریافت می دارد چه احساسی خواهد داشت. با اندیشیدن به اشک هایی که از چشم او جاری می شد، خود را می آزرده. اما در عین حال احساس آرامش داشت، تجسم رنج کسی آسان تر از مشاهده عینی رنج اوست و حال آزاد بود تا با همه روح میلرد را دوست بدارد. فکر دیدار او در بعد از ظهر، زمانی که کار روزانه در بیمارستان به آخر می رسید، قلبش را از شادی به لرزه می آورد.

وقتی طبق معمول به خانه باز گشت تا خود را برای ملاقات با میلدر آماده سازد، هنوز کلید را در قفل نچرخانده بود که صدایی رادر پشت سر خود شنید. — «می توانم وارد شوم؟ نیم ساعت است که در این جا انتظارت را می کشم.»

نورا بود. احساس کرد از بن موسرخ شده است. با شادی و سرخوشی سخن می گفت. در صدایش نشانی از خشم نبود. نشانه ای که از گسیختگی روابط آنان خبر دهد، مشاهده نمی شد. فیلیپ خود را علاقه مند نشان داد. از ترس آشفته درون شده بود، اما بیشترین کوشش خود را به عمل آورد تا لبخند بر لب آورد.

در را گشود و او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. اعصابش متشنج بود و می کوشید خود را نیازد، سیگاری به او تعارف کرد و خود نیز یکی آتش زد. نورا با خوشرویی به فیلیپ نگاه می کرد.

— «ای پسر بید؛ چرا یک چنین نامه ای برای من نوشتی؟ اگر نامه را جدی می گرفتم واقعاً مرا از پای در می آورد.»

فیلیپ بالحن خشکی جواب داد: «آن نامه جدی بود.»  
— «دیوانه نشو آن روز بدخلقی کردم، بعدش هم نامه نوشته عذر خواستم. بو راضی نشدی، خوب آمده ام تا حضوراً عذرخواهی کنم. در هر حال اختیار تو دست خودت هست و ادعایی نسبت به تو ندارم. از تو چیزی نمی خواهم و تو هم قرار نیست کاری انجام بدهی.»  
از صندلی خود برخاست و با احساسی غریزی آغوش گشوده به طرف فیلیپ رفت.

— «بیا با هم آشتی کنیم. اگر ناراحت کردم عذر می خواهم.»  
نمی توانست مانع شود که دست هایش را در دست بگیرد، اما نمی توانست به او نگاه کند.

— «متأسفم دیگر دیر شده.»  
در کنار فیلیپ روی زمین نشست و زانوانش را در آغوش کشید.  
— «فیلیپ احمق نشو. من هم تندخو هستم و می دانم که تو را آزرده ام، اما پيله کردن کار نادرستی است. چه فایده ای دارد که اوقات هر دو پیمان تلخ

شود؟ دوستی ما شیرین و خوب است.» به آرامی انگشتانش را در میان انگشتان فیلیپ جای داد. «فیلیپ دوست دارم.»  
 فیلیپ از جای خود برخاست و دست‌های خود را آزاد ساخته به سه دیگ‌ر جانب اتاق رفت.

– «من واقعاً متأسفم، نمی‌توانم کاری بکنم. همه چیز تمام شده.»

– «می‌خواهی بگویی که دیگر مرا دوست نداری؟»

– «متأسفانه این‌طور است.»

– «تو فقط منتظر بودی که فرصتی به دست آوری و مرا دور بیندازی

و آن فرصت بدست آمد؟»

فیلیپ پاسخی نداد. نوراً چند لحظه‌ای به چهره فیلیپ خیره شد، نگاهی که برای فیلیپ قابل تحمل نبود. کف زمین، همان‌جایی که فیلیپ او را رها کرده بود نشسته و به صدلی راحتی تکیه داشت. بی‌آنکه چهره مخفی دارد، به آرامی گریستن آغاز کرد و قطرات درشت اشک بر گونه‌هایش غلغله و یکی بعد از دیگری فرو چکید. هت‌هن نمی‌کرد. مشاهده این صحنه سخت دردناک بود. فیلیپ روی گرداند.

– «واقعاً متأسفم که تو را آزرده‌ام، اگر دوست ندارم گناه من نیست.»

پاسخی نگفت، تنها همان‌جا نشست، گویی لگدمال و مجاله شده بود و اشک از گونه‌هایش جاری بود. اگر سرزنش می‌کرد، تحملش آسان‌تر بود، چون فکر می‌کرد که دلش خنک می‌شود و راضی می‌گردد و خود را برای شنیدن هر سرزنی آماده کرده بود. در اعماق اندیشه‌اش خود را برای يك دعوای تمام عیار آماده کرده بود که هر طرف بدترین حرف‌ها را بنثار دیگر طرف کند و این مرافعه می‌توانست تا حدودی رفتار او را توجیه کند.  
 مدتی گذشت، بالاخره فیلیپ نگران گریه آرام و بی‌صدای او شد. به اتاق خواب رفته لیوانی آب آورد و بر روی او خم شد.

– «نمی‌خواهی جرعه‌ای آب بنوشی. آرامت می‌کند.»

بابی میلی لب به لیوان نزدیک ساخت و دوپاسه جرعه نوشید. آن‌گاه

با نفس‌های منقطع و صدایی خسته تقاضای دستمال کرده اشک چشمان خود را زدود.

ناایده: «البته که می‌دانستم آن قدر که دوست دارم، دوستم ندارم.»  
 - «متأسفم همیشه همین‌طور است. همیشه يك نفر هست که دوست دارد و يك نفر هست که محبوب واقع می‌شود.»  
 به میل‌درد اندیشید و درد در قلبش دوید. نورا لحظاتی طولانی پاسخی نگفت.

بالاخره گفت: «من بدبخت بوده‌ام و زندگی‌م پراز نکبت و زنج بوده.»  
 او با فیلیپ سخن نمی‌گفت، بلکه مخاطبش خود او بود. فیلیپ هرگز نشنیده بود که او از زندگی که با شوهرش داشته بود و یا فقری که گرفتار آن بود، شکوه کند. او همیشه جسارتی را که در مقابله با مشکلات در او می‌دید، ستایش می‌کرد.

- «و آن وقت تو در زندگی من گام نهادی و با من خیلی مهربان بودی. و تورا ستایش می‌کردم، چون دانا و وزیرك بودی و این که کسی را داشتم تا به او تکیه کنم، برای من موهبتی بود. دوستت داشتم، هرگز فکر نمی‌کردم که این عشق را پایانی است. آن‌هم بی آن که کوچکترین قصوری از من سرزده باشد.»

دیگر بار اشکش جاری شد، اما این بار اختیار بیش‌تری بر عواطف خود داشت و صورت خود را در دستمال پنهان ساخت. سخت می‌کوشید تا خود را کنترل کند.

- «يك کمی دیگر به من آب بده.»

چشمان خود را پاک کرد.

- «متأسفم که این‌طور اختیار از دست داده، خود را خوار کرده‌ام،

آمادگی شنیدن این سخنان را نداشتم.»

- «نورا، من واقعاً متأسفم. می‌خواهم بدانم که برای همه آن محبت‌هایی

که به من کرده‌ای از تو متشکرم.»

در این فکر بود که نورا در او چه دیده که این‌طور برایش می‌گریزد.

نورا با آه گهت: «صمیمیت همیشه متقابل بود، اگر می خواهی مردها رفتار خوبی با تو داشته باشند، همیشه رفتاری غیر انسانی با آنان در پیش بگیر، اگر با آنان خوب ناکنی، به خاطر رفتار خوبت آزارت می دهند.»  
از جای خود برخواست و گفت که باید برود. خشک و غمگین با نگاهی عمیق به فیلیپ نگریست و آن گاه آه کشید.

— «برای من قابل فهم نیست. این کارها چه معنایی دارد؟»

فیلیپ تصمیمی ناگهانی گرفت.

— «فکر می کنم بهتر است که بگویم. نمی خواهم که درباره من فکر بدی به مزیت راه بدی. می خواهم بدانی که کار دیگری از دست من بر نمی آید. میلدرد باز گشته.»

رنگ به چهره نورا باز گشت.

— «چرا از اول به من نگفتی؟ بی تردید حق شنیدنش را داشتم.»

— «واقعاً متأسفم.»

به تصویر خود در آینه نگاه کرد و کلاه خود را بر سر مرتب ساخت.  
— «فکر نمی کنم بتوانم راه بروم. لطفاً برای من يك کالسکه صدا کن.»  
فیلیپ به خیابان رفت، کالسکه ای را متوقف کرد. وقتی نورا به دنبال او وارد خیابان شد، فیلیپ از این که تا این حد رنگ پریده شده بود، یکه خورد. در حرکات او طمأنینه و مستی ای می دید که گویی به ناگاه پیرتر شده بود. آن قدر رنجور به نظر می رسید که فیلیپ راضی نشد او را تنها روانه خانه سازد.  
— «اگر ناراحت نمی کنم تا خانه تو را می رسانم.»

پاسخی نداد و فیلیپ سوار کالسکه شد. آنان در سکوت از پل عبور کرده به خیابان های فقر زده ای وارد شدند که کودکان با فریادهای سرسام آورشان بازی می کردند. وقتی به در خانه او رسیدند، نورا فوراً وارد خانه نشد. به نظر می رسید که پاهایش آن قدر توانایی ندارد که به آن ها فرمان حرکت دهد.

— «نورا، امیدوارم مرا ببخشی.»

نگاهش را به طرف فیلیپ گرداند و فیلیپ مشاهده کرد که دیگر بار از

اشک بلورین شده اند اما بازور لبخندی بر لب آورد.



— «اطفلك من. تو واقعاً نگران من هستی. اما نباید باشی. سرزنشت نمی‌کنم. يك جورى با غم کنار می‌آیم.»

باشتاب و با چابکی چهره خود را شکوفان کرد تا نشان دهد رنجشی در دل ندارد، اما این تغییر چهره چندان نتوانست ادای مقصود کند. آن‌گاه از کالسکه پایین جسته خود را به خانه رساند.

فیلیپ کرایه کالسکه را داده، پیاده راهی خانه می‌لدرد شد. غمی غریب برداش سنگینی می‌کرد، اما چرا؟ نمی‌دانست که دیگر چه می‌توانست بکند. به هنگام عبور از کنار میوه‌فروشی، به یاد آورد که می‌لدرد انگور خیلی دوست دارد. آن‌قدر احساس امتنان داشت که می‌توانست با سه‌خاطر سپردن همه هوس‌ها و خواست‌های او، عشق خود را نشان دهد.

## فصل هفتاد و دوم

ظرف سه ماه بعد، فیلیپ همه روزه بدیدن میلدرد می رفت. کتاب هایش را با خود می برد و بعد از لچای، در حالی که میلدرد روی مبل دراز کشیده، کتاب قصه می خواند، به درس هایش می پرداخت؛ گاه سر بلند می کرد و به مسدت يك دقیقه در چهره میلدرد خیره می شد. لبخند شادای بر لبانش می نشست. میلدرد سنگینی نگاه فیلیپ را بر چهره خود حس می کرد.

— «احمق جان، با نگاه کردن به من وقت را تلف نکن.»

فیلیپ جواب می داد: «ظالم.»

وقتی صاحبخانه به اتاق وارد شد تارومیزی را برای شام بگسترده. فیلیپ با سرخوشی و شوخ طبعی چند کلامی با او رد و بدل کرد. او زن کوچک اندام میان سالی بود که زبان عامیانه و طبعی شوخ و بذله گو داشت و هر کلامی را پاسخ می گفت. میلدرد دوستی صمیمانه ای با او برقرار کرده بود و همه زیر و بم زندگی خود مگر شرایطی که هم اکنون برایش پیش آمده بود را با او در میان می گذاشت. زن کوچک اندام و خوش قلب تحت تأثیر قرار گرفته و مناعت او فراتر از آن بود که مشکلی برای میلدرد پدید آورد. میلدرد به اقتضای مناسبات اجتماعی پیشنهاد کرده بود که فیلیپ خود را برادر میلدرد معرفی کند. آنان با هم شام می خوردند و فیلیپ خوشحال می شد که سفارش غذاهایی را بدهد که سلیقه دیرپست و دمی او را برانگیزد. از این که میلدرد در پیش رویش نشسته بود، به شرف می آمد و هر چند گاه يك بار از سر نشاط و شادی دست او را

می‌فترد. بعد از شام در کنار بخاری هیزمی برصندلی راحتی می‌نشست و فیلیپ بروی زمین کنار پایش آرام می‌گرفت و بعد از آن او تکیه می‌داد و سیگار دود می‌کرد. غالباً در این مواقع کلامی میانشان رد و بدل نمی‌شد و گاه فیلیپ مشاهده می‌کرد که میلدرد به‌خواهی سبک‌فرو رفتند است در این شرایط کوچکترین حرکتی به خود نمی‌داد تا مبادا او را از خواب بیدار کند و بی‌حرکت می‌نشست و به شعله‌های رقصنده آتش خیره می‌شد و خوشبختی را با همه وجود حس می‌کرد.

وقتی چشم می‌گشود بالبخند می‌پرسید: «چرت کوتاه خوبی زدی؟» هرگز اعتراف نمی‌کرد که خواب او را در روده بود. میلدرد طبیعت بی‌خیالی داشت و شرایطی که برایش پدید آمده بود، هرگز موجب نگرانی و ناراحتیش نبود. همه نگرانی‌اش متوجه سلامتی خود بود و هر توصیه‌ای که هرکس به او می‌کرد، به‌مورد اجرا می‌گذاشت. هر روز صبح برای تضمین سلامتی به پیاده‌روی می‌پرداخت و مدت طولانی درخارج از خانه می‌ماند. وقتی هوا خیلی سرد نبود در پارک سن‌جیمز<sup>۱</sup> می‌نشست. اما بقیه روز را درکمال نشاط روی مبل می‌نشست و قصه در پی قصه می‌خواند و یا با بانوی صاحبخانه گپ می‌زد. اشتیاق‌سیری ناپذیری نسبت به شایعه‌داشت و باجزبیات تاریخچه زندگی صاحبخانه، ساکنان اتاق‌نشین و مردمی که در دوسوی خانه آنسان سکونت داشتند را بازگو می‌کرد. گاه‌گاه هراس به دلش می‌ریخت و اضطراب خود را اذرد زایمان نزد فیلیپ بازگو می‌کرد و می‌ترسید که مبادا از زایمان جان به سلامت نبرد. به تفصیل درباره چگونگی زایمان بانوی صاحبخانه که در طبقه زیرین سکونت داشت برای فیلیپ حرف زد (میلدرد زنی را که در طبقه آتانی زندگی می‌کرد نمی‌شناخت و می‌گفت: «من آدمی هستم که حرف‌های خودم را برای خودم حفظ می‌کنم و کسی نیست که با کسی سخنی بگویم.») میلدرد جزبیات غریبی از زایمان‌های مختلف را آمیخته با هراس و اضطراب بیان می‌داشت، اما در بیشتر مواقع به آینده

و به دنیا آوردن کودک با آرامش و آسودگی خاطر می نگریست.

— «به حال من که اولین نفری نیستم که قرار است بچه ای به دنیا آورد؟ و دکتر می گوید، نباید نگرانی به دل راه دهم. می دانی من آدمی نیستم که برای این کار ساخته نشده باشم.»

خانم اوون، بانوی صاحبخانه قرار بود زمانی که وقتش رسید، او را همراهی کند و به میلدرد دکتری را توصیه کرده بود که او را هفته ای یک بار معاینه می کرد. حق ویزیت دکتر پانزده گینه بود.

فیلیپ گفت: «اگر از معاینه دکتر احساس آرامش می کنی، از نظر من مانعی ندارد که هزینه آن چه قدر می شود.»

میلدرد آن چه را که فیلیپ به او عرضه می کرد می پذیرفت، آن چنان که گویی خدمات فیلیپ، طبعی ترین امور درزندگی است و فیلیپ نیز خود دوست داشت که برای او پول خرج کند: هر پنج پاوندی که به او می داد، در فیلیپ احساسی از ضعف و غرور پدید می آورد. فیلیپ مقدار زیادی به او پول می داد، چرا که ابداً صرفه جو نبود.

به خود می گفت: «نمی دانم این پول ما چه طور خرج می شود، گویی مثل آب از میان انگشتانم فرو می چکد.»

— «مهم نیست، من واقعاً خوشحالم که بتوانم کاری برای تو انجام دهم.»

دوخت و دوز میلدرد چندان تعریفی نداشت، بنابراین نمی توانست پوشاک مورد نیاز بچه را آماده سازد و در نهایت به فیلیپ گفت که خرید پوشاک آماده به مراتب ارزان تر تمام می شود. فیلیپ این اواخر یکی از گروهی هایی را که بابت آن پول دریافت داشته، فروخته بود و بدین ترتیب با مبلغ پانصد پاوند در بانک آماده سرمایه گذاری روی چیزی بود که می توانست با هزینه بسیار کم تری عملی گردد. فیلیپ به شیوه غیرعادی تصور می کرد که مرفه می باشد. آنان درباره آینده گفتگو می کردند. فیلیپ در این

فکر بود که میلدرد چگونه می‌خواهد بچه را نزد خود نگاهدارد؛ اما میلدرد قصد چنین کاری را نداشت، او ناچار بود که زندگی خود را خود تأمین کند و اگر ناچار نبود که بچه را نزد خود نگاهدارد، به مراتب آسان‌تر از عهده این کار برمی‌آمد. تصمیم میلدرد آن بود که به یکی از چایخانه‌های سازمانی که قبلاً برای آنها کار می‌کرد، بازگردد و بچه را می‌توانست به یکی از زنانی که در این کار تبحری داشت، بسپارد.

— «می‌توانم کسی را پیدا کنم که در اثناء هفته‌های شش تا هفت پنی از بچه نگهداری کند. این هم برای بچه بهتر است و هم برای خودم.»  
در نظر فیلیپ این عمل نشانه بی‌عاطفگی بود، اما وقتی کوشید با او در این مورد بحث کند، میلدرد وانمود که فیلیپ نگران هزینه‌هایی است که می‌بایست برای بچه صرف کند.

— «نباید نگران هزینه‌ای که نگهداری بچه دارد، باشی چون از تو-  
نمی‌خواهم که برای بچه من خرج کنی.»

— «می‌دانی که برای من مهم نیست چه میزان هزینه می‌کنم.»  
در اعماق قلب میلدرد این امید وجود داشت که بچه مرده به دنیا آید. چیزی جز اشاره‌ای مختصر به این آرزو نمی‌کرد ولی فیلیپ مشاهده می‌کرد که چنین اندیشه‌ای در ذهن او وجود دارد. آگاهی از این مطلب ابتدا او را مبهوت ساخت، اما بعد وقتی با خود استدلال کرد، ناچار شد که اعتراف کند با همه نگرانی‌هایی که وجود دارد آرزوی یک چنین حادثه‌ای غیرطبیعی نیست.

میلدرد با لحن مخاصمه‌جویانه‌ای می‌گفت: «خارج از گوردنشستن و لنگش-کن گفتن آسان است اما برای دختری که زندگی‌اش را باید خودش بگذراند واقعاً دشوار است و وقتی پای بچه‌ای هم در میان باشد، گذران معیشت آسان‌تر نمی‌شود.»

فیلیپ لبخند برب درحالی که دست او را می‌گرفت، گفت: «خوشبختانه تو مرا داری و می‌توانی کوشش برای کسب معاش را به تعویق بیندازی.»  
— «فیلیپ تو به من خیلی لطف کرده‌ای.»

— «آه چه حرف‌های بی‌ربطی.»

— «نمی‌توانی بگویی در ازاء محبتی که به من کرده‌ای، من چیزی به تو نداده‌ام.»

— «خدای بزرگ، من توقعی ندارم. اگر برای تسوکاری کرده‌ام صرفاً بدین دلیل بوده که دوست دارم. تو به من دینی نداری. و از تو چیزی نمی‌خواهم جز این که دوستم بداری.»

فیلیپ اندکی نگران عواطف میلدرد بود که مبادا او بتواند بدن خود را به‌عنوان کالایی در ازاء خدماتی که به او می‌شد در کمال بی‌احساسی تقدیم کند.

— «فیلیپ، اما من خودم هم تمایل دارم. تو به من خیلی مهربانی کرده‌ای.»  
— «خوب، انتظار کشیدن لطمه‌ای نمی‌زند. وقتی تو کاملاً بهبودیافتی، به ماه عمل خواهیم رفت.»

میلدرد لبخند زنان گفت: «تو جنس خرابی داری.»

میلدرد انتظار داشت که در اوایل ماه مارس بار فروگذازد و قرار بود به محض آن که رنج زایمان رایه‌پایان برد به مدت دو هفته به کنار دریا برود؛ این مدت به فیلیپ فرصت می‌داد تا بدون مزاحم به امتحانات خود بپردازد؛ بعد از آن تعطیلات عید پاک فرامی‌رسید و آنان تصمیم داشتند متفقاً به پاریس بروند. فیلیپ یک بند درباره کارهایی که می‌خواستند انجام دهند، صحبت می‌کرد. پاریس در آن زمان بسیار دل‌انگیز می‌شد. آنان قصد داشتند اتاقی درهتل‌ی کوچک در محله لاتین اجاره کرده و طعم انواع خوراکی‌های رستوران‌های کوچک و افسون‌کننده پاریس را بچشند و باهم به سالن رقص بروند. برای میلدرد آشنایی با دوستان پاریسی فیلیپ می‌توانست جالب باشد. درباره کرانشا و با میلدرد صحبت کرده و عده ملاقات با او را داده بود؛ نیز قرار بود با لاسان ملاقاتی داشته باشند — به مدت دو ماه بود که به پاریس بازگشته بود — و می‌خواستند به بال بولیرا رفته و گردش‌هایی در خارج از شهر داشته و به ورسای، شارته، فانتین بلو سفر کنند.

«خیلی برایت خرج برمی دارد.»

«آه گور پدر پول؛ اگر بدانی تا چه حد آرزوی آن روزها دارم. نمی دانی برای من با تو بودن چه معنایی دارد؟ تا کتون کسی جز تو را دوست نداشته ام و هرگز نخواهم توانست کسی را چون تو دوست بدارم.»

میلدرد با چشمانی پراز نشاط به کلام پرشور فیلیپ نسبت به خود گوش می داد. فیلیپ فکر می کرد که در چشمان او عطوفتی می بیند و از این بابت احساس امتنان داشت. او به مراتب موقرتر از گذشته خود شده بود. دیگر در او از آن تکبر که فیلیپ را به خشم می آورد، تسانی نبود. حال آن قدر به فیلیپ خو کرده بود که به خود زحمت نمی داد تا در برابر فیلیپ جلوه گری و خودنمایی کند. دیگر به خود زحمت نمی داد تا موهایش را به آن شیوه پررنگ آرایش کند، بلکه تنها آن ها را در پشت سر خود جمع می کرد و طره موها را همچنان بر پیشانی رها می کرد؛ هر چه بی توجه تر به آرایش موبود، زیباتر می نمود. چهره اش آن قدر لاغر بود که چشمانش در محدوده باریک صورتش درشت می نمود. خطوط عمیقی زیر چشمانش نشسته بود و پریدگی گسونه هایش، آن خطوط را عمیق تر نشان می داد. نگاه خمازی داشت که چشمانش را فوق العاده احساساتی نشان می داد. در نظر فیلیپ نشانه هایی از مادون تا در چهره او بود. فیلیپ آرزو می کرد برای همیشه می توانستند رابطه میان خود را به همین صورت ادامه دهند. او شادتر و خوشبخت تر از هر زمان در طول عمر خود بود. همیشه در ساعت ده شب میلدرد را ترک می گفت، چرا که میلدرد دوست داشت زود به رختخواب برود و فیلیپ مجبور بود دو ساعت دیگر در خانه درس بخواند تا جبران آن ساعاتی را که در کنار میلدرد بوده بکند. فیلیپ عموماً قبل از ترک میلدرد، موهای او را شانه می زد و طی مراسم خاصی که شامل بوسه زدن بر کف دست های او (میلدرد انگشتان ظریف و ناخن هایی زیبا داشت زیرا وقت زیادی را صرف پیراستن دست ها می کرد) و بوسه زدن بر چشمان راست و چپ او بود، با او شب به خیر می گفت. او با قلبی سرشار از عشق راهی خانه می شد. در آرزوی فرصتی بود تا برای عشقی

که نسبت به میلدرد داشت از خود فداکاری نشان دهد.

در این هنگام زمانی فرارسید که میلدرد می‌بایست به زایشگاه منتقل شود. فیلیپ از آن زمان به بعد فقط عصرها می‌توانست به دیدن میلدرد برود. میلدرد قصه خود را تغییر داد و خود را عنوان زنی معرفی کرد که شوهرش نظامی است و ناچار شده برای پیوستن به گروهان خود به هند بازگردد و فیلیپ به عنوان برادر شوهرش به بانوی مسئول زایشگاه معرفی گردید.

میلدرد به فیلیپ گفت: «با پدرم در آن‌چه که می‌گویم حواسم جمع‌تر باشد، چون زن دیگری در این زایشگاه است که شوهرش در هند در واحد غیر نظامیان خدمت می‌کند.»

— «اگر جای تو بودم هرگز اجازه نمی‌دادم که این موضوع مرا مضطرب سازد، من معتقدم که شوهر آن زن و شوهر تو با یک کشتی خارج شده‌اند.»

میلدرد با لحن معصومانه‌ای پرسید: «کدام کشتی؟»

— «کشتی فراری هلندی!»

میلدرد در کمال سلامت دختری به دنیا آورد و وقتی به فیلیپ اجازه داده شد که بچه را ببیند، مشاهده کرد میلدرد بچه را در پهلوی خود خرابانده است.

میلدرد بچه را به فیلیپ نشان داد و خود با حیرت و کنجکاوی به نوزاد می‌نگریست. بچه سرخ‌رنگ، پرچروک و غیر متعارف به نظر می‌رسید. فیلیپ وقتی به او نگاه کرد، خنده‌اش گرفت. دقیقاً نمی‌دانست چه باید بگوید. فیلیپ دست‌پاچه شده بود چرا که از شیوه نگاه پرستاری که صاحب زایشگاه بود و در اتاق حضور داشت می‌خواند که ابداً داستان پیچیده میلدرد را باور نکرده و تصور می‌کند که فیلیپ پدر کودک است.

فیلیپ پرسید: «خوب اسمش را می‌خواهی چه بگذاری؟»

— «نمی‌توانم تصمیم بگیرم که اسمش را مادلین<sup>۲</sup> بگذارم یا سسیلیا<sup>۳</sup>»

۱ — Flying Dutchman افسانه هلندی است که بر طبق افسانه‌ها

محکوم است تا روز رستاخیز در آب‌ها سرگردان باشد و هرگز به ساحل نزدیک نشود.



پرستار برای چند دقیقه‌ای از اتاق خارج شد و فیلیپ خم شده برچپوره می‌لدرد بوسه زد.

— «خوشحالم که همه چیز به خیر و خوشی گذشت.»

می‌لدرد دست‌های لاغرش را به دور گردن فیلیپ حلقه کرد.

— «فیلیپ عزیز تو برای من يك فرشته هستی.»

— «حالا دیگر احساس می‌کنم که به من تعلق داری. عزیزم برای این لحظه خیلی انتظار کشیده‌ام.»

صدای پرستار را در پشت در شنیدند. فیلیپ شتابزده از تخت خواب می‌لدرد فاصله گرفت. پرستار با لبخندی ملایم که سخن‌های گفت وارد اتاق شد.

## فصل هفتاد و سوم

سه هفته بعد، فیلیپ، میلدرد و کودکش را برای سفر به برایتون<sup>۱</sup> بدرقه کرد. میلدرد به سرعت دوران نقاهت را پشت سر گذارده و بهتر از هر زمانی شده بود که او را به یاد داشت. قرار بود به پانسیون بروند که دوبار در تعطیلات پایان هفته به همراه امیل میلر به آنجا رفته بود و برای مدیره پانسیون نوشته بود که شوهرش مجبور است برای امور تجاری به آلمان برود و او با فرزندش به پانسیون می آیند. میلدرد از مطالبی که جعل می کرد خوشش می آمد و نشان داد که توانایی خاصی در جعل امور جزئی دارد. میلدرد یاد آور شد که در برایتون زنانی هستند که حاضرند در ازاء مبلغی از بچه مراقبت کنند. فیلیپ از سنگدلی میلدرد، بدین جهت که اصرار داشت هر چه زودتر از دست بچه خلاص شود، مبهوت مانده بود. اما میلدرد با تعقل عامیانه خود استدلال می کرد برای خود کودک به مراتب بهتر است که قبل از آنکه بیش از این به او خو گیرد به کسی سپرده شود. فیلیپ تصور می کرد غریزه مادری موجب خواهد شد که در میلدرد پس از یکی دو هفته که کودک را نزد خود نگاهداشت، احساسی برانگیخته شود و بر این مبنا فیلیپ می تواند او را تشویق کند تا نگاهداری از کودک را به عهده بگیرد. اما چنین احساسی در میلدرد برانگیخته نشد. میلدرد نسبت به کودک خود بی مهر نبود و در باره

او بسیار سخن می‌گفت. کودک گناه او را سرگرم می‌کرد، اما قلباً نسبت به او بی‌تفاوت بود و نمی‌توانست به او به‌عنوان جزئی از خود بنگرد. تصور می‌لدرد آن بود که مثل پدرش می‌باشد دایم نگران بود که وقتی بزرگتر شد، چگونه از او نگاهداری کند. از خود بدین سبب که چنین حماقتی کرده و صاحب فرزند شده، خشمگین بود.

— «کاشک آن موقع به اندازه حالا می‌فهمیدم.»

به فیلیپ می‌خندید، چون دایم نگران آسایش کودک بود.

— «اگر پدر واقعی این کودک بودی، پیش از این دلت برای او شور

نمی‌زد؛ دلم می‌خواست امیل مثل تو برای کودک دل‌نگرانی داشت.»

فیلیپ درباره رفتار ناخوشایند و سوءتغذیه کودکان بیچاره که توسط والدین خودخواه و بی‌ترحمشان در ازاء پرداخت وجه به پرورشگاه سپرده می‌شدند، بسیار شنیده بود.

میلدرد گفت: «احتمق نباش. این نگرانی‌ها برای زمانی است که به کسی مبلغ ناچیزی برای نگاهداری از بچه بدهی، اما وقتی می‌خواهی هر هفته مبلغ زیادی پرداخت کنی، برای طرف صرف می‌کند که مراقبت از کودک را به عهده گیرد.»

فیلیپ اصرار داشت که میلدرد می‌بایست کودک را نزد کسانی بگذارد که از خودشان بچه‌ای نداشته باشند و قول بدهند که نگاهداری بچه دیگری را عهده‌دار نشوند.

فیلیپ گفت: «دل‌مورد هزینه نگاهداری کودک سخنگیری به خرج نده. ترجیح می‌دهم هفته‌ای نیم‌گینه بپردازم تا این که خطر تنبیه و گرسنگی دادن، کودک را تهدید نکند.»

میلدرد خندید: «تو آدم مسخره‌ای هستی.»

در نظر فیلیپ بی‌نوایی و ناتوانی کودک در دفاع از خود، بسیار تأثر—

انگیز بود. کودک میلدرد کوچک‌اندام، زشت و کج‌خلق بود. دوران بارداری میلدرد با اضطراب و شرم‌سپری شده بود. هیچ‌کس این کودک را نمی‌خواست. کودک از نظر تغذیه، سرپناه و پوشاکی که برهنگی او را بپوشاند وابسته به فیلیپ

بود، دایی که يك بیگانه بود.

به محض آن که قطار به راه افتاد، فیلیپ برگونه میلدرد بوسه زد. می‌خواست کودک را هم ببوسد، اما می‌ترسید میلدرد به او بخندد.  
 - «عزیزم برایم نامه می‌نویسی درست است؟ و من با اشتیاق در انتظار بازگشت تو هستم. واقعاً بی‌صبرم.»

- «فکرت را متوجه امتحان‌هایت بکن.»

فیلیپ برای گذراندن امتحانات با کوشش بسیار کار کرده بود و حال که فقط ده روز تا امتحانات وقت باقی بود، آخرین تلاش‌های خود را به کار می‌گرفت. فیلیپ سخت‌نگران بود، از يك بابت برای وقتی که صرف کرده بود، زیرا طی چهارماهه اخیر با سرعتی باور نکردنی پول اذ دست داده بود و به علاوه با گذر از این مرحله، دوران جان‌کندن و سخت‌کوشی‌های او به سر می‌آمد. بعد از این مرحله، دانشجو به مطالعه داروها، مامایی و جراحی می‌پرداخت و علاقه فیلیپ به این درس به مراتب بیش‌تر از تشریح و فیزیولوژی بود که تا کنون فیلیپ با آن‌ها دست به‌گریبان بود. فیلیپ باشوق و شور به بقیه دوره آموزشی خود می‌نگریست، از سوی دیگر می‌کوشید تا از آزمون‌ها سرافراز بیرون آید که می‌باید تا گذر از اعتراف به شکست در برابر میلدرد گردد. اگرچه امتحانات دشوار بود و اکثر شرکت‌کنندگان در اولین کوشش خود ناکام می‌ماندند، اما فیلیپ می‌دانست در صورت عدم موفقیت، میلدرد کم‌تر به او عنایت نشان خواهد داد. میلدرد روش تحقیرآمیز خاصی برای نشان دادن آن‌گونه که می‌اندیشید، داشت.

میلدرد برای فیلیپ کارت پستی فرستاد تا به او اطلاع دهد که به سلامت به برایتون رسیده است و فیلیپ همه‌روزه نیم‌ساعت صرف نوشتن نامه‌ای طولانی برای میلدرد می‌کرد. همیشه احساس می‌کرد در بیان کاملاً شرمی دارد که مانع از ادای عواطفش می‌شود، اما به هنگام نوشتن و قلم به دست گرفتن همه آنچه را که تصور می‌کرد بیان آن دشوار است و ممکن است موجب تمسخر میلدرد گردد، بر کاغذ می‌دواند. با بهره‌گیری از این واسطه آن‌چه را که در دل داشت جاری می‌ساخت. پیش از این هرگز نتوانسته بود به او

بگوید که عشق او چه آتشی به جانش افکنده و چگونه در ذره ذره وجودش و در لحظه لحظه اندیشه اش حضور او را حس می کند. برای او درباره آینده، خوشبختی که انتظارشان را می کشید و دینی که نسبت به او دارد، نوشت. از خود می پرسید (قبلاً مکرر در مکرر از خود پرسیده بود، اما هرگز بر زبان نرانده بود) در میلدرد چه خصوصیتی وجود دارد که این چنین قلب او را سرشار از نشاط می سازد. فیلیپ پاسخ آن را نمی دانست اما می دانست تنها زمانی که میلدرد با او در کنار او زندگی میکند، زندگی رنگ و روشنی دیگری دارد و زمانی که به دور از اوست دنیا سرد و غمگین می باشد و می دانست وقتی به او فکر می کند احساس می کند که قلبش آن قدر بزرگ و بزرگتر می شود که نفس کشیدن را برای او دشوار می سازد (گویی قلبش برشش هایش فشار وارد می آورد) و آن چنان به تپش می آمد که از شادی این تپش دردی در سینه خود حس می کرد، یا زانوانش می لرزید و ضعف غریبی در سراسر وجود خود حس می کرد، آن چنان که گویی هیچ نخورده است و لرزش وجودش از کمبود غذا می باشد. با اشتیاق در انتظار پاسخ نامه اش می ماند. توقع نداشت که میلدرد به دفعات نامه بنویسد، می دانست که نامه نگاری برای او دشوار است و به همان یادداشت های بی محتوا و بدخط میلدرد که در ازای هر چهار نامه اش می رسید، دل خوش داشت. میلدرد در یادداشت هایش از پانسیون می گفت که در آنجا اتاقی اجاره کرده بود، از هوا، از بچه سخن می گفت و برای فیلیپ نوشت که در پانسیون با زنی آشنا شده، به گردش رفته و چه احساسی نسبت به کوچولویش دارد و قرار است شنبه شب به تئاتر برود و برایتون همه اوقات آدم را پر می کند. این عبارات بر فیلیپ تأثیری عمیق به جای می نهاد چرا که از حقیقت خبر می داد. خط کج و معوج و رسمیت مطالب به شیوه غریبی فیلیپ را به خنده می آورد و این تمایل را در قلب او نشا می کرد که او را در آغوش کشیده، بیوسد.

با اطمینان خاطر به جلسه آزمون وارد شد. در میان پرسش ها، سئوالی نبود که او را نگران کند. می دانست که از عهده آزمون به خوبی برآمده است و اگرچه دومین بخش آزمون شفاهی بود و فیلیپ نسبت به

آزمون شفاهی حساسیت داشت، لکن پاسخ‌های لازم را داد و وقتی نتیجه آزمون اعلام گردید، تاگرافی حاکی از کامیابی برای میلدرد فرستاد.

وقتی فیلیپ به خانه بازگشت، نامهای ازمیلدرد یافت که نوشته بود، بهتر است برای يك هفته دیگر در برایتون بماند. او زنی رایافته بود که حاضر بود در ازاء هفته‌ای هفت سیلینگ از بچه نگاهداری کند و میلدرد در این فاصله می‌خواست در باره آن زن تحقیق کند و بدعاوه خودش از هوای دریا بهره‌مند می‌شد و اعتقاد داشت که چند روز اقامت بیش‌تر در آن‌جا برای او بی‌نهایت مفید واقع خواهد شد. از این که از فیلیپ تقاضای پول کند، بیزار بود، اما از آن‌جا که کلاه جدیدی برای خود خریداری کرده - اونمی - توانست همیشه با همان کلاه با بانویی که به تازگی با او دوست شده بود زنی خوش لباس بود، بیرون برود - از فیلیپ تقاضای مقداری پول کرده بود. خبر تعدد يك هفته اقامت در برایتون، برای لحظه‌ای فیلیپ را به شدت افسرده کرد و سرخوشی ناشی از کامیابی در آزمون‌ها را در او فروگشت.

- «اگر ربع آن‌میزانی که دوستش دارم، دوستم می‌داشت، نمی‌توانست حتی يك روز هم بیش‌تر از حد مورد لزوم در آن‌جا اقامت جوید.»

به سرعت این اندیشه را از خود راند، این شیوه تفکر ناشی از خود-خواهی صرف بود، البته که سلامتی فراتر از هر چیز دیگری بود. اما فیلیپ حالکاری برای انجام نداشت. می‌توانست يك هفته را در کنار او در برایتون بگذراند و تمام طول هفته را در کنار يك دیگر باشند. با این فکر، قلبش از شادی به لرزش آمد. ناگهان ظاهر شدن در برابر میلدرد با این‌خبر که در همان پانسیون اتاقی اجاره کرده‌است، می‌توانست برای میلدرد جالب باشد. به برنامه سفر قطارها نگاه کرد ولی از این تصمیم انصراف جست. اطمینان نداشت که دیدار در برایتون میلدرد را متوجه حال کند. او در برایتون دوستان جدیدی پیدا کرده بود. فیلیپ آدم ساکت و کم حرفی بود ولی میلدرد به دنبال سرگرمی‌ها و تفریحاتی پرهیاهو و پرتحرک بود. فیلیپ می‌دانست که میلدرد با دیگران بیش‌تر خوش است تا با او. اگر در آن لحظه که در سفر بود، این احساس به سراغش می‌آمد که میلدرد با دیگران بودن را به یا او بودن ترجیح

می‌دهد، آزرده‌خاطر می‌شد. می‌ترسید که تن به‌خطر داده و به‌نزد او برود. حتی جرات آن را نداشت که برای میلدرد بنویسد، انگیزه‌ای برای ماندن در لندن ندارد و مایل است هفته‌ای را در برایتون باشد تا همه دوزه او را ببیند. می‌دانت که میلدرد از بی‌کاری او در لندن مطلع است و اگر بخواهد می‌تواند از او تقاضا کند که به نزدش بیاید. فیلیپ جرات نداشت تا خطر این اندوه را به‌جان بخرد، چه‌اگر پیشنهاد سفر به برایتون بکند، ممکن است میلدرد بهانه آورده مانع گردد.

روز بعد طی نامه پر مهری يك اسکناس پنج پاوندی برایش فرستاد و در پایان نامه نوشت که اگر او مایل باشد و حوصله دیدنش را در تعطیلات پایان‌هفته‌داشته باشد، خوشحال می‌شود که خود را به برایتون برساند، اما ابداً مایل نیست که به‌جهت این سفر، برنامه‌های خود را تغییر دهد. بابی صبری منتظر پاسخ ماند. در پاسخ فیلیپ نوشته بود، فقط اگر از پیش می‌دانست، می‌توانست سفر او را با برنامه‌های خود هماهنگ سازد، اما قول داده‌است که شبه‌شب به‌سان موزیک برود، به‌علاوه اگر او در پانسیون اقامت کند، موجب می‌شود که مردمی که در پانسیون زندگی می‌کنند، حرف‌هایی بر زبان آورند. چرا صبح یکشنبه نمی‌آید تا يك روز را با هم باشند؟ می‌توانستند ناهار را در متروپل صرف کنند و بعد می‌توانستند به سراغ زن فوق‌العاده‌ای که قرار است از بچه‌نگاهداری کند، بروند.

یکشنبه، فیلیپ دعا کرد که آن روز هوا آفتابی باشد. وقتی با قطار به برایتون نزدیک شد، آفتاب پرتو خود را به درون واگن افشاند، میلدرد در سکوی قطار انتظار او را می‌کشید.

وقتی دست میلدرد را فشرد گفت: «چه قدر لطف کردی که به پیشواز

من آمدی.»

— «منتظر من بودی، این‌طور نیست؟»

— «امیدوار بودم که بیایی، چه قدر سرحال و خوب شده‌ای.»

«آب وهوای این جا روی من اثر بی نظیری دارد و فکر می کنم آن قدر عاقل هستم که تا می توانم در همین جا بمانم و مردمی که در پانسیون هستند آدم های سطح بالایی هستند. بعد از این همه وقت که آدم حسابی ندیده بودم، دیدن این گونه آدم ها خوشحال کننده است و می خواستم بیش تر خوش باشم. آخر، گاه روزهای خسته کننده ای را گذرانده بودم.»

با کلاه جدیدش خیلی شیک شده بود؛ کلاه حصیری سیاه بزرگی که تعدادی گل ارزان قیمت به آن نصب شده بود. بلوزی به تن داشت که در ناحیه گردن نقش مار بو آبی تابیده شده بود. او هنوز خیالی لاغر بود و به هنگام راه رفتن اندکی پشت خم می کرد (همیشه خمیدگی ای در پشت خود داشت) اما چشمانش دیگر خیلی درشت به نظر نمی رسید و اگرچه هرگز از روزگونی استفاده نمی کرد، اما پوستش رنگ خاک کی خود را از دست داده بود. آنان قدم زنان به طرف دریا رفتند. به یاد آورد که ماه ها است با او قدم زده، به ناگاه متوجه لنگی پای خود شد و سعی کرد تا با شق ورق راه رفتن نقص عضو را بپوشاند.

عشق، ارزشی در قلبش پدید آورده بود: «میلدرد، از دیدن من خوشحالی؟»

«البته که خوشحالم. این که نیاز به پرسیدن ندارد.»

«راستی گریفز خیلی سلام رساند و گفت بگویم که خیالی دوستت دارد.»  
«چه پررو!»

از گریفز برای میلدرد بسیار گفته، او را ستوده بود. گفته بود که آدم خوشگذرانی است و با بازگویی برخی ماجراهایی که گریفز تحت عنوان محرمانه برای او گفته بود، توجه میلدرد را جلب کرده او را سرگرم ساخته بود. میلدرد به حرف های فیلیپ گاه با تظاهر به ناخشنودی و عموماً با کنجکاوی گوش داده بود و فیلیپ با لحن ستایش آمیزی از جذابیت و خوش سیمایی گریفز حرف زده بود.

«اطمینان دارم تو هم مثل من از او خوشت می آید. او آدم شوخ-

طبع و خوش گفتاری است و نمی دانی چه قدر مهربان است.»



فیلیپ برای میلدرد گفت که چه طور دوبیگانه تمام عیار نسبت به یک دیگر بودند و گریفز در طول روزهای بیماری، تیمارداری او را کرد و در بیان از خود گذشته گریفز دقیقه ای فرو نگذاشت.

فیلیپ گفت: «نمی توانی او را دوست نداشته باشی.»

میلدرد گفت: «از مردهای خوش قیافه خوشم نمی آید، خیلی از

خودشان راضی هستند.»

— «در باره تو خیلی با او حرف زده ام و دلش می خواهد با تو آشنا شود.»

— «به او چه گفته ای؟»

فیلیپ جز گریفز کسی را نداشت تا درباره عشق خود با او سخن بگوید و اندک اندک همه ماجرای ارتباط خود را با میلدرد برای او گفته بود. حداقل پنجاه بار او را برای گریفز توصیف کرده بود، به شیوه عاشقانه ای جزء جزء خصوصیات چهره او را تعریف کرده بود و گریفز کاملاً می دانست که دست های باریک و کشیده او چه شکلی است و تاچه حد پوست صورت میلدرد شفاف است و وقتی فیلیپ از افسون آب های پریده رنگ و باریک میلدرد سخن می گفت، گریفز به خنده می افتاد.

گریفز گفت: «به خدا قسم خوشحالم که زشتی ها را به همان کسراستی که وجود دارد نمی بینم، چون در غیر این صورت زندگی ارزش زیستن نداشت.»

فیلیپ لبخند برب آورد. گریفز با نشکمی جنون عشق که اهمیت آن مثل خوردن آب و هوایی است که آدم می خورد و تنفس می کند و یاهر چیزی است که برای حیات ضروری است، آشنا نبود. گریفز می دانست که فیلیپ در دوران بارداری میلدرد از او مراقبت کرده است و حال می رود تا به او بیوندد. — «خوب باید بگویم که تو شایسته وصال آن دختر هستی. فکرمی کنم مبلغ زیادی بابت رسیدن به او خرج کرده باشی. شانس آوردی که قدرت مالی تو اجازه می داد.»

— «قدرت مالیم اجازه نمی داد، اما چه می توانستم بکنم.»

از آن جا که برای صرف ناهار زود بود. آنان بر یکی از نیشکتهایی

که مخصوص نشستن عابرین بود، نشستند و تن به آفتاب سپرده به نظاره مردمی که از کنارشان می گذشتند پرداختند. پسرهایی که کارگر فروشگاه بودند، دو و یا سه سه عصا به دست در حالی که عصاهایشان را در هوا می چرخانند رقت و آمد می کردند و دختران فروشنده دسته دسته خنده زنان دیده می شدند. آنان می توانستند به مردمی که از لندن آمده بودند تا يك روز خود را کنار دریا بگذرانند، بگویند که هوای پاک برایتون جلا دهنده روح و زدا پنده خستگی و کسالت است. در میان عابرین تعداد زیادی بانوان فربه به یهودی با پیراهن های ابریشمی که تن آنان را سخت درخود می فشرد با انواع زینت آلات و نیز مردانی نه چندان فربه که به هنگام حرف زدن يك بند دست و صورتشان را تکان می دادند، دیده می شدند. مردان میان سال آقامشی که برای گذراندن تعطیلات آخر هفته در یکی از هتل های بزرگ اقامت گزیده و در لباس پوشیدن نهایت دقت و ظرافت را به کار گرفته بودند نیز در جمع عابرین قدم می زدند تا پس از صرف صبحانه کامل اشتهای خوردن ناهار کامل را داشته باشند. آنان با دوستانشان قرار و مدار می گذاشتند و در باره نمایش هایی که بر روی صحنه بودمانند دکتر برایتون<sup>۱</sup> یا لندن در کنار دریا<sup>۲</sup> گفتگو می کردند. گاه گاهی هنر پیشه معروف و شناخته شده ای عبور می کرد و عمداً نسبت به هیجانی که برانگیخته بود، بی تفاوت باقی می ماند. بعضی از هنر پیشگان چکمه های چرمی به پا و پالتویی که به دور گردن آن پوست استرخانی دوخته شده بود، به تن داشتند و عصبی که حلقه های نقره ای داشت در دست گرفته بودند و بعضی از هنر پیشگان آن چنان خود را ساخته بودند که گویی همین حالا از شکار باز گشته اند. آنان با شلوارک هایی که در قسمت زانو گره می خورد و کت های گشاد پشمی دوخت هاریس<sup>۳</sup> و کلاه پشمی که در قسمت پشت سر خود قرار داده بودند، قدم می زدند. آفتاب بر پهنه آبی دریا نور می افشاند و دریا آبی، بی موج و آرام بود.

بعد از صرف ناهار به هاو<sup>۴</sup> رفتند تا با همان زنی که قرار بود عهده دار

1- Dr. Brighton

2- London-by-the-Sea

3- Harris

4- Hove قصبه ای در غرب برایتون.

نگهداری کودک شود، دیداری داشته باشند. او در یک خیابان فرعی در خانه‌ای کوچک اما تمیز و آراسته زندگی می‌کرد. نامش خانم هاردینگ بود. زنی مسن و چاق با موهای قرمز و خاکستری، صورتی گوش‌تالود با رفتاری مادرانه و فیلیپ احساس کرد که باید زن مهربانی باشد.

از او پرسید: «فکر نمی‌کنید نگهداری یک بچه خیلی دردمندانه باشد؟» او توضیح داد که شوهرش که چندین سال از خود او بزرگتر است زمانی دستیار کشیش بوده و چون کشیش‌ها مایلند دستیاران جوان داشته باشند پیدا کردن شغلی دائمی برای او دشواری باشد. پیرمرد هم اکنون از طریق جانشینی برای دستیارانی که به‌مرخصی می‌روند و یا بیمار می‌گردند درآمد ناچیزی دارد و از یک موسسه خیریه نیز مقرری اندکی دریافت می‌دارند، اما زندگی آنان بی‌بچه خیلی خالی است و خواهان نگاهداری از یک بچه هستند تا از این طریق هم آن خلاء را پر کنند و هم چند شیلینگ در هفته به دست آورند تا زندگی را بگذرانند. او قول داد که به غذای بچه خوب رسیدگی کند.

وقتی از خانه زن خارج شدند. میلدرد گفت: «یک زن تمام عیار است، این‌طور نیست؟»

آنان به متروپل بازگشتند تا در آن‌جا جای بنوشند. میلدرد جمعیتی که در آن‌جا بودند نیز گروه موزیک دستوران را دوست می‌داشت. فیلیپ از سخن گفتن خسته شده بود و در حالی که میلدرد با کنجکاوی به لباس‌های زنانی که در دستوران آمد و شد داشتند، می‌نگریست به چهره او خیره شده بود. میلدرد نظر صائبی نسبت به ارزش کالاها داشت و هر چندگاهی به جلو خم می‌شد و به نجوا نتیجه تعمتی خود را در پوشاک زنان دیگر بازگو می‌کرد:

— «آن جقه‌هایی که آن‌جا هست می‌بینی؟ هر یکی از آن‌ها هفت گینه

ارزش دارد.»

یا: «فیلیپ، به آن پوست قاقم نگاه کن.» با خنده پیروزمندانسه‌ای اضافه می‌کرد: «پوست خرگوش است نه قاقم، از یک فرسخی هم می‌توانم

تشخیص دهم.»

فیلیپ با خوشحالی لبخند می‌زد. از این که او را سرحال می‌دید، خشنود و راضی بود بی‌پیرایگی او در سخن گفتن فیلیپ را سرگرم و خشنود می‌ساخت. گروه موزیک، آهنگ عاشقانه‌ای را می‌نواخت.

بعد از شام آنان قدم‌زنان تا ایستگاه رفتند و فیلیپ باز و در بازوی او حلقه کرده بود. برای میلدرد گفت که برای سفر به فرانسه چه برنامه‌هایی پیش بینی کرده است. قرار بود که میلدرد در پایان هفته به لندن بازگردد ولی به فیلیپ گفت که نمی‌تواند تا شنبه هفته بعد مراجعت کند. فیلیپ از قبل اتاقی در هتلی در پاریس ذخیره کرده بود او با اشتیاق منتظر زمانی بود که برای سفر به پاریس سوار قطار شوند.

— «برای تو مهم نیست اگر بلیت درجه دوم خریداری کنم. درست است؟ نباید ولخرجی کنیم و خیلی بهتر است که وقتی به پاریس رسیدیم، خودمان کارهایمان را به عهده بگیریم.»

پیش از صبح از محله لاتین با میلدرد سخن گفته بود. آنان در خیابان قدیمی و زیبایی محله گردش خواهند کرد در باغ‌های افسون کننده لوگزمبورگ با سبکی و آسوده خیالی وقت گذرانی خواهند کرد. اگر هوا خوب باشد و از زیبایی‌های پاریس به حد کفایت بهره‌مند شده باشند، شاید سری هم به فانتین بلو بزنند، در آن زمان، موقعی است که پوست درختان سرباز می‌کند و برگ‌های نوجوانه می‌زنند. زیبایی سبز جنگل در بهار، در نظر فیلیپ از هر منظره دیگری زیباتر و دل‌انگیزتر بود. این زیبایی همانند ترانه و همانند تب خلسه آور عشق بود. میلدرد در سکوت به حرف‌های او گوش می‌داد. فیلیپ به طرف او روی گردانده، در نگاهش خیره شد تا به اعماق نگاه او راه یابد.

— «دوست داری به پاریس بیايي؟»

میلدرد لبخند بر لب: «البته که دوست دارم.»

— «نمی‌دانی شوق آینده در قلم چه غوغایی دارد. نمی‌دانم چند روز

دیگر را چه گونه به انتظار بمانم. می‌ترسم اتفاقی رخ دهد و نتوانیم به

پاریس برویم، این اضطراب گاهی از اوقات چنان با من می‌کند که نمی‌توانم بگویم چه قدر دوست دارم و بالاخره، بالاخره...»

سخن خود را قطع کرد. به ایستگاه رسیده بودند. در میان راه وقت خود را بیهوده صرف کرده بودند و فیلمپ تنها وقت داشت که به اوشب بخیر بگوید. شتابزده بوسه‌ای بر گونه او نهاد و با سرعت هر چه تمام‌تر دوآن بسه سوی باجه بلیت فروشی رفت. میلدرد در جایی که فیلمپ ترکش گفته بود، ایستاده بود. وقتی می‌دوید حرکاتش سخت ناخوشایند بود.

## فصل هفتاد و چهارم

شبه بعد، میلدرد به لندن باز گشت و فیلیپ تا دیروقت آن شب، او را نزد خود نگاه داشت. برای تئاتر بلیت ذخیره کرده بودند و به هنگام صرف شام، شامپانی نوشیدند. این اولین شب خوش میلدرد در لندن بود زیرا از همه چیز بی کوچکترین تظاهر و ریایی لذت می برد. وقتی در کالسه که از تئاتر به خانه ای که فیلیپ برای او در پیملیکو اجاره کرده بود، باز می گشتند، صمیمانه خود را به آغوش فیلیپ سپرد.

فیلیپ گفت: «واقعاً دارد باورم می شود که از دیدن من خوشحال هستی.»  
میلدرد پاسخی نداد، تنها به آرامی دست او را فشرد. تجلیات عاطفی در میلدرد به قدری نادر بود که مشاهده این حرکت، فیلیپ را به نشاط آورد. به میلدرد گفت: «از گریز دعوت کرده ام که فردا شب شام را با ما بخورد.»

— «آه خوشحالم که این دعوت را کردی. دلم می خواست با او آشنا شوم.»

یکشنبه شب ها، تفریحگاهی دایر نبود تا میلدرد را به آنجا ببرد و فکر می کرد اگر تمام روز با او تنها بماند، ممکن است او را خسته کند. گریز زبان سرگرم کننده ای داشت و می توانست گذران دقایق شب را آسان

سازد و فیلیپ آن قدر هردوی آنان را دوست داشت که مایل بود آن دو با هم آشنا شده به یکدیگر علاقه‌مند شوند. او، میلدرد را با این جمله ترک گفت که: «فقط شش روز دیگر مانده.»

قرار گذاشتند. شام یکشنبه را درگاریبی در رومانوا صرف کنند. شام آنجا فوق‌العاده بود و بهای شام بدمراتب ارزان‌تر از آنچه که به نظر می‌رسید، بود. فیلیپ و میلدرد زودتر وارد رستوران شدند و مدتی به انتظار گریفز نشستند.

فیلیپ گفت: «از آن شیاطین بدقول است، چه‌بسا که با یکی از آن حرازی‌ها سرگرم خوش و بش است.»

اما در آن هنگام گریفز وارد گردید. جوانی خوش‌قیافه، بلندقامت و باریک اندام بود و تناسب زیبایی میان سر و بدن او وجود داشت. این شکل و شمایل، حال و هوایی فاتحانه به او می‌داد که پرجاذبه بود و موهای مجعد و چشمان آبی صمیمی و جسور بادهان سرخش، افسون‌کننده بود. فیلیپ مشاهده کرد که میلدرد بانگه‌ستایش به او می‌نگرد و از این بابت رضایت غریبی در خود حس کرد. گریفز بسا لبخند به آن دو سلام گفت.

در حالی که دست میلدرد را می‌فشرد، گفت: «در باره شما بسیار شنیده‌ام.»

میلدرد پاسخ داد: «نه آن قدر که من در باره شما شنیده‌ام.»

فیلیپ گفت: «نه، خیلی هم بد نیست.»

— «او که شخصیت من را بدجلوه نداده؟»

گریفز خندید و فیلیپ مشاهده کرد که میلدرد غرق در دندان‌های سفید و مرتب گریفز شده و تاچه حد از لبخند او خشنود است.

فیلیپ گفت: «شما باید احساس کنید که دو دوست قدیمی هستید، برای این که نزد آن یکی از دیگری بسیار حرف زده‌ام.»

گریفز در اوج خوش‌طبعی بود، برای آن که بالاخره آزمون نهایی

خود را به پایان برده بود و اکنون دکترای خود را دریافت داشته و به تازگی در بخش جراحی بیمارستانی در شمال لندن مشغول به کار شده بود. قرار بود در آغاز ماه می در محل کار خود حاضر شود و در این فاصله قصد داشت برای تعطیلات به خانه بازگردد و در نتیجه این آخرین هفته اقامت او در لندن بود و قصد داشت تا می تواند از این فرصت لذت ببرد. شروع به گفتن همان بذله ها و لطیفه هایی کرد که فیلیپ بدان سبب که قادر نبود تقلید کند، او را ستایش می کرد. در حرف های او نکته ارزنده ای وجود نداشت، اما از آن جا که شیرین سخن و سرشار از روحیه بود حرف هایش جالب نظر میرسید. از او نیرویی حیات بخش جاری می شد که بر همه کسانی که با او در تماس بودند، اثر می گذاشت. کلام او به شور آفرینی گرمای بدن بود. میلدرد آن قدر سر حال بود که فیلیپ تاکنون او را تا این حد بشاش ندیده بود و خوشحال بود که مهمانی کوچک آنان تا این حد گرم شده است. میلدرد سخت شیفته و مجذوب شده بود، او بلندتر و پرطنین تر می خندید. تا آن جا که ظاهر خانم منشانه خود را که طبیعت ثانوی او شده بود، فراموش کرده بود.

در این هنگام گریفز گفت:

— «می گویم برای من واقعاً دشوار است که شما را خانم میلر صدا کنم. فیلیپ هیچ گاه جز با نام میلدرد شما را نخوانده است.»

فیلیپ خندید: «می توانم قسم بخورم اگر او را با اسم کوچک صدا کنی، چشمهایت را از کاسه در نخواهد آورد.»

— «پس باید مرا هم هاری صدا کند.»

وقتی آنان بایک دیگر خوش و بش می کردند، فیلیپ ساکت نشست و در این فکر بود که چه قدر مشاهده شادی و نشاط دیگران دلپذیر است. گاه گاهی گریفز بدان جهت که فیلیپ همیشه خشک و جدی بود، با ظرافت سر به سر او می گذاشت.

میلدرد بالبخند گفت: «فیلیپ، حالا باور می کنم که او خیالی تر است»



دوست دارد.»

گریفز پاسخ داد: «ند پیرمرد بدی نیست.» دست فیلیپ را گرفته با خوشحالی فشرد.

در گریفز جاذبه و فریندگی مضاعفی دیده می‌شد که فیلیپ دوست می‌داشت. آنان همه شاد بودند و شرابی که نوشیده بودند به سرهایشان راه یافته بود. گریفز پر حرف‌تر و پرهیاهوتر شده بود و فیلیپ به نشاط آمده بود و از او خراست کمی آرام‌تر باشد. او توانایی و چربدستی خاصی در لطیفه‌گویی داشت و در ماجراهایی که باز گو می‌کرد جنبه‌های عاطفی و خنده‌آورد را همچنان حفظ می‌کرد. او در تمام این ماجراها نقش آدمی شجاع و بی‌پروا و درعین حال شوخ‌طبع را داشت. میلدرد که چشمانش از هیجان برق می‌زد، اصرار داشت که او همچنان شیرین سخنی کند. گریفز لطیفه در پی لطیفه می‌گفت. وقتی شب به دیرگاه رسید و چراغ‌های رستوران را خاموش می‌کردند، میلدرد متحیر شده بود:

— «امشب چه قدر زود گذشت، فکر نمی‌کردم از ندهوئیم گذشته باشد.»  
 آنان از جای خود برخاستند که بروند و وقتی میلدرد به گریفز شب بخیر گفت، اضافه کرد: «فردا به‌دازظهر برای صرف‌چای به خانه فیلیپ می‌آیم. اگر توانستید شما هم سری بزنید.»

گریفز لبخندی برابر آورده گفت: «بسیار خوب.»  
 در بازگشت به پمیلیکو، میلدرد جز درباره گریفز از هیچ کس و هیچ چیز دیگر سخن نگفت. تحت تأثیر چهره دوست داشتنی، لباس خوش‌دوخت، صدای شیرین و سوزندگی و نشاط او قرار گرفته بود.

— «خوشحالم که از او خوشتر آمده، یادت هست که دوست نداشتمی او را ببینی؟»

— «فکر می‌کنم او خیلی خوب است که تا این حد به تو علاقه نشان می‌دهد. دوست خوبی برای توست.»

گونه خود را به فیلیپ نزدیک کرد تا بر آن بوسه‌ای بنشانند. و این حرکتی بود که به ندرت از او مشاهده می‌شد.

— «امشب به من خیلی خوش گذشت. از تو خیلی متشکرم.»  
 — «این حرف‌ها را کنار بگذار.» خنده‌ای کرد و تحت تأثیر قدردانی او احساس کرد که گوشه‌های چشمانش از اشک مرطوب شده است.  
 در خانه میلدرد را به رویش گشود و درست قبل از آن که داخل شود، به طرف فیلیپ برگشته گفت:

«به‌هاری بگو خیلی دوستش دارم.»

فیلیپ خنده زد: «بسیار خوب، شب بخیر.»

روز بعد وقتی سرگرم صرف چای بودند، گریفز وارد شد. بابی حالی دراز صندلی راحتی فرورفت. در حرکات سست و آرام اعضای درشت بدن او، خصوصیتی بود که بسیار برانگیزاننده بود. درحالی که گریفز و میلدرد به خوش و بش پرداختند، فیلیپ سکوت اختیار کرده و از شرایط موجود لذت می‌برد. فیلیپ هر دو را ستایش می‌کرد، به همین روی کاملاً برای او طبیعی بود که آن دو از دیگری تمجید و تعریف کنند. برای فیلیپ مهم نبود که اگر توجه میلدرد جلب گریفز می‌شد، در تمام طول شب، میلدرد از آن او بود. تا حدودی احساس شوهر عاشقی را داشت که از محبت و علاقه همسرش نسبت به خود اطمینان دارد تا آن‌جا که به بگو و ببند بی‌ضرر همسرش با غریبه‌ای با سرخوشی می‌نگریست. اما در ساعت هفت و سی دقیقه به ساعت خود نگاه کرد و گفت:

— «میلدرد، تقریباً وقتش رسیده که برویم شام بخوریم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و به نظر می‌رسید که گریفز در حال بررسی وضعیت موجود است.

بالاخره گفت: «بسیار خوب، من دیگر می‌روم. متوجه نبودم که تا این حد دیر شده.»

میلدرد پرسید: «امشب برنامه خاصی دارید؟»

«نه.»

سکوت دیگری برقرار شد. فیلیپ اندکی احساس ناراحتی کرد.  
 به میلدرد گفت: «می‌روم سر و صورتی صفا بدهم. شما نمی‌خواهید

دست‌هایتان را بشویید؟»

میلدرد پاسخی نداد.

میلدرد به گریفز گفت: «چرا نمی‌آیید با ما شام بخورید؟»

گریفز به فیلیپ نگاه کرد و مشاهده کرد که با نگاه خشکی به او خیره

شده.

خنده‌ای کرد: «دیشب با شما شام خوردم. نباید مزاحمتان بشوم.»

میلدرد پافشاری کرد: «آه عیبی ندارد. فیلیپ، وادارش کن بیاید. او

نمی‌خواهد تنها باشد. درست نمی‌گوییم؟»

— «به‌رحال اگر دوست دارد، بیاید.»

گریفز فوراً گفت: «بسیار خوب، الان بالامی‌روم و خود را آماده

می‌کنم.»

وقتی گریفز از اتاق خارج شد، فیلیپ با خشم به میلدرد گفت:

— «چرا دعوتش کردی که با ما شام بخورد؟»

— «ننوانستم دعوتش نکنم، آخر وقتی گفت که کاری برای انجام

ندارد، ساکت ماندن و دعوت نکردن او خیلی مسخره بود.»

— «چه مهملاتی! اصلاً چرا از او پرسیدی امشب چه برنامه‌ای دارد؟»

لب‌های پریده رنگ میلدرد کمی جمع شد.

— «من هم يك کمی سرگرمی می‌خواهم. از بس با تو تنها بوده‌ام

خسته شده‌ام.»

آنان صدای پای سنگین گریفز را شنیدند که از پله‌ها پایین می‌آمد و

فیلیپ به اتاق خواب رفت تا دست و صورت بشوید. شام زود يك رستوران

ایتالیایی که در مجاورت خانه‌شان قرار داشت، صرف کردند. فیلیپ بدخلق

و ساکت بود و خیلی زود دریافت که به‌سبب همین رفتار، در مقایسه با گریفز،

امتیاز منفی کسب می‌کند و برخود فشار آورد تا ناراحتی خود را پنهان

سازد. مقدار زیادی شراب نوشید تا رنجی را که چون خوره به قلبش افتاده

بود، آرام بخشد و زبان خاموشش، به سخن آید. میلدرد که از دعوت خود

پشیمان شده بود همه‌کوشش خود را به کار می‌گرفت تا خود را در برابر

فیلیپ موجه نشان دهد. اونسبت به فیلیپ با لطف و عهبر رفتار می‌کرد. در این لحظه فیلیپ به این اندیشه رسید که تسلیم شدن در برابر حسد نادانی و نابخردی است. بعد از شام وقتی سوار کالسکه شدند تا به سالن موسیقی بروند، میلدرد در میان دو مرد نشست و بنا به خواسته میلدرد، فیلیپ دست خود را در دست او قرار داد. خشم فیلیپ فرونشست و آرامش به قلبش راه یافت. اما به ناگاه نمی‌دانست چگونه اما هر لحظه بیش‌تر اطمینان می‌یافت که گریفز، دست دیگر میلدرد را در دست خود دارد. این بار خشم با شدت و قدرت بیش‌تری به سراغش آمد. این دردی واقعی و جسمی بود و از خود وحشت زده می‌پرسید آیا گریفز و میلدرد شیفته یک دیگر شده‌اند. در پس پرده مه آلود سوء ظن، خشم، ناامیدی و درد ماندگی، نمی‌توانست واقعه‌ای راکه در پیش چشمانش بود، ببیند. اما خویشتن‌داری نشان داده، تظاهر کرد که متوجه حرکت آنان نشده است و به خنده و سخن گفتن ادامه داد. در سالن موسیقی تمایل غریبی بر ای‌خویشتن‌آزایی به سراغش آمد، از جای خود برخاسته گفت کم می‌خواهد برود و چیزی بنوشد. میلدرد و گریفز هرگز باهم تنها مانده بودند، می‌خواست آنان را تنها بگذارد.

گریفز گفت: «من هم می‌خواهم بیایم؟ کمی تشنه هستم.»

— «آه چرند نگو، بنشین و با میلدرد صحبت کن.»

فیلیپ نمی‌دانست چرا این سخن را گفته بود. آنان را به حال خود وامی‌نهاد، تارنجی که آزارش می‌داد، دردناک‌تر و غیر قابل تحمل‌تر شود. به طرف محل فروش مشروب ترفی بلکه به ایوان طبقه بالا رفت، جایی که می‌توانست آنان را ببیند و دیده نشود. آن دو، دیگر به گروه نو ازندگان نگاه نمی‌کردند، بلکه در چشمان یکدیگر خیره شده، لبخند می‌زدند. گریفز با همان شیوایی و نشاط همیشگی سخن می‌گفت و به نظر می‌رسید که میلدرد می‌خواست در دهان او فرو رود. سردرد هولناکی به سراغ فیلیپ آمده بود، بی‌حرکت آن جا ایستاد، می‌دانست اگر باز گردد مزاحمشان خواهد شد. آنان بدون او

خوش بودند و او تنها احساس افسردگی داشت و با افسردگی مدتی گذشت و حال برای بازگشت به نزد آنان شرمی باز دارنده گریانش را گرفته بود. می دانست آن دو ابداً فکر او نیستند و باخشم در این فکر بود که با این احوال باید پول شام و جای آنان را در سالن موسیقی بپردازد. آنان احمق خوبی پیدا کرده بودند! از شرم داغ شده بود. شاهد بود که بی او تا چه حد سرخوش هستند. غریزه اش می گفت، آنان را همان جا به حال خود بگذارد و برود اما پالتو و کلاهش در طبقه پایین بود و هرگز نمی توانست توجیهی برای این اقدام خود بیابد. به نزد آنان بازگشت. در چشمان میلدرد سایه ای از ناراحتی بدسبب بازگشت خود حس کرد. و قلبش از اندوه فشرده شد.

گریفز با لبخند خوشامد گفت: «این همه وقت چه می کردی؟»

— «با عده ای آشنا برخورد کردم، با آنها صحبت می کردم و نمی توانستم بازگردم. فکر می کنم با هم خوش بوده اید.»

گریفز گفت: «درست است به من که خیلی خوش گذشت، میلدرد را

نمی دانم.»

میلدرد از سر رضایت خنده کسوتاهی کرد. این خنده طنین عامیانه ای داشت که فیلیپ را به هراس آورد. فیلیپ پیشنهاد کرد که از سالن خارج شوند.

گریفز گفت: «بسیار خوب، ما هر دو میلدرد را تا خانه اش می رسانیم.»

فیلیپ در این فکر بود که چه بسا خود میلدرد در غیبت او پیشنهاد کرده چنین حرفی را بزند تا فیلیپ به تنهایی او را تا خانه همراهی نکند. در کالسکه فیلیپ دست میلدرد را نگرفت و میلدرد نیز در این حرکت پیشقدم نشد و فیلیپ می دانست در این مدت میلدرد دست گریفز را در دست خود می فشرد. همه اندیشه فیلیپ متوجه ابتذال دردناک این رابطه بود. همان گونه که کالسکه به پیش می رفت، فیلیپ در این فکر بود که در غیبت او چه نقشه ای برای دیدار یکدیگر کشیده اند. خود را به سبب تنها گذاردن انسان لعنت کرد. او عملاً از سر راه آنان دور شده بود تا بتوانند برای خود برنامه ریزی کنند.

وقتی کالسکه در برابر خانه میلدرد ایستاد. فیلیپ گفت: «خوب است کالسکه را نگاهداشته و با همین وسیله به خانه بازگردیم. من خسته‌تر از آن هستم که تا خانه پیاده بروم.»

در بازگشت به خانه، گریفز سرخوش و پرنشاط سخن می‌گفت و به نظر می‌رسید نسبت به ایسن که فیلیپ با کلمات «آره» و «نه» پاسخ او را می‌گوید، بی‌تفاوت است. فیلیپ احساس کرد که باید کاری بکند تا او توجه شود که مشکلی در میان است. سکوت فیلیپ آن‌قدر ادامه یافت و آن‌قدر مشخص بود که به ناگاه گریفز با حالت عصبی از سخن گفتن بازماند. فیلیپ می‌خواست سخنی بگوید، اما آن‌قدر شرمگین بود که به سخنی می‌توانست موضوع را مطرح کند و در این شرایط زمان سپری می‌شد و فرصت برای طرح موضوع از دست می‌رفت. بهتر بود که در همان لحظه حقیقت روشن می‌شد. به خود فشار آورده، لب به سخن گشود.

به ناگاه پرسید: «تو عاشق میلدرد شده‌ای؟»

— «من؟» گریفز خندید. «به همین جهت بود که امشب تا این حد مسخره

شده بودی؟ البته که نه، پیرمرد عزیز من.»

کوشید تا دست در زیر بغل فیلیپ برد، اما فیلیپ او را از خود راند. می‌دانست گریفز دروغ می‌گوید. نمی‌توانست خود را راضی کند که گریفز را مجبور به اعتراف کند که دست میلدرد را در دست خود می‌فشرده. به ناگاه احساس درماندگی و درهم شکستگی کرد.

— «هاری، میلدرد برای تو نباید اهمیت داشته باشد، تو زنان زیادی

پیرامون خود داری، او را از من بگیر. او همه زندگی من است. من واقعاً  
بدبختم.»

صدایش در گلگوش شکست و نتوانست بغض شکسته در گلگوش را فروخورد و هق‌هق گریه از اعماق وجودش بیرون جست. از خویش به شدت شرمگین بود.

— «پیرمرد من، می‌دانسی که هیچ وقت کاری نمی‌کنم تا تو را

بیازارم. من بیش‌تر از این‌ها تو را دوست دارم. من فقط داشتم مسخره‌بازی

درمی آوردم. اما اگر می دانستم که تو چنین نضوری پیدا می کنی. بیش تر دقت می کردم.»

– «حقیقت زان می گویی؟»

– «به تو قول شرف می دهم که برای او دوپشیز هم ارزش قایل

نیستم.»

فیلیپ نفسی به آسودگی کشید. کالسکه در برابر خانه ایستاده.

## فصل هفتاد و پنجم

روز بعد سرخاال و خوش خلق بود. مایل نبود با همشینی بیش از حد خود، میلدر دراخته و آزرده سازد، به همین روی به طریقی برنامه ریزی کرد که تا وقت شام با او دیداری نداشته باشد. وقتی برای بردن او به رستوران به خانه اش رفت، او را آماده حرکت یافت و فیلیپ بدان سبب که هیچگاه بموقع حاضر نمی شد، سر به سر وی گذاشت. لباس تازه ای را که خود برای او خریده بود به تن داشت و فیلیپ از زیبایی او با آن لباس سخن گفت.

میلدر گفت: «باید ببرم بدم اصلاحش کنند. پای دامنش چین می افتد.»  
- «اگر می خواهی این لباس را در پاریس بپوشی، بهتر است از

خیاط بخواهی که عجله کند؟»

- «برای آن موقع آماده خواهد بود.»

- «فقط سه روز دیگر مانده. ساعت یازده صبح حرکت می کنیم. برای

حرکت آماده ای؟»

- «اگر تو بخواهی چرانسه.»

در پاریس تقریباً به مدت یک ماه، میلدر در اختیار و در کنار او بود. فیلیپ با چشمان عاشق و پر از اشتیاق به او نگریست. خود از هیجانات و عواطفی که داشت، خنده اش می گرفت.

با لبخند گفت: «نمی دانم در توجیه می بینم که این چنین شیفته تو هستم!» میلدر

پاسخ داد: «خصوصیات خوب و دوست داشتنی ای برای گفتن می بایی.»



بدنش آنقدر لاغر بود که تقریباً می شد اسکلت او را مشاهده کرد. سینه‌هایش شبیه سینه‌های پسر بچه‌ها صاف و بی برجستگی بود. دهانش با آن لب‌های بی‌رنگ، باریک و زشت بود و پوستش به‌سبزی می‌زد. فیلیپ با خنده گفت: «وقتی از لندن رفتیم به مقدار زیاد قرص تقویت به تو می‌دهم، می‌خواهم آبی زیر پوستت برود و گونه‌هایت گل بیاندازد.»

– «نمی‌خواهم چاق شوم.»

میلدرد از گریز صحبتی نکرد و وقتی سرگرم خوردن شام شدند، فیلیپ نیمی از روی بدخواهی و نیمی به سبب اطمینانی که از نفوذ و قدرت خود بر او داشت، گفت:

– «فکر نمی‌کنی دیشب بیش از حد با هاری خوش و بش کردی؟»

با خنده گفت: «گفتم که عاشق او شده‌ام.»

– «خوشحالم که او عاشق تو نیست.»

– «از کجا می‌دانی؟»

– «از خودش پرسیدم.»

لحظه‌ای مردد به فیلیپ نگریست؛ چشمانش برق غریبی زد.

– «می‌خواهی نامه‌ای را که امروز صبح از او برام رسیده بخوانی؟»

نامه‌ای به دست فیلیپ داد و فیلیپ فوراً خط‌خوانا و درشت درشت گریز را شناخت. در هشت صفحه نوشته شده بود. کلمات نامه زیبا انتخاب شده و اثرگذار بود. این نامه از مردی بود که به مناسبات عاشقانه با زنان خود داشت و راه و رسم کار را می‌دانست. به میلدرد نوشته بود که عاشقانه دوستش دارد و در اولین نگاه، عشق او در قلبش لانه کرده است؛ هرگز نمی‌خواست که او را دوست بدارد، چرا که از میزان اشتیاق و علاقه فیلیپ نسبت به او آگاهی دارد، اما نمی‌تواند عواطف خود را در اختیار بگیرد. فیلیپ دوست عزیز اوست و از خود شرمند است که دل از دست داده است اما این عشق گناه او نیست و او دل‌شده‌ای بی‌اختیار است. از میلدرد توصیفاتش شاعرانه کرده بود و بالاخره از این که دعوت او را به ناهار روز بعد پذیرفته،

تشکر کرده بود و یادآور شده بود که با همه وجود لحظه‌های دیدار با او را  
انتهای کار می‌کشد. فیلیپ مشاهده کرد که تاریخ‌نامه، مربوط به شب گذشته بود پس  
گریز می‌بایست پس از جدا شدن از او تا دیروقت سرگرم نوشتن نامه بوده  
و زمانی که فکر کرده فیلیپ در خواب است، رنج خارج شدن از خانه را تحمل  
کرده و نامه را پست کرده باشد.

فیلیپ نامه را بالارزش رنج آوری در قلب خود، خواند اما در چهره‌اش  
نشانی از اعجاب ظاهر نشد. بالبخند ملایمی نامه را به میلدرد بازگرداند.  
«ناهار خوش گذشت؟»

با تاکید پاسخ داد: «بله بود.»

فیلیپ احساس کرد دستش به لرزش افتاده، به همین روی دست خود را  
زیر میز پنهان کرد.

«نباید گریز را جدی بگیری. او شاپرکی است که هر گلسی را  
می‌بوید و برمی‌خیزد.»

میلدرد، نامه را در دست گرفته و دیگر بار به آن نگریست.

با صدایی که می‌کرشید خود را بی تفاوت نشان دهد گفت: «به‌رحال  
نمی‌توانم مقاومت کنم. نمی‌دانم چه بر سر من آمده.»

«تا حدودی برای من دردآور است. این‌طور نیست؟»  
میلدرد نگاه تندی به فیلیپ افکند.

«باید بگویم با این امر کاملاً آرام برخورد کردی.»

«می‌خواستی چه کنم؟ توقع داشتی موهایم را مشت‌مشت بکنم.»

«می‌دانم از من عصبانی هستی.»

«نکنه جالب این‌جاست که ابداً عصبانی نیستم. باید از اول می‌

دانستم که چنین چیزی روی می‌دهد. حماقت من بود که شما دونفر را با هم  
آشنا کردم. کاملاً می‌دانستم که اوازه‌ر نظر بر من برتری دارد. او شوخ‌طبع‌تر

از من و حوش‌قیافه‌تر است و بیش از من مردم را مجذوب خود می‌سازد. او  
می‌تواند با تو از چیزهایی حرف بزند که تو دوست داری.»

«منظور تو را از این حرف‌ها نمی‌فهمم. اگر قدرت ادراک نداشته‌ام

گناه من نیست. اما آن قدر که تو خیال می کنی احمق نیستم. می توانم بگویم خیلی هم کودن نیستم. دوست جوان من، نو فطّ یگ خردده با هر شش تپو از من هستی.»

فیلیپ به آزامی سؤال کرد: «می خواهی دعوا راه بیندازی؟»  
 - «نه، اما نمی فهمم چرا باید طوری با من رفتار کنی که مثل این که من آدم بی شعوری هستم.»

- «مرا ببخش، قصد نداشتم تو را برنجانم. فقط می خواستم روی این موضوع درکمال آرامش صحبت کنیم. اگر مقدور باشد، نمی خواهیم از این مسئله شری به پا کنیم. شاهد بودم تو شیفته او شده ای و به نظر من خیلی طبیعی است. تنها نکته ای که مرا می آزرده و رنج می دهد این است که چرا او باید در این کار تو را ترغیب کند. او می دانست تا چه حد تو را دوست دارم. فکر می کنم تا حدودی دوزمایگی اوست که پنج دقیقه پس از آنکه به من گفت دوپشیز هم برای تو ارزش قایل نیست، بنشیند و آن نامدرا بنویسد.»  
 - «اگر فکر می کنی با گفتن این چرند و پرنداها می توانی علاقه مرا نسبت به او کم کنی، اشتباه کرده ای.»

فیلیپ برای لحظهای ساکت ماند و نمی دانست چه می تواند بگوید تا میلدرد نقطه نظرهایش را دریابد. می خواست خونسرد و درعین حال اثرگذار سخن بگوید. اما در درونش آشوبی برپا بود که نمی توانست آسمان تیره اندیشه هایش را صاف کند.

- «ارزش ندارد که همه چیز را قربانی شیفتگی ای بکنی که می دانی نمی تواند دوام بیاورد. به هر حال او بیش از ده روز با کسی نمی ماند و تو هم تا حدودی سرد مزاج هستی. این طور حرفها چندان مفهومی برای تو ندارد.»

- «این چیزی است که تو فکر می کنی.»

لحن پر خاشکرا نه ای که میلدرد برگزیده بود، تحمل شرایط موجود را برای فیلیپ دشوارتر می ساخت.

- «اگر دوستش داری، گناه از تو نیست. تا آنجا که بتوانم تحمل

خواهم کرد. من و تو باهم خوب کنار آمده‌ایم و من با تو بد تا نکرده‌ام. درست است؟ همیشه می‌دانستم که تو مرا دوست نداری، اما فقط از من خوشت می‌آید. مهم نیست. وقتی به پاریس رسیدیم، تو بکلی گریز را فراموش خواهی کرد. اگر تصمیم بگیری که اندیشه‌ها را از سر بیرون کنی، در خرابی یافت که چندان مشکل نیست و من ارزش آن را دارم که برای من بعضی کارها را بکنی.»

میلدرد پاسخی نداد و آنان به خوردن شام مشغول شدند. وقتی سکوت ادامه یافت فیلیپ که تحت انواع فشارها بود شروع به صحبت درباره مسایل پراکنده کرد، و انمود کرد که توجه ندارد میلدرد به حرف‌های او گوش نمی‌کند. پاسخ‌های او سرسری بود و در طرح موضوعی پیشقدم نمی‌شد. بالاخره با کلامی شتابزده، سخنان فیلیپ را با این کلام قطع کرد که: «فیلیپ متأسفم، من شبیه نمی‌توانم از این جا خارج شوم. دکتر گفت که نباید به سفر بروم.»

فیلیپ می‌دانست که راست نمی‌گوید. با این حال پاسخ داد:

«چه وقت می‌توانی سفر کنی؟»

میلدرد به فیلیپ نگر بست. چهره او را پریده رنگ و گرفته و بدشدت عصبی دید. در این لحظه اندکی از فیلیپ ترسید.

«باید بگویم که اصلاً نمی‌توانم با تو سفر کنم.»

«فکر می‌کردم خود تو هم شایق هستی. دیگر خیلی دیر شده تا عقیده‌ات را عوض کنی. من بلیت تهیه کرده‌ام و همه چیز آماده شده است.»

«تو گفته‌ای که نمی‌خواهی بیایم، مگر آن که خود بخوایم و من

نمی‌خواهم.»

«من هم تغییر عقیده داده‌ام. اجازه نمی‌دهم هر کاکلی بخوایم سرم

سوار کنی. باید بیایی.»

«فیلیپ به عنوان یک دوست، از تو خیلی خوشم می‌آید، اما نمی‌توانم

فکر دیگری نسبت به تو را تحمل کنم. تو را آن طوری که مرا می‌خواهی

دوست ندارم. فیلیپ من نمی‌توانم با تو رابطه‌ای داشته باشم.»

— «همین يك هفته پیش خودت اظهار علاقه می کردی!»

— «حالا دیگر فرق می کند.»

— «تو با گریفز ملاقات نداشته ای؟»

— «خودت گفتی اگر دوستش دارم، گناه من نیست.»

چهره میلدرد درهم فرورفت و نگاه خود را به روی میز دوخت. فیلیپ از شدت خشم رنگ به چهره نداشت، میخواست با مشت به صورت او بکوبد و در منظر خیال چشم کبود او را می دید. دو جوان هیچده توزه ساله در میز مجاور آنان سر گرم شام خوردن بودند و گاه گاهی به میلدرد نگاهی می افکندند. فیلیپ در این فکر بود که آیا آنان به او بدان سبب که با دختری زیبا سرگرم شام خوردن است، حسودی می کنند. شاید آنان دلشان میخواست که جای فیلیپ بودند. این میلدرد بود که سکوت را شکست.

— «همیشه در این فکر بودم که چه فایده ای دارد که با هم به سفر برویم.

به تو خوش نخواهد گذشت.»

— «این دیگر به خودم مربوط می شود.»

میلدرد به مفهوم کامل پاسخ فیلیپ اندیشید و چهره سرخ کرد.

— «اما این که کاملاً حیوانی است.»

— «خوب که چه؟»

— «فکر می کردم تو در مفهوم کامل کلمه يك نجیب زاده ای.»

— «اشتباه می کردی.»

این پاسخ برای خود فیلیپ خوشایند بود و وقتی این پاسخ را می داد، خنده اش گرفت.

میلدرد با صدای بلند گفت: «به خاطر خدا نخند. فیلیپ نمی توانم با تو بیایم. می دانم رفتارم با تو درست نیست، اما آدم نمی تواند به خودش تحمیل کند.»

— «یادت رفته که وقتی گرفتار بودی همه کار برای تو کردم؟ پول به

پایت ریختم تا این که بجهات را به دنیا آوردی، هزینه سفر به برایتون را دادم و همین حالا هم دارم هزینه نگهداری بچه و پوشاک خودت را می دهم.

من بابت هر تکه لباسی که بر تن داری پول داده‌ام.»  
 — «اگر نجیب‌زاده بودی، کارهایی را که برای من انجام داده‌ای به  
 دخم نمی‌کشیدی.»

— «به خاطر خدا خفه شو. از کجا می‌دانی من برای نجیب‌زاده بودن  
 یا نبودن اهمیت قایل‌م؟ اگر نجیب‌زاده بودم وقت خود را با پتیاره‌ای مثل  
 توتلف نمی‌کردم. ذره‌ای اهمیت نمی‌دهم که تو مرا دوست‌داری یا نه. از  
 بس مرا تحمیق کرده‌ای خسته شدم. یا به زبان خوش با من شنبه به  
 پاریس می‌آیی، یا خودت نتایج آن‌را تحمل می‌کنی.»

گونه‌های میلدرد خشم سرخ شد و وقتی پاسخ داد، صدایش آن  
 زنگک عامیانه‌ای را یافته بود که عموماً با تظاهر به خانم منشی سعی در پنهان  
 کردن آن داشت.

— «از همان اول هیچوقت تو را دوست نداشته‌ام، اما تو خودت را  
 به من چپاندی. همیشه از بوسه تو چندش‌م شده. از این به بعد حتی اگر از  
 گرسنگی بمیرم، نمی‌گذارم به من دست بزنی.»

فیلیپ سعی کرد لقمه غذایی را فرودهد، اما ماهیچه‌های گلویش قدرت  
 بلع را از دست داده بودند. با مقداری نوشیدنی، لقمه غذا را فرو داد و  
 سیگاری روشن کرد. تمام بدنش می‌لرزید. کلامی بر لب نیاورد، منظر ماند  
 تا برود، اما او در جای خود ساکت نشسته به رو میزی سفید خیره شده  
 بود. اگر تنها بودند، دستهایش را به دور گردنش حلقه می‌کرد و بسا همه  
 وجود بر او بوسه می‌زد. در ذهن خود تصور می‌کرد که چگونه گلوی  
 او با فشار آبانش به عقب خم می‌شود. آنان ساعتی بی‌سخن ماندند و  
 بالاخره فیلیپ فکر کرد پیشخدمت‌ها بسا تحیر به آنان می‌نگرند. تقاضای  
 صورت‌تصاب کرد.

با صدای ملایمی گفت: «می‌توانیم برویم؟»  
 پاسخی نداد، کیف خود را جمع و جور کرده و دستکش‌هایش را  
 برداشته، کت خود را به تن کرد.

— «چه وقت دوباره گریفز را می‌بینی؟»

با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «فردا.»

– «بهتر است فردا با او موضوع را خاتمه دهی.»

میلدرد بی‌اراده در کیف خود را باز کرد و تکه‌کاغذی را از آن بیرون آورد.

با تردید گفت: «این صورت‌حساب لباس است.»

– «با این چه کنم؟»

– «قول داده‌ام که پول آن را فردا بدهم.»

– «قول داده‌ای؟»

– «منظورت این است بعد از این که به من گفתי می‌توانم آن را

خریداری کنم، نمی‌خواهی پول آن را بردازی؟»

– «درست است.»

با تندی گفت: «از هاری می‌خواهم پولش را بدهد.»

– «گریز خوشحال می‌شود که به تو کمک کند. تا همین حالا هفت

پاوند به من بدهکار است و هفته گذشته میکروسکپش را گرو گذاشت، چون

وضعش خیلی خراب است.»

– «فکر نکن می‌توانی با این حرف‌ها مرا بترسانی. خودم می‌توانم

به خوبی زندگی را بگردانم.»

– بهترین کاری است که می‌توانی بکنی، چون قصد ندارم دیگر يك

پشیز هم به تو بدهم.»

میلدرد به اجاره‌ای که می‌بایست شنبه بردارد و هزینه نگهداری

بچه اندیشید. اما سخنی نگفت. آنان از رستوران خارج شدند و در

خیابان فیلیپ از او پرسید:

– «می‌خواهی برایت کالسکه بگیرم، من خود دوست دارم پیاده

روی کنم.»

– «اصلاً پول ندارم و ناچارم بعد از ظهر صورت‌حسابی را هم بردارم.»

– «راه رفتن نادرحت نمی‌کند. اگر بخواهی مرا ببینی، فردا حدود

وقت جای درخانه هستم.»

کلاه از سر برگرفته، قدم‌زنان به راه افتاد. برای لحظهای پشت سر خود را نگاه کرد و دید که می‌لدرد، همان جایی که ترکش گفته بود، در جای خود در مانده ایستاده به رفت و آمد و سایط نقلیه نگاه می‌کند. با خنده به نزداو باز گشت و سکه‌ای در دستش نهاد.

— «این دوشیلینگ هم برای تو، تا خودت را به خانه برسانی.»  
قبل از آن که می‌لدرد بتواند سخنی بگوید، با شتاب از او فاصله گرفت.



## فصل هفتاد و ششم

عصر روز بعد فیلیپ در خانه نشست و در این فکر بود که آیا میلرد به سراغش خواهد آمد. شب گذشته بدخوا بیده بود و صبح را در باشگاه دانشگاه پزشکی به خواندن روزنامه‌ها گذرانده بود. به گاه تعطیلات آموزشی بود و از جمع دانشجویانی که می‌شناخت، تنها معدودی در لندن مانده بودند. مع‌هذا یکی دوفتر را پیدا کرد تا با آنان به گفتگو بنشیند و شطرنج بازی کند و بدین ترتیب ساعات خسته‌کننده و کثاری را گذراند. بعد از ناهار به مدت خسته بود و سردرد داشت. به خانه بازگشت و دراز کشیده قصه خواند. گریفز را ندیده بود، شب گذشته وقتی به خانه بازگشت گریفز در خانه نبود. فیلیپ، دیروقت صدای پای او را شنید، اما گریفز برخلاف معمول به اتاق اوسر نکشید تا از خواب یا بیداری او اطلاع یابد. صبح، زود هنگام شنید که خانه را ترک می‌گوید. واضح بود که می‌کوشد از فیلیپ دور بماند. به ناگاه صدای ضربه آرامی بر دو شنیده شد. فیلیپ از جای خود جست و در را گشود. میلرد در آستانه در ایستاده بود. برای ورود به داخل اتاق حرکتی نکرد.

— «بیا تو.»

در را پشت سر او بست. برصندلی نشست. برای شروع مردد بود.

— «برای دو شلپ‌نگی که دیشب به من دادی متشکرم.»

— «آه قابلی نداشت.»

لی‌خند کم‌رنگی بر لبان میلرد ظاهر شد. رفتار میلرد، سگی را به

یاد فیلیپ آورد که به سبب کار خلافی تنبیه شده و حال با حجب و چاپلوسی به نزد ارباب آمده تا لطف ارباب را به خود بخواند.

— «ناهار با هاری خوردم.»

— «خوب، که چه؟»

— «اگر باز هم بخواهی که شنبه با تو به پاریس بیایم، خواهم آمد.»  
احساس شادی بخش پیروزی قلبش را لرزاند. اما این تنها يك لحظه بود و درپی آن سوءظن و تردید ظاهر گردید.

فیلیپ پرسید: «به خاطر پول؟»

با صداقت گفت: «قسمتی به خاطر پول است. هاری نمی تواند کاری بکند. در این جابه صاحبخانه اجاره پنج هفته را بدهکار است، به تو هم هفت پاوند بدهی دارد و مخاطش فشار آورده که بدهی هایش را بپردازد. هر چه که ارزش می داشته به گر و گذاشته، و حال هر آن چه که دارد درگرواست. يك کار داشتم و آن این که قرارم را با آن زن برای اصلاح لباس به تعویق اندازم و روز شنبه باید پیش پرداخت محل سکونت خود را بدهم. ظرف پنج دقیقه هم که نمی توان کاری پدید کرد، کار پیدا کردن هم معنایش این است که باید انتظار کشید تا جایی خالی شود.»

میلدرد این سخنان را بالحن پوزش خواهانه و آرامی بیان داشت، آن چنان که گویی در ذهن خود بی عدالتی های مقدر را که بخش طبیعی نظم امور می دانست، در ذهن خود برمی شمرد. فیلیپ پاسخی نداد. او خوب می دانست که مقصود میلدرد چیست.

فیلیپ بالاخره پاسخ داد: «گفتی قسمتی به خاطر پول است.»

— «بله، هاری می گوید تو دوست خوبی برای هر دوی ما بسوده ای. او می گوید تو يك دوست واقعی بوده ای و آن چه که برای من کرده ای شاید هیچ کس دیگر انجام نداده باشد. هاری می گوید ما بایست روراست باشیم و او آن چه را که درباره هاری گفتی یعنی طبیعتاً آدمی دمدمی مزاج است را تایید کرد و قبول داشت که مثل تو نیست و من باید احمق باشم تو را به خاطر او رها کنم. او خودش می گوید که آدم ثابت قدمی نیست، اما تو خواهی بود.»

فیلیپ پرسید: «تو می خواهی با من به پاریس بیایی.»

— «آز نظر من. مانعی ندارد.»

فیلیپ به او نگاه کرد و گوشه های لبانش به نشانه درماندگی فرو افتاد. او در حقیقت بیروز شده بود و حرف خود را به کرسی نشانداده بود. به حقارت خویش خنده تمسخر کرد. نگاه تندی به او افکند، اما سخنی نگفت.

— «من با هم درو ح و قلب در آرزوی سفر پاریس با تو بودم و فکر می کردم بالاخره بعد از آن همه در به دری و درماندگی شاهد مقصود را در آغوش خواهم کشید...»

کلامی را که می خواست بگوید به پایان نبرد و ناگهان بی آن که در چهره میلدرد نشانه ای وجود داشته باشد، آسمان چشمان میلدرد غمگین و بارانی گردید. او روی همان صندلی ای که نورا نشسته می گریست، نشسته بود و مانند نورا چهره خود را در پس تکیه گاه آن صندلی پنهان کرده بود، جایی که پستی آن اندکی برجسته بود و در میان آن فرودنگی ای برای قرار گرفتن سر ایجاد شده بود.

فیلیپ با خود اندیشید: «من از زن شانسی نمی آورم.»

بدن لاغرش از شدت حق تکان می خورد. فیلیپ هرگز ندیده بود که زنی این چنین بی اختیار بگیرد. این صحنه سخت دردناک بود و قلبش را درهم فشرد. بی آن که بداند چه می کند، به طرف او رفته و دست در کمر او حلقه کرد. میلدرد مقاومتی نشان نداد؛ بلکه در اوج درماندگی خود را به آغوش فیلیپ سپرد. در گوش او چند کلمه تسلی بخش زمزمه کرد. خسود دقیقاً نمی دانست چه می گوید و بر روی او خم شده بر گونه هایش بوسه زد.

فیلیپ بالاخره گفت: «خیلی غمگینی؟»

نالد: «کاشک مرده بودم. کاشک آن موقع که بچه بدنیا آوردم، مرده

بودم.»

کلاه میلدرد مانعی میان او و میلدرد بود و فیلیپ کلاه از سر او بر گرفت و سر او را به شیوه راحت تری بر صندلی گذازد. آن گاه در پشت میز نشست و به میلدرد خیره شد.

— «عشق پدیدآورنده رنج آوری است، این طور نیست؟ می بینی عشق چه می کند.»  
 در این هنگام از شدت هق هق گریه اش کاسته شد و نفس بریده برصندلی  
 تکیه داد و سر بر پشتی صندلی گذاشته، دست هایش را در دوسوی خود رها  
 کرد: قیافه ناخوشایند او، یکی از تابلوهای بی ارزش نقاشانی را تداعی می-  
 کرد که در پارچه فروشی ها می آویزند.

فیلیپ گفت: «نمی دانستم تا این حد او را دوست داری.»

او به خوبی عشق گریفز را درک می کرده، زیرا خود را جای گریفز  
 می گذاشت و از دریچه چشمان گریفز نگاه می کرد، با دست های او میلدرد  
 را حس می کرد؛ می توانست خود را در قالب گریفز حس کند و با لب های او،  
 لبان میلدرد را ببوسد و با چشمان آبی خندان او به میلدرد لبخند بزند.  
 نکته غریبی که وجود داشت احساسات و عواطف میلدرد بود، هرگز تصور  
 نمی کرد در قلب میلدرد، هیجان و شهرت راهی داشته باشد و این شهوت بود  
 تردیدی نبود. در قلب فیلیپ چیزی فروریخت. به راستی احساس کرد که در  
 قلبش چیزی شکست و ضعف غریبی به وجودش راه یافت.

— «نمی خواهم تو را افسرده بینم. اگر تمایلی به سفر با من نداری،

اجباری در بین نیست. من چون گذشته به تو پول می دهم.»

سرش را به علامت نفی تکان داد.

— «نه، گفتم می آیم و خواهم آمد.»

— «چه فایده دارد، اگر از عشق من حالت به هم می خورد؟»

— «باید درست است، حال من به هم می خورد. می دانم که این احساس

دوام نمی آورد، همان طور که عشق او دوام نخواهد آورد. اما همین حالا...»

مکث کرد و چشمانش را بست، مثل آن که ضعف وجودش را فرا

گرفته بود. فیلیپ، بی آن که کلامی را که بر زبان می آورد مضمضه کند و در باره  
 آن بیندیشد گفت:

— «چرا با او به سفر نمی روی؟»

— «چه طون می توانم بروم. می دانی که پولش را نداریم.»

— «به تو پول می دهم.»

— «تو؟»

از جای خود برخاست و به فیلیپ نگر بست. در چشمانش برقی ظاهر شد و گونه‌هایش رنگگ گرفت.

— «شاید بهترین کار این باشد که با او روابط خود را به آخر برسانی

و سپس به نزد من بازگردی.»

حال که پیشنهاد خود را داده بود از پشیمانی، آزرده بود و با این حال رنجی که از پیشنهاد خود می‌کشید احساسی غریب و لطیف در او جاری می‌ساخت میلدرد با چشمان حیرت‌زده به فیلیپ خیره شد.

— «چه طور با پول تو می‌توانیم؟ هاری فکرش را هم نمی‌تواند به

مغز خود راه دهد.»

— «آه اگر تو تشویقش کنی، خواهد توانست.»

اعتراض میلدرد، با فشاری فیلیپ را برانگیخت، مع‌هذا می‌خواست

که او از صمیم‌دل پیشنهاد او را رد کند.

— «پنج پانصد به تو می‌دهم و می‌توانی آزشنبه تا دوشنبه با او به‌سفر

بروی. چون دوشنبه قرار است که به نزد خانواده خود به شمال لندن بروی.»

فریادزد: «آه فیلیپ واقعاً قصد این کار را داری.» و از شادی و هیجان

دست‌های خود را برهم فشرد. «اگر اجازه بدهی برویم، از آن پس خیلی

دوستت خواهم داشت. هرچه که بخواهی انجام می‌دهم. اطمینان دارم اگر

این لطف را بکنی، در بازگشت همه‌چیز را فراموش خواهم کرد و رابطه‌ن

با او قطع خواهد شد. واقعاً به ما پول می‌دهی؟»

— «بله.»

حال به‌طور کامل تغییر یافته بود. لب به‌خنده‌گشود. فیلیپ شاهد بود

که او به‌طور جنون‌آسایی خوشحال است. از جای خود برخاست و در

کنار فیلیپ زانو زده دست او را در دست گرفت.

— «فیلیپ تو یک فرشته‌ای. تو بهترین آدمی هستی که تاکنون شناخته‌ام.

دیگر از من عصبانی نیستی؟»

به علامت نفی سر تکان داد و با اندوهی که قلبش را می‌فشرد، لب‌خند زد.

— «می‌شود همین‌حالا بروم و به هاری خبر دهم؟ می‌توانم به هاری بگویم که تو از عشق ما نسبت به یكدیگر عصبی نیستی؟ اورضایت نمی‌دهد، مگر آن‌که اطمینان یابد تو از رابطه ما خشمگین نیستی. آه فیلیپ، تو نمی‌دانی من چه قدر گریفتز را دوست دارم! بعد از این هرچه تو بخواهی انجام خواهم داد. از دوشنبه به بعد به پاریس، یا هر جا که بخواهی می‌آیم.»

از جای خود برخاسته، کلاه بر سر نهاد.

— «کجا می‌خواهی بروی؟»

— «می‌خواهم از او پرسیم مرا با خودش می‌برد.»

— «همین حالا؟»

— «می‌خواهی بمانم! اگر بخواهی می‌مانم.»

میلدرد نشست، اما فیلیپ خنده کوتاهی کرد.

— «نه مهم نیست؛ بهتر است زودتر بروی. فقط یك چیز را باید بگویم:

من در حال حاضر نمی‌توانم گریفتز را تحمل کنم. او به شدت مرا آزرده. از او نفرت ندارم، اما از او بخواه که سر راه من قرار نگیرد.»

میلدرد از جای خود جست. دستکش‌هایش را به دست کرد: «بسیار خوب،

نتیجه حرف‌های او را به تو می‌گویم.»

— «بهتر است شام با من بخوری.»

— «بسیار خوب.»

صورت خود رایه فیلیپ نزدیک کرد تا بر آن بوسه بزند و وقتی فیلیپ

او را بوسید، میلدرد باذوان خود را به دور گردن فیلیپ حلقه کرد.

— «فیلوپ تو بهترین هستی.»

يك ساعت بعد یادداشتی برای فیلیپ ارسال داشت تا بگوید که سردرد

دارد و نمی‌تواند با او شام بخورد. فیلیپ تقریباً انتظار این خبر را داشت.

می‌دانست که او با گریفتز شام می‌خورد. احساسی از حسد به سراغش آمد.

اما عشق ناگهانی‌ای که بر آن دونفر حاکم شده بود، مثل یك عامل بیرونی بود

که بر آنان وارد آمده باشد، گویی اله‌های این عشق را در آنان دمیده بود

و فیلیپ خود را در این میان درمانده و ناتوان حس می‌کرد. به نظرش می‌رسید

که عشق آنان نسبت به یکدیگر آن قدر طبیعی است که باید یکدیگر را دوست بدارند. در گریز همدگونه برتری نسبت به خود می‌دید و اذعان داشت که اگر جای میلدرد بود. دقیقاً همین کار را می‌کرد. آن چه که بیش از هر چیز فیلیپ را می‌آزرد، خیانت گریز نسبت به او بود. آنان دوستان نزدیک دیگر بودند و گریز از شدت علاقه و عواطف فیلیپ به میلدرد اطلاع داشت. می‌بایست میلدرد را برای او می‌گذاشت.

تا روز جمعه دیگر میلدرد را ندید. برای یک لحظه دیدن او قلبش پر می‌کشید، اما زمانی که باز گشت، فیلیپ دریافت که در این مدت به‌طور کامل در اندیشه میلدرد راهی نداشته زیرا در بست خود را به گریز سپرده بود و بناگاه نفرت از او در قلبش جاری گشت. حال می‌فهمید چرا او و گسریز یکدیگر را دوست داشته و شیفته یکدیگر شده بودند. گسریز احمق بود، خیلی هم احمق. در تمام این مدت فیلیپ این حقیقت را می‌دانست، اما چشمان خود را بر روی حماقت و تهی مغزی او بسته بود. سیمای دلپذیر گریز، خودخواهی او را مخفی داشته بود، او حاضر بود همگان را برای ارضای هوس‌ها و امیال خود قربانی کند. زندگانی‌ای که گریز دنبال می‌کرد مبتنی بر غرایز بود: از می‌فروشی‌ای به می‌فروشی دیگر رفتن، به سالن‌های رقص پای نهادن و از عشقی سطحی به عشقی دیگر روی آوردن. او هرگز کتاب نمی‌خواند. نسبت به آنچه که مبتدل و عامیانه نبود بی‌تفاوت می‌ماند. هرگز به فضایل نمی‌اندیشید. تکیه کلام او «قشنگ است» بود و این عالی‌ترین عبارت برای ستایش از هر مرد یا زنی بود. قشنگ! تردیدی نبود که میلدرد او را راضی کرده بود. آنان شایسته یکدیگر بودند.

فیلیپ با میلدرد درباره اموری صحبت کرد که به هیچ‌یک از آن دو ارتباطی نداشت. می‌دانست که میلدرد می‌خواهد از گریز سخن بگوید، اما فیلیپ چنین فرصتی نداد. فیلیپ به این نکته که دوشب پیش به بهانه‌ای ناچیز، صرف شام با او را لغو کرده بود، اشاره‌ای نکرد. رفتاری بی‌تفاوت با او در پیش گرفت و کوشید به او بفهماند که به‌طور ناگهانی نسبت به او بی‌تفاوت شده است. در طرح امور جزئی و بی‌اهمیت که می‌دانست میلدرد را آزرده

خاطر می‌کند، مهارتی داشت اما این روش را با آن چنان لطافت و آن چنان خشونت ظریفی به کار برد که میلدرد نمی‌توانست نسبت به این رفتار اعتراضی داشته باشد.

میلدرد گفت: «فکر می‌کنم باید دیگر بروم.»

— «اطمینان دارم کارهای زیادی برای انجام داری.»

به طرف فیلیپ دست دراز کرد. دست او را فشرد و به او روزبختیر گفته، در را برای او گشود. می‌دانست میلدرد چه می‌خواهد بگوید و می‌دانست رفتار سرد و طنز آلودش، او را به وحشت افکنده. غالباً شرمی که فیلیپ داشت او را آن چنان خشک و رسمی نشان می‌داد که دیگران را به هراس می‌افکند و با کشف این نکته، قادر بود در وقت مقتضی همان روش را اتخاذ کند. وقتی فیلیپ در را برای او گشود، میلدرد گفت: «فراموش نکرده‌ای که چه قولی به من داده‌ای؟»

— «چه قولی؟»

— «در مورد پول.»

— «چه قدر می‌خواهی؟»

آن چنان تعمداً سرد سخن می‌گفت که کلمات او رنگت نیازم به خود می‌گرفت. میلدرد سرخ شد، می‌دانست که در آن لحظه فیلیپ از او بیزار است و از خویشتن‌داری میلدرد حیرت کرده بود که چه گونه در قبال این رفتار پای بدخوار نمی‌گذارد. فیلیپ می‌خواست او را بیازارد.

— «فردا موعد پرداخت دستمزد خیاط و اجاره خانه می‌باشد. در هر حال هاری سفر نمی‌رود ما به آن پول احتیاج نداریم.» «قلب فیلیپ در قفسه سینه‌اش آن چنان تپید که دنده‌هایش را به درد آورد. در را همچنان باز گذاشت.

— «چرا سفر نمی‌روی؟»

— «او گفت که با پول تو نمی‌توانیم.»

شرارتی بر اندیشه فیلیپ حاکم شد. شرارت خودآزایی که همیشه در گوشه‌ای از اندیشه او کمین کرده بود و اگر چه با همه روح و قلب می‌خواست که آن دو به سفر نروند، مع‌هذا نتوانست در برابر این شرارت، خویشتن‌داری



نشان دهد و تصمیم گرفت گریفز را از طریق میلدرد تشویق به این سفر کند.  
 - «نمی فهمم درحالی که من مایل هستم، شما چرا نمی خواهید بروید.»  
 - «دلیلش همان است که گفتم.»  
 - «باید بگویم، او اگر واقعاً علاقه مند به رفتن است، نباید تردید به  
 خود راه دهد.»

- «آه این طور نیست، اومی خواهد برود. اگر پول داشت همین حالا  
 رفته بود.»

- «اگر او برای دریافت پول از من احساس ناراحتی می کند و  
 احساساتش جریحه دار می شود، خوب مانعی ندارد، پول را به تومی دهم.»  
 - «بدهاری می گویم که اگر بخواهد تو این پول را به او قرض  
 می دهی و به محض آنکه توانستیم قرض خود را ادا می کنیم.»  
 - «برای تورنج آور نیست که در برابر یک مرد زانو بزنی که تو را برای  
 تعطیلات پایان هفته به گردش ببرد.»

با شرم و خنده ای کوتاه گفت: «رنج آورا نه چرا باشد؟» این کلام  
 درفیلپ احساسی از اشمزاز و تفر پدید آورد، مثل آن بود که قطره ای  
 آب سرد به مهره های پشت او چکانده باشند.  
 - «پس حالا چه می خواهید بکنید؟»

- «هیچ، اومی خواهد فردا به خانه اش باز گردد؛ مجبور است که باز گردد.»  
 باز گشت گریفز، نجات فیلیپ بود و بادور شدن او از سر راه آن دو،  
 میلدرد به نزد او باز می گشت. میلدرد هیچ کس را در لندن نمی شناخت و  
 ناچار بود که به فیلیپ رو آورد و وقتی آنسان تنها ماندند، می توانست او  
 را وادارد تا شیفتگی خود را نسبت به گریفز فراموش کند. صلاح این بود  
 که دیگر سخنی درباره سفر آن دو بر زبان نیاورد، اما شیطنت درونی او را  
 تشویق می کرد که آنان را به وسوسه سفر بیاندازد، می خواست بداند آن دو  
 نسبت به او تا چه درجه رذالت دارند. اگر تنها اندکی دیگر پافشاری  
 کرده آن دو را ترغیب می کرد، حتماً تسلیم می شدند و فیلیپ از این بی حرمتی ای  
 که آن دو برای خود خریده بودند، لذتی و حتیانه می برد. اگر چه هر کلامی که در

این رابطه بر زبان می آورد، او را می آزرده، اما در این آزرده‌گی لذت‌سی هونانك وجود داشت.

— «به نظر می‌رسد یا همین حالا ندانم سفر می‌روید و یا هیچ‌گاه نخواهید رفت.»

میلدرد پاسخ داد: «اتفافاً من هم همین حرف را به او گفتم.»  
در صدای میلدرد هیجانی موج می‌زد که فیلیپ را به شدت متأثر می‌ساخت. فیلیپ از عصبانیت و خشم، ناخن‌های خود را می‌جوید.

— «فکر می‌کنید کجا بروید؟»  
— «آه، آکسفورد. او در کالج آکسفورد درس خوانده و مایل است آن‌جا را به من نشان دهد.»

فیلیپ به یاد آورد که يك بار به او پیشنهاد کرد با هم به آکسفورد رفته يك روز را در آن‌جا بگذرانند، اما میلدرد با قاطعیت گفته بود که فکر می‌کند دیدن دانشگاه آکسفورد و جاهایی از این قبیل او را خسته کند.

فیلیپ گفت: «و به نظر می‌رسد که هوای آکسفورد خوب باشد. در این موقع از سال، در آن‌جا باید خیلی خوش بگذرد.»

— «تا آن‌جا که می‌توانستم او را تشویق کردم به این سفر برویم.»  
— «چرا يك بار دیگر کوشش نمی‌کنی؟»

— «می‌توانم به او بگویم که تو می‌خواهی ما به این سفر برویم؟»

— «فکر نمی‌کنم لازم باشد تا این حد پیش بروی.»

میلدرد یکی دو دقیقه سکوت کرده در چشمان فیلیپ خیره شد. فیلیپ به خود فشار آورد تا در چشم او دوست و مهربان به نظر رسد. فیلیپ از او متنفر بود، تحقیرش می‌کرد و با همه وجود دوستش داشت.

میلدرد گفت: «حالا می‌گویم چه می‌خواهم بکنم، می‌روم ببینم می‌توانم او را راضی کنم. اگر جواب مثبت داد، فردا می‌آیم و پول می‌گیرم. فردا چه موقع خانه هستی؟»

— «بعد از ناهار به خانه برمی‌گردم و منتظر می‌مانم.»

— «بسیار خوب.»

«پول خیاط و اجاره اتاق را همین حالا می‌دهم.»  
به طرف میز خود رفت و مقدار پولی را که داشت از کتو بیرون آورد.  
شش گینه برای لباس. به علاوه اجاره بهای اتاق و غذا و هزینه یک هفته  
نگهداری از کودلیرا به او داد و بدین ترتیب هشت پاوند از ده پاوندم وجودی  
خود را پرداخت کرد.

میلدرد گفت: «خیلی متشکرم.»

وفیلیپ را ترک گفت.

## فصل هفتاد و هفتم

بعد از صرف ناهار در دستوران زیرزمین دانشکده پزشکی، به خانه مراجعت کرد. بعد از ظهر شنبه بود و بانوی صاحبخانه به تمیز کردن راه پله‌ها اشتغال داشت.

فیلیپ سؤال کرد: «آقای گریفز خانه هستند؟»

— «خیر آقا. امروز صبح بعد از رفتن شما خارج شدند.»

— «قرار نیست برگردد؟»

— «فکر نمی‌کنم آقا، چمدان‌هایش را هم با خود برد.»

فیلیپ در این فکر بود که بردن چمدان‌ها چه معنایی می‌تواند داشته باشد. کتابی در دست گرفته سرگرم خواندن شد. عنوان کتاب سفر به مکه اثر برتون بود که به تازگی از کتابخانه عمومی وست‌مینستر به امانت گرفته بود. اولین صفحه کتاب را خواند، اما نتوانست يك کلمه از آن را هم بفهمد، چرا که فکرش جای دیگری بود. نمی‌توانست این امید را در دل پیروانند که گریفز بدون میلرد از لندن خارج شده و به موطن خود در کامبرلند رفته باشد. میلرد حتماً برای دریافت پول به سراغش خواهد آمد. دندان‌ها را برهم فشرده خود را مجبور کرد که کتاب بخواند. بانا امیدوی کوشید تا حواس

خود را متمرکز کند. بر اثر فشاری که بر مغز خود وارد می‌آورد، جملات نقشی بر ذهن او می‌زدند، اما این نقش بارنجی که بر او وارد شده بود در هم می‌آمیخت و مخلوش می‌شد، با همه وجود آرزو می‌کرد که کاش پیشنهاد پرداخت پول به آنان ن داده بود، اما حال که آن وعده را داده بود، قدرت آن را نداشت که از سخن خود نه به خاطر میلزد که به سبب قولی که داده بود، عدول کند. در وجود فیلیپ عناد احمقانه‌ای وجود داشت که او را مجبور می‌کرد تا آنچه که تصمیم گرفته به جامه عمل درآورد. دریافت از سه صفحه‌ای که خوانده، هیچ درنیافته است و از نو آغاز به خواندن کرد. متوجه شد که يك جمله را مکرر در مکرر بازخوانی می‌کند و حال آن جمله با افکار او به طرز وحشتناکی، مثل رمزی در يك کابوس تنیده شده بود. يك کار می‌توانست انجام دهد و آن این که از خانه بیرون زده و تا نیمه شب مراجعت نکند. آن وقت آنان نمی‌توانستند به سفر بروند و در منظر خیال می‌دید که ساعت به ساعت به خانه مراجعه می‌کنند و می‌پرسند که فیلیپ به خانه بازگشته یا نه. از این فکر که تا چه حد مأیوس می‌شوند، لذت می‌برد. این اندیشه را در ذهن خود تکرار می‌کرد، اما نمی‌توانست به آن عمل کند. بگذار بیابند و پول بگیرند و او می‌دانست چه عمق بدنامی‌ای این عمل برای مردی که سقوط می‌کند، دارد. دیگر قادر به خواندن نبود. اصلاً کلمات در برابر چشمانش به دقت آمده و قادر به دیدن آنها نبود، به صندلسی خود تکیه داد، چشمانش را بست و بی‌حس و سست از درماندگی در انتظار میلدرماند، بانوی صاحبخانه وارد شد.

— «خانم میلر را می‌پذیرید؟»

— «بگویند بیاید تو.»

فیلیپ خود را جمع و جور کرد تا به هنگام پذیرفتن او تشرافی از احساسی که آزارش می‌داد، در او مشهود نباشد. این انگیزه در او بود که در برابرش زانو زده، دست‌هایش را بگیرد و از او عجزانه بخواهد که ترکش نکند، اما می‌دانست راهی برای تأثیر نهادن بر او وجود ندارد. به گریز

خواهد گفت که فیلیپ چه کرده و چه گفته است و از گفته‌ها و عمل خود شرمسار می‌شد.

با خوشرویی گفت: «در مورد سفر کوتاه‌تان چه تصمیمی گرفتید؟»

– «می‌خواهیم برویم. هاری در خارج از ساختمان ایستاده‌می‌خواهد بداند می‌شود يك دقیقه داخل شده و با تو خداحافظی کند.»

– «نه، نمی‌خواهم او را ببینم.»

متوجه بود که برای میلدرد اهمیتی نداشت که فیلیپ با گریفز ملاقات کند یا نکند. حال که آن‌جا بود، می‌خواست هرچه زودتر به نزد گریفز باز گردد.

– «بیا این هم آن پنج پاوندی که می‌خواستی. بهتر است همین حالا

بروی.»

پول را گرفته از فیلیپ تشکر کرد. پشت به فیلیپ کرد که از اتساق خارج شود.

– «چه وقت مراجعت می‌کنی؟»

– «آه روز دوشنبه. هاری بعد از دوشنبه باید در خانه خودشان باشد.»

فیلیپ می‌دانست با آن‌چه که می‌خواهد بگوید خود را تحقیر می‌کند،

اما در برابر حسد و تمایل ناشکیب بود.

– «آن وقت تو را می‌بینم. درست است؟»

– «البته. به محض مراجعت، تو را مطلع می‌کنم.»

فیلیپ با او دست داد. از شکاف پرده مشاهده کرد که آندو با شتاب سوار کالسکه‌ای که در برابر در خانه انتظار آنان را می‌کشید، شدند. کالسکه به سرعت دور شد. آن‌گاه خود را بر بستر انداخت و با دست‌هایش چهره خود را پوشانید. احساس کرد اشک از چشمانش فرو می‌چکد و از خود به خشم آمد. مشت‌هایش را گره کرد و همه‌عضلات خود را منقبض کرد تا اشکش جاری نشود، اما موفق نشد، حق‌ان‌ش نمی‌داد و از گلوش بیرون می‌تراوید. بالاخره سست‌جان و شرمزده از جای برخاست و صورت خود را شست، برای خود مقداری ویسکی غلیظ و سودا ریخت. کمی حالش را بهتر کرد.

آن گاه بلیت هایی را که برای سفر به پاریس خریداری کرده و روی پیش بخاری قرار داده بود، در دست گرفت و آنها را میان آتش بخاری رها کرد. می دانست که پول پرداخت مجدد بلیت ها را دارد، اما این کار به او آرامش می داد. سپس از خانه خارج شد تا یک نفر را بیابد و با او باشد. در باشگاه کسی را نیافت احساس کرد اگر نتواند با کسی صحبت کند، دیوانه خواهد شد، اما لاسان در خارج از کشور بود. به سراغ هیوارد رفت؛ زنی که در راه روی او گشود گفت که برای تعطیلات پایان هفته به برایتون رفته است. آن گاه به نمایشگاه نقاشی رفت و اطلاع یافت که تعطیل است؛ دیگر نمی دانست چه کند. در درونش غوغایی برپا بود. در فکر گریفز و میلدرد بود که جسم اکنون در راه سفر به آکسفورد بودند و در قطار روبروی یکدیگر نشسته اند. بد اتفاق خسود بازگشت اما هراس شدیدی به جانش افتاد. در آن جا طعم درماندگی را چشیده بود، بارها و بارها به خود گفت که این پیشنهاد که آنان باید به سفر بروند چه حماقتی بود؛ خود او آنان را به سفر مجبور کرده بود، خود او به آنان پول داده بود، باید می دانست وقتی گریفز را به میلدرد معرفی می کند چه حادثه ای ممکن است روی دهد. شور و شوق خود او می توانست آرزوی خواستن را در دیگران برانگیزد. با خود اندیشید: حالا دیگر آنان به آکسفورد رسیده اند، در یکی از آن اقامتگاه های جان استریت جای گرفته اند. فیلیپ هیچ گاه به آکسفورد نرفته بود، اما گریفز در باره آن شهر با او بسیار صحبت کرده بود، به نوعی که می دانست آنان به کجا خواهند رفت و می دانست که در کلاردون<sup>۱</sup> شام خواهند خورد. گریفز عادت داشت وقتی خوش بود برای صرف شام به آن جا برود. فیلیپ شام را در استورانی در نزدیکی چارینگ کراس<sup>۲</sup> خورد. تصمیم گرفت به تئاتر برود و راه خود را به طرف تئاتری که در آن جا قطعه ای از اسکار وایلد اجرا می شد، کج کرد. در این فکر بود که آیا امشب میلدرد و گریفز به تماشای تئاتر خواهند رفت. آنان می بایست بالاخره به نوعی وقت کشی

می کردند؛ براستی آنان احمق تر از آن بودند که وقت خود را به گفتگو بگذرانند. وقتی به ابتدال فکری که هر دو ی آنان داشتند و آن دو راه مسنگ يك ديگر می ساخت اندیشید، شادی خشن و پرخروشی در وجودش راه یافت. به نمایش نگریت؛ اما افکارش متوجه صحنه نبود. در فواصل پرده ها برای آن که نشاطی یابد، مشروب نوشید. عادت به الکل نداشت و خیلی زود بر او اثر گذاشت؛ اما تأثیر الکل بر کج خلقی و آتش درونش افزود. وقتی نمایش تمام شد، جام دیگری سرکشید. نمی توانست به بستر برود؛ می دانست خواب راهی به چشمانش ندارد و تصاویری از خیال که به طور زنده ای در پیش رویش به رقص آمده بودند، او را غمگین می ساخت. کوشید تا به آنان فکر نکند. می دانست بسیار نوشیده است. حال تمایل شدیدی گریبانش را گرفته بود تا به کاری هولناک و کثیف دست بزند. می خواست در جوی پر از لجن غلت بزند، همه وجود او برای يك چنین کاری پرمی کشید. می خواست خود را لجن مال کند.

- به طرف پیکادلی<sup>۱</sup> به راه افتاد. پای معلول خود را به دنبال می کشید. افسرده و مست بود و خشم و اندوه قلبش را می فشرد. فاحشه رنگ و روغن زده ای بازویش را چسبید و او را از رفتن بازداشت. فیلیپ با خشونت خود را از دست او آزاد کرد و کلامی چند به تندی گفت. چند گامی پیش رفت و ایستاد. او می توانست همان نقشی را به عهده گیرد که از میلدرد توقع داشت. از رفتار پر خشونت خود پشیمان شد. به نزد اورفت.

- «می گویم.»

- «برو گمشو.»

فیلیپ خندید

- «می خواستم خواهش کنم به مسن افتخار بدهی و امشب با من

شام بخوری.»

۱ - Piccadilly خیابانی در لندن که به سبب کلوبها و تفریحگاههایش

مشهور می باشد.



با حیرت بدفیلیپ نگر نیست و لحظه‌ای مردد ماند. متوجه شد که فیلیپ مست است.

— «از نظرم من مانعی ندارد.»

برای فیلیپ جالب بود که عبارتی را می‌شنید که مکرر در مکرر از زبان میلدرد شنیده بود. او را به یکی از رستوران‌هایی که عموماً با میلدرد می‌رفت برد، همان‌طور قدم‌زنان به پیش می‌رفتند متوجه شد که نگاهش به لنگی پای اوست.

— «يك پای من می‌لنگد. اعتراضی داری؟»

زن خندید: «تو سالمی.»

وقتی به خانه رسید استخوان‌هایش درد می‌کرد و در مغزش گویی يك می‌کوبیدند، تا آن حد که نزدیک بود فریاد بکشد. جام دیگری و بسکی و سودا نوشید تا خود را آرام سازد و به بستر رفت و تا نیم‌روز در خوابی بی‌رویا فرو رفت.

## فصل هفتاد و هشتم

بالاخره دوشنبه فراز آمد و فیلیپ اندیشید شکنجه طولانی وی به آخر رسیده است. با بازبینی برنامه قطارها، زمان آخرین قطاری که توسط آن، گریفز می توانست به آکسفورد برود را تعیین کرد و حساب کرد که قاعدتاً میلدرد می بایست سوار قطاری شود که چند دقیقه بعد از آن به طرف لندن حرکت می کند. تمایل داشت به استقبال او برود، اما فکر کرد میلدرد می خواهد برای یک روز تنها بماند؛ شاید شب هنگام یک سطری بنویسد که باز گشته است و اگر خطی ننوشت، صبح فردا با خانه او تماس خواهد گرفت: روحیه اش درهم شکسته شده بود. احساس تنفّری عمیق نسبت به گریفز در خود سراغ می کرد، اما قلبش برای میلدرد با همه آنچه که میانشان گذشته بود، برمی کشید. حال نخشود بود که بعد از ظهر روز شنبه، زمانی که افسرده خاطر و پریشان خیال در جستجوی همصحبتی بود تا غم دل فرو نشانند، هیوارد در لندن نبود، چه در آن صورت نمی توانست خودداری کرده و همه چیز را برای او می گفت. حتماً هیوارد از آن همه ضعف به حیرت می آمد و تحقیقش می کرد و چه بسا متحیر و متنفّر می شد که کسی بتواند تصورش را بکند که میلدرد را پس از آن که در برابر چشمانش تسلیم مردد بگری شده با زهم معشوقه خود بداند. چه اهمیتی داشت که هیوارد متحیر و متنفّر شود؟ او آماده هر گونه سازشی بود، آماده بود تا درازاء بر آورده شدن خواست هایش بیش تر و بیش تر رنج حقارت را به تن بخرد.

به هنگام شب. گام‌هایش بدرغم اراده‌اش او را به طرف محل سکونت میلدردکشاند و به پنجره اتاق میلدرد نگریست... خاموش بود. جرأت نداشت که از صاحبخانه درمورد بازگشت میلدرد سؤال کند. بد قول او اطمینان داشت. صبح بعدهم نامه‌ای از او نرسید و در نیمه‌روز وقتی به خانه او تلفن کرد، مستخدمه خانه گفت که هنوز نیامده است. نمی‌توانست از این قضیه سر در آورد. می‌دانست گریفز دیروز مجبور بوده در خانه باشد، چرا که قرار بود در مراسم عروسی یک نفر، نقش ساقدوش را به عهده گیرد و میلدرد هم بولی نداشت تا بتواند همچنان در آکسفورد بماند. در ذهن خود به‌کند و کاو حادثه‌ای پرداخت که ممکن بود وقوع یافته باشد. عصر هنگام به‌خانه میلدرد رفت و یادداشتی برای او گذاشته به شام دعوتش کرد و آن‌چنان یادداشت‌ملایمی نوشت که گویی ظرف دو هفته گذشته ابدأ واقعه‌ای روی نداده است. نام محل و زمان ملاقات را نیز در یادداشت ذکر کرد و با امید بسیار در محل قرار حاضر شد. اگرچه ساعتی به انتظار ماند ولی او نیامد. صبح روز چهارشنبه، روی آن‌را نداشت که به خانه میلدرد مراجعه کند. پسر بچه‌ای را با نامه‌ای به خانه او فرستاد و به نامه‌رسان گفت که حتماً جواب دریاقت دارد؛ اما ساعتی بعد پسرک با نامه‌گشوده تشنه فیلیپ مراجعت کرد و پاسخ آورد که آن‌بانو هنوز از سفر مراجعت نکرده است. فیلیپ اختیار از کف داده بود. این نیرنگ آخری دردناک‌تر از حد تحمل او بود. مکرر در مکرر نزد خود باز گفت که از او بیزار است و این گرفتاری آخری را از گریفز دانست. آن‌قدر از گریفز بیزار بود که در دل آرزوی قتل او را داشت؛ پیرامون خود قدم می‌زد و می‌اندیشید که چه کیفی دارد که شب هنگام، بوقت تاریکی به سراغ او برود و تیغه چاقو را درست در شاهرگش فرو کند و او را در خیابان‌ها سازد تا چون سگ‌جان بدهد. تمایل به ویسکی نداشت، اما نوشید تا به دنبای بی‌خردان راه یابد. به بستر رفت و سه‌شنبه راهم درمستی و بی‌خبری گذراند و چهارشنبه را نیز.

صبح پنجشنبه دیر هنگام از خواب برخاست و کشان‌کشان با چشم‌ان قی کرده و به گودی نشسته به اتاق نشیمن رفت تا بیتد نامه‌ای رسیده. با

مشاهده دست‌نوشته گریفز احساس غریبی به قلبش هجوم آورد.

پیرمرد عزیز:

مشکل می‌توانم نامه‌ای بنویسم، مع‌هذا احساس می‌کنم که باید بنویسم. امیدوارم از من خیلی نرنجیده باشی. می‌دانم کسه نمی‌بایست با میلی به سفر بروم، اما راستش را بخواهی اختیار از کف داده‌بردم. او پاهای مرا در اختیار داشت و بسیار کوشیدم تا پاهایم را از او بازستانم. وقتی به من گفت که تسو پیشنهاد کرده‌ای خرج سفر ما را بدهی نتوانستم مقاومت کنم و حالا که همه چیز خاتمه یافته شدت از خود شرمندهام و آرزو می‌کنم که تا این حد احمق نبودم. امیدوارم بنویسی که از من عصبانی نیستی و آرزو دارم که بیایم و تو را ببینم. وقتی به میلی گفتمی که ما یل نیستی مرا ببینی ناراحت و افسرده شدم. یک جمله برایم بنویس که آدم بدی نیستم و بگو که مرا بخشیده‌ای. بخشش تو وجدان مرا آرام می‌سازد. فکر می‌کردم رابطه من با میلی برای تسو اهمیتی ندارد، چه در این صورت پیشنهاد پول نمی‌دادی. اما می‌دانم نباید آن پول را قبول می‌کردم. روز جمعه به خانه بازگشتم و میلی تمایل داشت، به تنهایی دو روز دیگری در آکسفورد باشد. او قرار است چهارشنبه به لندن بازگردد، بنا بر این به هنگامی که این نامه را دریافت می‌کنی او را خواهی دید و امیدوارم همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. برایم بنویس و بگو که مرا بخشیده‌ای. لطفاً هرچه زودتر پاسخم را بده.

دوستدار همیشگی تو

هاری

فیلیپ با خشم نامه را پاره کرد. قصد پاسخ گفتن به نامه را نداشت. از این که لب به پوزش گشوده بود، او را تحقیر می‌کرد و توجهی به عذاب وجدان او نداشت؛ هر کس می‌تواند اگر بخواهد نامردمی کند، اما اگر در پس آن عذرخواهی کرد، خود را کوچک کرده است. نامه گریفز را ناشی از

هراس و ریا دانست. از عاطفی بودن او حالش به هم می خورد؛  
 زیر لب زمزمه کرد: «خیلی آسان می شد؛ اگر می توانستی هر حیوان  
 صفتی ای بکنی و آن وقت بگویی که متأسفی و با يك اظهار تأسف همه چیز  
 خاتمه یابد.»

از صمیم دل آرزو می کرد تا روزی فرصتی یابد و پاسخ دندان شکنی  
 به او بدهد.

حال به هر تقدیر، می دانست که میلدرد در لندن است. بسا شتاب لباس  
 پوشید و برای ریش زدن و صرف يك فنجان چای درنگ نکرد، فوراً  
 کالسکه ای سوار شده به خانه اورفت. به نظرش می رسید که کالسکه به جای  
 حرکت پرشتاب؛ می خزد. قلبش برای دیدن او پرمی کشید و ناخود آگاهانه به  
 درگاه خداوندی که به او اعتقاد نداشت، دعای خواند که میلدرد را مجبور سازد  
 تا با خوشرویی از او استقبال کند. فقط می خواست همه چیز فراموش شود.  
 با قلبی پر تپش زنگ را به صدا آورد. اشتیاق يك بار دیگر در آغوش کشیدن  
 او، موجب گردید که همه رنج هایی که تحمل کرده بود را فراموش کند.

با خوشحالی پرسید: «خانم میلر تشریف دارند؟»

مستخفمه جواب داد: «ایشان رفته اند.»

مات زده به او نگاه کرد.

— «خانم میلر يك ساعت پیش آمدند و همه اثاثیه خود را بردند.»

لحظاتی چند فیلیپ نمی دانست چه بگوید.

— «نامه مرا به ایشان دادید؟ نگفت که به کجا می رود؟»

آن گاه متوجه شد که میلدرد يك بار دیگر او را فریب داده و به نزد او  
 بازنگشته است. به خود فشار آورد تا چهره مبهوت و ماتم زده خود را عادی  
 جلوه دهد.

— «آه بسیار خوب؛ اطمینان دارم از او خبری کسب می کنم. ممکن

است نامه ای به نشانی دیگری بفرستد.»

بازگشت و ناامید به خانه رفت. باید می دانست که این کار رami کند.

هرگز توجهی به فیلیپ نداشت، از همان آغاز او را بازپچه خود قرار داده

بود؛ شفقت و عطوفت در قلب او راهی نداشت، با محبت آشنا نبود، بسویی از مدارا و مواسات نبرده بود. تنها نکته این بود که باید حقیقت اجتناب ناپذیر را پذیرا گردد. دنجی که او تحمل می کرد، دردناک بود، چه بسا می مرد و توان تحمل این رنج را نداشت. این فکر به سراغش آمد که بهتر است به همه چیز خاتمه دهد: می توانست خود را به رودخانه بیندازد یا گردنش را زیر قطار بگذارد اما خیلی زود علیه این افکار شورید. منطق به اومی گفت بزودی برای این درد و رنج غلبه خواهد کرد؛ اگر بکوشد عنان اختیار در دست گیرد، او را فراموش خواهد کرد و چه بی فرجام است خودکشی برای پتیاره میتدللی چون او. تنها یک جان داشت و از دست دادن آن نابخردی و جنون بود. احساس کرد هرگز نخواهد توانست بر عواطف خود غلبه کند، اما به هرحال می دانست که نیاز به زمان دارد.

تمایلی به ماندن در لندن نداشت. همه چیز در لندن یاد رنج ها و دردها را در او زنده می کرد. به عمویش فکر کرد که او را به بلاک استیل می خواند. با شتاب چمدان خود را جمع و جور کرد تا اولین قطار را سوار شود. می خواست هر چه زودتر از آن اتاق غم زده ای که در آن جا، آن همه اتدوه کشیده بود، خارج گردد؛ می خواست هوای تازه تنفس کند. از خودش بیزار بود و حس می کرد کارش اندکی به جنون کشیده است.

از زمانی که بزرگ شده بود، بهترین اتاق اضافی خانه کشیشی به او اختصاص داده شده بود. اتاق زاویه بود و در برابر یکی از پنجره های آن درخت پیری ایستاده بود که دیدرا بر منظر می بست، اما از پنجره دیگری همه حیاط خانه و مزرعه آن که مرغزادی وسیع بود، دیده می شد. فلیپ کاغذ دیواری هایی را که مربوط به سال ها پیش بود، به یاد آورد. روی دیوارها، تصاویر جالبی با آب رنگ ترسیم شده بود که زمان نقاشی آن به سال های

نخست عصر ملکه ویکتوریا<sup>۱</sup> می‌رسید. نقاشی‌ها توسط دوستی که کشیش در سال‌های جوانی داشت، ترسیم شده بود. تصاویر، زیبایی رنگ باخته‌ای داشت. در پیرامون میز آرایش پارچه ضخیمی کشیده شده بود. در کنار آن میز، قفسه مخصوص جای دادن لباس‌ها وجود داشت. فیلیپ با مشاهده این اتاق نفسی از سر رضایت کشید. هرگز فکر نمی‌کرد این اتاق واثابه آن مفهومی برای او پیدا کند. در خانه کشیشی زندگی همان‌طور که همیشه بود می‌گذشت. هیچ‌کس از اثاثیه‌خانه جا به جا نشده بود، کشیش همان برنامه غذایی همیشگی خود را داشت، همدروزه برای قدم‌زدن در همان مسیر همیشگی از خانه خارج می‌شد؛ اندکی چاق‌تر، اندکی ساکت‌تر و اندکی خسیس‌تر شده بود. به زندگی بی‌همسر خو کرده بود و به ندرت برای همسرش اظهار دل‌تنگی می‌کرد کماکان با جوشیاه‌گریوز بحث و جدل داشت. فیلیپ به دیدن خادم کلیسا رفت، او اندکی لاغرتر، اندکی سپیدموی‌تر و اندکی خشک‌مقدس‌تر شده بود. هنوز بر رای پیشین خود بود و باز هم گذاردن شمع بر زمین محراب کلیسا را تأیید نمی‌کرد. فروشگاه‌ها همچنان جذابیت دلپذیر خود را حفظ کرده بودند و در برابر فروشگاه‌هایی که اختصاص به فروش اجناس مورد نیاز ماهیگیران داشت، ایستاد. در ویرین فروشگاه چکمه‌های مخصوص دریا، پارچه کرباسی و قلاب‌لنگر کشی عرضه شده بود و به یاد آورد که در دوران کودکی با مشاهده این فروشگاه شوق دیدن دریا و ماجراهای ناشناخته، و پر رمز و راز قلب او را به لرزش می‌آورد.

هر گاه که پستی دوضربه معهود خود را بسررد می‌تواخت، اختیاری بر تپش قلب خود نداشت، چرا که تصور می‌کرد ممکن است میلدرد نامه‌ای به آدرسش فرستاده و بانوی صاحبخانه آن‌را برایش پست کرده باشد؛ اما می‌دانست که چنین واقعه‌ای رخ نخواهد داد. حال که با آرامش بیش‌تری فکر می‌کرد، درمی‌یافت در کوشش برای برانگیختن عشق میلدرد نسبت به خود، پای در مسیری ناممکن نهاده بود. او نمی‌دانست چه عواطفی از مرد به زن و از زن به مرد منتقل می‌شود که یکی از آنان را برده دیگری می‌سازد.

## 1. Victorian Period

آسان تر بود که این عواطف را غریزه جنسی بخواند؛ اما اگر فقط غریزه جنسی بود و بس، چرا باید ین نفر این چنین تند و پرخیزانه دیگری شود و آن دیگری بی تفاوت باقی بماند. این شیفتگی مقاومت ناپذیر است، اندیشه قادر به مقابله با آن نیست؛ دوستی، حق شناسی و علاقه در برابر آن فاقد نوش و توان است. از آن جا که نتوانسته بود از طریق عواطف جنسی میلدرد را جذب کند هر کوششی که به عمل آورده بود، برای بی اثر مانده بود و این اندیشه در او غلبانی برپا داشت و به نظرش رسید که طبیعت انسانی، ددمشانه و حیوانی است و بناگاه احساس کرد که قلب انسانها آکنده از تاریکی است. چوخته میلدرد نسبت به او بی تفاوت بود، فکر می کرد او فاقد احساس جنسی است؛ ظاهر صفاوی مزاج او، لب های یاریکش، باسن لاغر و سینه های پسرانه و سستی و بی تحرکی که در رفتارش بود این سوءظن را تقویت می کرد؛ مع هذا در او این امکان وجود داشت که گرفتار هیجانات جنسی ناگهانی شده و همین هیجانات موجب شود که همه آن چه که به او اعطا شده بود را به خطر اندازد. هرگز نخواهد توانست ماجرای او با میل میل را درک کند، چنین اقدامی از طرف میلدرد غیر عادی و غیر محتمل بود، با این حال میلدرد، خود نمی توانست توجیهی برای آن بیابد. اما حال که تجربه او با گریفز را مشاهده کرده بود، می دانست همان احساس دیگر بار. برای غلبه کرده است. پاهای او تحت تأثیر تمایلی غیر قابل کنترل کشیده شده بود. فلیپ کوشید تا دریا بد آن دو مرد چه خصایص و چه مشخصاتی داشته اند که این چنین میلدرد مجذوب آنان شده بود. هر دوی آنان شوخ طبعی مبتذلی داشتند که ذوق ساده او را تحریک می کردند و نیز دلهره دوی آنان نوعی خشونت و بی ادبی ذاتی وجود داشت. اما احتمالاً آن چه که میلدرد را مجذوب آنان ساخته بود، تجلیات خشن جنسی آنان بود که به صورت خصیصه مشخصی در آن دو مشهور بود. میلدرد دارای خصوصیت تزکیه به ظاهر محترمانه ای بود و نسبت به حقایق زندگی با اشمئزاز می نگریست، از جمله به وظایف طبیعی بدن با نفرتی خاص نگاه می کرد و این وظایف را پلیدی دانست. برای امور روزمره و عادی انواع کلمات غیر متعارف را به کار می برد. همیشه کلمات پیچیده و مغلفی برای امور ساده



به کار می گرفت. خشونت و حیوان صفتی این مردان مثل شلاقی بود که بر شانه های سفید و ظریف او وارد می آمد و شانه هایش را از رنجی شیوانه به ارزش می آورد.

فیلیپ به این تصمیم رسید که دیگر به محل سکونت خود که یادآور رنج ها و دردهایش بود، باز نگردد. نامه ای برای بانوی صاحبخانه نوشت و از او تقاضا کرد کلیه اثاثیه اش را برای او بفرستد. تصمیم گرفت تا در خانه ای بدون میلمان سکونت گزیند. یک چنین مسکنی می توانست دلپذیرتر و ارزان تر تمام شود و این ملاحظات اضطراری بود زیرا ظرف یک سال و نیم گذشته حدود هفتصد پاوند خرج کرده بود. او از حالا می بایست سیاست اقتصادی شداد و غلاطی را رعایت کند. گاه گاهی با هراس به آینده می نگریست. صرف چنان مبالغ هنگفتی برای میلدرد، حماقت محض بود؛ مع هذامی دانست اگر باز هم پیش بیاید باز هم، همان روال گذشته را دنبال خواهد کرد. برای خودش جالب بود که دوستانش به صرف این که عواطف و هیجانهایش در چهره اش چندان نمود نداشت و تا حدودی باطمینان حرکت می کرد به او به عنوان انسانی روشن اندیش و آگاه می نگریستند. آنان او را معقول تصور کرده و قدرت درک و شعور او را می ستودند. اما خود می دانست که این چهره آرام چیزی جز یک پوشش استتاری که ناخود آگاهانه انتخاب شده نیست، درست مانند رنگ های استتار کننده شاپرک است که او را مصون می دارد. فیلیپ از ضعفی که در خود سراغ داشت در حیرت بود. به نظرش می رسید که بر اثر هیجان خفیفی به جانی منتقل می شود. وقتی هیجان و عاطفه به سراغش می آمد خود را چون برگی در معرض باد ناتوان و زیون می یافت. عوامل کنترل کننده ای در او وجود نداشت. او این اعتبار را صرفاً بدین جهت کسب کرده بود که نسبت به خیلی چیزها که سایرین به هیجان می آمدند، بی تفاوت باقی می ماند.

با نوعی تمسخر و ریشخند به فلسفه ای که در اندیشه خود آن را پرورده بود می نگریست، زیرا این فلسفه در مقاطع رویدادهای زندگی که با آن مواجه شده بود، چندان کار آیی نشان نداده بود و در این فکر بود که آیا

براستی اندیشه و تعقل می‌تواند در شرایط بحرانی حیات به کمک آدمی آید. به نظرش می‌رسید که توسط نیرویی به نوسان می‌آید، نیرویی که اگرچه در درونش بود ولی برای خودش بیگانه بود و بی‌شبهت به تندبادهای جهنمی نبود که پائولو<sup>۱</sup> و فرانچسکا<sup>۲</sup> را بی‌وقفه به هرسو می‌کشاند. برای هرکاری که می‌خواست انجام دهد نقشه می‌کشید، مسی‌اندیشید و برنامه‌ریزی می‌کرد، ولی وقتی به پای عمل می‌رسید خود را در برابر غرایز و عواطفی که از ماهیت‌های آن آگاهی نداشت، ناتوان و اسیر می‌یافت. آن‌چنان عمل می‌کرد که گویی سواد بر مرکبی است که توسط دو نیرو یکی محیط و دیگری شخصیت کشاده می‌شود. منطق او عاملی ناظر و شاهد، لکن ناتوان در تصمیم‌گیری و استنباط بود؛ درست مثل الهه‌های اپیکور که انسان‌ها را از فراز عرش تماشا می‌کنند و قادر نیستند کوچکترین تغییری در حادثه‌ای که در شرف وقوع است، پدید آورند.

## فصل هفتاد و نهم

فیلیپ یکی دو روز پیش از شروع کلاس‌ها برای یافتن اتاق به لندن رفت. در خیابان‌هایی که به وست مینیستر رود منتهی می‌شد تفرقی کرد، اما کهنگی و دودزدگی خانه‌ها به دامن نشست و بالاخره خانه‌ای در کینینگتون<sup>۱</sup> یافت که محلی آرام و حال و هوایی قدیمی داشت. این خانه شمای کوچکی از آن لندن را به دست می‌داد که تا کری<sup>۲</sup> در آن سوی رودخانه می‌شناخت و تازه واردین با کالسه‌های بزرگشان از جاده کینینگتون عبور کرده و با خانواده‌های خود به غرب لندن، جایی که درختان چنار پوست می‌ترکانند و برگ‌های تومی دادند، گام می‌نهادند. همه خانه‌های این خیابان که توجه فیلیپ را به خود جلب کرده بود دوطبقه بود و در پشت پنجره‌های بیش‌تر این خانه‌ها آگهی اجاره اتاق نصب شده بود. در یکی از خانه‌ها را به صدا آورد و اظهار داشت که خانه بدون مبلمان می‌خواهد. خانه توسط زنی کم‌حرف و ترش‌رو، نشان داده شد. خانه دارای چهار اتاق کوچک بود که یکی از آن‌ها با جای گرفتن چراغ خوراک‌پزی و میز مخصوص قراردادن تابه و دیگک ظرفشویی به آشپزخانه مبدل شده بود. اجاره بهای اتاق سه

---

### 1- Kennington

1 - Thackeray ویلیام میک‌پلیس تا کری، نویسنده انگلیسی متولد

هند (۱۸۶۳-۱۸۱۱)

شیلینگک دزهفته بود. فیلیپ به آن همه اتاق نیازی نداشت، اما اجاره بها ناچیز بود و می خواست هر چه زودتر استقرار یابد. از بانوی صاحبخانه پرسید آیا می تواند وظیفه تمیز کردن اتاق ها و تهیه صبحانه را به عهده بگیرد. اما زن پاسخ داد که بدون این وظایف به حد کفایت کار دارد. فیلیپ تاحدودی از این بابت خوشحال شد، زیرا زن مایل بود جز به هنگام دریافت اجاره بها، کار دیگری با فیلیپ نداشته باشد. بانوی صاحبخانه به فیلیپ گفت که اگر از خواب فروشی سرنبش که در واقع اداره پست هم بود تحقیق کند، ممکن است زنی را به او معرفی کند که این وظایف را به عهده بگیرد.

فیلیپ مقداری اثاثیه گرد آورده بود که در میان آن ها صندلی راحتی ای بود که از پاریس خریداری کرده و یک میز و مقداری قفسه و کس و یک قالیچه کوچک ایرانی بود که کرانشاو به او هدیه کرده بود. عمویش یک تخت خواب تاشو به او داده بود، چرا که دیگر در ماه اوت آن را در فضای باز نمی گذاشت و مورد استفاده نداشت و باده باوند دیگر آنچه را که اساسی و مورد لزوم بود خریداری کرد و باده شیلینگک اتاقی را که برای نشیمن و پذیرایی تخصیص داده بود با کاغذ دیواری زرد رنگی تزئین کرد و بر روی دیوار تابلویی از لاسان را که طرحی از اسکله گراند آگوستین<sup>۱</sup> بود، آویخت و بر سایر دیوارهای اتاق، نقاشی های چاپی ای از زنان حرامسرای انگره و المپای مانه نصب کرد، همان تابلوهایی که قبلا در پاریس بر بالای دستشویی نصب کرده و به هنگام اصلاح صورت به آن ها فکر می کرد. برای آن که به یاد داشته باشد که خود او نیز زمانی در کار هنر بوده، تصویری از میگوئل آجوریای اسپانیایی را که خود با ذغال نقاشی، ترسیم کرده بود، در گوشه ای آویزان کرد. این بهترین تصویری بود که نقاشی کرده بود. در این تابلو میگوئل آجوریا برهنه با مشت های گره کرده ایستاده و پاها را استوار و با نیرویی عظیم بر زمین می فشرد و در چهره اش قاطعیت و عزمی اثرگذار مشاهده می شد و اگر چه فیلیپ بعد از مدت مدیدی می توانست معایب تصویر خود را تشخیص دهد، اما در مجموع تصویر قابل تحملی بود. در این فکر بود که چه بر سر میگوئل

آمده. هیچ چیز بدتر از به دنبال هنر رفتن بی آن که استعدادی در کار باشد، نیست. چه بسا بی سرپناه و گرسنه مانده بیمار شده و در نهایت کارش به بیمارستان کشیده و یادرطلب مرگ به رودخانه سن در غلغله است و شاید هم به سبب روحیه ناپایدار جنوبی‌ها دست از تلاش کشیده و در اداره‌ای در مادرید به کار اشتغال یافته و مسیر ههجانان و شوق و شور خود را به سوی سیاست و گاو بازی گردانده است.

فیلیپ از هیوارد و لاسان دعوت کرد تا از خانه جدید او دیدن کنند و آنان به دیدن او آمدند، یکی با بطریبی ویسکی و دیگری با پاته‌جگر و از این که آنان سلیقه او را در انتخاب و تزئین خانه می‌ستودند، به شمع آمده بود. امکان داشت تا با دعوت دلال سهام، اسکاچ تیز بر سر میز خود حاضر کند، اما او تنها سه صدلی داشت و در نتیجه تنها می‌توانست از تعداد محدودی مهمان پذیرایی کند. لاسان می‌دانست که فیلیپ از طریق او بسا تورا نسبت دوست شده بود و به او یاد آور شد که چند روز پیش با تورا ملاقاتی می‌داشته است.

— «تورا سراغ تورا از من می‌گرفت.»

فیلیپ با شنیدن نام او سرخ شد (توانسته بود خود را از شر عادت ناخوشایند سرخ شدن آن هنگام که دستپاچه می‌شد، نجات دهد). و لاسان بسا نگاه پرسشگرانه به او نگریست. لاسان که حال مدت زیادی از سال رادر لندن می‌گذراند، تا حد زیادی تحت تأثیر محیط، موهایش را کوتاه نگاه می‌داشت و جامه تمیز ابریشمی و کلاه سیلندر به سر می‌گذاشت.

لاسان گفت: «بد این نتیجه رسیدم که همه چیز میان شما تمام شده.»

— «ما هه است که تورا را ندیده‌ام.»

— «آبی زیر پوستش رفته و کلاه فوق‌العاده زیبایی که چند پر شتر مرغ سفید زینت آرای آن بود، به سر داشت. باید وضع مائیش خوب شده باشد.»

فیلیپ موضوع گفتگو را عوض کرد، اما همچنان بسه او می‌اندیشید و بعد از يك وقفه، زمانی که سه نفر آنان درباره موضوع دیگری صحبت

- می کردند، به طور ناگهانی پرسید:
- «نفهمیدی نورا ازمن عصبانی است یا نه؟»
- «ابدأ. او به نیکی از تو یاد می کرد.»
- «بدم نمی آید بروم و سری به او بزنم.»
- «تورا نخواهد خورد.»

فیلیپ بارها به تورا اندیشیده بود. وقتی میلدرد او را ترک گفت، اولین کسی را که به او فکر کرد، نورا بود و با افسوس به خود گفت با او رفتار درستی نداشتم. تمایل دیدن نورا در او پسای گرفته بود. دل بدرافت قلب او خوش کرده بود؛ اما شرمگین بود؛ همیشه با او خوب رفتار کرده بود و فیلیپ در ازاء آن رفتاری ناپسند داشته بود.

بعد از آن که لاسان و هیوارد از خانه رفتند، پپی دود کرد و در بستر دراز کشید و باخود اندیشید: «کاش قدرت تشخیص داشتم و در کنار او می ماندم.» ساعات خوشی را که در آن خانه گرم و صمیمی در میدان و بسنت با او گذرانده بود و دیدارهایشان از گالریها و تئاترها و گفتگوهای دلنشین شب هنگامشان را به یاد آورد. دل نگرانیهایی که نورا برای آسایش او داشت و توجهی که به همه امور مربوط به او نشان می داد را به خاطر آورد. بدیاد آورد که عاشقانه او را دوست داشت. عشقی که صمیمی و پایدار بود. عشقی که فراتر از همه آمیخته با تعقل و احساس بود و نشانههایی از عواطف مادری از آن حس می شد. همیشه می دانست که عشق نورا به او، عطیه گران بهایی است که به بخاطر آن با همه روح می بایست خدا را سپاس گوید. به این نتیجه رسید که می تواند به عطاقت و قلب مهربان او دل خوش دارد. می بایست رنج هولناکی کشیده باشد، اما احساس می کرد که صاحب قلبی بدو سمت جهان است و حتماً او را خواهد بخشید؛ او نمی توانست بد ذات باشد. آیا صلاح بود که برای او نامه بنویسد؟ نه. بهتر بود به ناگاه وارد خانه او شده و خود را به پایش اندازد — هر چند می دانست به گناه دیدار با او شرم اجازه چنین اقدام احساسی را به او نخواهد داد، اما دوست داشت با او این گونه برخورد کند و به

او بگوید اگر اجازه دهد که به نزدش بازگردد، می تواند برای همیشه به او تکیه کند. فیلیپ از آن بیماری نفرت انگیز که آزارش می داد، رهایی یافته بود. دیگر ارزش نورا را می دانست و نورا می توانست به او اعتماد کند. قوه خیالش او را به روزهای آینده برد. خود را مجسم کرد که در کنار نورا روز یکشنبه در حاشیه رودخانه قدم می زنند؛ او را به گریویچ خواهد برد. هرگز نمی توانست شکوه آن روزی را که با هیوادد به گریویچ و بندر لندن رفت، فراموش کند. خاطرات آن روز چون گنجینه ای دایمی در حافظه اش باقی مانده بود. و در بعد از ظهری در تابستان بر تيمکتی در پارک نشسته و گفتگو خواهند داشت. وقتی شیرین سخنی ها و گفتگوهای دلپذیری را که با او داشت به خاطر آورد که چون آوای جویباری بود که بر بستر سنگی خود می تازد؛ از شادی لبخند بر لب آورد. در کنار او، رنج هایی را که کشیده بود به دست فراموشی خواهد داد و به آن ها چون کابوسی ناخوشایند خواهد نگریست.

اما روز بعد وقتی در زمان صرف چای، یعنی زمانی که اطمینان داشت، نورا خانه است، در خانه او را به صدا آورد. بناگاه جساتش درهم شکسته شد. آیا ممکن بود که او را مورد عفو قرار دهد؟ بی تردید خود را بر او تحمیل کردن، کار زشت و ناخوشایندی بود. در خانه توسط مستخدمه ای تازه گشوده شد؛ فیلیپ از او سؤال کرد که آیا خانم نسبت در خانه هستند.

«ممکن است از ایشان سؤال کنید آیا آقای کاری را می پذیرند؟  
من این جا منتظر می مانم.»

مستخدمه به طبقه بالا رفت و ظرف چند لحظه با صدای تق تق کفشش پایین دوید.

«بفرمایید بالا آقای؛ طبقه دوم لطفاً.»

فیلیپ بالبخند کمرنگی گفت: «خودم می دانم.»

با قلبی پرتپش وارد خانه شد. در اتاق را به صدا آورد.

همان صدای آشنای شاد گفت: «بفرمایید.»

این صدا در گوشش زرمه می کرد که بفرمایید به زندگی تازه ای که آکنده از آرامش و شادی است. وقتی وارد شد نورا به پیشوا آوردت تا به او سلام گوید.

آن چنان با او دست داد که گویی همین دیروز از یکدیگر جدا شده بودند. مردی در اتاق بود و به احترام فیلیپ از جای خود برخاست.

— «آقای کاری— آقای کینگز فوردا.»

فیلیپ از این که نورا تنها نبود، سخت آزرده خاطر شد. در گوشه‌ای نشست و به ارزیابی بیگانه پرداخت. هرگز پیش از این نامی از او نشنیده بود، اما احساس کرد که او جایش را گرفته است، چرا که خیلی خودمانی رفتار می‌کرد و گویی در خانه خود است. مردی با حدود چهل سال سن بود، صورت را جلاداده و موهای بلندش را با نظم شانه کرده بود و پوستش متمایل به سرخی بود با چشمان پریده رنگ و خمار؛ همان نگاهی که در چشمان مردان متشخص پس از گذراندن سال‌های جوانی، ظاهر می‌گردد. بینی و دهان بسزرگی داشت. استخوان‌های صورتش برجسته بود و در مجموع درشت‌هیکل بود و قامتی بلندتر از حد متوسط و شانیهایی پهن داشت.

نورا با خوشرویی گفت: «در این فکر بودم که در چه حال و روزی هستی. چندی پیش آقای لاسان را دیدم— به تو گفت که او را دیده‌ام؟— و به او گفتم که دیدار تو مرا برآستی خوشحال می‌کند.»

فیلیپ نشانی از ناراحتی و دستپاچگی در چهره او نمی‌دید و در دل، تسامح و تساهلی را که در بر خورده او بود، ستود چرا که فیلیپ خود این برخورد را ناخوشایند حس می‌کرد. برای فیلیپ چای ریخت. قصد داشت در جای فیلیپ شکر بریزد که مانع شد.

— «آه که چه قدر بی‌حواسم من. بکلی فراموش کرده بودم.»

فیلیپ باور نداشت که او فراموش کرده باشد. او احتمالاً به خاطر داشت که فیلیپ هرگز چای را با شکر نمی‌خورد. فیلیپ این موضوع را به حساب بی‌توجهی و بی‌تنبه‌بندی نورا در روابطش داشت.

گفتگویی که فیلیپ موجب قطع شدن آن بود، از سر گرفته شد و فیلیپ



احساس کرد اندکی مزاحم است. کینگز فورد، توجه چندانی به فیلیپ نداشت. سلیس و شیواسخن می‌گفت و در کلامش نشانی از طنز نبود بلکه اندکی آمریت حس می‌شد: کاشف به‌عمل آمده که روزنامه‌نویس است و به‌درموضوعی که می‌رسیدند، حرف‌هایی سرگرم‌کننده و جالب برای گفتن داشت. اما فیلیپ از این‌سین که در عرصه گفتگوهای آن‌دو راهی نداشت، به‌خشم آمده بود. تصمیم گرفت تا زمانی که مهمان در اتاق نورا هست، از آن جاخارج شده و درخارج از اتاق بماند. در این فکر بود که آیا این مرد شیفته نورا می‌باشد. در گذشته آن‌دو در موارد متعدد در باره مردانی که کوشیده بودند باب مناسباتی را با نورا بگشایند، گفتگو کرده و به آنان خندیده بودند. فیلیپ بارها کوشید تا موضوع گفتگو را به‌جانبی سوق دهد که فقط نورا و خود او از موضوع آن مطلع بودند، ولی روزنامه‌نویس با مهارت خاصی سخن را آن‌چنان گرداند که فیلیپ در نهایت مجبور به سکوت شد. اندکی از نورا به‌خشم آمده بود، چرا که موجب شده بود فیلیپ اسباب دست‌آن روزنامه‌نویس شود، اما شاید این رنج را به‌جبران رفتار او، درپیش گرفته بود، و با این اندیشه خلق‌تنگش گشاده‌گشت. بالاخره ساعت شش ضربه‌نواخت و کینگز فورد از جای برخاست.

— «باید بروم.»

نورا دست او را فشرد و تا آستانه در بدرقه‌اش کرد. در را پشت‌سر خود بست و یکی دو دقیقه نیز در پشت در بسته با او ماند. فیلیپ در این فکر بود که آنان در باره چه موضوعی گفتگو می‌کنند. وقتی نورا بازگشت، فیلیپ با خوشرویی پرسید: «این آقای کینگز فورد کیست؟»

— «آه سردبیز یکی از مجلات سازمان انتشاراتی هارمزورث است.»

او اخیراً تعداد زیادی از آثار مرا به چاپ زده است.»

— «فکر کردم این‌جا ماندنی است و هرگز نخواهد رفت.»

— «خوشحالم که خسته نشدی و ماندی. می‌خواهم با تو صحبت کنم.»  
 خود را روی صندلی بزرگ راحتی جمع کرد و پاهایش را زیر تنش آن‌طور  
 که بدن کوچکش اجازه می‌داد، قرارداد و سیگاری روشن کرد. وقتی مشاهده  
 کرد که طرز نشستنش چون همیشه موجب اعجاب فیلیپ شده، لبخندی بر لب آورد.  
 فیلیپ گفت: «تو درست مثل گربه می‌مانی.»

برق چشمان جذاب و سیاه خود را به او افکند.

— «واقعاً باید این عادت را ترک کنم. وقتی آدم سنش بالا رفته، زشت  
 است که باز هم مثل بچه‌ها رفتار کند. اما وقتی پاهایم را زیرم جمع می‌کنم،  
 احساس آرامش دارم.»

فیلیپ با خوشحالی گفت: «دیگر بار در این اتاق نشستن تا چه حد دلنشین  
 است. نمی‌دانی چقدر دلم برای این اتاق تنگ شده بود.»

با خنده پرسید: «خدای من چرا تو قبلاً نیامدی؟»

فیلیپ سرخ‌چهره پاسخ داد: «می‌ترسیدم.»

نگاهی پر از محبت به فیلیپ افکند. بر لبانش لبخندی دلنشین نشست.  
 — «نباید می‌ترسیدی.»

فیلیپ لحظه‌ای مردد ماند، تپش قلبش شدت گرفته بود.

— «آخرین باری که تو را دیدم به یاد داری؟ با تو خیلی بد رفتار کردم؟  
 واقعاً از خود شرمند بودم.»

نگاه خود را بر چهره فیلیپ ثابت کرد و پاسخی نداد. فیلیپ قادر به  
 اندیشیدن نبود، گویی آمده بود تا پیامی بگزارد و تنها همین‌حالا به‌زشتی و  
 وقاحت آن پیام پی‌می‌برد. نورا به او کمکی نکرد و فیلیپ تنها می‌توانست  
 با گستاخی پیام بگزارد و اندیشه خود را بر زبان آورد:

— «هیچ‌گاه توانستی مرا ببخشی؟»

آن‌گاه با بی‌پروایی برای او گفت که می‌لدد او را ترک گفته و از اندوه  
 قصد خودکشی کرده بود. از همه آن‌چه که بین او و می‌لدد گذشته بود، از دنیا  
 آوردن کودک و از دیدار می‌لدد با گریز، از حماقت و اعتماد خود و نیرنگ  
 عظیمی که به او زده شده بود، سخن گفت. به او گفت که چند بار به محبت و شفقت

و عشق او اندیشیده و تا چه حد متأسف بوده که آن همه صفا و محبت را رها کرده بود. به او گفت که تنها زمانی خوشبختی را حس کرده بود که او را در کنار داشت و حال می‌دانند که تا چه حد او ارزشمند و عزیز است. صدای فیلیپ از هیجان، خشک و خشن شده بود. گاه از آنچه که می‌گفت، آن چنان شرمنده می‌شد که نگاه بر زمین می‌دوخت. چهره‌اش از درد و رنج درهم می‌رفت، با این حال با بیان غم‌دل احساس آرامش می‌کرد، بالاخره سخن به پایان برد. خود را برصندایش نفس بریده و منتظر رها کرد. نکته‌ای فرونگذاشته بود و حتی در جهت تحقیر خودگامی فراتر از حقیقت برداشته بود. از این‌که نورا سخن نمی‌گفت متحیر شده بود و بالاخره سر بلند کرد و به او نگریست. او به فیلیپ نگاه نمی‌کرد. رنگ به چهره نداشت و به نظر می‌رسید که در افکار خود غرق شده است.

— «حرفی برای گفتن نداری؟»

نورا به او خیره شد و چهره سرخ کرد.

— «متأسفم تو در وقت نامناسبی آمده‌ای. واقعاً متأسفم.»

به نظر می‌رسید که می‌خواهد ادامه دهد، اما از سخن گفتن باز ماند و فیلیپ دیگر بار به انتظار ماند. بالاخره به خود فشار آورد و لب به سخن گشود:

— «من نامزد شده‌ام و قرار است با آقای کینگز فورد ازدواج کنم.»

— «چرا از همان اول نگفتی؟ نباید می‌گذاشتی تا این حد خود را

نزد تو تحقیر کنم.»

— «متأسفم، نمی‌توانستم نورا و ادا را به سکوت کنم... خیلی زود بعد

از رفتن تو با او آشنا شدم.» — ظاهراً در جستجوی کلامی بود تا کمتر بیایب‌را بیازارد — «به من گفתי آنکه دوستش داری بازگشته، مدتی آزرده خاطر و درمانده شده بودم؛ او به من خیلی محبت کرد. او می‌دانند که يك نفر مرا آزرده کرده است، البته نمی‌دانند که آن شخص تو هستی و نمی‌دانم بی‌اوجه می‌توانم بکنم. و بناگاه احساس کردم که نمی‌توانم به نوشتن ادامه دهم؛ خسته شده بودم. احساس بیماری و درد داشتم. با او درباره شوهرم صحبت کردم. پیشنهاد کرد

که به من پول بدهد تا از همسرم جدا شوم، به شرط آن که به محض جدایی از او، همسرش شوم. او شغل خوبی دارد و حالا دیگر مجبور نیستم برای امرار معاش به هر کاری تن در دهم و کاری را انجام می‌دهم که تمایل به انجام آن دارم. او مرا واقعاً دوست دارد و از هیچ کوششی برای آسایش من فروگزاری نمی‌کند. من قویاً تحت تأثیر او هستم و حالا خیلی خیلی دوستش دارم.»

– «طلاق را گرفته‌ای؟»

– «مقدمتاش فراهم آمده. تا ماه ژوئیه حکم صادر می‌شود و بعد فوراً با هم ازدواج می‌کنیم.»  
چند دقیقه فیلیپ سکوت کرد.

و بالاخره زیر لب نالیده: «کاش تا این حد حماقت نکرده بودم.»  
به اعتراف تحقیرآمیز طولانی خود اندیشید. نورا یا کنجکاوی به فیلیپ خیره شده بود.

– «تو هیچ گاه واقعاً مرا دوست نداشتی.»

– «عاشق بودن چندان هم لطفی ندارد.»

اما فیلیپ همیشه می‌توانست خیلی سریع خود را جمع و جور کند. از جای خود برخاست و برای فشردن دست نورا، دست دراز کرد و گفت:

– «امیدوارم خوشبخت شوی. به هر تقدیر این بهترین حادثه‌ای بود که می‌توانست واقع شود.»

در حالی که دست فیلیپ را در دست می‌فشرد، با نگاهی مشتاق به فیلیپ نگویست و گفت:

«باز هم به دیدن من می‌آیی، این‌طور نیست؟»

– «نه.» دست نورا را فشرد. «از این که تو را خوشبخت ببینم، سخت

حسودیم می‌شود.»

آهسته از خانه او دور شد. در هر حال وقتی گفت که هیچ گاه واقعاً مرا دوست نداشته‌ای، راست می‌گفت. احساس ناامیدی و حتی خشم داشت،

اما غرورش، حتی بیش از قلبش خدشه پذیرفته بود؛ خود را می‌شناخت .  
و حال متوجه می‌شد که خدایان با او بسازی خنده‌داری را شروع  
کرده‌اند و به خود با رنجیدگی خنده زد. خیلی قشنگ نیست که بازپچه  
حماقت‌های خود باشی.

## فصل هشتم

طی سده‌ماه بعد، فیلیپ سرگرم آموزش موضوعات و مطالبی شد که  
برایش تازگی داشت. از تعداد آن گروه عظیم و غیر قابل‌کنترلی که قریب دو سال  
پیش به دانشکده پزشکی وارد شده بودند، بشدت کاسته شده بود؛ برخی در  
مواجهه با آزمون‌ها پای‌پس کشیده و آن‌ها را دشوارتر از آن دیدند که موفق  
شوند و بیمارستان را ترک گفتند؛ برخی دیگر توسط والدینشان از ادامه  
تحصیل منع شدند چرا که تصور می‌کردند نمی‌توانند از هزینه زندگی و  
تحصیلات فرزندان در آمدن برآیند و برخی دیگر بدصوب کارهای دیگری  
کشانده شدند. یکی از جوانانی که فیلیپ می‌شناخت، طریق پیش‌پا افتاده‌ای  
برای پول درآوردن ابداع کرده بود: از حراحی‌ها اثاثیه و اشیاء مختلف  
را خریداری و آنان را به صورت امانی در اختیار دیگران می‌گذاشت و در  
اذاع آن مبالغی دریافت می‌کرد اما در این هنگام متوجه شد که در صورتی که  
کالاهایی را که به‌گرو می‌گذارد قسطی خریداری کند سودآوری بیشتری  
دارد و زمانی که یکی از دانشجویان، یادآور شد که نام آن جوان در فهرست  
نام خلافکاران در اداره پلیس می‌باشد هیچانی در بیمارستان پدید آمدند و  
پدر هراسانش به قید کفالت پسرش را آزاد کرد و آن‌گاه او را به خارج از  
کشور فرستاد تا رسالت نژاد سفید را تحقق بخشد. یکی دیگر از هم‌دوره‌ای-

های فیلیپ جوان دوستایی شهرنندیده‌ای بود که اسپر جاذبه و شکوه سالن‌های رقص و موسیقی و می‌فروشی‌ها شده بود؛ اوقات خود را در میان کسانی که شرط‌بندی می‌کردند و ژتون قمار می‌فروختند و یا اسب تربیت می‌کردند، می‌گذراند و حال دفتردار اداره‌ای شده بود. یک‌بار او را در می‌فروشی‌ای در اطراف میدان پیکادلی دید که کت کمر تنگ و کلاه لبه پهن قهوه‌ای به سر داشت. یکی دیگر از هم‌کلاسی‌هایش که ذوقی در آواز خواندن و تقلید صدا داشت و در کنسرت‌های دانشکده پزشکی با تقلید از کمدین‌ها موفقیت‌هایی کسب کرده بود، دانشکده را ترک گفت تا به گروه هم‌آوازان موسیقی کمدی بپیوندد. بازم یکی دیگر از هم‌دوره‌هایی فیلیپ که توجه او را به سبب سلوک خشن و کلام بی‌ادبانه و فریادمانند به خود جلب کرده بود، در میان فاحشه‌خانه‌های لندن خود را خفه کرد و به سبب ماندن در فضا‌های بسته، لاغر و نزار شده بود، به نوعی که حتی مقاومت گنجشک‌هرسانی که اسیر دست شده باشد و یا تپش تند قلب پرنده را نداشت. او همیشه آرزو داشت در میادین وسیع اسکس، مناطق جنگلی دور افتاده‌ای که ایام کودکی را در آن جاها گذرانده بود، زندگی کند و بالاخره یک‌روز در فاصله میان دو جلسه درس بی‌آن که به کسی سخنی بگوید دانشکده را ترک گفت و بعدها یکی از دوستان او شنید که رشته پزشکی را رها کرده، در مزدعای مشغول به کار شده است.

حال فیلیپ در جلسات داروشناسی و جراحی شرکت می‌جست. در بعضی از صبح‌های هفته تمرین بانداژ بیماران را می‌کرد و دستمزد ناچیزی دریافت می‌داشت و از این بابت خورشحال بود و طرز شنیدن صداهای درون بدن و استفاده از گوشی و نسخه پیچی را فرامی‌گرفت. برای آزمون اصلی پزشکی که موعده آن ماه ژوئیه بود آماده می‌شد و خود را با انواع داروها، جوشاندن مخلوطها، پیچیدن قرص‌ها و ساختن پمادها، سرگرم می‌کرد. او بشدت به آن چه که در رابطه با امور انسان‌ها بود، علاقه‌مند شده بود.

یک‌بار گریفز را از دور دید، اما رنج‌کشتن او را به خود نداد و از او فاصله گرفت. فیلیپ از طریق دوستان گریفز که اکنون بعضی از انسان

دوستان وی نیز محسوب می شدند، خیر هایی کسب کرده بود. وقتی اطلاع یافت که آنان از دعوی میان او و گریفز اطلاع دارند، حدس زد که می بایست از دلیل دعوا نیز مطلع باشند. یکی از آنان که رامزدن نام داشت و جوانی دراز قد یاسری کوچک و حرکتی سست و بیمارگونه بود و از جمله ستایشگران صادق گریفز به شمار می آمد به طوری که حتی از کراوات و کفش های او تقلید می کرد و همانند گریفز سخن می گفت، به فیلیپ گفت که گریفز از این که پاسخ نامه اش را نداده ای سخت رنجیده است. می خواهد با تو آشتی کند.

فیلیپ پرسید: «او خودش از تو خواست که این پیام را برای من بیاوری؟»

— «آه نه، از خودم می گویم، او از آن چه که کرده واقعاً بشیمان است و می گوید تو همیشه مثل یک رفیق صمیمی و بی نقص با او برخورد کرده ای تا آن جا که می دانم از این که با تو آشتی کند، خوشحال می شود. او به بیمارستان نمی آید برای این که از دیدار با تو نگران است و می ترسد او را چاقو برسی.»

— «این کار را می کنم.»

— «می دانی که این موضوع او را درمانده کرده است.»

— «در نظر دارم با صبر و شکیبایی مزه کمی نادرستی را به او بچشانم.»

— «هرکاری از دستش بر آید می کند تا با تو آشتی کند.»

— «چه قدر کودکانه و جنون آسا. چرا باید تا این حد به خودش زحمت دهد؛ من که آدم برجسته ای نیستم. او می تواند بدون دوستی و مصاحبت من هم خوش باشد. به هر حال دیگر از او خوشم نمی آید.»

رامزدن فکر کرد که فیلیپ موجودی بی ترحم و سرد است. لحظه ای چند مکث کرد و مات زده به فیلیپ نگاه کرد.

— «هاری قلباً آرزو می کرد که کاش با آن زن رابطه ای برقرار



نکرده بود.»

— «واقعاً؟»

فیلیپ با آن چنان بی تفاوتی ای صحبت می کرد که خودش نیز از لحن کلامش لذت می برد. هیچ کس نمی توانست حدس بزند در درون فیلیپ و در پس این ظاهر آرام چه آشوبی برپاست. بی صبرانه منتظر ماند تا رامزدن کلامش را ادامه دهد.

— «فکر می کنم که دیگر بر ناراحتی ای که برای تو پیش آمده بسود،

غلبه کرده ای؟»

— «من؟ خوب مسلم است.»

بتدریج فیلیپ از ماجرا و تاریخچه رابطه میلدرد با گریفز آگاهی یافت لبخند بر لب نشاند و با آرامشی ساختگی که کاملاً جوان کودنسی را که ماجرا را باز می گفت، فریب داده بود، به حرف های او گوش فراداد. آخر هفته ای را که میلدرد با گریفز گذرانده بود، نه تنها آتش اشتیاقش را فرو نشانده که تیز تر هم کرده بود و وقتی گریفز به خانه اش بازمی گردد، میلدرد با احساسی که در او غیرمنتظره بود، تصمیم می گیرد، بدان جهت که در آکسفورد به او خوش گذشته، چندروزی دیگر در آن جا بماند. احساس می کرد هیچ عاملی نمی تواند مجبورش سازد تا به نزد فیلیپ باز گردد. فیلیپ او را آزرده خاطر می ساخت. گریفز، خود را از آتشی که برپا داشته بود، کنار می کشد و دوروزی را که با او گذرانده بود، خسته کننده می یابد و دیگر تمایلی نداشته تا به این رابطه کسالت آور ادامه دهد. میلدرد وادارش می کند تا برایش نامه بنویسد و گریفز از روی صداقت و پاکی و بدان سبب که دوست نداشت کسی از او آزرده خاطر شود، در بازگشت به خانه نامه ای زیبا و دلنشین برای او می نویسد. میلدرد با احساساتی تند و تیز ولی به صورتی ناخوشایند و مبتذل، بدان جهت که تبحری در بیان عواطف خود نداشت، پاسخ گریفز را می دهد. نامه او، گریفز را بی حوصله می کند و در پی آن نامه بعدی و دیگر روز، نامه ای دیگر و بعد يك نامه دیگر به دست گریفز می رسد. گریفز بتدریج احساس می کند این عشق دارد دست و پا گیر و مایه زحمت می شود. دیگر پاسخی

نامه‌هایش را نمی‌دهد و او، گریفز را با تلگرام بمباران می‌کند و سؤال می‌کند که آیا مریض است و آیا نامه‌های او را دریافت نداشته؟ می‌نویسد که سکوت گریفز بشدت او را نگران ساخته است. او ناچار می‌شود پاسخی بدهد، اما می‌کوشد نامه را آن‌چنان بی‌احساس بنویسد تا فقط رفع تکلیف کرده باشد و طی نامه از او تقاضا می‌کند تا این حد برای او تلگرام نفرستد، زیرا مادرش که زنی با تفکر قدیمی است نسبت به تلگرام حساسیت دارد و تصور می‌کند، حادثه ناخوشایندی واقع شده که تلگرام ارسال گردیده است. می‌لدر با نامه پاسخ می‌دهد که باید او را ببیند و اظهار می‌کند که قصد دارد یکی از متعلقات خود را به گرو بگذارد (کیف مخصوص لوازم آرایشی داشت که فلیپ به عنوان هدیه عروسی به او داده بود و می‌توانست با گرو گذاردن آن، هشت پاوند دریافت دارد و در مرکز شهر، در چهار مایلی روستایی که پدر گریفز کار می‌کرد، اقامت جوید) این موضوع موجب نگرانی گریفز می‌شود و این بار گریفز به تلگراف روی می‌آورد و به او اطلاع می‌دهد که نباید چنین کاری را انجام دهد و به او قول می‌دهد که زمان سفرش به لندن را به او اطلاع دهد. وقتی این کار را می‌کند، متوجه می‌شود که او بارها سراغش را از بیمارستانی که قرار بود در آنجا کار کند گرفته است. گریفز از این قضیه خوشش نمی‌آید و در دیدار بعدی به او می‌گوید که نباید تحت هیچ شرایطی به بیمارستان بیاید و بعد از سه هفته متوجه می‌شود که می‌لدر واقعاً وسیله آزارش شده است. از خود سؤال می‌کند چرا اصلاً خود را بدخاطر یک چنین آدمی به زحمت انداخته و تصمیمش را می‌گیرد تا هرچه زودتر ارتباط خود را با او قطع کند. گریفز آدم دعوایی نبود و در ضمن نمی‌خواست می‌لدر را برنجاند، اما در عین حال کارهای زیادی برای انجام داشت و ابداً مایل نبود می‌لدر در مزاحم او شود، هر زمان او را می‌دید با خوشرویی و شادی و محبت برخورد می‌کرد و تظاهری می‌کرد که سخت گرفتار است و به همین جهت است که بین دو دیدارشان وقفه افتاده و در عین حال می‌کوشید تا می‌تواند از او دوری کند. وقتی می‌لدر، قرار ملاقاتی را به او تحمیل می‌کرد، در آخرین لحظه برای او تلگرامی ارسال داشته عذرخواهی می‌کرد و به بانوی صاحبخانه

خود (سه ماه نخست استخدامش در اتاق‌های احساره‌ای خاندهای زنده‌گسی می‌کرد) سفارش کرده بود که هر گاه میلدرد سراغش را گرفت، بگوید در خارج از خانه است. روزی میلدرد در خیابان انتظار او را می‌کشد تا از بیمارستان خارج شود و وقتی گریفز متوجه می‌شود که او ساعتی در خیابان به انتظار او مانده، بازبانی‌خوش با این بهانه که گرفتاری شغلی دارد، از سر او خلاص می‌شود. بتدریج مهارتی تام و تمام در خارج شدن از بیمارستان، بی آن که دیده شود، می‌یابد. در یک نیمه‌شب وقتی به خانه مراجعت می‌کند، شب‌زنی را در پیرامون خانه خود می‌یابد و حدس می‌زند او که می‌تواند باشد به خانه رامزدن می‌رود و از او خواهش می‌کند پتسوئسی روی زمین بیندازد تا در آن جا شب را به صبح رساند. روز بعد بانوی صاحبخانه گریفز به او می‌گوید که میلدرد تا دیروقت در کنار درخانه نشسته می‌گریسته، به طوری که مجبور می‌شود به او بگوید یا از این جا برود و یا به دنبال پلیس خواهد فرستاد.

رامزدن گفت: «پسر جان. به تو می‌گویم، آدم خوش‌شانسی هستی که از این مشکلات دور ماندی. هاری می‌گوید اگر یک لحظه هم فکر می‌کرد آن زن قصد دارد یک چنین الم شنگه‌ای به پا دارد، از ابتدا رابطه‌ای با او برقرار نمی‌کرد.»

فیلیپ در منظر خیال مجسم کرد که میلدرد ساعات طولانی شب را در برابر خانه گریفز به انتظار نشسته است. صورت او را در برابر خود می‌دید آن زمان که افسرده و غمگین سر بلند کرده و به صاحبخانه که او را می‌راند، می‌نگرد. فیلیپ گفت: «نمی‌دانم حالا چه دارد می‌کند؟»

«شکر خدا! در جایی مشغول به کار شده و صبح تا شب سرگرم

است.»

درست پیش از پایان ترم تابستانی، آخرین خیری که درباره میلدرد کسب کرد، این بود که بالاخره گریفز شکیبایی خود را در مردم‌داری و انسانیت از دست داده و بر اثر مزاحمت‌های دایمی میلدرد به خشم آمده و گفته از بس به او چون کنه چسبیده حالش به هم می‌خورد و بهتر است به دنبال کار خود

بزود و دیگر مزاحم او نشود.

رامزدن گفت: «این تنها کار ممکن بود، کار کم کم داشت بدجای باریک

می رسید.»

فیلیپ گفت: «بنا بر این دیگر همه چیز بین آن دو خاتمه یافته؟»

— «یک ده روزی هست که به سراغ گریفز نرفته. تو که از توانایی

گریفز در از سر واکسردن مردم اطلاع داری. این یکی از همه چسبناکتر و

سرسخت تر بود و بالاخره از او هم برید.»

از آن به بعد فیلیپ دیگر در بساطه میلدرد چیزی نشنید. او در میان

توده های مردم بی نام و نشان لندن گم شده بود.

## فصل هشتمادویکم

در آغاز دوره زمستانی فیلیپ به عنوان منشی پزشك بیماران سرپایی شروع به کار کرد، در بیمارستان سه دستیار پزشك بود که بیماران سرپایی را معاینه می کرد و هر يك هفته ای دو روز کار می کردند فیلیپ منشی گری دکتر تیرل<sup>۱</sup> را برگزید. او در جمع دانشجویان محبوبیت داشت و رقابتی میان دانشجویان بود تا منشی او شوند. دکتر تیرل مردی بلند قامت، باریک اندام، با سی و پنج سال سن و سری بسیار کوچک، موهای قرمز کوتاه و چشمانی از حلقه بیرون زده بود و در صورتش سرخی ملایمی می دید. با صدایی دلنشین و شیوا سخن می گفت، بی میل به لطفه گویی نبود دنیا را ناچیز می شمرد و از سخت گیری بیزاد بود. مردم موفقی بود و مردم بسیاری برای مشاوره پزشکی به او مراجعه می کردند و آینده روشنی انتظارش را می کشید. از نقطه نظر مالی با دانشجویان و مردم فقیر احساس مشارکت قوی داشت و در برخورد با بیماران، سرخویشی فروتنانه يك آدم سالم را داشت، همان رفتار و سلوکی که برخی از پزشکان مشاور به عنوان رفتار حرفه ای می دانند. او در بیمار این احساس را به وجود می آورد که بیمار پسر بچه ای است که در برابر معلم شوخ طبع مدرسه اش ایستاده و بیماریش چیزی جز شیطنت کودکانه نبوده و به جای آن که انسان را به خشم آورد، موجب سرگرمی شده است. در روزهایی که دانشجو

قرار بود در اتاق بیماران سرپایی حاضر شود، به مشاهده موارد بیماری می پرداخت و هر گونه اطلاعاتی که در مسی یافت، ضبط و ثبت می کرد؛ اما در روزهایی که وظیفه منشی گری داشت، مسئولیت هایش مشخص تر و محدودتر بود. در آن زمان در بیمارستان سن لوک سه اتاق به بیماران سرپایی اختصاص داده شده بود که درهای آن سه اتاق به روی يك ديگر و به روی سالن بزرگ و تاریکی که دارای ستون های سنگی تومنند و نیمکت های بلند بود، گشوده می شد. در این جا بیماران بعد از دریافت دستورالعمل در نیم روز، در صفوف طولانی با بطری و ظرف لعابی به انتظار می نشستند. عده ای از بیماران ژنده پوش و چرکین لباس بودند و عده دیگری تا حد کفایت به سرو وضع خود می رسیدند. کودکان، مردان و زنان بیمار در سنین مختلف در آن سالن گرد می آمدند و این احساس را منتقل می کردند که سرنوشتی شوم و هولناک در انتظارشان است. این صحنه، نقاشی های عبوس و بدسیمیای دومیه<sup>۱</sup> را تداعی می کرد. همه اتاق ها به رنگ عنابی روشن نقاشی شده بود و تا کمر کش دیوار رنگ قرمز تیره داشت و در فضای همه اتاق ها و سالن بوی ماده ضد عفونی کننده الکل کامفر به مشام می رسید که در اواخر بعد از ظهر با بوی عرق تن و نفس انسان ها آمیخته می شد. اولین اتاق معاینه بیماران سرپایی، بزرگترین اتاق بود و در میان آن يك ميز و يك صندلی گردان برای پزشك قرار داشت و در دوسوی ميز، دوميز كوچك تر كه اندكي کوتاه تر نیز بود، جای داشت. در پشت یکی از آن ها پزشك دائمی که زیدنت خوانده می شد مسی نشست و آن ميز دیگری به منشی تعلق داشت که دفتر بیمارستان را ثبت می کرد. دفتر بزرگ و پربرگی بود که در آن نام، سن، جنسیت، شغل بیمار و تشخیص نوع بیماری ثبت می گردید.

در ساعت يك وسی دقیقه بعد از ظهر پزشك عمومی وارد می شد، زنگ را به صدا آورده، به دربان دستور می داد که بیماران مسن وارد شوند. همیشه

۱ - Daumier او نور دومیه نقاش و کاریکاتوریست فرانسوی) - ۱۸۰۸

تعداد زیادی بیمار مسن در جمع بیماران بود و دکتر رزیدنت سعی می کرد تا قبل از ساعت دو بعد از ظهر که زمان ورود دکتر تیرل بسود هر تعداد که می تواند از آنان را معاینه کند. دکتر رزیدنتی که فیلیپ با او کار می کرد مرد کوچک اندام چست و چالاکمی بود که برای شفای که داشت اعتبار فوق العاده ای قایل بود و با منشی ها با تحقیر برخورد می کرد و این شیوه رفتار خشم دانشجویان سال بالادراکه هم دوره ای های خود او بودند، برمی انگیزخت و با او آن گزنده که شغل فعلیش اقتضای کرد، رفتار نمی کردند. رزیدنت معاینه بیماران را آغاز می کرد پمثنی ای اورایاری می داد. بیماران يك يك وارد شدند. مردان قبل از زنان برای معاینه وارد اتاق شدند. بیش تر آنان از برونشیت مزمن و سرفه خشك و درد آور در رنج بودند. بیماران به ترتیب، یکی به نزد رزیدنت و یکی به نزد منشی می رفت و معرفی نامه های خود را که قبلا از دفتر بیمارستان دریافت داشته بودند به آنان عرضه می کردند. اگر بیمار در وضعیت مطلوبی بود و در جهت بهبود پیش می رفت، بروی معرفی نامه کلمه «مع ۱۴» که به معنای معاینه مجدد دو هفته دیگر بود، نوشته می شد و آنان با بطری ۱۵۰ میلی لیتر لعابی خود به داروخانه بیمارستان می رفتند تا برای مدت چهارده روز دارو دریافت دارند. بعضی از بیماران کهنه کار از معاینه شدن توسط پزشك رزیدنت طفره می رفتند و معاینه خود را عقب می انداختند با این امید که توسط پزشك متخصص معاینه شوند، اما به ندرت در نقشه خود موفق می شدند و تنها سه یا چهار بیمار که شرایط خاص آنان اقتضا می کرد توسط پزشك متخصص معاینه شوند، باقی می ماندند.

دکتر تیرل مردی چست و چالاک برد و طبیعتی دلپذیر و خوشایند داشت. او تا حدودی دلگهی را به یاد می آورد که بناگاه با این فریاد به صحن سیرك می جهد که: بفرمایید، باز هم ما این جا هستیم. رفتار او چنین القا می کرد: چه خبرتان است این قدر مریض می شوید؟ الان همه چیز را راست وریس می کنم. دکتر تیرل برصندلی خود می نشست و می پرسید که از بیماران مسن کسی مانده که باید ببیند، به سرعت آنان را از نظر می گذراند و در حالی که درباره نشانه های مرخصان سؤال می کرد و با نگاه شوخ طبع و شیطان خود به آنان

می‌نگریست، لطیفه‌ای می‌پرانند (همه‌منشی‌ها به این لطیفه می‌خندیدند) و دکتر رزیدنت نیز از ته دل می‌خندید ولی گویی بناگاه احساس می‌کرد که خنده منشی‌ها تا حدودی غیر معقولانه است، فوراً موضوع صحبت را تغییر می‌داد و می‌گفت که هوای خوبی است و یا امروز هوا گرم است و برای دربان زنگ می‌زد تا بیمار بعدی وارد گردد.

بیماران يك به يك وارد می‌شدند و در برابر میزی کسه دکتر تیرل در پشت آن نشسته بود، می‌ایستادند، آن‌سان در گروه‌های سنی مختلف اعم از مردان سالمند، میان سال و جوان و بیشتر از طبقه زحمتکش و کارگران محروم و از صنف گازی‌کش‌ها، کارگران ساده کارخانه‌ها، کارگران می‌فروشی‌ها بودند. گاه‌گاهی در آن جمع، آدم‌های آراسته و خوش لباسی نیز دیده می‌شدند که آشکار بود موقعیت اجتماعی آنان فراتر از سایر بیماران می‌باشد. اینان عموماً فروشندگان فروشگاه‌ها، کارمندان و مانند آنان بودند. دکتر تیرل با سوءظن و تردید به آنان نگاه می‌کرد. گاه بعضی از این گروه مردم لباس‌های مندرس و کهنه به تن می‌کردند تا تظاهر به نداری و فقر کنند ولی دکتر تیرل چشمان تیزی داشت و نیرنگ آنان کارگر نمی‌افتاد و بعضی اوقات از معاینه کسانی که فکر می‌کرد از عهده هزینه مراقبت‌های پزشکی برمی‌آیند خودداری می‌کرد. زنان بیش از مردان سعی در نیرنگ باختن داشتند. غالباً شلی مندرس و دامنی کهنه و چروکیده به تن می‌کردند، ولی فراموش می‌کردند که حلقه‌های گران‌بها را از انگشت بیرون کنند.

دکتر تیرل می‌گفت: «اگر از عهده خرید جواهری که در انگشت دارید برمی‌آیید، مسلماً از عهده پرداخت حق ویزیت دکتر نیز برمی‌آیید. بیمارستان موسسه خیریه است.»

دکتر تیرل معرفی‌نامه بیمار را به او مسی‌داد و بیمار بعدی را فرا می‌خواند.

— «اما من معرفی‌نامه دارم.»

— «من برای آن معرفی‌نامه تره‌هم خرد نمی‌کنم. بزن به چاک. تو هیچ حقی نداری که به این‌جا بیایی و وقت کسانی را بدزدی که بی‌راستی



فقیر هستند.»

بیمار بق کرده و رفجیده با ترشروی خارج می شد.  
دکتر تیرل بالبخندی برب، درحالی که ورقه بیمار بعدی را نگاه می کرد و از آن نگاه‌های پر از شیطنت درصورت داشت می گفت: «الان شکایت نامه‌ای به یکی از روزنامه‌ها می نویسد و اظهار می دارد که مدیریت بیمارستان‌های لندن بسیار بد است.»

یوش تر بیماران، براین عقیده بودند که بیمارستان یسک موسسه دولتی است و از آن جا که آنان مالیات می پردازند، دریافت خدمات درمانی از بیمارستان حق مکتسب آنان است. عموماً تصور می کردند، پزشکی که در بیمارستان کار می کنند حقوق سنگینی دریافت می دارند.

دکتر تیرل برای هر یک از مثنیان خود بیماری را تعیین می کرد تا مورد معاینه قرار دهد. منشی، بیمار را به یکی از اتاق‌های مجاور می برد. آن اتاق‌ها کوچکتر بودند و داخل هر یک تختخواب مخصوص معاینه بیمار قرار داشت که روکش تخته‌خواب از موی سیاه اسب بود. منشی از بیمار پرسش‌های متعددی به عمل می آورد و شش‌ها، قلب و کبد او را مورد معاینه قرار می داد و بر روی معرفی‌نامه بیمارستان استدراکات خود را یادداشت می کرد و در ذهن خود نوع عارضه را تعیین می کرد و آن‌گاه منتظر می ماند تا دکتر تیرل وارد شود. دراین مرحله دکتر تیرل پس از معاینه مردان با عده‌ای از دانشجویان وارد می شد و منشی نتیجه معاینات خود را برای دکتر بازخوانی می کرد. دکتر یکی دوسوال دیگر از منشی به عمل می آورد و شخصاً بیمار را مورد معاینه قرار می داد. اگر در بیمار خصوصیت قابل توجهی وجود داشت، درحالی که سایر دانشجویان بی‌صبرانه منتظر بودند از دو یا سه دانشجو می‌خواست که با گوش ناحیه سینه و احتمالاً از دودانشجوی دیگر می‌خواست که پشت او را معاینه کنند. بیمار با اندکی شرم و پریشانی در آن جمع می‌ایستاد و در مجموع از این که در مرکز توجه عده‌ای دانشجو قرار گرفته چندان نساخشود نبود. وقتی دکتر تیرل با فصاحت و استادی درباره عارضه صحبت می کرد، بیمار خود با اندکی تحیر و گیجی به صحبت‌های

دکتر گوش می‌داد. دوپاسه دانشجو، دیگر بار با گوش به صداهایی که دکتر اشاره کرده بود، گوش می‌دادند و سپس از مرد خواسته می‌شد که لباس بپوشد.

وقتی بیماران با عوارض مختلف تحت معاینه قرار می‌گرفتند؛ دکتر تیرل به اتاق بزرگ بازمی‌گشت و باز هم در پشت میز خود می‌نشست و از هر دانشجویی که به‌طور تصادفی در کنارش بود سؤال می‌کرد که برای بیماری که هم‌اکنون معاینه شده چه دارویی تجویز می‌کند. دانشجو نام یک یا دو دارو را ذکر می‌کرد.

— «این‌ها را پیشنهاد می‌کنی؟ این‌هایی که گفتی درمان مقدماتی است؛ قرار نیست که ریخت و باش کنیم.»

این جمله عموماً دانشجویان را به خنده می‌آورد و دکتر معمولاً با چشمکی که نشان شوخ‌طبعی او بود، دارویی به‌غیر از آن دارویی که دانشجو تجویز کرده بود، پیشنهاد می‌کرد. وقتی دو بیمار دارای عارضه‌های دقیقاً یکسانی بودند و دانشجو همان داروهایی را پیشنهاد می‌کرد که دکتر در مورد بیمار اول تجویز کرده بود، دکتر تیرل در کمال سادگی داروی دیگری پیشنهاد می‌داد، گاهی اوقات می‌دانست که کارکنان داروخانه بیمارستان، پایشان را روی پایشان انداخته نشسته‌اند، در آن صورت تجویز داروهایی را می‌کرد که بیمارستان طی سال‌ها تجربه از آمیختن داروهای مختلف تهیه کرده و می‌توانست پاسخگوی عوارض مختلف باشد و بدین ترتیب دکتر تیرل با تجویز این‌گونه داروها خود را سرگرم می‌ساخت.

— «ما، داروخانه‌چی‌های بیمارستان را گاه‌گاهی سرگرم می‌کنیم، اگر دایم برای بیماران داروهای عادی تجویز کنیم، آنان مهارت خود را در نسخه‌پیچیدن از دست می‌دهند.»

دانشجویان می‌خندیدند و دکتر به چهره یک‌کسانی که پیرامون او جای گرفته بودند با نگاه پر از شادی می‌نگریست. آن‌گاه زنگ را به صدا می‌آورد و وقتی دربان سرداخل اتاق می‌کرد، می‌گفت: «خانم‌های مسن لطفاً.» در فاصله‌ای که دربان، بانوان مسن‌تر را یکی‌یکی وارد می‌کرد، دکتر

تیرک یا خوش رویی با پزشك عمومی سخن می گفت. زنجیره ای از زنان رنگه - پریده و چهره صفرآوی باچتر زلف های بلند و لب های بی رنگه که قادر نبودند غذای ناکافی و نامرغوب خود را هضم کنند وارد می شدند و علاوه بر آنان، بانوان مسن، یا چاق، یا لاغر که از شدت زایمان های متعدد دچار پیری زودرس شده بودند با سرفه های زمستانی، مبتلا به فلان بیماری یا فلان ناراحتی و بانوانی با ناراحتی های خاص زنان، وارد می شدند. دکتر تیرل و دکتر زیدنت با شتاب به معاینه يك يك آنان می پرداختند. زمان به سرعت سپری می شد و هوای داخل اتاق کوچک، بتدریج تهوع آورتر می شد. دکتر به ساعت خود نگاه می کرد.

«تعداد زنانی که معاینه نشده اند زیاد است؟»

دکتر زیدنت پاسخ می داد: «فکر می کنم يك چند نفری مانده باشند.»

بهرتر است همه آنان را دعوت کنیم که داخل شوند. می توانید بسا

مسن ترهای آنان شروع کنید.»

آنان داخل می شدند، بیماری عمومی مردان بیش تر ناشی از زیاده روی در مصرف الکل بود، لکن در مورد زنان از سوء تغذیه ریشه می گرفت. فیلیپ بدان جهت که مدتی طولانی در هوای نامطلوب و خفه تنفس کرده و دائماً سمی کرده بود، حواس خود را بر نوع عوارض متمرکز سازد، خسته شده بود. حدود ساعت شش بعد از ظهر معاینات پایان می گرفت و همراه با منشی دیگر قدم زنان به چایخانه دانشکده پزشکی می رفتند تا چای بنوشند. فیلیپ معاینه بیماران را کاری سرگرم کننده و دلپذیر حس می کرد. در فضای اتاق معاینه خصوصیات انسانی با همه خشونت و مادیتی که هر مند روی آن ها کار می کند، حضور داشت و فیلیپ آن گاه که خود را در مقام يك هنرمند قرار می داد و بیمار را مانند خاک رسی در میان دست های خود نمی یافت همچنان غریبی در خود حس می کرد. زندگانی ای را که در پاریس داشت و آمیخته با رنگ و سایه و معیارها بود به یاد آورد با سرخوشی تکانی به شانه های خود داد. خداوند با هدف خلق پدیده های زیبا آشناست: تماس مستقیم با مردان و زنان در او نشاط و احساس قدرتی را که هرگز پیش از این تجربه نکرده بود،

می‌دمید. در خود شوقی بی‌پایان در تماشای چهره‌هایشان و در شنیدن سخن‌هایشان حس می‌کرد. هر يك باحالتی خاص خود وارد می‌شدند، برخی به طرز ناخوشایندی به‌هنگام راه رفتن پاهای خود را بر زمین می‌کشیدند، برخی کمی می‌لنگیدند و عده‌ای گام‌هایشان را آهسته و سنگین برمی‌داشتند. عموماً با نگاه کردن به آنان می‌شد نوع حرفه‌شان را حدس زد. آدم یاد می‌گرفت که پرسش‌هایش را چگونه مطرح کند تا قابل فهم برای آنان باشد؛ می‌شد دریافت که تقریباً همه آنان در مورد چه چیزهایی دروغ می‌گویند و از چه طریقی می‌توان برخلاف میلشان حقیقت را از آنان بیرون کشید. مشاهده می‌شد که آدم‌های مختلف، خواست‌های مشترک دارند. واکنش بیماران متفاوت بود. يك بیمار در برابر تشخیص عارضه خطرناکی که داشت می‌خندید و لطیفه‌گویی می‌کرد و يك بیمار دیگر از یأس زبان در کام می‌کشید. فلیپ حس می‌کرد در میان این افراد در مقایسه با دیگران کمتر احساس شرم دارد نسبت به آنان احساس دلسوزی نداشت، زیرا در آن صورت می‌بایست با مهربانی و عطوفت رفتار کند، اما احساس می‌کرد در کنارشان راحت است. و قمار است به آنان سلامت و آرامش ببخشد و وقتی بیماری به او سپرده می‌شد تا معاینه کند و ببیند چه می‌تواند بکند، در او این احساس پای می‌گرفت که بیماری که خود را به او سپرده، به او اطمینان خاصی دارد. با لبخند با خود می‌اندیشید: «شاید. من ساخته شده‌ام تا پزشک شوم. اگر توانسته باشم در مسیر هدفی که شایسته آن هستم پای نهم تا چه حد جای خوشوقتی است.»

فلیپ احساس می‌کرد در میان پزشکان او تنها کسی است که در آن بعد از ظهرها، مناظری بر احساس می‌بیند. برای دیگران، مردان و زنان تنها بیمار بودند و اگر بیماریشان پیچیده و صعب‌العلاج بود، نوع مطلوب شمرده می‌شدند و اگر بیماری عادی و آشکار داشتند، نوع خسته‌کننده محسوب می‌شدند. آنان با گوشی صداهایی را می‌شنیدند و از وضعیت غیرعادی کبد بیمار متحیر می‌شدند و شنیدن صدایی غیرطبیعی در شش‌ها، برای آنان زمینه‌ای بحث‌انگیز فراهم می‌آورد. اما برای فلیپ بیش از این‌ها بود. فقط نگاه کردن

به آنان، و نگاه کردن به سرها و دست‌ها، نگاهی که در چشمانشان بود و طول بینی‌اشان، همه و همه جاذبه داشت. در آن اتاق، انسان طبیعت آدمی را با تحیر مشاهده می‌کرد و ماسک عادت که عموماً بر چهره نهاده شده با خشونت دریده می‌شد و روح آدمی به صورت خام و ناپخته نمایان می‌گردید. گاه در انسان‌ها کف نفس و خویشتن‌داری آموزش داده نشده‌ای مشاهده می‌شد که بر انگیزاننده بود. يك بار فیلیپ با مردی عامی و بی‌سواد مواجه شد و به او گفته شد که امیدی به زندگی‌اش نیست. فیلیپ در برابر بر خورد غریزی او به شگفت آمد. مرد بی‌آن که در برابر دیگران خیم برابر آورد، لبخندی شیرین زد. اما آیا فیلیپ در خود این شجاعت را سراغ می‌کرد که با روح خویش رودر رو شود، یا آن که خود را تسلیم یاس و نومیدی می‌ساخت؟ گاه حادثه‌ای غم‌انگیز واقع می‌شد: يك بار زن جوانی خواهر خود را برای معاینه آورد. دخترك بیش از هجده سال نداشت با چهره‌ای ظریف و چشمان آبی، با موهایی به لطافت آبشار طلایی که آفتاب خزان بر آن تابیده و با پوستی که رشك گل برگ‌های سرخ را برمی‌انگیخت. دانشجویان با نگاه ستایش به دختر می‌نگریستند و به یکدیگر لبخند می‌زدند. کمتر دختری به این زیبایی در يك چنین جای دنگ‌زده‌ای دیده بودند. خواهر بزرگتر تاریخچه خانواده خود را بازگفت: پدر و مادر و يك خواهر و يك برادر از بیماری سل مرده بودند، از جمع خانواده تنها آن دو مانده بودند. دخترك مدت‌ها بود که سرفه می‌کرد و به شدت وزن از دست داده بود. دخترك پیراهن خود را در آورد و پوست لطیف گردنش نمایان گردید که لطافت و سفیدی شیر را تداعی می‌کرد. دکتر تیرل در سکوت او را معاینه کرد و با همان روش شتابزده خود به دو سه تن از دانشجویان گفت گوشه‌ای را در نقاطی که با انگشت مشخص می‌کرد، بگذارند. آن گاه به دختر اجازه داد که لباس بپوشد. خواهر بزرگتر با فاصله از کسی از خواهر کوچکتر ایستاده به نجوا با دکتر صحبت می‌کرد. به نوعی که صدایشان به گوش او نمی‌رسید. صدای خواهر بزرگتر از وحشت لرزید.

— «دکتر او هم مبتلا شده؟»

— «متأسفانه تردیدی نیست.»

— «او آخرین نفر از خانواده ماست. اگر برود دیگر کسی برآیم نمی ماند.»

در حالی که دکتر با تأثر و اندوه به او نگاه می کرد، گریه سرداد. دکتر در این فکر بود که در خود آن زن نیز عوارض بیماری سل مشهود می باشد و خود او نیز عمر طولانی نخواهد داشت. دختر جوان به طرف خواهرش برگشت و چشمان او را دید. او مفهوم آن اشک را دریافت. رنگ آن گونه های زیبا محو شد و اشک بر آن ها غلتید. آن دو، دقیقی چند ایستادند در سکوت گریستند و آن گاه خواهر بزرگتر، نگاه های انسان های بی تفاوت اطراف خود را نادیده گرفت، به طرف خواهر کوچکتر رفته او را در آغوش کشید و آن چنان تکان تکان داد که گویی کودکی را برای بازداشتن از گریه در آغوش گرفته است.

وقتی از در خارج می شدند، یکی از دانشجویان پرسید:

— «فکر می کنید چه مدت دوام بیاورد؟»

دکتر تیرل شانه بالا انداخت:

«خواهر و برادرش ظرف سه ماه از ظهور اولین عوارض مردند، زندگی او نیز همین مدت به درازا خواهد کشید، اگر وضع مالی خوبی داشتند، امکان داشت بتوان امیدوی بست. نمی توان به این آدم ها گفت که به سن موریتس<sup>۱</sup> رفته استراحت کنید، برای آنان هیچ کاری نمی شود کرد.»

یک بار مرد قوی و درشت اندامی که تمام مظاهر مردی در او جمع بود به سبب دردمداومی که داشت به بیمارستان مراجعه کرد و ظاهراً دکتر بیمه اش نتوانسته بود کاری برای او انجام دهد. دکتر تشخیص داد که مرگ او حتمی است. اما مرگ حتمی او ناشی از نوعی بیماری درمان ناپذیر نبود که هراس آور و در عین حال به سبب ناتوانی علم پزشکی در مقابله با آن

۱ — St. Mortiz شهر کی در شمال شرقی سوئیس که تقریباً همگامی زمستانی

قابلی تحمل باشد بلکه مرگ او از آن نظر حتمیت داشت که انسان همانند چرخ دنده کوچکی از ماشین عظیم تمدن پیچیده و درهم فشرده است و توانایی اندکی بدعنوان يك انسان ماشینی در ایجاد تحول و بهبود شرایط کابروزیست خود دارد؛ استراحت کامل تنها شانس نجات او بود. پزشك از او تقاضای ناممکن نداشت :

— «شما باید کاز سبک تری بدعتهه بگیریید.»

— «در حرقه ما کاز سبک مفهومی ندارد.»

— «بنابر این اگر بدهمین منوال ادامه دهید خود را هلاک خواهید ساخت.»

وضع شما وخیم است.»

— «منظورتان این است که مردنی هستم.»

— «میل ندارم این کلمه را بگویم، اما مسلم است که شما آمادگی کار

سنگین را ندارید.»

— «اگر کار سنگین نکنم چه کسی از همسر و فرزندانم مراقبت می کند؟»

دکتر تورل شانه بالا انداخت. این مسئله غامض صدها بار در برابرش

مطرح شده بود. زمانه دشواری بود و بیماران از این دست فراوان بودند.

— «بسیار خوب، مقداری دارو به شما می دهم و هفته آینده مراجعه کنید

ببینم در چه وضعی هستید.»

مرد نسخه خود را با داروهای بی ثمری که بر آن نوشته شده بود

دریافت کرد و از اتاق خارج شد. دکتر می توانست آنچه که در دل داشت

بگوید. احساس نمی کرد که حال بیمار آن قدر بد است که نمی تواند به کار

خود ادامه دهد. او شغل خوبی داشت و توانایی آن را نداشت که شغل خود

را رها کند.

دکتر تیرل گفت: «فکر می کنم يك سال دیگر دوام بیاورد.»

گاه صحنه های خنده آوری نیز پیش می آمد. مثلاً گاه گاهی آدم عامی

خوش زبانی که کلام غلیظ عامیانه داشت وارد مطب می شد و یا از همان

پیرزن های پُرگویی پذیرایی می شد که چارلز دیکنز تا بلوهای زیبایی از آنان

تصویر کرده است و با سخن گفتن خود، انسان را مجذوب می سازند. يك بار

زنی به بیمارستان وارد شد که عضو یکی از باشگاه‌های مشهور باله بود. بر صورتش لایه‌ای رنگ و روغن نشسته بود. پنجاه ساله می‌نمود ولی تصور را بیست و هشت ساله معرفی کرد و با بی‌حیایی با چشمان سیاه درشتش برای دانشجویان کرشمه آمد. لبخندش به طریقی روشن و خشنی برانگیزاننده بود. از اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و دکتر تیرل را با همان شیوه زودآشنای خود که سابقاً با ستایشگری که شیفته اوشده بود برخورد می‌کرد، مجذوب خود ساخت. مبتلا به برونشیت مزمن بود و به دکتر تیرل گفت که بیماری در تمریناتش وقفه می‌اندازد.

— «نمی‌فهمم چرا یک چنین بلایی می‌بایست سر من بیاید. در تمام عمرم یک روز هم بیمار نبوده‌ام. فقط کافیت نگاه می‌کنم به من بیاندازید تا متوجه شوید.» چشمانش را با کرشمه‌ای در زیر مژه‌های رنگ شده به سوی دانشجویان جوان گرداند و دندان‌های زرد خود را به نشاء لب‌بخت، نمایاند. با لهجه عوامانه که در عین حال می‌کوشید لفظ قلم صحبت کند، حرف می‌زد. در نتیجه هر کلام او موجبی برای خنده بود.

دکتر تیرل گفت: «این بیماری است که سرفه زمستانی خوانده می‌شود و در میان زنان میان سال بسیار رایج است.»

— «من که خوشم نیامد! یعنی گفتن چنین حرفی به یک زن زیباست؟ هیچ کس پیش از این مرا میان سال نخوانده بود.» چشمانش را گشاد کرد و سر به یک سو متمایل ساخته بالبخندی بر لب به دکتر نگاه کرد.

دکتر تیرل گفت: «این از بلد بیاری حرفه‌ماست که گاه مجبور می‌شویم در برابر بانوان بی‌نزاکتی کنیم.»

نسخه را برداشت و برای آخرین بار لبخندی پر از شادی و دلبری تحویل دکتر داد و گفت:

«عزیز جان نمی‌آیی رقص مرا تماشا کنی؟»

— «حتماً می‌آیم.»

دکتر برای مریض بعدی زنگ را به صدا آورد.



— «خوشحالم شما آقایان این جا هستید و از من حمایت می کنید.»  
 اما در مجموع، تأثیر حضور در آن اتاق نغم انگیز بود و نه شادی  
 آفرین؛ برای آن نمی شد توصیفی داد؛ تأثیری چندجانبه و گونه گون بود:  
 اشک بود و خنده، اندوه بود و شادی؛ کسالت آور بود و پرجذبه و همان  
 بود که مشاهده می شد. خسته کننده و هیجان انگیز، جلدی بود؛ غمگین و شاد  
 بود؛ بی اهمیت بود؛ ساده و پیچیده بود، شادی و یأس بود؛ عشق مادران به  
 فرزندانشان و مردان به همسرانشان بود. شهوت بود که با گام های سنگینش  
 طول اتاق ها را درمی نوردید و گناهکاران و بی گناهان؛ زنان شوی رفته بی پناه  
 و کودکان درمانده همه و همه را کیفر می داد؛ سکر شراب بود که مرد و زن را  
 به خود می گرفت و می بایست تاوان آن را بدهند. در این اتاق ها مرگ  
 نفس می کشید، زندگی آغاز می شد و دختر درمانده ای جام هراس و شرم را  
 در کام خود می چکاند و آن جا اتاق معاینه و تشخیص بود. آن جا نه خوب  
 بود و نه بد. فقط حقیقت بود. زندگی بود.

## فصل هشتماد و دوم

در اواخر سال وقتی فیلیپ دوره سه ماهه منشی گری را در بخش بیماران سرپایی به پایان می برد، نامه ای از لاسان که از پاریس نوشته بود، دریافت کرد.

فیلیپ عزیز

کرانشا در لندن است، خوشحال می شود که تو را ببیند. او در شماره ۴۳ هاید استریت واقع در سوهو زندگی می کند که من نمی دانم آن جا، کجا هست؛ اما اطمینان دارم می توانی آن جا را پیدا کنی. لطفی بکن و به احوال پرسی او برو. از نظر مالی در مضیقه است. به تو خواهد گفت که چه می کند. در این جا وضع مثل گذشته است؛ هیچ تغییری با آن چه که در این جا بودی پدید نیامده. کلان تون باز گشته اما کاملاً غیر قابل تحمل شده است. با همه سرتاسازگاری دارد. تا آن جا که اطلاع یافته ام پولی در بساط ندارد؛ درست و دیوی کوچکی درست در پشت ژاردین د پلنتز زندگی می کند، اما نمی خواهد هیچ کس کار او را ببیند. کارش را در هیچ کجا و به هیچ کس نشان نمی دهد و در نتیجه کسی خبر ندارد او چه می کند. ممکن است

---

1- Hyde Street, Soho.

2- Jardin des Plantes

نا بعه باشد، شاید هم مشاعرش را از دست داده باشد. یک روز بسا فلانگان به گردش رفتیم. میخواست اطراف محله لاتین را به همسرش نشان دهد. هنر را بوسیده و کنار گذاشته و رفته سراغ حرفه پدرش. مثل این که ابداً در دنیای هنر نبوده. خانم فلانگان زن فوق‌العاده زیبایی است و من قصد دارم چهره او را نقاشی کنم. اگر جای من بودی بابت نقاشی چهره او چه قدر می گرفتی؟ نمی-خواهم حرفی بزنم که آنان جا بزنند. تازه اگر خودشان بخواهند، سیصد دلار پول بدهند، کمال حماقت و خرابودن است که پیشنهاد صد و پنجاه دلار بدهم.»

قربان تو - فردريك لاسان

فیلیپ نامدای برای کرانشا و نوشت و پاسخ زیر را دریافت داشت. نامه روی نصفه صفحه یادداشت‌های معمولی و درون پاکت کثیفی بود که چرکین تر از آن بود که بشود توجیه کرد در مسیر پست کثیف و چرکین شده است.

کاری عزیز

البته، تو را خیلی خوب به یاد دارم. فکر می‌کنم در نجات دادن تو از باتلاق دسپوندا، همان باتلاقی که خود امروزه در آن غرق شده و نا امیدانه دست و پا می‌زنی، نقشی داشته‌ام. دیدن تو مرا خوشحال می‌کند. من بیگانه‌ای در شهری بیگانه و پر از انسان‌های بی‌فرهنگ هستم. از تو دعوت نمی‌کنم تا در خانه‌ام با من دیدار داشته باشی، چون خانه من آن قدر باشکوه نیست که شایسته پذیرایی از یکی از همکاران مسیو پورگان<sup>۲</sup> باشد، اما می‌توانی هر شب بین هفت تا هشت مرا در دستوران بن‌پلیسه<sup>۳</sup>

Slough of Despond بنابراین اعتقادات مسیحیان باتلاق عمیقی است

که بهنگام عبور از شهر ویرانی انسان‌ها در آن فرو می‌غلطند و تنها با توسل به زیارت زائر است که امکان نجات می‌باشد.

2- Monsieur Purgon

3- Bon Plaisih

در دین استریت<sup>۱</sup> برای صرف شام ملاقات کنی و گپ دستورانی داشته باشیم.

دوستدار تو

ج. کرانشاو

فیلیپ در همان روزی که نامه را دریافت داشت به دیدن کرانشاور رفت. دستوران عبارت از يك اتاق کوچک در پایین ترین و فقیرترین محلات بود و به نظر می رسید کرانشاو تنها مشتری آن جاست. در گوشه ای حتی المقدور به دور از جریان هوا نشسته بود، همان کت گشاد نخ نما و چسبیده که فیلیپ هرگز اورا نبی آن ندیده بود، به تن و همان کلاه کاسه ای را بر سر داشت. «در این جا غذا می خورم چون می توانم تنها بمانم، وضع مردم این جا خوب نیست، تنها کسانی که به این جامی آیند چند فاحشه و یکی دو پیشخدمت که از وقت کارشان گذشته می باشند، از مشتریان پذیرایی نمی شود و غذایش هم مزخرف است. تنها امتیازش آن است که همه افرادی که در این جا رفت و آمد می کنند بخت برگشته اند.»

کرانشاولیو اتی عرف افسستین<sup>۲</sup> در پیش روی داشت. از آخرین دیدارشان سه سال می گذشت و فیلیپ از تغییری که در ظاهر کرانشاو پدید آمده بود، یکه خورد. در آن زمان او تا حدودی قریه و تنومند بود، اما حال خشکیده و زرد شده بود؛ پوست گردنش چروکیده و آریزان شده، لباس هایش آن چنان گشاد شده و به تنش زار می زد، مثل آن که برای کس دیگری خریداری شده بود و ضخامت گردنش به اندازه سه یا چهار درجه باریک تر شده و بر شکستگی صورتش افزوده شده بود. دست هایش لرزش دائمی داشت. فیلیپ دستنوشته کج و معوج او را روی آن تکه کاغذ که حروف آن به صورت بدشکل و نامناسبی در کنار يك دیگر قرار گرفته بود، به یاد آورد. کرانشاو به طور مشهودی بیمار بود.

## 1- Dean Street

۲- افسستین مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقه های بلند و برگ های بریده و در طب قدیم برای ممالجه لقوه، فالج و رعشه، و امراض صرع، معده و کبد مصرف داشت.

کرانشاوگفت: «این روزها خیلی کم غذایم خورم؛ صبح‌ها حال تهوع دارم. برای شام يك کمی سوپ و بعدش کمی پتیر می‌خورم.»  
نگاه فیلیپ بی‌اختیار متوجه عرق‌افستین شد و کرانشاو مفهوم نگاه او را دریافت و با تمسخر، پندعقل سلیم را سرزنش کرد.  
- «تو بیماری مرا تشخیص دادی و فکر می‌کنی نوشیدن عرق‌افستین خطای بزرگی است.»

فیلیپ گفت: «کاملاً مشهود است که مبتلا به التهاب کبد شده‌ای.»  
- «کاملاً مشهود است!»

نگاهی به فیلیپ افکند که در گذشته این نگاه در فیلیپ احساسی از کوه‌نظری و حقارت اندیشه پدید می‌آورد. به نظر می‌رسید با آن نگاه به فیلیپ می‌فهماند که توضیح واضح‌ات داده و وقتی توضیح واضح را پذیرفتی چه حرف دیگری برای گفتن می‌ماند؟ فیلیپ موضوع گفتگو را تغییر داد.

- «چه وقت می‌خواهی به پاریس بازگردی؟»  
- «دیگر قصد بازگشت به آنجا را ندارم. من قصد مردن دارم.»  
این جمله را آن‌چنان طبیعی بیان داشت که فیلیپ یکه‌خورد. پاسخ‌های چندی به فکرش رسید، اما احساس کرد بازگویی همه آن‌ها بیهوده است. می‌دانست که کرانشاو مردنی است.

فیلیپ با تأخیر گفت: «پس قصد داری در لندن بمانی؟»  
- «لندن به چه کار من می‌آید؟ من ماهی جدا شده از آبم. در میان امواج انسانی خیا بان‌ها راه می‌روم، آنان به من تنه می‌زنند و با این حال احساس می‌کنم. در شهر مردگان قدم گذارده‌ام. احساس می‌کنم نمی‌توانم در پاریس بمیرم. می‌خواهم کارم در میان مردمان خودمان تمام شود. نمی‌دانم کدام گزینه نهانی بالاخره مرا به این جاکشانند.»  
فیلیپ در باره زن و دو بچه کثیف و ژنده‌پوشی که با او زندگی می‌کردند چیزی-هایی می‌دانست، اما کرانشاو در باره آنان هرگز با فیلیپ به اشاره هم صحبتی نکرده بود. فیلیپ نمی‌دانست چه بر سر آنان آمده.

— «نمی‌فهمم چرا از مردن صحبت می‌کنی؟»

— «در زمستان دو سال گذشته مبتلا به ذات‌الریه شدم و آنان به من گفتند جان به در ببردنم از آن بیماری يك معجزه بوده. ظاهراً آمادگی کامل برای ابتلای مجدد دارم و بایدك حمله دیگر ذات‌الریه از پای دزمی آیم.»

— «آه چه خزعبلاتی. آن قدرها هم حالت بد نیست. تو باید فقط بیش‌تر

مراقب خودت باشی. چرا مشروب را ترك نمی‌کنی؟»

— «برای این که انتخاب نکرده‌ام. مهم نیست وقتی انسانی آماده رسیدن به نتیجه است دیگر چه می‌کند. خوب، من هم آماده گرفتن نتیجه هستم. تو با بلاغت و فصاحت درباره ترك مشروب صحبت کردی؛ اما مشروب تنها چیزی است که برای من به جامانده. فکر می‌کنی بدون مشروب زندگی برای من چه معنا و مفهومی خواهد داشت؟ می‌توانی بفهمی یا نوشیدن این مشروب چه شادی و نشاطی حس می‌کنم؟ دلم برای محتوای این طرف پرمی‌کشد و وقتی آن را می‌نوشم از قطره قطره آن لذت می‌برم و آن گاه حس می‌کنم که روحم در شادی و نشاط توصیف‌ناپذیری شناور می‌شود. تو آدم تره‌دپیشه‌ای هستی و ایمن حرف‌ها حال تو را برهم می‌زند. تو قلباً لذایذ غریزی را تحقیر می‌کنی. لذایذ جسمانی و نفسانی پرخروش‌ترین و عالی‌ترین لذایذ است. من آدمی با احساسات جسمانی بسیار قوی هستم و با همه وجود دهانه احساسات را آزاد گذاشته‌ام. حال باید تاوان آن را بردازم و آماده پرداخت هستم.»

فیلیپ لحظه‌ای در او خیره شد.

— «وحشتی نداری؟»

کرانثا و لحظه‌ای چند پاسخی نداد. به نظر می‌رسید پاسخی را که می‌خواهد بدهد مضمضه می‌کند.

— «گاهی اوقات که تنها هستم وحشت به سراغم می‌آید. فکر می‌کنی اعتراف به گناه است؟ خطا کرده‌ای. نگران وحشتی که دارم نیستم. این دیدگاه مسیحیت که می‌گوید آن‌چنان زندگی کن که گویی همیشه مرگ را در برابر خود می‌بینی، دیدگاهی احق‌انده است. تنها راه زیستن آن است که فراموش کنی که فانی و میرا هستی. مرگ بی‌اهمیت است و وحشت از مرگ هیچ گاه

براعمال و افعال انسان های عاقل و فرهیخته اثر نمی گذارد. می دانم از ناراحتی تنفسی خواهم مرد می دانم بشدت وحشت زده خواهم شد و می دانم که قادر نیستم به سبب زندگانی ای که مرا به يك چنین گذرگاهی کشانده متأسف نباشم، اما تأسف را بی اهمیت می دانم. اکنون ضعیف، پیر، بیمار، فقیر و مردنی هستم با این حال روح خود را در اختیار دارم و تأسف هیچ چیز را نمی خورم.»

فیلیپ پرسید: «آن قالیچه ایرانی را که به من هدیه کردی به یاد داری؟»  
 کرانشاو لبخندی بر لب آورد، همان لبخند روزگار آن گذشته را.  
 - «به تو گفتم که این پاسخی است به آن پرسشی که زمانی از من به عمل آوردی که زندگی چه معنایی دارد. خوب معنای زندگی را دریافتی؟»  
 فیلیپ لبخند بر لب آورد: «نه، نمی خواهی بگویی؟»  
 - «نه، نه، نمی توانم بگویم. پاسخ این پرسش بی معناست، مگر آن که خود آن را دریابی.»

## فصل هشتماد و سوم

کرائشاو سرگرم چاپ اشعار خود شد. سالها بود که دوستانش پافشاری می‌کردند تا این کار را بکند، اما کاهلی و سستی موجب می‌شد که قدم‌های لازم را در این راه برندارد. همیشه در برابر اصرار و ترغیب آنان می‌گفت که عشق به شعر و شاعری در انگلیس مرده است. کتابی را که نمره سال‌ها اندیشه و رنج شماست منتشر می‌کنید، چند سطر حقارت‌آمیزی درباره آن در کتاب‌های مشابه می‌نویسند، بیست یا سی نسخه آن به فروش می‌رسد و بقیه نسخه‌ها به کارخانه خمیر کاغذ فرستاده می‌شود. سالها بود که عشق به شهرت در او خاموش شده و این عشق نیز همانند دیگر آرزوهایش به سرابی در دور دست‌ها مبدل شده بود. اما یکی از دوستانش وارد عمل شد و اختیار کار را گرفت. او لئونارد آپجان نام داشت که از مردان ادب بود و فیلیپ یکی دوبار او را در کافه محله لاتین در کنار کرائشاو دیده بود. در انگلیس به عنوان منتقد آثار ادبی شهرتی داشت و نیز در کشور خود نماینده برجسته ادبیات مدرن فرانسه بود. سال‌های متمادی در فرانسه می‌زیست و از جمله کسانی بود که سرگرم نهی مرکور دوفرانس<sup>۲</sup>، مجموعه‌ای از تازه‌ترین نقدها و مطالب روز بود و تهیه‌کنندگان این مجموعه به سبب شیوه ساده‌ای که برای بیان نقطه‌نظرهای خود به انگلیسی داشتند، در انگلیس



بخاطر اصالت کارشان شهرت بسیار کسب کرده بودند. فیلیپ بعضی از مقالات آپجان را خوانده بود او با تقلیدی نزدیک از سر توماس براون، سبکی برای خود پدید آورده بود. جملاتی منتخب و موزون، کلمات مهجور و عبارات زیبا به کار می برد و این شیوه نگارش برای او تشخیصی پدید آورده بود. آپجان از کرانشا و خواست که اشعار موجودش را در اختیار او بگذارد و پس از گردآوری همه اشعار متوجه شد که در حلی هست که بتوان آن‌ها را در مجموعه‌ای گرد آورد و از آن کتابی در حد معقول عرضه داشت. وعده داد که از نفوذ و ارتباط خود با ناشران بهره گیرد. کرانشا و بشدت به پول احتیاج داشت، زیرا بیماریش موجب شده بود که مشکل بتواند به طور دائم کار کند. آن قدر کار می کرد تا بتواند پاسخگویی هزینه لیکور خود باشد و وقتی آپجان با چندین ناشر تماس گرفت، آنان اگر چه اشعار او را ستودند، اما آن‌ها را شایسته چاپ ندانستند. کرانشا و به تدریج به موضوع علاقه مند می شد و به آپجان فشار می آورد کوشش بیش تری به عمل آورد. حال که مرگ خود را نزدیک می دید، مایل بود که کتابی از خود به جای گذارد و در اعماق اندیشه، این احساس را داشت که اشعاری ناب سروده است. انتظار داشت با این کتاب چون ستاره‌ای جدید بنا گاه به جهانیان معرفی شود و انفجاری پدید آورد. در اندیشه خرد چنین می بنداشت که این گنجینه زیبای ادب را نزد خود نگاه دارد و زمانی که او و جهان از هم جدا می شوند، با تکبر و غرور آن را به جهان بسپارد چرا که دیگر فایده‌ای برای او نداشت.

تصمیم به بازگشت به انگلیس، مستقیماً در رابطه با اطلاع از خبری بود که آپجان به او داد، مبنی بر این که ناشری آمادگی خود را برای چاپ اشعارش اعلام داشته است. آپجان با جادوی ترغیب، ناشر را واداشته بودند تا ده پاوند به عنوان پیش پرداخت بحق مولف به کرانشا و بپردازد.

کرانشا و به فیلیپ گفت: «فکرش را بکن، پیش پرداخت به عنوان حق»

۱- Sir Thomas Browne طیبی‌دان و نویسنده انگلیسی (۱۶۰۵-)

الذالیف . میلتون با همه کزو فرش تنها ده پاوند دریافت داشت.»

آبجان وعده داد که نقدی درباره کتاب شعر کرانشا و باامضای خود بنویسد و از دوستانش نیز بخواهد که در معرفی و نقدهای خود، مجموعه شعر کرانشا را بستانند. کرانشا و تظاهر می کرد که نسبت به کل موضوع بی تفاوت است، اما به وضوح مشهود بود که از فکر این که با چاپ مجموعه شعرش چه هیجانی برپا خواهد شد، به ضعف آمده بود.

یک شب فیلیپ تصمیم گرفت تا در همان دستوران ویرانه‌ای شام بخورد که کرانشا و اصرار داشت شب‌های خود را در آن جا بگذراند. اما از کرانشا خبری نشد. فیلیپ اطلاع یافت که به مدت سه شب پیاپی است که به دستوران نیامده. برای خود سفارش غذایی داد و سپس به همان نشانی‌ای که کرانشا در آغاز برای او نوشته بود، رفت. بادشواری توانست خیابان‌ها را ایداستریت را بیابد. خیابانی با خانه‌هایی فقیرانه بود که چون قوطی کبریت کنار یکدیگر قرار گرفته بود. شیشه بسیاری از پنجره‌های خانه‌ها شکسته بود و با روز ناهای فرانسوی به صورت زشتی، شکستگی شیشه‌ها جبران شده بود. سال‌ها بود که در خانه‌ها رنگ نشده بود و در طبقات زیرین ساختمان‌ها، دکان‌های فکستی و کوچکی برای عرضه انواع خدمات از قبیل لباسشویی، پینه‌دوزی و نوشت افزار فروشی دیده می‌شد. بچه‌های زولیده مو و ژنده پوش سرگرم بازی در کوچه بودند و یک ارگک نواز با ارگک بشکهای خود ذوق می‌کرد و یکی از آهنگ‌های مبتدل را می‌نواخت. فیلیپ در خانه کرانشا را به صدا آورد (در طبقه زیرین ساختمانی که کرانشا زندگی می‌کرد دکان فقیرانه شیرینی فروشی دایر بود) در، توسط یک زن مسن فرانسوی که پیش‌بند چرکی بر تن داشت، گشوده شد. فیلیپ پرسید کرانشا در خانه است. — «آه آره یک انگلیسی آن بالا- زندگی می‌کند. نمی‌دانم اویی که می‌خواهی هست یا نه. اگر می‌خواهی با او صحبت کنی، بهتر است خودت بروی بالا.»

راه پله‌ها از یک شعله گاز روشنی می‌گرفت. بسوی تهوع آوری از همه جا به مشام می‌رسید. وقتی فیلیپ از پله‌ها بالا می‌رفت، زنی از اتاقی

در طبقه اول بیرون آمد و با سوءظن به فیلیپ نگریست، اما سخنی نگفت. در طبقه بالا سه در به روی سه اتاق گشود می شد. فیلیپ به در یکی از اتاقها ضربه ای زد پاسخی دریافت نداشت، به سراع در بعدی رفت، در را به صدا آورد، پاسخی دریافت نداشت. دستگیره را چرخانند. در قفل بود. به سراع در بعدی رفت، در را به صدا آورد، پاسخ سکوت برد. دستگیره را چرخانند. در با صدای ناله ای گشوده شد. اتاق تاریک بود.

— «کی آنجاست؟»

فیلیپ صدای کرانشا را تشخیص داد.

— «کاری می توانم وارد شوم.»

پاسخی نگرفت. داخل شد. پنجره ها بسته بود و هوای تنفسی غیر قابل تحمل بود، از چراغ خیابان نوری به درون اتاق می تابد و فیلیپ مشاهده کرد که در آن اتاق دو تختخواب در کنار یک دیگر جای داده شده و علاوه بر تختخوابها یک دستشویی و یک صندلی در اتاق بود و دیگر فضای چندانی برای حرکت باقی نمی ماند. کرانشا بر تخت خوابی که به پنجره نزدیک بود دراز کشیده بود. حرکتی به خود نداد و تنها خنده لیزی کرد.

آن گاه به فیلیپ گفت: «چرا شمع را روشن نمی کنی؟»

فیلیپ کبریت کشید و مشاهده کرد که روی زمین کنار تختخواب شمع دانی چوبی قرار دارد. شمع را روشن کرده آن را روی دستشویی قرار داد. کرانشا بی حرکت به پشت خوابیده بود. با پای جامدای که به تن داشت قیافه غریبی به خود گرفته بود و طاسی سرش سخت به چشم می زد. چهره اش زرد و مردنی شده بود.

— «می گویم پیرمرد، بدجوری مریض به نظر می رسی، این جاسکی

هست از تو مراقبت کنند؟»

— «جورج امروز صبح قبل از آن که سرکار خود برود برایم یک بطری

شیر آورد.»

— «جورج دیگر کیست؟»

— «من به او می گویم جورج؛ برای این که اسمش آدولف است.

او در این کاخ پرشکوه با من شریک است.»

فیلیپ متوجه تختخواب دومی شد که در اتاق بود. تختخواب بعد از

استفاده، منظم نشده و همان طور رها شده بود؛ آن قسمت از بالمش که سر بروی آن قرار می گیرد، از شدت چرکی سیاه بود.

فیلیپ حیرت زده گفت: «منظورت این نیست که در این اتاق کس

دیگری هم سهیم می باشد؟»

— «چرا نباید باشد؟ درسوهو برای محل سکونت باید پول پرداخت.

جورج پیشخدمت یک رستوران است، صبح ساعت هشت می رود و تا تعطیل

شدن رستوران باز نمی گردد به همین جهت کاری به کار من ندارد و مزاحم

من نیست. هیچ یک از ما آدم های خوش خوابی نیستیم، به همین جهت تا دیر وقت

بیدار می مانیم و او خاطراتی از زندگی خود را بازگو می کند. آدم خوش

صحبتی است و من همیشه پیشخدمت ها را دوست داشته ام. آنان زندگی را

از زاویه سرگرم کننده اش نگاه می کنند.»

— «چند وقت است که در بستر افتاده ای؟»

— «سه روز است.»

— «منظورت این است که ظرف سه روز گذشته جز یک بطری شیر چیزی

نخورده ای؟ چرا بایک سطر نامه مرا خبر نکردی؟ نمی توانم قبول کنم تمام

طول روز را این جا بی آن که یک نفر از تو پرستاری کند، دراز بکشی.»

کرانشاو خنده کوتاهی زد.

— «پسر جان به چهره خودت نگاه کن. پسر خوب و مهربان واقعاً فکر

می کنم نگران شده ای.»

فیلیپ سرخ شد، ابدأ فکر نمی کرد حالت ناخشنودی که با مشاهده این اتاق هراس انگیز در قلبش پدید آمده در چهره اش نمایان شده باشد؛ کرانشا و به فیلیپ خیره شده و بالبخند ادامه داد:

«من در این جا کاملاً خوشیخت هستم. نگاه کن. بفرما این مدارک من است، به یاد داشته باش که در مقابل ناراحتی هایی که دیگران از آنها آزرده و خسته می شوند، بی تفاوت هستم. وقتی در رویاهایت سلطان زمان وزمین باشی، دیگر مادیات چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟»

مدارک کرانشا و بالای تخت خوابش قرار داشت و همان طور که در آن جا دراز کشیده بود، می توانست آنها را بردارد. چشمان فیلیپ با مشاهده توده کاغذ، برقی زد، کرانشا و اوراقی چند را جا به جا کرد و قطعه ای از اشعار خود را که با حروف برجسته تایپ شده بود، برای فیلیپ خواند.

— «شعر بدی نبود. درست است؟»

فکری به مغز فیلیپ راه یافت که اندکی با رمالی بردوش او می گذاشت و تحمل کوچکترین بار مالی بسرایش دشوار بود. مع هذا این موددی بود که اگر به مسایل مادی آن می اندیشید، از خود بیزار می شد.

— «می گویم، نمی توانم فکر تنها و بی پرستار ماندن تو را تحمل کنم. بسک اتاق اضافی دارم که در حال حاضر خالی است، اما به آسانی می توان از یک نفر یک تخت خواب امانت بگیریم. نمی خواهی برای مدتی بسا من زندگی کنی؟ اجاره این جا را پس انداز خواهی کرد.»

— «آه پسر جان، آن وقت از من می خواهی که پنجره های اتاقم را باز

نگاه دارم.»

— «در آن جا می توانی پنجره های اثاقت را مهر و موم کنی.»

— «فردا حال خوب می شود. همین امروز هم می توانستم از جا ب بلند

شوم. فقط از باب تبلی است که این جا افتاده ام.»

— «پس چه بهتر. انتقال به خانه من آسان تر می شود. آن وقت هر

زمان که احساس کردی حالت میزان نیست به بستر می‌روی و من مراقبت از تورا به عهده می‌گیرم.»

کرانشاو با بی‌حالی و لبخندی که حاکی از نارضایی او نبود، گفت: «بسیار خوب، اگر تورا خوشحال کند، می‌آیم.»

— «این‌طور بهتر خواهد بود.»

قرار گذاشتند که فیلیپ روز بعد بیاید و او را با خود ببرد. فیلیپ ساعتی از صبح پسر مشغله خود را زد تا به کرانشاو برسد. کرانشاو را لباس پوشیده یا کلاه و کت گشادش نشسته بر لب تخت خواب مشاهده کرد. چمدان رنگ و رورفته‌ای در کنار پایش بود که در آن لباس‌ها و کتاب‌هایش را جاداده بود و به نظر می‌رسید که در اتاق انتظار ایستگاه نشسته است. فیلیپ با مشاهده او خنده‌اش گرفت. آنان با کمالک‌های که پنجره‌هایش به‌دقت بسته شده بود به‌کنینگتون رفتند و فیلیپ مهمانش را در اتاق خود جای داد، صبح زود از خانه خارج شده و یک تخت خواب دست دوم، یک قفسه اوزان قیمت و یک آینه برای خود خریداری کرده بود. کرانشاو به محض ورود به اتاق، فوراً نشست و سرگرم اصلاح مدارک خود شد، او حالش به مراتب بهتر شده بود.

فیلیپ کرانشاو را مهمانی بی‌دردرس یافت، تنها عیش آن بود که کمی تندخو بود و این تندخویی نیز از نقاهت بعد از بیماری ناشی می‌شد. در ساعت نُه صبح کلاس داشت و در نتیجه نمی‌توانست تا شب کرانشاو را ببیند. یکی دوبار به او اصرار کرد تا در غذایی که برای شب خود آماده کرده بود، سهیم شود. اما کرانشاو ناآرام‌تر از آن بود که در خانه آرام گیرد و ترجیح می‌داد که شام را در یکی از رستوران‌های اوزان قیمت سوهو صرف کند. فیلیپ از او خواست که برای معاینه نزد دکتر تیرل برود، اما با کله‌شقی پیشنهاد او را رد کرد. می‌دانست دکتر به او خواهد گفت که دست از مشروب بکشد و او چنین تصمیمی نداشت. صبح‌ها همیشه بشدت احساس ناراحتی می‌کرد اما صبحی که در نیم روز می‌زد، او را به نشاط

می آورد و نیمه شب هنگامی که به خانه می آمد با همان نشاط و سرزندگی ای صحبت می کرد که در روزهای نخست آشنایی، فیلیپ را متحیر می ساخت. شعرهایش تصحیح شد و به صورت مجلدی در اوایل بهار زمانی که تصور می رفت مردم از هجوم کتاب های کریسمس آسودگی یافته اند نشر یافت.

## فصل هشتاد و چهارم

در آغاز سال، فیلیپ در بخش جراحی بیماران سرپایی به عنوان دستیار و زخم بند مشغول به کار شد. کیفیت کار او در این بخش نیز، در همان سطحی بود که در بخش پیشین بدان اشتغال داشت، منتهی به همان نسبت که جراحی بر طب حساسیت دارد، شغل جدید وی نیز حساسیت بیشتری داشت و اکثر مراجعین از آن دو بیماری<sup>۱</sup> در رنج بودند که يك جامعه سست و تنبل «درعین تزهده» اجازة شیوع آن را می دهد. پزشك جراحی که فیلیپ به عنوان زخم بند با او کار می کرد جاکوب<sup>۲</sup> نام داشت. مردی کوتاه قد، چاق، فرق العاده خوش رو با سری طاس و صدایی رسا بود. لهجه لوطی محله ها را داشت و عموماً دانشجویان او را «جاهل خطرناک» می خواندند، اما کار آبی او چه در جراحی و چه در آموزش موجب شده بود که بیش تر آنان طبیعت جاهل منشانه او را نادیده بگیرند. شوخ طبع و لطفه گو بود و هم با دانشجویان و هم با بیماران خود، یکسان شوخی می کرد، از سر به سر گذاردن با دستیاران خود، لذت غریبی می برد. سر به سر گذاردن با دستیاران بخش جراحی کار دشواری نبود چرا که آنان نا آگاه و خجالتی بودند و در خود توان مقابله با استاد را نمی دیدند. بعد از ظهرها با طرح مسایل خصوصی، لبخند برب دانشجویانی که در کنارش بودند، می نهاد. يك روز پسری به بیمارستان

---

۱ - اشاره به سوء تغذیه و افراط در مشروبخوازی است.



مراجعه کرد که يك پایش می لنگید. والدینش می خواستند بدانند آیا می توان برای معالجه او اقدامی کرد. آقای جاکوب خطاب به فیلیپ گفت:

«کاری، بهتر است تو به این مورد رسیدگی کنی. این بیماری است که تو باید يك چیزهایی درباره آن بدانی.»

فیلیپ سرخ شد، از بسن سو؛ برای این که جراح بسی پرده و با لحنی طنز آلود صحبت می کرد و دانشجویان تحت نفوذ او، همه چالپوسانه می خندیدند. در حقیقت مسئله معلولیت پا، موضوعی بود که فیلیپ از بدو ورود به بیمارستان با وسواس و دقت بسیار بدان توجه داشت. همه آن چه که در کتابخانه دانشکده و بیمارستان درباره تالیپس<sup>۱</sup> یافته، مطالعه کرده بود. از پسرک خواست تا کفش و جوداب خود را بیرون آورد. چهارده سال داشت با بینی پهن و کوتاه و چشمان آبی و صورت کک مکئی. پدرش توضیح داد که می خواهد در صورت امکان پای فرزندش درمان شود چرا که پای معلول مانعی در کسب معاش او خواهد بود. فیلیپ با حیرت به پسرک نگاه کرد. برای معلولیت پایش شرمی نداشت و دایم می گفت و می خندید تا آن جا که پدرش او را سرزنش کرد. چلاقنی پایش برای خودش نیز جالب بود.

پسرک خطاب به فیلیپ گفت: «ببینید، من از پایم ناراحتی ندارم، فقط موضوع شکل ظاهری آن است.»

پدرش تشرزد: «ارنی<sup>۲</sup> زبان به دهان بگیر پسر! چه قدر چرندمی گویی.»

فیلیپ پای کودک را معاینه کرد و دستش را به آرامی بر برجستگی های غیرطبیعی پای کودک کشید. نمی دانست چه طور کودک هیچ يك از تحقیرهایی را که خود تحمل کرده بود، احساس نمی کرد و در این فکر بود که چرا خود او نمی تواند با بی تفاوتی به بدشکلی پایش نگاه کند. در این هنگام آقای جاکوب به نزد آنان آمد، کودک بر لبه میبل نشسته بود؛ جراح و فیلیپ در دوسوی او ایستاده بودند و دانشجویان به صورت نیم دایره در پیرامون آنان

۱- Talipes بدشکلی مادرزادی پا که شکل یا وضعیت آن از حالت

طبیعی خارج شده باشد.

بودند. باخوش رویی و شوخ طبعی معمول، جراح توضیحاتی درباره پای معلول داد و از انواع بدشکلی‌ها که شرایط آناتومی مختلفی را پدید می‌آورد، سخن گفت.

خطاب به فیلیپ گفت: «فکر می‌کنم خود تو هم مبتلا به تالپس اکوئینوس<sup>۱</sup> هستی؟»

فیلیپ احساس کرد چشمان همه همکلاسی‌هایش به او دوخته شده و خود را بدان سبب که نمی‌توانست سرخ نشود، لعنت کرد. احساس کرد کف دست‌هایش عرق‌نشته است. جراح باتوانایی و تبحر خاصی که ناشی از تجربه طولانی او بود سخن می‌گفت و توانایی قابل ستایشی که از خود نشان می‌داد، او را از دیگران متمایز می‌کرد. او قویاً به شغل خود علاقه‌مند بود. اما فیلیپ به حرف‌های او گوش نمی‌داد. تنها آرزو می‌کرد که موضوع کودک هر چه زودتر فیصله یابد. بناگاه احساس کرد که جاکوب او را خطاب قرار داده است.

«کاری، اشکالی ندارد که تو هم چند لحظه جورابت را بیرون آوری؟» فیلیپ احساس کرد لرزشی چوق‌برق‌گرفتگی برای لحظه‌ای به جانش افتاد. انگیزه‌ای در او پای‌گرفت که بگوید برو به‌جهنم، اما جسارت آن را نداشت. می‌ترسید مورد تمسخر قرارگیرد. به‌خود فشار آورد تا ظاهرش را بی‌تفاوت نشان دهد.

«نه، اشکالی ندارد.»

روی مبل نشست و بند کفشش را باز کرد. انگشتانش آن‌چنان لرزشی داشت که فکر می‌کرد هیچ‌گاه نتواند آن‌ها را بگشاید. به‌یاد آورد که چه‌گونه در مدرسه او را واداشتند تا پاهایش را نشان دهد و به‌سبب تسلیم شدن چه خوره‌ای به جانش افتاده بود.

جاکوب با همان لهجه جاہل‌مسلکانه و صدای گوش‌آزارش گفت:

۱ - Talipus Equinus چلاقی یا اسی که شکل پا شبیه پای اسب

«پاهایش را آرتیمیز نگه‌می‌دارد. این‌طور نیست؟»

دانشجویانی که در جلسه حضور داشتند، خنده نخودی کردند. فیلیپ متوجه شد پسری که معاينه‌اش کرده بود با دقت و کنجکاوی به پای او نگاه می‌کند. جاکوب پای فیلیپ را در میان دست‌های خود گرفت و گفت:

«درست است، همانی است که گفتم. می‌بینم وقتی بچه‌بوده‌ای يك عمل روی پایت صورت گرفته.»

با همان زبان گویای خود حرف‌هایش را ادامه داد. دانشجویان خم شده به پایش دقیق شده بودند. دو یاسه دانشجو با دقت پای او را پس از جاکوب معاينه کردند.

فیلیپ با لبخندی پرتز گفت: «خوب، ظاهراً کار آقایان تمام شد.» این قدرت در او بود که همه‌آنان را بکشد. با خود اندیشید چه کیفی دارد که اسکنه نجاری را در گردنشان فرو کند (نمی‌دانست چرا این ابزار مخصوص برای کشتن به ذهنش رسید) انسان‌ها چه حیوانات درنده‌خو و دصفتی هستند. آرزو کرد کاشک به جهنم اعتقاد داشت و خود را با دادن شکنجه‌هایی مخصوص جهنم به آنان آرام می‌بخشید. آقای جاکوب توجه‌اش مجدداً به امر درمان جلب شد. روی سخنش بخشی متوجه پدر و بخشی به دانشجویان بود. فیلیپ کفش خود را به پا کرد و بند آن را بست. بالاخره جراح سخن خود را به پایان برد. اما گویی فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرده باشد، خطاب به فیلیپ گفت: «می‌دانی، فکرمی‌کنم ارزشش را داشته باشد روی پای تو يك عمل دیگر صورت گیرد. البته نمی‌توانم يك پای طبیعی به تو بدهم، اما فکرمی‌کنم يك کاری بشود کرد، روی این پیشنهاد فکر کن و وقتی يك تعطیلی در پیش بود سری به بیمارستان بزن.»

فیلیپ بارها از خود پرسیده بود می‌شود برای معلولیت‌ها، کاری کرد، اما از آن‌جاکه از بحث درباره پای معلولش بیزار بود، هیچ‌گاه برای مشاوره به جراحان بیمارستان مراجعه نکرده بود. مطالعاتش به او گفته بود، هرگونه درمانی، می‌بایست در سال‌های کودکی انجام می‌گرفت؛ اما درمان تالیپس در آن زمان به پیشرفتگی امروز نبود. در هر حال شانس کمی

وجود داشت، اما در صورت موفقیت، منافع عظیمی حاصل می‌شد. با این حال ارزش آن را داشت که بایک جراحی، پایی نزدیک‌تر به پای سالم داشته، کفش‌هایی نزدیک به کفش‌های دیگران بپوشد و کم‌تر بلنگد. به یاد آورده‌ام که چگونه باشوق و شور و با همه خلوص از درگاه خداوند تقاضای معجزه‌ای را کردم که عمویش به او اطمینان داده بود اجرای آن برای قادر مطلق ممکن است. لپخند تلخی بر لب آورد.

در اواخر ماه فوریه آشکاز بود که حال کرانشا و روی به وخامت نهاده، دیگر نمی‌توانستند از جای خود برخیزد. در بستر می‌ماند و اصرار داشت که پنجره‌ها بسته باشد و از پذیرفتن دکتر امتناع می‌کرد. غذای اندکی می‌خورد، اما دایم تقاضای ویسکی و سیگار داشت. فیلیپ می‌دانست که کرانشا نباید هیچ‌یک از آن دو را مصرف کند، اما محاجا با او بی‌فایده بود.

— «می‌دانم که ویسکی و سیگار مرا از پای درمی‌آورد. اهمیت نمی‌دهم. تو به من هشدار داده‌ای و آن‌چه که لازم بوده گفته‌ای، من هشدار تو را نادیده گرفته‌ام. به من چیزی بده بنوشم. لعنت به تو و همه هشدارهایت.»

لئونارد آپجان هفته‌ای دوسه بار با خوش‌رویی و زنده‌دلی به دیدن کرانشا می‌آمد اما در چهره‌اش دلتنگی‌ای بود که دقیقاً رفتار او را توجیه می‌کرد. مردی سی و پنج‌ساله و دندونک بود باموهای بلند کم‌رنگ و صورت سفید. چهره‌اش می‌گفت آدمی است که خیلی کم در فضای باز بوده است. کلاه بی‌سرمی گذاشت که او را شبیه کشیشان انشعاب کرده از کاتولیک‌ها، می‌ساخت. فیلیپ از او به سبب رفتار آمرانه و پدرمابانه‌اش خوشش نمی‌آمد و از کلام سلیس او خسته می‌شد. لئونارد آپجان از شنیدن صدای خودش خوشش می‌آمد. توجهی به سوت‌ندگان خود که شرط لازم برای خوب سخن گفتن است، نداشت و هرگز تشخیص نمی‌داد آن‌چه را که می‌گوید، می‌دانند. با کلماتی موزون برای فیلیپ از رودین<sup>۱</sup>، آلبرت سامایان و سزار فرانک<sup>۲</sup> سخن گفت. زنی که برای فیلیپ غذا می‌پخت و لباس‌هایش را می‌شست و

1— Rodin                      2— Albert Samain

3— Caesar Franck

اتاق‌هایش را مرتب می‌کرد تنها صبح‌ها به‌مدت يك ساعت در خانه فیلیپ بود و از آن‌جا که فیلیپ ناچار بود در تمام طول روز در بیمارستان باشد، کرانشا و بیش‌تر اوقات تنها می‌ماند. آپجان گفت که يك نفر باید از کرانشا و در تمام تمام طول روز مراقبت کند، اما پیشنهاد عملی‌ای عرضه نداشت.

– «فکر این که شاعر بزرگ تنها بماند هولناک است. چ‌را او باید

تنها و غریب بمیرد.»

– «فکر می‌کنم به احتمال قوی در غربت و تنهایی بمیرد.»

– «آقای کاری، چه‌طور تا این حد می‌توانید بی‌احساس باشید!»

– «چ‌را خودتان همه‌روزه نمی‌آیید تا او را تیمار کنید؟ در آن صورت

هر زمان که چیزی بخواید، در اختیارش می‌گذارید.»

– «من؟ دوست عزیز، من فقط می‌توانم در حاشیه‌کار کنم. به چنین

شیوه‌ای نخو کرده‌ام، به علاوه کارهای زیادی در خارج از خانه دارم.»

آپجان همچنین بدان‌جهت که فیلیپ، کرانشا و با خانه خود آورده

بود، اندکی ناراحت بود.

در حالی که دست‌های باریک و لاغر خود را تکان می‌داد گفت: «کاشک

اورا در سوهو گذارده بودید، آن اتاقک بالای شیروانی نمادی از احساس

شاعرانه داشت. اگر قرار بود در واپسنگ و شور و دیج تمام کند با ژهم يك

حرفی، اما با شهرت و اعتباری که کنینگتون دارد! کنینگتون چه جای مردن

برای يك شاعر است.»

کرانشا غالباً به شدت کژ خلقی و غیر قابل تحمل بود، فیلیپ تنها با

اندیشیدن به این نکته که کژ خلقی او، ناشی از بیماریش می‌باشد، خویش‌تن‌داری

نشان می‌داد، آپجان عموماً چند دقیقه‌ای قبل از ورود فیلیپ به خانه به نزد

کرانشا می‌آمد آن‌گاه کرانشا از فیلیپ به شدت گلایه می‌کرد و آپجان

با خوشرویی به گلایه‌های کرانشا میدان می‌داد.

آپجان در پاسخ گلایه‌ها و شکایات کرانشا، می‌گفت: «حقیقت

این است که کاری احساس زیبایی شناسی ندارد. ذهنیت او ذهنیت مردم طبقه متوسط است.»

با فیلیپ برخورد طنز آمیزی داشت و فیلیپ تا حد زیادی در رابطه با او خویشتن داری نشان می داد. اما یک شب نتوانست خود را نگاه دارد. در بیمارستان روز سختی را گذرانده و شدت خسته بود. وقتی در آشپزخانه سرگرم تهیه یک فنجان چای برای خود بود، لئونارد آپجان به نزدش آمد و گفت که کرانشاو شکایت داشت که تو دائماً اصرار داری یک دکتر از او معاینه به عمل آورد.

آپجان گفت: «متوجه نیستی که با وجود کرانشاو در خانه ات امتیازی نادر و استثنایی برای خود دست و پا کرده ای، تو باید هر چه در توان داری به کارگیری تا به او میزان اعتماد خود را نشان دهی.»

فیلیپ پاسخ داد: «این امتیازی نادر و استثنایی است که دشوار از عهده مسایل مالی آن برمی آیم.»

هر زمان مسئله پولی مطرح می شد، لئونارد آپجان تا حدودی روی ترش می کرد. خلق حساس او با طرح مسایل مالی آزرده می شد.

«در کرانشاو لطافتی وجود دارد که با اصرار و پافشاری خود، آن را مکدر می سازی. باید با روحیه لطیفی که در کرانشاو هست با ظرافت برخورد کنی.»

چهره فیلیپ از خشم سرخ شد.

با خشم گفت: «بهتر است موضوع را با کرانشاو طرح کنیم.»

شاعر به پشت، روی تخت خواب دراز کشیده، کتابی در دست داشت و پپ دود می کرد. هوای اتاق گرفته و متعفن بود و به رغم سواس فیلیپ در پاکیزگی، اتاق آشفته و کثیف می نمود، همان آشفته گی ای که به نظر می رسید کرانشاو همه جا به همراه خود می کشاند. وقتی آنان وارد اتاق شدند، کرانشاو عینک از چشم بر گرفت. فیلیپ در اوج خشم بود.

«آپجان می گوید از پافشاری من در این که دکتر تو را معاینه کند، نزد او گلایه کرده ای. می خواهم دکتر تو را معاینه کند، بدین دلیل که هر زمان

ممکن است بمیری و اگر دکتری تو را ندیده باشد، نمی توانم گواهی فوت دریافت کنم. حتما مرا بازخواست خواهند کرد و بدان سبب که دکتر برای درمان تو نیآورده ام سرزنش خواهند کرد.»

— «آه فکر این جا را نکرده بودم. فکر می کردم دکتر برای خسود من می خواهی؛ هر زمان مایل باشی دکتر را می پدیرم.»  
فیلیپ پاسخی ندارد، اما تنها تکانی نامفهوم به شانسه های خود داد. کرانشاو متوجه این حرکت شده پوزخندی زد.

— «از من خیلی عصبانی نباش، خوب می دانم تو هر کاری از دست بر آید برای من انجام می دهی، بگذار دکتر بیاید، شاید بتواند کاری برای من بکند، و در هر صورت تو نیز آرامش یابی.» به طرف آپجان روی گرداند. «لئونارد، تو آدم نادانی هستی. چرا می خواهی این جوان را ناراحت کنی؟ با نگاهداری از من به حد کفایت خود را به زحمت انداخته است. اما تو را خوب می شناسم. بعد از مرگم جز نوشتن يك مقاله زیبا در ستایش از من کاری نخواهی کرد.»

روز دیگر فیلیپ به نزد دکتر تیرل رفت. فکر می کرد او آدمی است که نسبت به ماجراهایی مانند ماجرای کرانشاو علاقه مند است. به محض این کار روزانه تیرل پایان یافت به همراه فیلیپ به کیننگتون رفت. او تنها می توانست با آنچه که فیلیپ گفته بود، موافقت کند. وضعیت کسرانشاو یأس آور بود.

دکتر تیرل گفت: «اگر بخواهی می توانم به بیمارستان منتقلش کنم. او می تواند يك اتاق خصوصی کوچک داشته باشد.»

— «هیچ عاملی نمی تواند او را به این کار تشویق کند.»  
— «می دانی، او ممکن است هر لحظه بمیرد و یا ممکن است يك بار دیگر مبتلا به ذات الریه شود.»

فیلیپ سرتکان داد. دکتر تیرل یکی دو توصیه کرد و قول داد هر زمان فیلیپ بخواهد، به دیدن او بیاید. نشانی خود را برای فیلیپ گذاشت. وقتی فیلیپ به نزد کرانشاو بازگشت مشاهده کرد در کمال آرامش سرگرم

- مطالعه است. خود را به زحمت نیتداخت که برسد دکتر چه گفت.

- «پسر جان، حالا راضی شدی؟»

- «فکر می‌کنم هیچ چیز نمی‌تواند تو را وادارد تا توصیه‌های دکتر

تیرل را بدکار بندی؟»

کراشاو لبخند زد: «هیچ چیز.»



## فصل هشتماد و پنجم

حدود دو هفته بعد از دیدار دکتر تیرل، یک شب فیلیپ بعد از کار روزانه در بیمارستان به خانه بازگشت. در اتاق کرانشا و را به صدا آورد. پاسخی دریافت نکرد، و ادو اتاق شد. کرانشا و به پهلو دراز کشیده، پاهایش را زیر شکمش جمع کرده بود. نمی دانست کرانشا و خوابیده و یا فقط در یکی از آن حالات عصبی غیر قابل کنترل می باشد. از این که دهانش را باز نگاه داشته متعیر شد. دست برشانه او گذاشت، فریادی از بهت کشید. دست در زیر پیراهنش برد تا تپش قلب او را حس کند؛ نمی دانست چه کند. آینه ای در برابر دهانش گرفت. از تنها بودن با کرانشا و وحشت داشت. هنوز کلاه و پالتو به تن داشت؛ از پله ها به خیابان دویده، کالسکه ای صدا کرد و به طرف هارلی استریت، محل اقامت دکتر تیرل رفت.

— «دکتر، ممکن است همین حالا با من بیایید؟ فکر می کنم

کرانشا و مرده.»

— «اگر مرده، دیگر آمدن من چه فایده ای دارد؟»

— «اگر بیایید فوق العاده ممنون می شوم. کالسکه در برابر در خانه»

انتظار می کشد. تنها نیم ساعت وقت شما را می گیرد.»

تیرل کلاه بر سر گذارد. در کالسکه یکی دو سؤال مطرح کرد

— «امروز صبح وقتی ترکش کردم، حالش بدتر از روزهای دیگر نبود.

همین حالا وقتی وارد شدم، خیلی جا خوردم و فکر این که در تنهایی جان

داده... فکر می کنید می دانسته که دارد می میرد؟»

فیلیپ به یاد آورد که کرانشاو چه گفته بود. در این فکر بود که آیا در آخرین لحظه، وحشت از مرگ وجودش را فرا گرفته است. فیلیپ خود را در آن وضع مجسم کرد که می داند مرگ حتمی است و هیچ کس، حتی يك نفر نیست تا زمانی که وحشت مرگ غلبه کرد، دلداریش دهد.

دکتر تیرل گفت: «تو تا حدودی منقلب شده ای.»

با چشمان آبی شفاف خود به فیلیپ نگاه کرد. آن چشمان خالی از محبت نبود. وقتی دکتر، کرانشاو را دید، گفت:

«باید چند ساعتی باشد که مرده. فکر می کنم در خواب مرده باشد.

بعضی ها در خواب می میرند.»

جسد چروکیده و حقیر به نظر می رسید. شباهتی به بدن انسان نداشت.

دکتر تیرل باری تفاوتی و با حالتی عادی به جسد نگاه می کرد. بایک حرکت مکانیکی، ساعت خود را از جیب جلیقه اش بیرون آورد.

— «خوب، من دیگر باید بروم. گواهی فوت را می فرستم. فکر می کنم

باید با خویشانش تماس بگیری.»

— «فکر نمی کنم خویشاوندی در این جا داشته باشد.»

— «تشییع جنازه و کفن و دفن چه می شود؟»

— «آه، ترتیبش را می دهم.»

دکتر تیرل نگاهی به فیلیپ افکند. در این فکر بود که باید چندسکه ای

به فیلیپ برای مراسم تشییع جنازه کمک کند. از وضعیت مالی و شرایط

فیلیپ هیچ نمی دانست. شاید از عهده هزینه ها به خوبی برمی آمد. و چه بسا

اگر پیشنهادی در باب کمک دهد، احساس کند کار عیبی کرده.

— «خوب، بگذار بینم کار دیگری هست که بتوانم انجام دهم.»

فیلیپ و دکتر تیرل با هم از اتاق خارج شده در آستانه در خانه از

یکدیگر جداگشتند؛ فیلیپ به تلگراف خانه رفت تا تلگرافی برای لئونارد

آپجان بفرستد. سپس به سراغ یکی از کسانی که کار کفن و دفن را به عهده

دارند و دفتر کارش در مسیر همه روزه فیلیپ به بیمارستان بود، رفت. توجه

فیلیپ عجب سد کلمه‌ای که بر روی پارچه سیاهی در کنار دو مدل تابوتی که در پشت ویتربین دفتر کارش قرار داشت، جلب شده بود. بر روی آن پارچه کلمات: ارزان، سریع و دقیق؛ نوشته شده بود. کارمند کفن و دفن یهودی-کوچک اندام و چاق باموهای سیاه فروری بلند و روغنی بود. در انگشت خپل و چاقش انگشتتربی بانگین بر لبان به چشم می‌زد. از فیلیپ بارفتاری آمیخته باخوش خلقی کاسب‌منشانه فطریش و متانت و سکونی که لازمه کارش بود، استقبال کرد. خیلی زود دریافت که فیلیپ بی‌تجربه و خودگم‌کرده است و قول داد تا چند دقیقه دیگر زنی را بفرستد تا ترتیب کار را بدهد. پیشنهاد داد که مراسم تدفین بسیار باشکوه برگزار شود و فیلیپ شرم داشت از این که کارمند دفتر کفن و دفن او را آدم‌پستی تصور کند چرا که چنانچه زدن و تخفیف گرفتن در یک چنین شرایطی ناخوشایند بود و بالاخره به هزینه‌ای گران که بر آمدن از عهده آن برایش سخت دشوار بود، رضایت داد.

مأمور کفن و دفن گفت: «دقیقاً منظورتان را فهمیدم. شما اهل زرق و برق و نمایش نیستید. خود من هم اعتقادی به تظاهر و زرق و برق ندارم. اما در عین حال می‌خواهید که محترمانه باشد. بگذاریدش به عهده من. تا آن جا که بتوانم ارزان و در عین حال خوب و آبرومند برگزار خواهیم کرد. چیزی جز این نمی‌توانم بگویم. درست است؟»

فیلیپ برآی صرف شام به‌خانه بازگشت. وقتی شام می‌خورد، زنی از موسسه کفن و دفن آمد تا جسد را آماده سازد. در این هنگام تلگرامی نیز از آپجان رسید.

پیش از حد مبهوت و غمگین. متأسفانه امشب نمی‌توانم بیایم. شام در خارج از خانه هستم. فردا صبح اول وقت آنجا هستم. با عمیق‌ترین احساس همدردی. آپجان.

لحظه‌ای بعد زن در اتاق نشیمن فیلیپ را به صدا آورد.

«کار من تمام شد. میل دارید نگاهی به او بیندازید و ببینید کامل

است یا خیر؟»

فیلیپ به دنبال او به اتاق دیگر رفت. کرانشا و به پشت خوابانده شده،

چشمانش بسته بود و دست‌هایش به شیوه زاهدانه، مشابه‌ای روی سینه‌اش صلیب‌وار قرار گرفته بود.

— «آقا، باید چند شاخه گل هم بخرید.»

— «فردا مقداری گل می‌خرم.»

زن نگاهی از سررضایت به جسد افکند، کار خود را انجام داده، حال آستین‌ها را پایین می‌زد. روپوش خود را بی‌رون آورده و کلاه بر سر می‌گذاشت. فیلیپ سؤال کرد چه مقدار می‌بایست پرداخت کند.

— «آقا، عده‌ای دو شیلینگ و شش پنی و عده‌ای پنج شیلینگ می‌پردازند.»

فیلیپ شرم داشت که کم‌تر از بالاترین رقم پرداخت کند. از فیلیپ برای آن‌همه بذل و بخشش که شایسته یک چنین اندوهی بود که تصویری کرد فیلیپ در قلب خود حس می‌کند، تشکر کرده از خانه خارج شد. فیلیپ به اتاق خود بازگشت و ته بشقاب شام خود را پاک کرد. سرگرم خواندن کتاب جراحی و الشام شد. مطالب آن را دشوار یافت. به شکل غریبی احساس می‌کرد افسرده و مضطرب است. وقتی در طبقات دیگر ساختمان صدایی می‌شنید از جای خود می‌جست و قلبش بشدت می‌تپید. آن‌شیبی که در اتاق مجاور قرار داشت و زمانی یک انسان بود و حال هیچ چیز بود، او را متوحش می‌ساخت. سکوتی که حاکم بود سخت جاندار و زنده می‌نمود، گویی در آن سکوت حرکات مرموزی در حال وقوع بود. مرگ، حضوری سنگین بر اتاق‌ها داشت، حضوری که غریب و هول‌انگیز بود، احساس هراس ناگهانی از آن‌چه که زمانی دوست او بود، در قلبش جاری گشت. سعی کرد خود را به خواندن مشغول دارد؛ اما بالاخره با بی‌حوصلگی کتاب را به گوشه‌ای نهاد. آن‌چه که او را می‌آزرد و چون خوره به جانش افتاده بود پوچی مطلق زندگی بود که هم‌اکنون به انتها رسیده بود. دیگر مهم نبود که کرانشا و زنده یا مرده

است. مثل این بود که هرگز نبوده است. فیلیپ به جوانی کرانشاواندیشید. برای آن که اورا باریک اندام، چست و چالاک، باسری پرموی، خوشدل و سبک روح، پراز نشاط و امید تجسم کند نیاز به قوه تخیل قوی داشت. قانون فیلیپ در زندگی که می گفت از غرایزت پیروی کن و در عین حال توجه داشته باش که پلیسی در گوشه ای تو را زیر نظر دارد، در این جا چندان مفید واقع نشده بود. چرا که کرانشا و به ثبوت رساند که غرایز چندان قابل اطمینان نیستند. فیلیپ گنج و مبهوت مانده بود و از خود می پرسید اگر قانونی را که او از آن تبعیت می کرد بی ثمر و بی اثر است پس کدام قانون بر حیات بشر حاکمیت دارد و چرا مردم از قانونی پیروی می کنند که بر غرایز تکیه دارد نه از قانون دیگری؟ چرا انسان ها در جهت احساساتشان حرکت می کنند و اگر احساساتشان خوب یا بد باشد، که خوبی و بدی آن صادر صدا الله بخنکی است، به جانب کامیابی یا ناکامی و درماندگی رانده می شوند. زندگی کلافی سردرگم می نمود. انسان ها شتابزده از این جا به آن جا می روند و در این جا به جایی، تحت فشار نیروهای هستند که خود از ماهیت آن بی خبرند و هدف از این کوشش و تکاپو فراموش می شود، به نظر می رسد که انسان شتاب دارند، تنها به خاطر شتاب داشتن.

صبح بعد سرو کله لثو نارد آپجان با چند شاخه برگ غار پیدا شد. از این که می خواست ناجی از برگ غار برجسد شاعر بگذارد، خود به شعف آمده بود و به رغم سکوت حاکی از نارضایتی فیلیپ کوشید برگ ها را بر سر طاس جسد جای دهد. اما برگ به صورت ناخوشایند وزشتی قرار می گرفت، مثل لبه کلاهی بود که دلق دست سومی در کافه ای بر سر داشت.

آپجان گفت: «مهم نیست، در عوض آن ها را روی قلبش می گذارم.»

— «فعلا که روی شکمش گذاشته ای.»

لبخند کمرنگی بر لبان آپجان ظاهر شد.

— «تنها شاعران می دانند که قلب شاعر کجاست.»

آنان به اتاق نشیمن باز گشتند و فیلیپ به او گفت که چه مقدماتی برای

تشییع جنازه فراهم آورده است.

« امیدوارم که خماسست به خرج نداده باشی. دلم می‌خواهد تا قبل  
تا بورت تعداد زیادی کالسکه خالی به ردیف حرکت کند و بر سر اسب‌های  
کالسکه‌ها، پرهای زینتی باشد که به هنگام حرکت اسب‌ها، پرها به نوسان  
آید و دلم می‌خواهد تعداد زیادی توحه‌خوان در تشییع جنازه شرکت کنند  
که به‌گلاهایشان نوارهای سیاه‌مواج نصب شده باشد. من از کالسکه‌های  
خالی خیلی خوشم می‌آید.»

« از آن‌جا که ظاهراً هزینه تشییع جنازه به عهده من است و من هم  
سرگنج ننشسته‌ام، سعی کردم تا حد امکان در تشییع جنازه جانب‌میان‌ه‌روی را  
نگاه‌دارم.»

« اما دوست عزیز، در آن صورت چرا تشییع جنازه مخصوص فقرا  
را برای او پیش‌بینی نکردی؟ در این تشییع جنازه حال و هوایی شاعرانه‌ای  
وجود دارد. شما غریزه خطا ناپذیری در میان‌ه‌روی دارید.»

فیلیپ اندکی سرخ شد، اما پاسخی نگفت و روز بعد او و آپجان در  
کالسکه‌ای که فیلیپ سفارش آن را داده بود، نشسته جسد را تشییع کردند.  
لاسان که نتوانسته بود در مراسم شرکت کند، دسته‌گلی فرستاد و فیلیپ برای  
آن که تا بورت چندان یک‌ه و تنها به نظر نرسد، تا بورت مشابهی خریداری  
کرده بود. در بازگشت، کالسکه‌ران اسب‌ها را برای پر شتاب‌تر رفتن به  
زیر ضربات شلاق گرفته بود. فیلیپ سخت خسته بود و در همان حال به  
خواب رفت و با صدای آپجان از خواب بیدار شد.

« شاید بهتر هم شده که کتاب شعرش هنوز منتشر نشده. فکر می‌کنم  
بهتر باشد، انتشار مجموعه را کمی به تعویق بیندازم تا برای آن مقدمه‌ای  
بنویسم. در مدتی که به گوردستان می‌رفتیم در فکر مقدمه پی‌ووم. فکر می‌کنم  
بتوانم مقاله نسبتاً خوبی بنویسم. به‌هر حال با مقاله‌ای در نشریه ساتردی»

آغاز خواهم کرد.»

فیلیپ پاسخی نداد و سکوت میان آن دو ادامه یافت تا آن گه  
آپجان گفت:

«در این فکر هستم که عاقلانه تر این است که مقاله کرانشاورا تکه تکه  
نکنم بلکه يك مقاله کامل درباره او در یکی از نقد کتاب ها بویسم و بعد همان مقاله را  
به عنوان مقدمه کتاب شعرش در ابتدای کتاب قرار دهم.»

فیلیپ، ماهنامه ها را زیر نظر داشت و بالاخره چند هفته بعد مقاله ای  
در باره کرانشاوا منتشر شد. این مقاله تحرکی ایجاد کرد و چکیده هایی از آن  
در چندین جریده منتشر شد. مقاله بسیار خوبی بود و تا حدودی جنبه  
زندگینامه داشت، زیرا هیچ کس اطلاعات چندانی از سالهای جوانی  
کرانشاوا نداشت و مقاله آپجان، ظریف، ملایم و توصیفی بود. آپجان با  
شیوه پیچیده نگارش خود تصویر کوچک و زیبایی از کرانشاوا در محله لاتین  
ترسیم کرده بود که سخن می گفت و شعر می سرود. کرانشاوا چهره ای برجسته  
گردید و به عنوان ورلین<sup>۱</sup> انگلیس شناخته شد. عبارات پر طعناق آپجان  
هیجانی عظیم برانگیخت و در آن جا که به توصیف پایان غم انگیز کرانشاوا  
در اتاق کوچک و تاریک غم گرفته سوهو پرداخت عباراتی بس دلنشین و  
تأثر آور به کار گرفت و با بیان گوشه هایی دل انگیز از زندگی کرانشاوا که  
بیانگر عظمت روح او بود، شاعر را در کلبه ای پوشیده در رنگ سبز پیچ های  
امین الدوله در میان باغی پر گل نشان داد و بالاخره نوشته بود که بی مهوری ها،  
کز فمی ها و بدسلیقگی ها، شاعر را به ابتذال محترمانه کیننگتون کشاند.  
نویسنده، از کیننگتون با طنزی گزنده سخن گفته بود که شیوه بیان و انتخاب  
واژه های آن مناسب طرفداران سر توماس براون بود. با ریشخند ظریف  
از آخرین هفته های زندگی کرانشاوا و از بیماری که او را نسج می داد و از  
دانشجوی پراحساس، اما بی تجربه ای که پرستاری او را به عهده گرفت و از

آوارگی رقت‌انگیزی که او را به دنیای طبقه متوسط کشاند، سخن گفت و از کتاب اشعای نبی<sup>۱</sup> زیبایی درخاکستر را نقل کرد. این پیروزی طنز بر آن شاعر مطرود بود تا در دام حرمتی مبتذل جان بسپارد. این واقعه، یاد مسیح در میان فریسیان<sup>۲</sup> را در اندیشه آپجان زنده کرد و با این قیاس، فرصتی به دست آورده بود تا چند سطری زیبا نقل کند. آن گاه گفت که چه گونه يك دوست - طبع لطیفش دیگر اجازه نداد که جز به اشاره‌ای زیرکانه از آن دوست مهربان و زبردست نواز سخن بگوید - برگ‌های غار را بر قلب شاعر نشاند و دست‌های زیبایی جسد به نظر می‌رسید که با شور و هیجان بسیار بر برگ‌های آپولو<sup>۳</sup> آرام گرفت؛ از عطر هنرمعطر گشت، بر گهایی سبزتر از سبزی یشمی که در میان نوردان سیه‌چرده از چین توصیف ناپذیر و تعریف‌ناشدنی می‌آورند. نویسنده با يك چرخش قابل‌ستایش، مقاله را با توصیف تشییع جنازه عادی و مخصوص طبقه متوسط که عاری از لطف است به پایان برد و یادآور شده بود که کمرانشاوی می‌بایست یا چون شاهزاده و یا چون گدا به خاک سپرده می‌شد و این ضربه‌ای موثر و پیروزی کامل رذالت بر هنر، زیبایی و معنویات بود.

لئونارد آپجان هرگز مقاله‌ای بهتر از این ننوشته بود. این مقاله آموزه‌ای از جادوی زیبایی، شکوه و تحسیر بود. در انتهای مقاله چند قطعه از بهترین اشعار کمرانشاوی را درج کرد، به طوری که وقتی کتاب مجموعه شعر او منتشر گردید تازگی اثر از دست رفته بود؛ اما در عوض در جهت اثبات

۱- Isaiah صحیفه اشعای نبی در عهد عتیق مذکور است.

۲- فریسیان گروهی از یهودیان متعصب بودند که اعمال و رفتار عیسی مسیح را مورد انتقاد قرار می‌دادند.

۳- Apollo از جمله خدایان یونانی است که خدای پیشگویی، موسیقی، شعر، طب، معماری و امور شبانی می‌باشد. بیشتر اوقات در تجسم او، او را با تاجی از برگ غار نشان می‌دادند.



خویش گام‌های بلندی برداشته بود. در هر حال او منتقدی بود که به حساب می‌آمد. پیش از این آهجان تا حدودی در زاویه تاریک دنیای نقدوادیات جای داشت، اما در این مقاله گرمی و شوق انسانی‌ای وجود داشت که فوق‌العاده پر جاذبه بود.

## فصل هشتماد و ششم

فیلپ در بهار، دوره زخم بندی را در بخش بیماران سرپایی به پایان رساند و دستیار بخش بهاران بالینی شد. اشتغال در این بخش، شش ماه به درازا می کشید. دستیار همه صبح های خود را در بخش می گذراند. ابتدا در بخش مردان سپس در بخش زنان دستیار در کنار رویدنت، نوع و موارد بیماری را یادداشت می کرد، آزمایش های مربوطه را به عمل می آورد و بقیه اوقات خود را در کنار پرستاران می گذراند. بعد از ظهرها هفته ای دو بار پزشک در معیت عده ای از دانشجویان در بخش ها گردش می کرد. از بیماران دیدار به عمل می آورد و درسورد هر يك از آنان اطلاعاتی به دانشجویان می داد. اشتغال در بخش بیماران بالینی فاقد هیجان و تنوع و تماس نزدیک با واقعیت هایی بود که در بخش بیماران سرپایی وجود داشت، اما فیلپ معلومات و اطلاعات بسیاری در این بخش کسب کرد. با بیماران خوب کنار می آمد و از این که بیماران به سبب توجهی که فیلپ به انسان نشان می داد، با دیدن او ابراز خوشحالی می کردند، رضایتی درونی حس می کرد. نسبت به آلام و رنج های آنان چندان اظهار همدردی نمی کرد، اما دوستشان داشت و از آن جا که برایشان قیافه نمی گرفت، در جمع دستیاران، محبوب تر بود. با آنان با خوشرویی، محبت و ترغیب برخورد می کرد. مانند هر کس دیگری که در بیمارستان کار می کند، درمی یافت که کنار آمدن با بیماران مرد به مراتب آسان تر از زنان می باشد. زنان بیمار عموماً

پرخاشگر و کژ خلق بودند. از پرستاران سخت کوش و پر تلاش با کلماتی تلخ و زهر آگین انتقاد می کردند که مراقبت و توجه لازم از آنان بیه عمل نمی آید و بالاخره موجوداتی اشکال گیر، ناسپاس و خشن بودند.

در این زمان فیلیپ بخت آن را داشت که با کسی دوست شود. در یک صبح، زیدنت بیمارستان بیمار تازه واردی را به فیلیپ سپرد. در کنارش نشست و مشخصات مربوط را روی برگه مخصوص بیمارستان یادداشت کرد. متوجه شد که بیمار، روزنامه نویس است. نامش تورپ آتلنی<sup>۱</sup> بود که نامی غیرعادی و نا آشنا بود. چهل و هشت سال داشت و ناراحتی او زردی فوق العاده بود و از آن جهت به بخش آورده شده بود که نسبت به عوارض بیماری او تردیدهایی وجود داشت و به همین روی تحت نظر قرار گرفته بود. با صدایی شیرین و فریخته به پرسش هایی که فیلیپ می بایست از او به عمل آورد، پاسخ گفت. از آنجا که در بستر دراز کشیده بود، مشکل می شد دریافت که بلند قامت یا کوتاه است. اما دست ها و پاهای کوچک او چنین نشان می داد که مردی کوچک تر از قامت متوسط است، فیلیپ عادت داشت به دست های بیمار از نگاه کند و آتلنی او را متحیر کرده بود. دست های بسیار کوچک با انگشتان کشیده و قلمی و ناخن های صورتی زیبا بود، دست های لطیف و ظریف بود و با آن که مبتلا بیه زردی بود، سفیدی چشمگیری داشت. بیمار دست های او را از ملحفه بیرون گذاشته و با انگشتان خود بازی می کرد و در حالی که با فیلیپ سخن می گفت، به نظر می رسید که توجه زیادی به دست های خود نشان می دهد. فیلیپ با برقی در چشمانش، به بیمار نگرینست. بدغم زردی فوق العاده، چهره ای مشخص داشت با چشمان آبی و بینی تمیز و عقابی و برجسته، اما نه زشت، و ریشی که سیخ سیخی و خاکستری بود. تا حدودی طامس شده بود، اما آشکار بود که موهای لطیف و فرداری داشته و هنوز آن ها را بلند نگاه داشته بود.

— «می بینم شما روزنامه نویس هستید. در کدام روزنامه کار می کنید؟»

— «برای همه روزنامه‌ها می‌نویسم، نمی‌توانید روزنامه‌ای را باز کنید که در آن نوشته‌ای از من نباشد.»

روزنامه‌ای درکنار تختخواب قرار داشت. دست دراز کرده آن را برداشت و آگهی تبلیغی را نشان فیلیپ داد. با حروف درشت نام مؤسسه لین و سدللی، ریجنت استریت، لندن که برای فیلیپ آشنا بود، درج شده بود و در زیر آن با حروفی کوچکتر با این حال چشمگیر: با کلماتی مطمئن و جزمی نوشته شده بود: «تعلل، سرعت زمان است؛ غفلت موجب پشیمانی است.» و سپس پرسشی مطرح کرده بود که به سبب مفهوم عقلی که داشت، تکان‌دهنده بود: «چرا امروز سفارش ندهید؟» پرسش را تکرار کرده بود، پرسش مثل ضربات چکش وجدان بر قلب قاتل تکرار می‌شد: «چرا نه؟» آن گاه با حروف سیاه و درشت آمده بود: «هزاران جفت دستکش از بازارهای تعیین‌کننده جهان با قیمت‌های حیرت‌آور. هزاران جفت جوراب از معروف‌ترین و مطمئن‌ترین کارخانه‌های تولیدکننده جهان با تخفیف‌های استثنایی.» بالاخره پرسش را دوباره با لحن رقابت برانگیزی مطرح کرده بود: «چرا همین امروز سفارش ندهید؟»

— «من نماینده مطبوعات لین و سدللی هستم.» حرکت آرامی به دست‌های زیبای خود داد. «چه همکاری حقیرانه‌ای...»

فیلیپ شروع به طرح پرسش‌های تنظیم‌شده کرد. برخی از این پرسش‌ها عادی بود و برخی دیگر آن‌چنان زیرکانه طرح شده بود تا بیمار را مجبور سازد آن‌چه را که احتمالاً می‌خواهد مخفی کند، فاش سازد.

— «تا به حال خارج از کشور بوده‌اید؟»

— «به مدت یازده سال در اسپانیا بودم.»

— «آنجا چه می‌کردید؟»

— «کارمند شرکت آب انگلیسی در تولدو<sup>۲</sup> بودم.»

1—Lynn and Sedley, Regent Street, London

۱— Toledo ایالت مرکزی اسپانیا واقع در غرب نیوکاستیل.

فیلیپ به خاطر آورد که کلاتون چند ماهی را در تولدو گذرانده بود و پاسخ روزنامه نویس موجب شد که فیلیپ با توجه بیش تری به او نگاه کند، اما احساس می کرد که نشان دادن این توجه غیر معقول است؛ حفظ فاصله میان کارکنان بیمارستان و بیماران ضروری بود. وقتی پرسش های خود را مطرح کرد، به سراغ تخت دیگری رفت.

بیماری تورپ آتلنی شدید نبود، اگر چه زردی مانده بود، لکن احساس می کرد حالش به مراتب بهتر شده است. او در بیمارستان استراحت داشت، صرفاً بدین دلیل که پزشک تصور می کرد می بایست تحت نظر باشد تا آنجا که بر خسی واکنش های بیمار عادی شود. یک روز دربدو ورود به بخش، فیلیپ متوجه شد که آتلنی مدادی دردست دارد و سرگرم خواندن مطالبی است. وقتی فیلیپ به بستر او نزدیک شد، کتاب را به کناری نهاد.

فیلیپ که هرگز نمی توانست بدون نگاه کردن به عنوان کتابی از آن بگذرد، پرسید:

— «ممکن است ببینم چه می خواندید؟»

فیلیپ کتاب را در دست گرفت و مشاهده کرد مجلدی از اشعار سن خیران دولاکروز، شاعر اسپانیایی است و وقتی کتاب را گشود؛ برگه ای از میان آن بیرون افتاد. فیلیپ آن را برداشت و مشاهده کرد که شعری بر آن نوشته شده.

— «نگو به من که فراغتت را به نوشتن شعر می گذرانی؟ یک چنین کاری در بیمارستان فوق العاده غیر عادی است.»

— «سعی می کردم ترجمه کنم. شما زبان اسپانیایی می دانید؟»

— «نه.»

— «خوب، حتماً در مورد سن خوان دولاکروز چیزهایی می دانید؟»

— «راستش را بخواهید نه.»

— «او یک صوفی اسپانیایی است. از جمله بهترین شاعران اسپانیا

است. فکر می‌کنم، ترجمه اشعار وی به انگلیسی ارزش ایسن کار را داشته باشد.»

– «ممکن است ترجمه شما را ببینم.»

– «هنوز ختم است.» اما آن را با رغبت به فیلیپ داد آشکار بود که مایل است فیلیپ آن را بخواند.

شعر بامداد به صورت خط‌شکسته نوشته شده بود که خواندن آن دشوار بسود. درست مانند حروف تزئینی که خواندن آن‌ها دشوار است.

– «بدین سیاق نوشتن خیلی وقتتان را نمی‌گیرد؟ خیلی جالب است.»

– «نمی‌فهم چرا نباید خط تحریری زیبا باشد.»

فیلیپ ترجمه شعر را خواند:

در شبی تیره

با عشقی سوزان که شعله می‌کشید

آه چه سرد و چه وجدی!

بی‌آن که دیده شوم به پیش (فتم)

خانه‌ام حال جایگاه آدام و فراد است

فیلیپ با دقت به تورپ آتلنی نگریست. نمی‌دانست نسبت به او

احساس شرم دارد یا شیفنگی. می‌دانست رفتارش با او تا حدودی حالت

حامیانه به خود گرفته است و با راه یافتن این فکر به مغزش که آتلنی ممکن

است او را به تمسخر گیرد، سرخ شد.

فیلیپ برای آن که حرفی زده باشد، گفت: «چه نام غریبی برای خود

انتخاب کرده‌اید.»

– «این یکی از نام‌های قدیمی یورکشایر<sup>۱</sup> است. زمانی که رییس خانواده

ما این نام را برای خود انتخاب کرد، املاکش به قدری بزرگ بود که در

طول يك روز نمی‌شد املاك او را سواره طی کرد. اما از آن قدرت دیگر

نشانی نیست. زن‌های لذت‌طلب و مسرف و اسب‌های کند و سست حرکت.»

دچار نزدیک بینی بود و وقتی با کسی صحبت می کرد چهره اش را فوق العاده به مخاطب نزدیک می ساخت. کتاب شعر را به دست گرفت. «باید زبان اسپانیایی را فرا بگیرید. زبان شیرینی است. ملاحظت و سلامت ایتالیایی را ندارد؛ زبان ایتالیایی، زبان ترانه و نواختن ارغنون است، اما زبان اسپانیایی شکوه و عظمت دارد، مثل ترنم آب چشمه. ساران در بستر باغ نیست، بلکه چون امواج خروشان دودی عظیم و پر خروش است.»

توصیفات پرتنین و پیچیده ای که در کلام آتلنی بود، فیلیپ را به خود جذب می کرد، او شیفته کلام مطمئن و ادیبانه بود و وقتی آتلنی با توصیفات زیبا و گرمی برخاسته از شوقی راستین از زیبایی دلنشین خواندن دوت کیشوت به زبان اصلی و از موسیقی، غزل، شور و شوق و نابی شعرو کلام دل انگیز کالدرون<sup>۲</sup> سخن می گفت، فیلیپ با اشتیاق به حرف های او گوش می داد.

در این هنگام فیلیپ گفت: «من باید به کارم پردازم.»

— «آه ببخشید، فراموش کرده بودم. از همسر می خواهم برایم عکسی از تولدو بیاورد و آن را به شما نشان خواهم داد. هر وقت فرصت داشتید، بیاید با هم گپی بزنیم. نمی دانید گفته گو باشما چه قدر برای من لذت بخش است.»

ظرف روزهای بعد، فیلیپ هر فرصتی را غنیمت می شمرد و آشنایی او با روزنامه نویس عمیق تر می شد. تورپ آتلنی مردی خوش سخن بود. از اوجملات ناب شنیده نمی شد، اما با روح سخن می گفت و در کلامش اشتیاقی بود که قوه خیال را برمی انگیزخت. فیلیپ در دنیایی که اندیشه ها را به انسان القا می کنند بسیار زیسته بود، اما به دنیای پراز انگیزه و تخیل او به دیده

۱ — Don Quixote قصه ای از سروانتس. نویسنده اسپانیایی.

۲ — Calderon دولاکالدرون، شاعر و نویسنده اسپانیایی

(۱۶۸۱-۱۶۰۰).

دیگری می‌نگریست. آتلنی رفتار و منش خوبی داشت، خیلی بیش‌تر از فیلیپ چه درباره امور دنیوی و مایلی که انسان‌ها با آن مواجه هستند و چه درباره کتاب، می‌دانست. خیلی من‌تر از فیلیپ بود و اشتیاقش برای گفتگو، به او نوعی اولویت و برتری در مقایسه با سایر بیماران می‌بخشید، اما او در بیمارستانی بود که با تکیه بر کم‌کهای خیریه اداره می‌شد و موظف به اطاعت از مقررات محدودکننده بیمارستان بود و خود را بین آسایش و تقیدات حاکم بر بیمارستان قرارداد داده بود. یک بار فیلیپ از او پرسید چرا به این بیمارستان آمده.

— «آه، مبتای فکری من این است که از همه امکاناتی که جامعه فراهم آورده منتفع شوم. من از امتیاز عصری که در آن زندگی می‌کنم، بهره‌مند می‌شوم. وقتی بیمار می‌شوم بی‌رودر بایستی از امکانات بیمارستان بهره می‌گیرم و ابتدا شرم‌کاذبی به خود راه نمی‌دهم و بچه‌هایم را به مدرسه شبانه‌روزی دولتی می‌فرستم.»

— «واقعاً این کار را می‌کنی؟»

— «آموزش دولتی‌ای که آنان می‌گیرند، به مراتب بهتر از آموزشی است که من در وینچستر گرفتم. فکر می‌کنی جز از طریق آموزش رایگان، چه گونه می‌توانستم بچه‌هایم را به مدرسه بفرستم؟ نه فرزند دارم. وقتی به خانه باز گشتم، باید ببایمید و آنان را ببینید. فکر می‌کنید بتوانید ببایمید؟»

— «آه خیلی مایلم به دیدن آنان ببایم.»



## فصل هشتم و هفتم

ده روز بعد، تورپ آتلنی آن قدر بهبود یافت که بیمارستان را ترك گوید. نشانی خود را به فیلیپ داد و فیلیپ به او قول داد که یکشنبه آینده در ساعت يك بعد از ظهر ناهار را در خانه آنان صرف کند. آتلنی به فیلیپ گفته بود که در خانه‌ای که توسط اینیگو جونز<sup>۱</sup> ساخته شده زندگی می‌کند. همان گونه که در باره همه چیز باشور و شوق سخن می‌گفت درباره ستون‌های چوب بلوطی آن خانه سخن بسیار گفته بود، و وقتی در را به روی فیلیپ گشود، او را واداشت تا از حکاک‌های زیبای سردر ورودی سخن بگوید. خانه فرسوده‌ای بود و نیاز مبرمی به نقاشی داشت، اما آشکار بود که در زمان خود دارای شکوه و عظمتی بوده است. خانه در کوچه باریکی بین چانسری لین<sup>۲</sup> و هولبرن<sup>۳</sup> جای داشت، خیابانی که زمانی از جمله نقاط زیبا و مرغوب لندن به‌شمار می‌آمد و حال اندکی بهتر از گداخانه بود. طرحی در دست بود که کوچه را خراب کنند و در آن ساختمان‌های اداری زیبایی دایر کنند. بهر تقدیر اجاره خانه ناچیز بود و آتلنی قادر بود مبلغی را که متناسب با درآمدش بود بابت دو طبقه فوقانی ساختمان بپردازد. فیلیپ پیش

---

1- Inigo Jones

2- Chancery Lane

3- Holborn

از این، آتلنی را سرپا ندیده بود. او بلندتر از صد و شصت و دو سانت نبود لباس جالبی به تن داشت: شلوار کتان آبی رنگ، از آن نوع که عموماً کارگران فرانسوی به پا می‌کنند، و کت مخمل قهوه‌ای فوق‌العاده کهنه، کمربندی به رنگ قرمز روشن به کمر بسته بود و یقه‌ای کوتاه به دور گردن داشت و به جای کراوات، دو رشته نوار پروانه‌ای شکل داشت، از همان نوارها که هنرپیشگان کمیک فرانسوی به گردن می‌آویزند و عکس‌هایشان در صفحات مجله پانچ<sup>۱</sup> چاپ می‌شود. با اشتیاق و خوشرویی به فیلیپ خوشامد گفت. از همان ابتدا درباره خانه شروع به صحبت کرد و به شیوه دوست داشتنی، به طرف ستون‌های خانه دست تکان داد.

— «به این ستون‌ها نگاه کن. آن‌ها را لمس کن، مثل ابریشم نرم و لطیف است. بین چه شکوه و زیبایی سحرآمیزی دارد! ظرف پنج سال آینده دلان خانه‌ها از این‌ها برای هیزم استفاده خواهند کرد.»

اصرار داشت که فیلیپ را به اتاقی در طبقه اول ببرد، جایی که مردی با عرق‌گیر آستین بلند وزنی با بدنی نسبتاً چاق و سه کودک سرگرم خوردن ناهار یکشنبه خود بودند.

— «این آقا را آورده‌ام تا فقط سقف‌خانه شما را به ایشان نشان دهم. تا به حال چیزی به این زیبایی دیده بودی؟ خانم هاجسان؟ حالت چطور است؟ این آقای کاری است که زمانی که در بیمارستان بودم از من مراقبت می‌کرد.»

مرد گفت: «بفرمایید داخل اتاق. هر که دوست آتسای آتلنی باشد، مقدمش در این خانه گرمی است و مهم نیست که ما چه می‌کنیم و در چه حال و وضعی هستیم، چه در بستر باشیم و چه سرگرم حمام کردن، می‌توانید وارد شوید.»

فیلیپ متوجه بود که آنان به آتلنی به نوعی خاص می‌نگرند، مع‌هذا او را دوست داشتند و زمانی که با فصاحت و سلاست درباره زیبایی‌های

معماری سقن که مربوط به قرن هفدهم بود، صحبت می کرد، آنان با دهان نیم باز به حرف هایش گوش می کردند.

— «آقای هاجسان، خراب کردن این جا، چه جنایتی است؟ شما که آدم با نفوذی هستید چرا نامهای به روزنامه ها نمی نویسید و اعتراضی نمی کنید؟»

مردی که عرق گیر آستین بلند به تن داشت، خنده ای زد و بد فیلیپ گفت:  
— «آقای آتلنی کمی شوخی می کنند. می گویند این خانه ها غیر بهداشتی و زندگی در آن ها فاقد ایمنی است.»

— «گور پدر بهداشت؛ هنر اهمیت دارد. من نه بچه دارم و آنان با همین آب لوله های غیر بهداشتی دارند خوب رشد می کنند. نه، نه من اهل خطر کردن نیستم. این طرح های نوی شما بر من اثری ندارد. فقط زمانی از این جا اسباب کشی می کنم که اطمینان پیدا کنم وضع لوله کشی فاضلاب این جا واقعاً بد است و لا غیر.»

ضربه ای به در نواخته شد و دختر کوچکی با موهای فر دار در را گشود.  
— «بابا، ماما می گوید حرف زدن بس است، بیانا هارت را بخور.»  
آتلنی با انگشت ظریف نشانش، به کودک اشاره کرده، گفت: «این سومین دختر من و اسمش ماریا دل پیلارا است، اما اگر جین صدایش کنی زودتر جواب می دهد. جین فکر می کند باید دماغت را بسک فین بکنی.»  
— «بابا من دستمال ندارم.»

در حالی که دستمال گلدار بزرگی را از جیبش بیرون می آورد گفت:  
«اه، اه، بچه فکر می کنی خداوند انگشتانان را برای چه به تو داده؟»  
به طبقه بالا رفتند و آتلنی، فیلیپ را به اتاقی برد که بردیسوارهای آن چوب بلوط تیره کوبیده شده بود در وسط اتاق، میز باریکی از چوب درخت ساج با پایه هایی مشبک قرار داشت. میز بادومیله آهنی محکم شده بود. این نوع میز را در اسپانیا «میز حایل دار» می خوانند قرار بود پشت همان میز

باهاار بچورند. چون د وندلی راحتی با دسته‌های پهن و پستی و نشیمن چرمی در برابر میز قرار داشت و روی میز برای دو نفر ظروف غذاخوری گذاشته شده بود. صندلی‌ها اشرافی و در عین حال ناراحت بودند. دیگر اثاثیه اتاق يك كمد بزرگ بود که قسمت آهنی آن زران‌دود شده و بر پایه‌ای به سبک کلیسایی قرار داشت که پایه اگر چه زمخت و خشن بود، اما به شیوه زیبایی کنده‌کاری شده بود. دو یا سه شعله روکش لوستر از سقف آویزان بود که قسمت اعظم آن شکسته بود، اما رنگ آمیزی زیبایی داشت و دیوارها با تابلوهایی از استادان قدیمی مکتب نقاشی اسپانیا تزیین شده بود. قاب تابلوها اگر چه کهنه و فرسوده شده بود، اما همچنان زیبا بود. تصاویر با آن که هیبت و عظمت داشت ولی بر اثر مرور زمان وعدم مراقبت کافی و بدان سبب که ماده اولیه آن‌ها درجه دو بود، خراب شده بود؛ با این حال دارای جذبه بود. در اتاق چیز ارزشمند دیگری وجود نداشت، ولی تأثیری که فضای اتاق به جای می‌گذاشت، دلنشین و دوست‌داشتنی بود. اتاق در عین حال که شکوه و عظمت داشت، ناراحت و زیستن در آن دشوار بود. فیلیپ احساس کرد که روح اسپانیای باستان بر آن حاکم است؛ آتلنی در میانه نشان دادن کمد با تزیینات زیبا و کتوهای مخفی آن به فیلیپ بود که دختری بلند قامت با دورشته گیس بافته قهوه‌ای روشن که بر پشتش رها شده بود، وارد شد.

— «مامان می‌گوید ناهار حاضر است و منتظر شماست. به محض این که

پیشینید، غذایتان را می‌آورم.»

— «سالی! بیا با آقای کاری آشنا شو.» به طرف فیلیپ برگشت.

«درشت‌هیکل نیست؟ او بزرگترین دختر من است. سالی چند سال است؟»

— «ژوئن آینده پانزده سالم تمام می‌شود.»

— «به هنگام غسل تعمید او را ماریا دل‌سول نامیدم. برای این که

او اولین فرزندم بود و او را به خورشید تابان کاستیل<sup>۱</sup> هدیه کردم، اما مامانش سالمی صدایش می‌کنند و برادرش صورت کوفته‌ای<sup>۲</sup> می‌خواهدش.»  
 دختر، شرمگینانه لبخندی بر لب آورد. دندان‌های سفیدی داشت و چهره‌اش از شرم سرخ شده بود. دختری با اندامی زیبا بود و برای سن و سالش بلند قامت بود با چشمان خاکستری دلنشین و پیشانی گسترده و گونه‌های سرخ.

— «برو به مامانت بگو بیاید این‌جا و با آقای کاری پیش از آن‌که بنشینند، آشنا شود.»

— «مامان می‌گوید، بعد از ناهار می‌آید. هنوز دست و صورت نشسته.»  
 — «پس خودمان به دیدن او می‌رویم. آقای کاری نباید قبل از آن که با طبع‌کننده بودینگک یوزکشایی<sup>۳</sup> آشنا شوی، از آن بچشی.»  
 فیلیپ به دنبال مهماندارش به آشپزخانه رفت. آشپزخانه کوچک و فوق‌العاده خلوغ بود. فریاد و صدای زیادی از آن‌جا برمی‌خاست ولی به محض آن‌که بیگانه‌ای وارد آشپزخانه شد، سکوت برقرار شد. میز بزرگی در وسط بود و پیرامون آن کسودکان آتلی گرسنه و مشتاق ناهار نشسته بودند. زنی در کنار اجاق ایستاده و سیب‌زمینی‌های پخته را يك‌يك بیرون می‌آورد.

— «بتی<sup>۴</sup>، ایشان آقای کاری هستند.»

— «عجب کاری کردی که او را به این‌جا آوردی. خوب، چه فکری می‌کنند؟»

پیش‌بند کتیفی روی لباسش پوشیده بود و آستین‌های پیراهن نخسی خود را تا بالای آرنج بالا زده، موهایش را پشت سرش با سنجاق جمع

۱- Castile منطقه‌ای واقع در شمال و مرکز اسپانیا.

2- Pudding face

۳- بودینگک نوعی دسر است که با شیر و شکر و تخم‌مرغ تهیه می‌شود.

4- Betty

کرده بود. خانم آتلنی زنی درشت‌هیکل و شیرین‌هفت یا هشت سانتیمتر از شوهرش بلندتر بود. باچشمان آبی‌ای که درصورت داشت زیبا بود و چهره‌اش مهربان به نظر می‌رسید. زمانی زن زیبایی بود، اما گذشت سالیان عمر و زایمان‌های متعدد او را چاق و بد‌هیکل ساخته بود، چشمانش آبی رنگ‌باخته و پوستش ناصاف و سرخ شده بود. دست‌هایش را باپیش‌بندش پاك کرد و به طرف فیلیپ دست دراز کرد.

باصدای خفهای گفت: «آقا، خیلی خوش آمدید.» لهجدهای داشت که به‌طرز غربی برای فیلیپ آشنا بود. «آتلنی گفت که شما در مریض‌خانه خیلی به او لطف کردید.»

آتلنی خطاب به فیلیپ گفت: «خوب حال بایدباتخم و ترکه من آشنا شوی. این تورپ است.» به پسر بچه‌خپلی که موهای فری داشت اشاره کرد. «او بزرگترین پسر من و وارث عنوان، املاک و مسئولیت‌های خانواده است. این‌ها هم آتلستان<sup>۲</sup>، هارولد<sup>۳</sup> و ادوارد<sup>۴</sup> هستند.» با انگشت‌نشان به سه پسر کوچکتر اشاره کرد. همه آنان گلگون‌چهره، سالم و لبخند بر لب بودند، هرچند وقتی لبخند فیلیپ را بر صورت خود حس کردند، از شرم نگاه به بشقاب‌های خود دوختند. «حال دخترها به نوبت: ماریا دل‌سول...»

یکی از پسر کوچک‌ها گفت: «صورت کوفته‌ای.»

— «پسر، شوخ‌طبعی تو ابتدایی است. ماریا دلو<sup>۵</sup>، مرسدس<sup>۵</sup>، ماریا

دل پیلا<sup>۶</sup>، ماریا دلاکنسپیون<sup>۷</sup>، ماریادل روزاریو<sup>۸</sup>...»

خانم آتلنی گفت: «من آنان را سالی، مولی<sup>۹</sup>، کانسی<sup>۱۰</sup>، رزی<sup>۱۱</sup> و

جین صدا می‌کنم. حالا آتلنی، به اتاق خودت برو، غذایت را می‌فرستم و

1\_ Thorpe

2\_ Athelstan

3\_ Harold

4\_ Edward

5\_ Maria de los Mercedes

6\_ Marial del Pilar

7\_ Maria del la Concepcion

8\_ Maria del Rosario

9\_ Molly

10\_ Connie

11\_ Rosie

بعد از آن که بچه‌ها را شستم به آنان اجازه می‌دهم نزد تو بیایند.»  
 - «عزیزم اگر اجازه داشتیم برای تو نامی بگذارم، تو را ماریا صابونی  
 می‌نامیدم. تو همیشه این بچه صغیرها را با صابون عذاب می‌دهی.»  
 - «آقای کاری حیف که شما این جاهستید، درغیر این صورت هرگز  
 نمی‌گذاشتیم برود بنشینند و ناهارش را بخورد.»

آتلنی و فیلیپ برصندلی‌های راه‌بردار بزرگگ تک‌پدزدند و سالی  
 در دو بشقاب برای آنان گوشت گوساله، پودینگ یورکشایری، سیب‌زمینی  
 پخته و کلم آورد. آتلنی شش پنی از جیب خود درآورد و آن را به سالی  
 داد تا یک پارچ آبجو تهیه کند.

- «کاشک به خاطر من میز ناهار را این‌جا نمی‌چیدید. با بچه‌ها  
 ناهار خوردن دل‌پذیر تر است.»

- «آه نه، من همیشه ناهارم را به تنهایی می‌خورم. از این رسم دیرینه  
 خیلی خوشم می‌آید. فکر نمی‌کنم لازم باشد زنان بر سر میز در کنار مردان  
 بنشینند. آن‌طرز نشستن سطح گفتگوها را پایین می‌آورد و اطمینان دارم  
 برای خود آنان هم خوب نیست. فکرهایی به سرشان راه پیدا می‌کند و  
 زن‌ها نمی‌توانند فکری را در کله خود نگاه دارند.»

هم‌مهمان و هم‌مهماندار با اشتها غذای خود را خوردند.

- «تا به حال طعم پودینگ یورکشایری را چشیده بودی؟ هیچ‌کس  
 نمی‌تواند مثل زن من این‌خوراک را درست کند. این یکی از امتیازات  
 ازدواج نکردن با بانوان اصیل است. متوجه شدی که او از زن‌های  
 اصیل نیست؟»

پرسش ناخوشایندی بود و فیلیپ نمی‌دانست چه پاسخی بدهد.  
 فیلیپ با کتدی و لکنت پاسخ داد: «هیچ وقت به این مسایل فکر  
 نمی‌کنم.»

آتلنی خندید. خنده پر نشاط خاصی داشت.

- «نه، او یک بانوی اصیل یا چیزی شبیه به آن نیست. پدرش کشاورز  
 بود و در تمام طول عمرش به خودش زحمت داد تا کلمات را درست

تلفظ کند. ما دوازده تا بچه به دنیا آوردیم و نه‌تای آنان مانده‌اند. به او گفتم وقتش رسیده که زایمان را متوقف کند اما اوزن خودسر و خودرایی است و به زاییدن عادت کرده و فکر نمی‌کنم تا بیست شکم نزاید، دست بردارد.» در این لحظه سالی با آبجو وارد شد و یک لیوان برای فیلیپ ریخت و به آن سوی میز رفت تا برای پدرش بریزد. آتلنی دست به دور کمر او حلقه کرد.

«تا به حال یک چنین دختر بلندقد و خوشگلسی دیده بودی؟ فقط پانزده سال دارد، اما به نظر می‌رسد که بیست ساله است. به گوی نه‌هایش نگاه کن. در تمام طول عمرش یک بار هم بیمار نشده. هر مردی که با او ازدواج کند خوشبخت می‌شود. راست نمی‌گویم سالی؟»

سالی با لبخند آرام و ملایمی به سخنان پدرش گوش می‌داد. چندان شرمزده نشده بود برای این که به شوخی‌های پدرش خور کرده بود ولی در چهره‌اش حیایی بود که بر دل می‌نشست.

در حالی که خود را از بازوی پدر بیرون می‌کشید، گفت: «پدر، نگذار غذایت سرد شود. وقتی برای دسر آماده شدید، صدا کنید. باشد؟» آنان تنها ماندند و آتلنی ایوان فلزی آبجوخوری را به لب نزدیک کرد. جرعه‌ای بلند و عمیق نوشید.

«حرف من این است که از آبجوی انگلیسی، مگر آبجوی بهتر می‌شود؟ بیا خدا را برای لذایت ساده، کباب گوشت گوساله، پودینگ برنج و اشتهای خوبی که به ما عطا کرده شکر کنیم، زمانی بایک بانوی اصیل ازدواج کردم. خدای من! چه کاری کردم؟ پسر جان هیچ وقت با یک بانوی اصیل ازدواج نکن.»

فیلیپ خندید. از صحنه‌ای که در پیش روی داشت خنده‌اش گرفته بود؛ از مرد کوچک اندام مسخره‌ای که لباس‌های غیرمتعارفی به تن داشت، اتاق تخته کوب شده، از اثاثیه اسپانیایی و از خود اگلیسی. در همه چیز عدم تجانسی دلپذیر مشاهده می‌شد.

«پسر من می‌خندی. نمی‌توانی تصورش را بکنی که بازنی فرودست تر



از خود ازدواج کنی. می‌خواهی همسری داشته باشی که از نظر اندیشه و تفکر در سطح خودت باشد. پسر من این فکر مهمل و بیهوده است. هیچ مردی نمی‌خواهد با همسرش درباره سیاست گفتگو کند و فکر می‌کنی. اهمیت می‌دهم که بتی درباره محاسبات دیفرانسیال چه نظریاتی دارد؟ مرد، زن را برای این می‌خواهد که خوب آشپزی کند و از بچه‌هایش مراقبت به عمل آورد. من هر دو نوع زن را تجربه کرده و می‌دانم معنای هر یک چیست. بیا پودینگ خود را بخوریم.»

دست‌ها را برهم زد و سالی وارد شد. وقتی بشقاب‌ها را جمع می‌کرد، فیلیپ برخاست تا به او کمک کند، اما آتلنی او را بازداشت.

«پسر جان، بگذار خودش انجام دهد. دوست ندارد که تو بابت این‌گونه امور ناراحت باشی. سالی درست است؟ ابداً این عمل را که تو بی‌حرکت بنشین و او در کنارت ایستاده باشد بی‌ادبی نمی‌شمرد. او یک ذره هم برای تشریفات قرون وسطایی تره خورد نمی‌کند. درست است سالی؟»

سالی با لحن حاجب‌آمیز پاسخ داد: «نه، پدر اهمیت نمی‌دهم.»

«سالی، می‌دانی درباره چه چیز صحبت می‌کردم؟»

«نه پدر. اما می‌دانید که مادر دوست ندارد کفرگویی کنید.»

آتلنی با صدای بلند خندید. سالی برای آنان بشقاب‌های پودینگ برتج را که زوی آن‌کرم غلیظی نشسته بود، آورد. آتلنی با اشتها مشغول خوردن پودینگ شد.

«یکی از مقررات این خانه این است که ناهار یکشنبه هرگز نباید تغییر کند. این یک رسم مذهبی است. پنجاه یکشنبه در هر سال کباب گوشت و پودینگ برنج خورده می‌شود. در یکشنبه عید پاک گوشت بره و لوبیا سبز و در عید میکائیل گوشت غاز و سس سیب‌خورده می‌شود؛ بدین ترتیب ماسنت‌های مردم خود را حفظ کرده‌ایم. وقتی سالی ازدواج کند خیلی چیزهای حکیمانه‌ای را که به او یاد داده‌ام فراموش خواهد کرد، اما می‌داند

اگر می‌خواهد خوشبخت زندگى کند، یکشنبه‌ها کباب گوساله و پودینگ  
برنج را فراموش نکند.»

سالى با ملايمت گفت: «هر وقت برای صرغ پنیر حاضر شدید،  
صدایم کنید.»

— «افسانه ماهی خورک<sup>۱</sup> را شنیده‌ای؟» برای فیلیپ جالب بود که  
آتلنى در سخن گفتن دایماً از شاخه‌ای به شاخه دیگری مى‌پرید. «وقتی  
ماهی خورک به هنگام پرواز بر سطح دریا خسته می‌شود، جفت او با بال‌های  
توانا و پرزورش، به زیر همسرش می‌رود و سنگینی بدن پرنده را تحمل  
می‌کند. این چیزی است که مرد در همسرش جستجو می‌کند، این که ماهی  
خورک او باشد. به مدت سه سال یا همسر اولم زندگى می‌کردم. يك بانوی  
کامل و اصیل بود. سالانه هزار و پانصد پاوند درآمد داشت و ما عموماً  
مهمانی‌های کوچک ولى پرشکوهی در خانه آجر قرمزى کوچکمان در  
کنزینگتون بر گزار می‌کردیم. زن جذاب و دوست داشتنی‌ای بود و در  
این مورد همه متفق القول بودند، هم آن وکلایی که به مهمانی می‌آمدند و هم  
همسرانشان و هم دلان خوش‌بیان سهام و هم سیاستمدارانی که در عرصه  
سیاست در حال رشد بودند؛ آه او واقعاً يك زن دوست داشتنی بود. مرا  
وامی داشت تا با کلاه ابریشمی و کت فراك به کلیسا بروم، مرا به کنسرت‌های  
کلاسیک می‌برد و به سخنرانی‌هایی که در یکشنبه بعد از ظهرها ایراد می‌شد،  
علاقه وافری داشت. هر روز ساعت هشت و سی دقیقه صبح صبحانه می‌خورد.  
و اگر تأخیر می‌کردم، منتظر می‌ماند و صبحانه سرد می‌شد. کتاب‌های مناسب  
می‌خواند و تابلوهای مناسب را می‌ستود و موسیقی خوب را دوست داشت.  
خدای من چه قدر آن زن خسته‌کننده و کسالت‌آور بود! او هنوز دوست‌داشتنی  
است، هنوز در همان خانه آجر قرمز کوچک در کنزینگتون زندگى می‌کند و

۱- Hlacyon هالیسون مرغی است که ماهی خورک خوانده می‌شود و

می‌گویند در گرمای تابستان بر سطح دریا تخم می‌گذارد و در آن هنگام دریا  
آرام و بی‌موج می‌شود.

خود را با روزنامه‌ها و نوشته‌های موریس<sup>۱</sup> و سیاه‌قلم‌های ویستلر<sup>۲</sup> که بر دیوارها نصب کرده مشغول می‌دارد. هنوز همانند بیست سال پیش همان مهمانی‌های شام کوچک و پرشکوهِ را با دسر بستنی که از گونتر<sup>۳</sup> خریداری می‌کند، برگزار می‌سازد.»

فیلیپ سؤال نکرد که چگونه این جفت نامتجانس و ناجور از یک دیگر جدا شدند، اما خود او گفت:

«بتی همسر قانونی من نیست، می‌دانی همسر من جدا نشده. بچه‌ها همه حرامزاده‌اند و فکر می‌کنی آنسان از دیگر بچه‌ها بدترند؟ بتی یکی از مستخدمه‌های همان خانه کوچک آجر قرمزی در کنزینگتون بود. چهار یا پنج سال پیش وضع مالیم خراب شده بود، در آن موقع هفت فرزند داشتم و به سراغ همسر رفتن و از او کمک خواستم. گفت مقرری به من می‌دهد به شرط آن که بتی را رها کنم و خودم هم به خارج بروم. فکرمی‌کنی می‌توانستم بتی را رها کنم؟ در عوض ما مدتی گرسنگی کشیدیم. همسر گفت که من زندگی فقیرانه را دوست دارم و موجود فاسد و حقیری شده از جایگاه اجتماعی خود سقوط کرده‌ام. من هفته‌ای سه پاوند از طریق نمایندگان مطبوعاتی یک هوسه پارچه فروشی در آمدم دارم و هر روز خدا را شکر می‌کنم که در آن خانه آجر قرمزی در کنزینگتون زندگی نمی‌کنم.»

سالی پنورچدار<sup>۴</sup> را آورد و آنلنی با همان روانی و سلاست به سخن گفتن ادامه داد: «این بزرگترین اشتباه ممکن در جهان است که کسی

۱- Morris احتمالاً اشاره به نوشته‌های ویلیام موریس شاعر و هنرمند

سوسیالیست انگلیسی است (۱۸۹۶-۱۸۳۴)

۲- ویستلر، جیمز آبتون مک‌نیل، نقاش و سیاه‌قلم‌کار آمریکایی

(۱۹۰۳-۱۸۳۴).

3- Gunter

۴- Cheddar Cheese نوعی پنیر سخت که لایه نرمی روی آن را

پوشانده و طعم آن بنا به نوع پنیر تند، تساهلیم است.

فکر کند برای پروردن يك خانواده بیاض به پول می باشد. پول برای این است که آدم بچه‌هایش را آقا زاده و خانم زاده تربیت کند. سالی از سال آینده زندگی‌اش را خودش تأمین خواهد کرد. قرار است در يك خیاطخانه کارآموزی کند. درست است سالی؟ و پسرها قرار است به مملکتتان خدمت کنند. از آن‌ها خواستم به نیروی دریایی بپیوندند. زندگی شیرین و سالمی است، غذای خوب، دستمزد خوب و بازنشستگی تا پایان عمر.»

فیلیپ پیش را روشن کرد و آتلنی سیگاری دود کرد که تو تون آن از هاوانا<sup>۱</sup> بود و خود او آن را پیچیده بود. سالی از اتاق خارج شد. فیلیپ از این که مهمان آدمی بود که تا این حد صریح بود و رازهایش را بر زبان می‌راند یکه‌خورده گیج شده بود. آتلنی با همان صدای پر قدرت و جسته حقیرش و با آن گفته‌گویی‌ها و حرف‌های غریبش و با آن نگاه بیگانه و تاکیداتش موجودی حیرت‌انگیز می‌نمود. او را با همان استقلال اندیشه‌ای که از پیش می‌شناخت و با همان رفتار بوهمی باز یافته بود، اما خلاق و خویش را به مراتب شادتر از آن چه که می‌پنداشت و اندیشه‌اش را پر شورتر می‌یافت و در سخنان او آن مفاهیم انتزاعی که در کلام کرانشا و بسیار فریبنده بود، مشاهده نمی‌شد. آتلنی فوق‌العاده به محلی که در آن جا پرورده شده بود، می‌بالید. عکس‌هایی از خانه‌ای که مربوط به عصر الیزابت<sup>۲</sup> بود به فیلیپ نشان داده گفت:

«خانواده آتلنی به مدت هفت قرن در این خانه سکونت داشته‌اند پسر جان اگر شومینه و سقف‌های آن خانه را می‌دیدید!»  
 يك کمد دیواری در اتاق بود و از درون آن شجره‌نامه خانوادگی خود را بیرون آورده با رضایتی کودکانه آن را به فیلیپ نشان داد. در واقع آن را به فیلیپ تحمیل کرد.  
 - «می‌بینی چه گونه نام‌های خانوادگی ما گردش می‌کند و دوباره به

۱ - Havana مرکز کوبا

۲ - الیزابت ملکه بریتانیا (۱۶۰۳-۱۵۳۳).

نسل بعدی می‌رسد. تورپ، آتلستان، هارولد، ادوارد؛ من اسامی خانوادگی را به فرزندانم داده‌ام و به دخترها هم نام‌های اسپانیایی داده‌ام.»

احساس ناخوشایندی به فیلیپ دست‌داد که شاید همه آن‌چه که آتلنی می‌گوید، داستانی جعلی و دغل‌بازی ماهرانه‌ای است که فاقد انگیزه خاصی است و صرفاً بدین جهت گفته می‌شود که فیلیپ رامبهوت و متأثر و حیرت‌زده سازد. آتلنی گفته بود که در وینچستر درس خوانده اما فیلیپ نسبت به اختلاف رفتارها حساس بود و احساس نمی‌کرد مهمان‌داری خصوصیات مرد تحصیل‌کرده‌ای را داشته باشد که در یک مدرسه دولتی بزرگ درس خوانده است. وقتی به رشته‌های ارتباطی برجسته‌ای که اجدادش می‌داشته اند اشاره می‌کرد، فیلیپ در این فکر بود که آیا آتلنی فرزند کاسب‌پیشه یا دلال حراج و یا فروشنده زغال‌سنگ در وینچستر نبوده و آیا تشابه نام خانوادگی تنها ارتباط او با شجره‌نامه قدیمی‌ای که سعی در عرضه آن دارد، نمی‌باشد.

## فصل هشتم و هشتم

ضربه‌ای به در نواخته شد و لشکری از کودکان وارد شدند. اکنون همه تمیز و آراسته بودند. چهره‌هایشان از شستشو با صابون می‌درخشید و موهایشان را دوغن زده و شانه کرده تحت مسئولیت سالی راهی مدرسه یکشنبه کلیسا بودند. آتلنی باروحیه پرنشاط و پراحساس خود با آنان شوخی کرد و می‌شد دریافت‌کسه او خوب شدن را برای آنان می‌خواهد. از سیمای خوش و سلامت جسمشان، مغرور بود. فیلیپ احساس کرده آنان بدان جهت که او در آنجا حضور دارد، اندکی شرمگین هستند و وقتی پدرشان از اتاق مرخصشان کرد، نفس راحتی کشیدند. چند دقیقه بعد خانم آتلنی وارد شد. موهایش را از سنجاق آزاد کرده و اکنون به شیوه زیبایی چترزلف برپیشانی نهاده بود. پیراهن ساده مشکی به تن و کلاهی با گل‌های ارزان قیمت بر سر و دست‌هایش را که از شدت کار کردن، سرخ و خشن شده بود، در دستکش سیاهی چپانده بود.

– «آتلنی من دارم به کلیسا می‌روم، چیزی نمی‌خواهی؟»

– «بتی من، فقط برایم دعا کن.»

– «دعا کارساز برای تو نیست. تو بیشتر از این‌ها از دعا فاصله

گرفته‌ای.» لبخندی زده به طرف فیلیپ برگشت و با لحن کشادگی گفت:

«نمی‌توانم او را به کلیسا ببرم. او با کافر فرقی ندارد.»

آتلنی فریاد زد: «زن من شیید همسر دوم را بنزرا نیست؟ اگر لباس‌های قرن هفدهم را به تن کند چهره‌ای باشکوه نخواهد یافت؟ پسر جان يك چنین زنی برای ازدواج باید انتخاب کرد، تو را بد خدا در بحرش فرو برو.»  
خانم آتلنی به آرامی پاسخ داد: «فکر می‌کنم تو از پاهای عقبی الاغ هم تعریف کنی.»

بالاخره موفق شد دکمه‌های دستکش خود را ببندد. ولی قبل از آن که از اتاق خارج شود به طرف فیلیپ برگشت و بالبخندی مهر بسان و انسکی شرمگین گفت:

«تا وقت جای خواهید ماند، درست است؟ آتلنی از مصاحبت لذت می‌برد و به تدرت با آدمی که درك و بینش داشته باشد برخورد می‌کند.»  
آتلنی گفت: «البته که خواهد ماند.» وقتی همسرش خارج شد گفت: «تعمد دارم که بچه‌هایم به مدرسه یکشنبه بروند و دوست دارم بتی به کلیسا برود. به عقیده من زن‌ها باید مذهبی باشند. برای خودم مذهبی بودن را صلاح نمی‌بینم، اما برای بچه‌ها و زنان لازم می‌دانم.»

فیلیپ در برخورد با این صحنه تا حدودی جاخورده از رفتار ریاکارانه آتلنی متحیر شده بود.

— «اما چه طور قبول می‌کنید که فرزندان‌تان تعالیمی بگیرند که فکر نمی‌کنید صحیح و درست است؟»

— «اگر ظاهر این تعالیم زیبا و خوب باشد دیگر برایم چندان مهم نیست که درست و راست باشند؛ ضرورت اقتضا می‌کند که امور با دو معیار سنجیده شود هم با منطق و هم با احساس زیبایی‌شناسی. دل‌م می‌خواست بتی کاتولیک رومی بود و می‌دیدم که با تاجی از گل‌های کاغذی خود را آراسته. اما متأسفانه او پروتستان است. به‌علاوه دین يك مسئله ذاتی است. اگر ذهنیت مذهبی داشته باشی، اعتقاد پیدامی‌کنی و اگر فاقد چنین ذهنیتی باشی

۱ — Rubens اشاره به تابلوی پیترا بل را بنزرا نقاش فرانسوی از همسر

دویش که در قرن هفدهم نقاشی شده، می‌باشد.

دیگر مهم نیست که چه مفاهیمی را در مغزت فرومی‌کنند، در خارج از عرصه آن مفاهیم رشد می‌کنی، شاید دین بهترین مکتب اخلاقی است. این یکی از آن داروهای است که شما آقایان در طب به کار می‌گیرید منتهی به صورت و شکل دیگری. این دارو به خوردی خود اثر ندارد، اما قادر است جذب سایر داروها را ممکن سازد. تو خود، اخلاق را حفظ کرده‌ای برای این که با دین آمیخته است، دین را رها کرده‌ای ولی اخلاق به جای مانده است. انسان اگر از طریق عشق به خدا، خوبی و خیر را فرابگذرد به مراتب نیک‌تر و خیرتر خواهد بود تا خیر را از طریق مطالعه دقیق آثار هربرت اسپنسر<sup>۱</sup> فراگیرد.»

این عقاید در تعارض کامل با همه دیدگاه‌های فیلیپ بود. هنوز به مسیحیت به عنوان قید و بندی حقارت‌بار می‌نگریست که می‌بایست به هر قیمتی شده به دور افکنده شود. در ضمیر نیمه آگاهش، اعتقادات مذهبی ارتباطی با نیایش‌های کسالت‌آور در مدرسه مذهبی تورکانبوری و ساعات کشدار و خسته کننده کلیسای سرد و بی‌روح بلاک‌استیبل داشت و اخلاقی که آتلنی در باره آن صحبت می‌کرد چیزی جز بخشی از مذهب نبود که ذهنی فاسد شده آن را حفظ می‌کند تا وقتی که انسان از اعتقادات دست نکشیده، آن اعتقادات در نظرش معقول بنماید. اما در مدتی که فیلیپ در اندیشه یافتن پاسخی برای سخنان آتلنی بود، او که از صدای خودش خوشش می‌آمد و سخن گفتن را بر بحث کردن ترجیح می‌داد، نطق طولی را در باره تفکر کاتولیک رومی آغاز کرد. در نظر او کاتولیک رومی بخش اساسی و برجسته اسپانیا بود و اسپانیا برای آتلنی ارزشی فراتر داشت زیرا برای فرار از مقررات و آیین‌های کسالت‌آور زندگی مشترک به آن جا گریخته بود. آتلنی با حرکات دست و صورت و تأکید بر کلمات، به طوری که آن چه بیان می‌داشت موثر و

۱ - Herbert Spencer فیلسوف انگلیسی (۱۹۰۳-۱۸۲۰) از پیروان

نشو و ارتقا و تکامل است، او در اخلاق و سیاست بیشتر به فرد نظر دارد تا به جامعه و به شخصیت فرد بیشتر اهمیت می‌دهد تا به قدرت دولت.



برجسته می‌گردید از فضای تاریک و پرا بهت کلیساهای اسپانیا و از تزیینات طلائی محراب‌ها، فلزکاری‌های باشکوه، زرا نودوها و رنگ‌های مجو. بوی خوشی که در فضا پراکنده است و از سکوت کلیسا سخن گفت. فیلیپ تقریباً قوانین‌شرع را در قوالب جبه‌کوتاه کشیشان، ردای سرخ‌خداام کلیسا، عبور از صحن به سوی جایگاه کرخوانان، می‌دید و تقریباً صدای یکزراخت مراسم عشای ربانی در گوشش تکرار می‌شد. نام‌هایی را که آتلنی به آنان اشاره کرد، مانند آیویلا، تسادا گونا، سادا گوسا، سگ‌وویا، کوردوبا<sup>۵</sup> مانند آوای کرنا بود که در قلبش تکرار می‌شد. به کلیساها به‌دیده توده‌ای سنگ‌خارا که در میان منظری سبز و وحشی و باد ساییده جای‌دارد، می‌نگریست.

وقتی آتلنی، درحالی که یک‌دست خود را به‌شکل باشکوهی بالا برده، مکث کرد تا سخن خود را گیرا تر سازد، فیلیپ گفت: «خیلی دلم می‌خواست به سویل<sup>۶</sup> بروم.»

آتلنی فریاد زد: «سویل! نه، نه آن‌جا نرو. سویل یادآور دخترانی است که با قاشق می‌رقصند و در باغ‌ها آواز می‌خوانند، سویل، تداعی— کننده گاوایزان، شکوفه‌های نارنج و مانتیلاهاست<sup>۷</sup>. سویل، برای کمیک اسپانیا و مونت‌مارتر<sup>۸</sup> است. نیم‌رخ این منطقه زیباست و بدطور موقتی سرگرم‌کننده

۱- Avila ایالتی در مرکز اسپانیا.

۲- Tarragona ایالتی در شمال شرقی اسپانیا در مجاورت مدیترانه.

۳- Saragossa ایالتی در شمال شرقی اسپانیا.

۴- Segovia ایالتی در شمال اسپانیا.

۵- Cordoba یا قرطبه ایالتی در جنوب اسپانیا.

۶- Seville ایالتی در شمال غربی اسپانیا.

۷- Mantilla نوعی روسری لطیف مخصوص زنان اسپانیایی است که

سر و گردن را می‌پوشاند.

۸- Montmartre محله‌ای در پاریس.

است، اما فقط برای آنان که بینش سطحی و رو بنایی دارند. تئوفیل گواتیر<sup>۱</sup> از سویل بدرغم همه آن‌چکه به او می‌داد گریخت. ماکه مقلد او هستیم، تنها احساسات و هیجانان او را تکرار می‌کنیم. او بدیهیات را بدرخ ما کشید و در سویل جز بدیهیات چیزی مشاهده نمی‌شود و در آن‌جا همه ناپاکی و ریا است. موریلو<sup>۲</sup> تصویر کاملی از آن‌جا نقاشی کرده است.»

آتلنی از جای خود برخاست. بدطرف کمد اسپانیایی رفت که چفت و بست آن چندین رنگ بود و قفل آن شکوهی دلشین داشت و چندین کشوی کوچک در آن تعبیه شده بود. از درون کمد، انبوهی عکس بیرون آورد.

— «ال‌گرکو<sup>۳</sup> را می‌شناسی؟»

— «به یاد دارم که یکی از آشنايانم در پاریس سخت شیفته و تحت

تأثیر او بود.»

— «ال‌گرکو نقاشی از تولدو است. بتی نتوانست آن عکس‌هایی که

می‌خواستم بد تو نشان دهم را پیدا کند. این عکسی از تابلویی است که ال‌گرکو از شهری که دوست دارد نقاشی کرده و این تصویر از هر عکسی گویاتر و حقیقی‌تر است. بیا این‌جا، کنار من بنشین.»

فیلیپ صندلی خود را جلو کشید و آتلنی عکس را پیش روی او گذاشت.

فیلیپ به مدت طولانی درسکوت به آن نگاه کرد. آن‌گاه بسرای مشاهده عکس بعدی دست دراز کرد و آتلنی عکس‌ها را در برابرش قرارداد. هرگز پیش از این، اثری از آن استاد مرموز ندیده بود و در اولین نگاه، خطوط قاطعی که در تصویر کشیده بود ذوقش را آزد. تصاویر بیش از حد متعارف امتداد یافته بود، کله‌ها فوق‌العاده کوچک بودند و غیرمعتول به نظر می‌رسیدند این شیوه نقاشی مبتنی بر آلیسم نبود، مسح‌هذا در همان عکسی که از نقاشی تهیه شده بود، رآلیسم را می‌خرائید. آتلنی باهیجان و شوق

۱- Théophile Gautier، نویسنده فرانسوی (۱۸۲۲-۱۸۱۱)

۲- Murillo، بارتولمی استبان، نقاش اسپانیایی (۱۶۸۲-۱۶۱۸)

۳- El Greco، دوینیو، نقاش اسپانیایی یونانی‌الصل (۱۶۱۴-۱۵۴۸)

و با عباراتی فصیح و گویا به توصیف عکس‌ها پرداخت، اما فیلیپ به‌طور مبهمی آن‌چه را که او می‌گفت می‌شنید، چرا که محور در تصویر بود. فیلیپ گیج و مبهوت مانده بود. به‌طرز غریبی بدهیجان آمده بود. به‌نظرش می‌رسید که عکس‌ها مفهومی را به او عرضه می‌دارند، اما نمی‌دانست آن مفهوم چیست. تصاویری از انسان‌هایی بود که با چشمان مالخولیایی نگاه می‌کردند و چیزی می‌گفتند که نمی‌شد فهمید؛ راهب‌های کشیده قامت با جامه‌های مخصوص فرقه‌های فرانسیسی یا دومینیکی و باصورت‌های مات‌زده. چهره‌هایی به خود گرفته بودند که مفهوم آن‌چهره‌ها از تماشاگر می‌رمید. در میان عکس‌ها تصویری بود که نشانگر بزرگداشت روز عروج مریم عذرا به آسمان بود؛ تصویر دیگری نمایانگر مصلوب شدن عیسی مسیح بود. نقاش احساس جادویی به تماشاگر می‌داد؛ تماشاگر گوشت و پوست بدن عیسی مسیح را از نوع انسانی آن نمی‌دید. بلکه گوشت و پوستی الهی و غیر زمینی بود. تصویر دیگری عروج را نشان می‌داد و در این صحنه ناجی بشر به طرف آسمان می‌رفت و در عین حال در بئالای آسمان آن‌چنان بسائبات ایستاده بود که گویی آسمان؛ همان زمین سخت و استوار است. دست‌های بلند شده به سوی آسمان حواریون و جنبش و چرخش پارچه‌های لباسان، حرکات نشئت گرفته از خلسه آنان، احساسی از شادی و شمعنی مقدس را در بیننده جاری می‌کرد. زمینه همه تصاویر، آسمان شب بود، شب تاریک و ملکوتی‌ای بود که ابرهای آن با وزش بادی غریب که از جهتم می‌وزید در حرکت بودند و از ماهی مخدوش، نوری کمرنگ می‌تراوید که روشنی تیره‌ای می‌تاباند.

— «بارها و بارها چنین آسمانی را در تولد دیده‌ام. عقیده من این است که اولین باری که گرکو به تولد وارد شد، شبی این‌چنین می‌داشته‌و این آسمان و این منظر شب آن چنان شوری در او افکنده که هرگز توانسته از تأثیر آن بگریزد.»

فیلیپ به‌خاطر آورد که چگونه کلاتون تحت تأثیر همین استادی که برای اولین بار کارهای او را می‌دید، قرار گرفته بود. احساس کرد که کلاتون

برجاذبه‌ترین آدمی بود که در پاریس با او آشنا شده بود، روش پسر کنایه او و گوشه‌گیری‌های خصمانه‌اش شناخت او را دشوار کرده بود، اما حال که به گذشته می‌نگریست در اوتوش و تسوان و نیروی عظیمی می‌یافت که بی‌ثمر می‌کوشید این شیوه را در نقاشی و تصویر گسری متجلی سازد. او انسانی با خصوصیات غیر متعارف و نامفهوم برای عرف زمانه خود بود و در عین حال تمایلی به تصوف نداشت، او در زندگی ناشکیب بود چرا که احساس می‌کرد نمی‌تواند نیروها و انگیزش‌های مبهمی را که در قلب داشت، بر زبان آورد. اندیشه و ادراکش کشش روحش را نداشت و تعجبی نداشت که نسبت به یونانیان که روش جدیدی ابداع کرده بودند تا شور و شوق روح را بیان دارند، علاقه نشان می‌داد. فیلیپ یک بار دیگر به مجموعه تصاویر مردان اسپانیایی نگاه کرد. مردان همه ژولیده مو و آشفته ریش بودند؛ چهره‌های پریده‌رنگ آنان با لباس سیاه و موقر با زمینه تاریک تصویر در تضاد بود. ال‌گر کو نقاش روح بود و مردان تا بلوهای پریده‌رنگ و تحلیل رفته بودند. آنان نه از خستگی و کار فیزیکی تحلیل رفته بودند بلکه از کشش‌های عصبی و آزرده‌گی‌های روحی در عذاب بودند و به نظر می‌رسید بی آن که زیبایی‌های جهان را ببینند قدم بر می‌دارند چرا که نگاه‌هایشان تنها به قلب‌هایشان دوخته شده بود و به شکوهی ناپیدا خیره مانده بودند. هیچ نقاشی بدین خشونت و قاطعیت و با این بی‌رحمی نشان نداده بود که دنیا گذرگاهی بیش نیست. روح انسان‌هایی که نقاشی کرده بود با چشمانشان از آرزوهای غریبان سخن می‌گفت عواطفشان رمز و رازی گویا بود و این شیوه بیان نه با صدا و بو و رنگ که به سبب ادراکات پیچیده روح بود. مردی با قلبی راهب وار درون‌سینه‌اش گام بر می‌داشت و چشمان آن‌مرد مناظری را می‌دید که قدیسان در حجره‌های خود می‌بینند و او مهوت نشده بود. لیان آن مرد، لبانی نبود که لبخند را پذیرا شود.

فیلیپ همچنان بی‌سخن، به تا بلوی تولد و بازگشت، در نظرش این تا بلو جذاب‌ترین آن‌ها بود. نمی‌توانست از آن نگاه برگردد. به گونه‌غریبی احساس می‌کرد در آستانه کشف جدیدی در زندگی است. با درک ماهیت

نقاشی، احساسی از خلبان و ارتعاش در درون خود یافت. به عشق آتی که در قلبش پای گرفته بود اندیشید. عشق، در قبال هیجانی که قلبش را بد لرزش آورده بود ناچیز بود. تصویری را که مشاهده می کرد؛ تابلویی بلند با تعدادی خانه بود که به صورت فشرده‌ای بر بالای تپه‌ای جای داشت، در گوشه‌ای از تابلو. پسر بچه‌ای نقشه‌ای بزرگ از شهر را در دست داشت، در دیگر گوشه تابلو شکل متعارف و کلاسیک رود تاگوس دیده می‌شد و در آسمان، فرشته‌گان پیرامون مریم عذرا را گرفته بودند. این منظره‌ای بود که با همه ذهنیات فیلیپ بیگانه بود، زیرا او در محافلی زیسته بود که واقعیت کامل و دقیق ستایش می‌شد. اما در این‌جا با احساسی غریب، با واقعیتی روبرو بود که فسرانتر از همه واقعیت‌های شناخته شده توسط استادانش بود؛ استادانی که فروتنانه گام در پس گام‌هایشان نهاده بود. شنید که آنتلی می‌گوید شیوه عرضه، آن قدر دقیق است که ساکنان تولدو می‌توانند، خانه خود را در جمع خانه‌ها بیابند. نقاش آنچه را که می‌دیده نقاشی کرده، اما مع‌هذا با چشم جان به شهر نگریسته. در خاکستری پریده‌رنگ شهر، چیزی غیر متعارف دیده می‌شد. شهر غیرمادی، از نوری کمرنگ‌تر و تیره‌روشنی می‌گرفت، نوری که نه به شب و نه به روز تعلق داشت. شهر بر فراز تپه‌ای سبز بنا شده بود، اما رنگ سبز تپه، سبز این جهانی نبود. و شهر در حصار دیوارها و دژهای عظیمی بود که از صدای هیچ‌یک از موتورهای اختراعی بشر، آشفته‌حال نشده، بلکه آشفته‌حالی شهر از نیایش و روزه‌داری و آه تواین و ریاضت تن بود. آن شهر، دژ خداوند بود. سنگ‌هایی که خانه‌ها با آن بنا شده بود، از همان سنگ‌هایی نبود که با آن خانه می‌سازند، در ظاهر آن‌ها چیزی برانگیزاننده وجود داشت و نمی‌شد فهمید که چه نوع انسان‌هایی ممکن است در آن خانه‌ها زندگی کنند. ممکن بود در خیابان‌های شهر آن تابلو قلم‌بزی و بنی‌هیچ‌حیرتی دریایی که همه آن‌ها خالی از سکنه است، مع‌هذا احساس خلاء نمی‌کردی چرا که حضوری مشهود را در می‌یافتی که قابل درک برای هر اهل باطنی بود. شهر رموزی بود که

1 - Tagus رودخانه‌ای است که در مرز میان اسپانیا و پرتغال جاری است

و به اقیانوس اطلس می‌ریزد.

تخیل را برمی‌انگیخت، درست مثل کسی که از روشنایی به تاریکی پایی نهد؛ روح بی‌هیچ و نجی سراسر آن را گردش می‌کرد، غیرمدرک را درک می‌کرد و به گونه‌گریبی از تجربه آگاهی داشت و آن را قابل لمس و در عین حال غیرقابل توصیف می‌یافت و در آسمان آبی شهر بی‌هیچ حیرتی، ابرها بسا نسیمی غریب که شبیه فریاد یا آه ارواح گمشده بود در حرکت بودند و این‌ها واقعیت داشت، اما نه آن واقعیتی که با چشم دیده شود، بلکه با روح حس می‌شد و می‌دید که مریم‌عذرا با جامه‌ای سرخ و شنی آبی رنگ در میان فرشتگان بالدار جای گرفته و فیلیپ احساس کرد که ساکنان شهر بسر فراز آسمان خود این منظره را بی‌هیچ اعجاب، تعظیم و ستایشی مشاهده می‌کنند و به دنبال کار خود می‌روند.

آتلنی از نویسنده‌گان سحرانگیز اسپانیا گفت، از ترزا دو آیولا، سن خوان دو لا کروز و فرای دیه‌گو دو لئون<sup>۲</sup>. در همه آنان همان شور و هیجانی بود که فیلیپ در نابلوی ال‌گرکو حس کرده بود؛ به نظر می‌رسید که اینان توان لمس غیرمحموسات و دیدن نادیدنی‌ها را دارند. آنان اسپانیایی‌های عصر خود بودند، در آنان نور و شوقی که يك ملت بزرگ می‌تواند از آن بهره‌گیرد، مشاهده می‌شد: تخیلات آنان از شکوه آمریکا و جزایر سرسبز دریای کارائیب غنا گرفته بود، در درگ‌هایشان نیرویی بود که نشئت گرفته از نبرد طولانی با مسلمانان بود، آنان مغرور بودند، چرا که اربابان جهان زمان خود بودند و در درون خود گستره‌های وسیع صحاری آفتاب سوخته، ستیغ برف پوشیده کوهستان‌های کاستیل، آفتاب آسمان آبی و دشت‌های پرگل آندلس را حس می‌کردند. زندگی برای آنان پراز شور و هیجان و آکنده از تنوع گونه‌گونی بود و از آن‌جا که زندگی در آنان سیلان داشت، برای دست‌یابی به چیزهایی دیگر، ناشکیب بودند و چون انسان بودند، ارضاء‌ناپذیر بودند و اشتیاق پرشتاب خود را با کوششی پرتوان در مسیر

می‌کشاندند که قابل تبیین نبود. آتلنی بدش نمی‌آمد که کسی را بیاید و برای او ترجمه‌های خود را از زبان اسپانیایی که در زمان فراغت انجام داده بود، بازخوانی کند. با صدای شیوا و پرتحریر خود سروده‌های مذهبی رامی‌خواند، اشعار زیبا و شورانگیزی را که مطلع آن‌ها <sup>۱</sup> en una noche oscura و <sup>۲</sup> noche sevenagen از فرای لویی دوکون بود. او در کمال سادگی این اشعار را ترجمه کرده بود. در ترجمه آن‌ها توانایی چندانی نداشت، اما توانسته بود واژه‌ها و مترادف‌هایی بیابد که به‌ر تقدیر عظمت مفاهیم اصلی را بیان می‌کرد. این اشعار توصیف‌گر تصویر ال‌گرکو بودند و تابلوی ال‌گرکو توصیف‌گر آن اشعار.

فیلیپ در درون خود تخم بیزاری از آرمان‌گرایی را افشانده بود، او همیشه شوقی به زندگی داشت و آرمان‌گرایی را که می‌شناخت، تا حد زیادی واپس کشیدن بزدلانه از زندگی بود. آرمان‌گرا خود را از جریان حیات کنار می‌کشید، برای آن‌که نمی‌تواند تماس با مردم را تحمل کند، او فاقد توان مقابله است و به همین جهت مقابله و نبرد را مبتذل و حقیر می‌شمرد. آرمان‌گرا مغرور و برتری‌خواه است و از آن‌جا که اطرافیانش او را بسا همان ارزشی که در خود سراغ دارد، نمی‌یابند، خود را با تحقیر آنان خشنود می‌کند. برای فیلیپ، هیواد نمونه کامل يك آرمان‌گرا بود. آدم بدی نبود، اما سست و بی‌حال بود و حال روبه فریبی و طاسی داشت و هنوز نشانه‌هایی از خوش‌سیمایی را يلك می‌کشید و هنوز تصمیم داشت که کارهای فوق‌العاده در آینده‌ای نامشخص انجام دهد و در پس این تصمیم ویسکی و عشق‌های مبتذل خیابانی جای داشت. دقیقاً در قبال نحوه برخورد هیواد با زندگی بود که فیلیپ برای زندگی به همان صورت که وجود داشت، شوق و شور نشان می‌داد. و اگرچه زندگی دل‌تنگی‌آور، رذل و بدشکل بود، اما او را نمی‌آزرد، می‌گفت که می‌خواهد انسان را آن‌گونه که هست ببیند و وقتی نمونه‌ای از رذالت، شقاوت، خودخواهی یا شیون‌پرستی در برابر چشم‌انش قرار می‌گرفت، دست‌ها را برهم می‌سایید و به‌خود می‌گفت که واقعیت همین

۱- «در شبی تیره» و «شبی خشک کام»

است. در پاریس یاد گرفته بود که نه چیزی زیبا و نه چیزی زشت است و تنها حقیقت است. جستجو برای دریافت زیبایی، امری احساسی است. و برخاسته از عواطف فردی است. آیامونتاژ کردن آگهی شکولات منبیر در یک دورنما برای گریز از سلطه اجتناب ناپذیر زیبایی نبود؟

اما حال به نظرش می‌رسید که پدیده‌ای نوراکشف می‌کند. مدنی بود که این پدیده با تردید و ایهام در برابرش قرار گرفته بود، اما تنها همین حالا بود که حقیقت آن را کشف می‌کرد، خود را در آستانه یک شناخت تازه می‌یافت. به طریق مبهمی احساس می‌کرد که در این جا چیزی فراتر و بهتر از رآلیسم که آن را می‌ستود، وجود دارد، اما بی‌تردید آن ایسدآلیسم و آرمان‌گرایی بزدلانه نبود که از سرضعف و ناتوانی از زندگی کناره‌می‌گرفت، این پدیده فوق‌العاده قدرتمند، فوق‌العاده توانا بود و زندگی را با همه‌شور، با همه زشتی و با همه زیبایی و با همه قهرمانی‌هایش می‌پذیرفت و مع‌هذا رآلیسم بود، منتهی رآلیسمی با مرتبه‌ای بالاتر که در آن حقیقت در پرتوی روشن‌تر تغییر شکل می‌یافت و در زیر آن پرتو دیده می‌شد. احساس می‌کرد همه چیز را از طریق چشمان پرنفوذ نجیب‌زادگان مرده کاستیل می‌بیند و با این چشم عمق همه چیز را می‌کاوید و حالات قدیسین که در نگاه نخست مخدوش به نظر می‌رسید، دارای برخی مشخصه‌های رمزآلود بود، اما نمی‌توانست بگوید آن مشخصه‌ها کدام است. مثل آن بود که پیامی به او رسیده که از اهمیت آن پیام اطلاع دارد، اما بازبانی بیان می‌شود که نمی‌تواند آن را دریابد. همیشه در طلب مفهومی برای زندگی بود و در این جا احساس می‌کرد مفهوم زندگی به‌اولقا می‌شود اما به شیوه‌ای مبهم و درک‌ناشدنی. عمیقاً آشفته درون شده بود. همان گونه که در آسمان تیره و گرفته کوهستان، برقی می‌زند و از درخشش برق رشته کوه‌ها نمایان می‌شوند، بهمان صورت آن چه را که در نظرش حقیقت می‌نمود، مشاهده می‌کرد. به نظرش می‌رسید که قادر است ببیند انسان نمی‌بایست زندگی خود را به دست بخت و اقبال بسپارد مگر آن که دارای اراده‌ای قوی باشد؛ به نظرش می‌رسید که قادر است ببیند، خصوصاً داری



به همان نسبت که کسی خود را تسلیم عواطف می‌سازد، نشانه عاطفی بودن و درصحنه بودن است؛ به نظرش می‌رسید که قادر است بیند دنیای درون به همان غنای تجربه و به همان تنوع و گونه‌گونه زندگی کسی است که قلمرویی را فتح و یا سرزمین ناشناخته‌ای را کشف می‌کند.

## فصل هشتماد و نهم

گفتگوی بین فیلیپ و آتلی با صدای باهایی که از پله‌ها بالای آمدند، قطع شد. آتلی در راه روی بچه‌ها که از مدرسه یکشنبه یازمی گشتند، گشود و آنان با فریاد شادی و خنده وارد شدند. باخوش رویی از آنان پرسید چه آموخته‌اند. سالی لحظه‌ای وارد اتاق شد تا پیام مادرش را بگذارد که بچه‌ها را سرگرم کند تا مادر چای را آماده سازد. و آتلی برای آنان یکی از از قصه‌های هانس کریستین آندرسن را باز گفت. آنان بچه‌های خجالتی نبودند و خیلی زود دریاقتند فیلیپ موجود ترس آوری نیست. جین در کنار فیلیپ ایستاد و پس از چند دقیقه برزاتوان او نشست. این اولین باری بود که فیلیپ در طول زندگی پراز تنهایی خود در محفل خانوادگی حضور می‌یافت و با نگاه پراز شادی به بچه‌ها که سخت جذب قصه شده بودند، می‌نگریست. زندگی دوست جدید فیلیپ در نگاه اول غریب و غیرمتعارف بد نظر می‌رسید، اما حال مشهود بود که دارای زیبایی طبیعی و متعارفی است که در حد کمال می‌باشد. سالی یک بار دیگر وارد شد.

— «خوب، بچه‌ها، حالا دیگر چای آماده است.»

جین از زاتوان فیلیپ به پایین لغزید و آنان همه به آشپزخانه رفتند.

---

۱ — Hans Christian Andersen نویسنده معروف قصه‌های کودکان،

دانمارکی (۱۸۷۵-۱۸۰۵)

سالی سرگرم کشاندن رومیزی روی میز اسپانیایی شد.  
 سالی پرسید: «مامان می گوید، می شود او هم چای عصرانه را باشما  
 صرف کند؟ من می توانم چای بچه ها را بدهم.»  
 - «به مامانت بگو اگر لطف کند و افتخار مصاحبت به ما دهد،  
 موجب غرور و افتخار ما خواهد شد.»

فیلیپ احساس کرد، آتلنی هرگز نمی تواند سخنی بربل آورد مگر  
 آنکه درمتهای سخن سنجی باشد.

- «پس برای مامان هم ظرف می گذارم.»

احظه ای بعد سالی با یک سینی که در آن نان روستایی و ورقه ای کره  
 و ظرفی پر از مربای توت فرنگی بود، وارد شد. در مدتی که سالی سرگرم  
 قرار دادن وسایل چای عصرانه روی میز بود، پدرش سر به سر او می گذاشت  
 و خطاب به فیلیپ می گفت: وقتش رسیده که سالی به خانه شوهر رود، اما او خیلی  
 مغرور است و به کشته مرده هایش که در خارج از مدرسه روز یکشنبه قطار  
 می شوند و آرزوی می کنند که افتخار همراهی او را داشته باشند، اعتنایی  
 ندارد.

سالی با همان طبیعت مهربان به پدرش گفت: «پدر هر چه می خواهی  
 بگو.»

- «از ظاهرش باورت نمی شود، ولی دستیار یک خیاط تنها بدین جهت که  
 که سالی به او نگفته بود حالت چطور است، رفته خدمت اجباری خودش را  
 معرفی کرده و یک مهندس برق، بلکه مهندس برق به خاطر آن که سالی در  
 کلیسا اجازه نداده در کتاب سرودش سهمی شود، به مشروب پناه برده. وقتی  
 فکر می کنم که موهایش را بالا بزند، وای که چه لعبتی خواهد شد.»

سالی گفت: «مادر چای را خودش بالا می آورد.»

آتلنی خندید و با نگاه مشتاق و پراز غرور خود به سالی نگاه کرد:  
 «سالی اعتنایی به من ندارد. سرش به کار خودش گرم است و کاری بدجنگ ها،  
 انقلاب ها و بلایای زمینی و آسمانی ندارد. آن مردی که این دختر را بگیرد  
 چه قدر خوشبخت می شود!»

خانم آتلنی با قوری چای وارد شد، سرگرم قطعه قطعه کردن نان و کره شد. برای فیلیپ جالب بود که مشاهده می کرد خانم آتلنی با شوهرش مانند يك بچه رفتار می کند. روی يك قطعه نان ورقه ای کره می مالید و سپس مر با بر آن می ریخت و در دسترس او قرار می داد. کلاه از سر بر گرفته بود و بالباس مخصوص یکشنبه که اندکی برایش تنگ شده بود، شپیه همسران کشاورزانی شده بود که فیلیپ در دوران کودکی با عمویش گاه گاهی به دیدن آنان می رفت و آن گاه فیلیپ دریافت که چرا لهجه و کلام آن زن برای او آشناست. او درست مانند ساکنان اطراف بلاک استیبل صحبت می کرد. از خانم آتلنی سؤال کرد: «شما در کدام منطقه کشور متولد شده اید؟»

— «من اهل کنت<sup>۱</sup> هستم. زادگاه من قرن<sup>۲</sup> است.»

— «فکرش را می کردم. عموی من کشیش بلاک استیبل است.»

— «ای، چه جالب! راستش را بخواهید در کلیسا تو این فکر بودم که شما با آقای کاری چه نسبتی دارید. بارها ایشان را دیده ام. یکی از دختر عمه های من با آقای بیکر<sup>۳</sup> که در رکسلی فارم<sup>۴</sup> سکونت دارد— می دانید که رکسلی فارم آن ور کلیسای بلاک استیبل است— ازدواج کرد. آن موقع دخترخانه بودم و بیش تر اوقات به رکسلی فارم می رفتم و چند روزی را نزد دختر عمویم می ماندم. جالب نیست که این برخورد اتفاق افتاده؟»

خانم آتلنی با علاقه و توجه بیش تری به فیلیپ نگرینست و نشاطی در چشمان پریده رنگش ظاهر شد. از فیلیپ پرسید می دانند که قرن در کجاست. دوستای کوچک و زیبایی بود که در پانزده کیلومتری بلاک استیبل جای داشت و آقای کاری گاه برای شرکت در مراسم مذهبی روز شکر گزاری، برای برداشت خرمن به آن جا می رفت. از تعدادی از دوستایمان اطراف بلاک استیبل یاد کرد. از این که فرصتی یافته بود تا درباره دوستایی که جوانی خود را در آن جا گذرانده بود، صحبت کند، خوشحال بود و یادآوری صحنه ها و مردمی

1- Kentish

2- Ferne

3- baker

4- Roxley Form

که در خاطرش مانده بودند و پیوندی خاص با طبقه اجتماعی او داشتند، شادش ساخته بود. این آشنایی به فیلیپ نیز احساس غریبی بخشید و به نظرش رسید که جریانی از هوای روستا به آن اتاق که دیوارهای آن تخته کوب شده و در قلب لندن جای داشت، راه یافت. منظری از مزارع سرسبز کنت و درختان سپیدار در نظرش تجسم یافت و سوراخ‌های بینی اش را بوی هوای آمیخته با نمک دریای شمال نوازش داد.

فیلیپ تا ساعت ده شب در خانه آتلنی ماند. در ساعت هشت بچه‌ها وارد اتاق شدند تا شب بخیر بگویند و طبعاً صورت‌هایشان را به فیلیپ نزدیک کردند تا آنان را ببوسد. فیلیپ در قلب خود احساسی از علاقه و محبت نسبت به آنان یافت. سالی، در میان فرزندان، تنها کسی بود که برای خدا - حافظی، به طرف فیلیپ دست دراز کرد.

پدرش گفت: «سالی هرگز مردی را نمی‌بوسد، مگر آن که برای بار دوم با او دیدار کند.»

— «پس باید یک بار دیگر مرا به این‌جا دعوت کنید.»

سالی با لبخند گفت: «نباید حرف‌های پدرم را جدی بگیرد.»

پدرش گفت: «او یکی از خوددارترین زنان جوان است.»

در فاصله‌ای که خانم آتلنی بچه‌ها را به بستر می‌برد، آنان نان و پنیر و آجیو به عنوان شام صرف کردند و وقتی فیلیپ به آشپزخانه رفت تا به خانم آتلنی شب بخیر بگوید (او در آشپزخانه نشسته استراحت می‌کرد و نسخه‌ای از هفته‌نامه و یکلی دیسپاچ را می‌خواند) او بسا کلامی صمیمی از فیلیپ خواست باز هم به دیدن آنان برود.

— «تا وقتی که آتلنی کار می‌کند، روزهای یکشنبه غذای خوبی

خواهیم داشت و اگر بیایید و با آتلنی حرف بزنید، لطف کرده‌اید.»

شنبه هفته بعد، فیلیپ کارت پستالی از آتلنی دریافت کرد که از او دعوت شده بود نهار روز بعد را با آنان صرف کنند؛ فیلیپ نگران بود که

مبادا تعارف کرده باشند و در پاسخ کارت پستال نوشت که تنها برای صرف چای خواهد آمد. يك كيك بزرگ كشمش دار خریداری کرد تا مهمانسی رفتن او هزینه‌ای بر آنان تحمیل نکند. مشاهده کرد که همه اعضای خانواده از دیدن او خوشحال شده اند و كيك، نفوذ فیلیپ را در قلب کودکان کامل کرد. اصرار کرد که همه در کنار هم چای را در آشپزخانه صرف کنند و چای در هیاهوی شاد و پر نشاط صرف شد.

خیلی زود فیلیپ عادت کرد که هر یکشنبه به خانه آتلنی برود. محبوب بچه‌ها واقع شده بود، چرا که ساده و بی تکلف بود و بچه‌ها حس می کردند که فیلیپ نیز آنان را دوست دارد. به محض آن که زنگ در توسط فیلیپ به صدا می آمد، یکی از بچه‌ها از پنجره سرک می کشید تا اطمینان یابد که خود او است و آن گاه با فریاد شادی به طرف درخانه هجوم می بردند تا به استقبال او رفته به خانه دعوتش کنند. به دست‌های فیلیپ می آویختند و به هنگام صرف ناهار برای آن که از امتیاز نشستن در کنارش بهره‌مند شوند با هم می جنگیدند و خیلی زود او را عمو فیلیپ صدا کردند.

آتلنی فوق‌العاده پر حرف بود و فیلیپ به تدریج با برهه برهه زندگی او آشنا شد. به حرف‌های متنوعی روی آورده و به نظر فیلیپ رسید که دست به هر کاری زده، در آن کار گندی بسالا آورده. در سیلان در يك موسسه چایکاری مشغول بوده و در آمریکا فروشنده میاز شراب ایتالیایی بوده؛ در شرکت آپرسانی در تولدو، بیش از هر حرفه دیگری دوام آورده بود، به روزنامه‌نگاری روی آورده مدتی به عنوان گزارشگر دادگاه‌های جنحه برای يك روزنامه عصر کلامی کرده، دستیار سردبیر یکی از روزنامه‌های میدلندز و سردبیر یکی از روزنامه‌های ریویروا<sup>۲</sup> شده بود. از همه این مشاغل

۱ - Midlands به استان‌های مرکزی انگلیس گفته می‌شود که عموماً شامل دری، ناتینگهام، لینکلن، استافورد، لیچستر، ورتلند، ورچستر، وارویک، کمبریج و آکسفورد است.

۲ - Riviera ساحل جنوب شرقی فرانسه در دریای مدیترانه.

لطیفه‌هایی گرد آورده بود که با طبع شاد و سرخوش خود آن‌ها را بازمی‌گفت. بسیار خواننده بود و بدکتاب‌های غیرمتعارف تمایل بیش‌تری داشت. معلومات و دانشی را که کسب کرده بود، چون رودباری جاری می‌ساخت و از بهت و حیرت شنوندگان خود، شادی کودکانه‌ای حس می‌کرد. حدود چهار سال پیش فقر خانمان برانداز او را واداشته بود تا نمایندگی مطبوعاتی يك موسسه بزرگ بارجه‌فروشی را بپذیرد و اگرچه احساس می‌کرد، شغلی که دارد شایسته توانایی‌ها و کارآیی‌های او نیست و ارزش کارش فراتر از این‌هاست ولی با فشاری همسرش و نیاز مالی او را واداشته بود که در این شغل باقی بماند.

## فصل نودم

فیلیپ، وقتی خانواده آتلی را ترک می‌گفت قدم‌زنان تا چانسری لین<sup>۱</sup> و در امتداد آن به استراند<sup>۲</sup> می‌رفت تا در ابتدای پارلمنت استریت<sup>۳</sup> سوار اتوبوس شود. در یکشنبه‌ای که شش هفته از آشنایی فیلیپ با خانواده آتلی می‌گذشت، همان مسیر همیشگی را طی کرد، اما مشاهده کرد اتوبوسی که به کنینگتون می‌رود فوق‌العاده شلوغ است. ماه ژوئن بود، با این حال تمام روز باریده و شب مرطوب و سرد بود. به طرف میدان پیکادلی رفت تا در آنجا اتوبوسی سوار شود که جا برای نشستن داشته باشد. اتوبوس نزدیک آب‌نمای میدان توقف کرده بود و عموماً در این ایستگاه بیش از دو یا سه مسافر سوار نمی‌شدند. یک ربع به ربع اتوبوس از ایستگاه حرکت می‌کرد بنابراین فرصت داشت تا به انتظار بماند، با بی‌حالی به عبور و مرور جمعیت نگاه می‌کرد. می‌فروشی‌ها و رستوران‌های یکی یکی تعطیل می‌شدند و عده زیادی در اطراف آن‌ها دیده می‌شدند، افکارش متوجه ایده‌های جالبی بود که آتلی پیشنهاد کرده بود.

ناگهان قلبش از تپش باز ماند. می‌لدر را دید. هفته‌ها بود که به او نیندیشیده بود. از گوشه خیابان شفتزبری<sup>۴</sup> عبور می‌کرد و از آن‌جا که تعدادی

1-- Chancery Lane

2-- Strand

3-- Parliament Street

4-- Shaftesbury Avenue



اتوبوس و تاکسی و کالکد پشت سرهم زنجیروار عبور می کردند، در زیر سایبانی ایستاده بود تا آنان بگذرند؛ منتظر فرصت بود تا عرض خیابان را طی کند و توجه اش به چیز دیگری نبود. کلاه سیاه حصیری بزرگی که تعدادی بر آن را تزیین کرده بود، بر سر و پیراهن ابریشمی سیاهی به تن داشت. در آن زمان مد بود که زن ها لباس های دنباله دار بپوشند. خیابان خلوت شد و عرض خیابان را طی کرد، دامنش بر زمین کشیده می شد و آرام آرام به جانب پیکادلی می رفت. فیلیپ با قلبی پر تپش به دنبال او به راه افتاد. تمایلی برای گفتگو با او نداشت، اما در این فکر بود که در این وقت شب به کجا می رود، دلش می خواست نگاهی به صورتش بیفکند. آرام آرام قدم بر می داشت و به جانب ایراستریت<sup>۱</sup> پیچید و از آنجا به ریجنت استریت<sup>۲</sup> و دیگر بار به طرف میدان نیکادلی رفت. فیلیپ گنج شده بود. نمی توانست بفهمد چه می کند. شاید منتظر کسی بود؛ کنجکاوی زیادی داشت تا طرف مورد نظر میلدرد را بشناسد. از کنار مرد کوتاه قد کلاه شاپویی که آرام آرام در همان جهت قدم می زد گذشت و هنگام عبور، زیر چشمی به مرد نگاهی افکند. میلدرد چند گامی دیگر پیش رفت تا به فروشگاه های سوآن<sup>۳</sup> و ادگار<sup>۴</sup> رسید، آن گاه به طرف پاده رو رو کرد. وقتی مرد به او رسید، میلدرد لبخندی تحویل او داد. مرد لحظه ای به او خیره شد، از او روی گرداند و قدم زنان به راه خود ادامه داد. آن گاه موضوع حالی فیلیپ شد.

این صحنه اضطراب و دلهره ای عمیق به قلب فیلیپ ریخت. چند لحظه ای آن چنان وضعی در پاهای خود حس کرد که مشکل می توانست سر پا بایستد، آن گاه با شتاب به دنبال او به راه افتاد. دست بر بازویش گذاشت.

— «میلدرد»

با تکانی ناگهانی به طرف فیلیپ برگشت، احساس کرد که میلدرد سرخ شده، اما در تاریکی شب نتوانست کاملاً تشخیص دهد. برای لحظه ای

1\_ Air Street

2\_ Regent Street

3\_ Swan

4\_ Edgar

ایستادند و بی هیچ کلامی به یکدیگر خیره شدند. بالاخره میلدرد گفت:

— «از دیدنت خوشحالم.»

نمی دانست چه جوابی بدهد، بشدت یکله خورده بود و زنجیره عباراتی که از ذهنش عبور می کرد همه عاطفی و برخاسته از هیجانانگ بود.

نفس بریده، آن چنان که گویی با خود سخن می گوید، گفت: «شرم آور

است.»

میلدرد دیگر سخنی نگفت، به فیلیپ پشت کرده از او فاصله گرفت و نگاه بدزمین دوخت. فیلیپ احساس کرد که چهره اش از درماندگی فشرده شده است.

— «جایی هست که بتوانیم برویم و صحبت کنیم؟»

رنجور و بی کرده گفت: «نمی خواهم صحبت کنم. مرا تنها بگذار.

نمی توانی؟»

این فکر به مغز فیلیپ راه یافت که شاید احتیاج مبرمی به پول دارد و در آن وقت شب نمی توانست او را به حال خود رها کند.

بی آن که اندیشه کند، از دهانش جست «اگر دستت تنگ است،

دولیره همراه دارم.»

— «منظورت رانمی فهمم. داشتم قدم زنان به طرف خانه باز می گشتم.

امیدوار بودم با یکی از همکارانم برخورد کنم.»

— «دیگر به خاطر خدا دروغ نگو.»

آن گاه مشاهده کرد که میلدرد گریه می کند و فیلیپ پرسش خود را

تکرار کرد.

— «جایی هست که بتوانیم برویم و صحبت کنیم؛ می توانم به خانه

تو بیایم؟»

هق هق کتان گفت: «نه نمی توانی، اجازه ندارم مردها را به آن جا

برم. اگر مایل باشی فردا تو را می بینم.»

فیلیپ اطمینان داشت که میلدرد به وعده خود وفادار نخواهد ماند و

قصد نداشت بگذارد که برود.

«نه همین حالا باید مرا باخودت بدجایی ببری.»  
 «بسیار خوب، جایی را می‌شناسم، اما صاحبخانه شش شیلینگ  
 می‌گیرد.»

«مهم نیست. آن محل کجاست؟»

میلدرد نشانی خانه را داد و فیلیپ کالسکدای صدا کرد. آنان به طرف  
 خیابان فقرزده‌ای در پشت موزه بریتانیا در مجاورت گری این‌رودا رفتند و  
 میلدرد کالسکه را در گوشه‌ای از خیابان متوقف کرد.

«آنان خوششان نمی‌آید که کالسکه در برابر خانه‌شان توقف کند.»  
 این اولین کلامی بود که از زمانی که سوار کالسکه شدند، گفته شد. چند  
 قدمی پیاده طی کردند و میلدرد سه‌ضربه سنگین بسر در وارد آورد. فیلیپ  
 مشاهده کرد که در پنجره کوچک بالای در، آگهی‌ای چسبانده که اتاق‌های این  
 ساختمان اجاره داده می‌شود. در به آرامی گشوده شد و زن بلندقامت مسنی  
 آنان را به درون راه داد. چند لحظه‌ای به فیلیپ خیره شد و زیر لب با  
 میلدرد صحبت کرد. میلدرد، فیلیپ را به طرف اتاقی در انتهای راهرو برد،  
 اتاق کاملاً تاریک بود. از فیلیپ کبریت خواست و شعله‌گازی را روشن کرد.  
 شعله‌گاز فاقد حباب بود و گاز با صدای زوزه مانندی شعله‌کشید. فیلیپ خود  
 را در اتاق دودزده کوچکی یافت با مجموعه اثاثیه‌ای که بسر روی آن‌ها  
 رنگی زده شده بود، که هرنگ تنه درخت صنوبر بود. به نظر  
 می‌رسید که اثاثیه فوق‌العاده برای آن اتاق بزرگ است، پرده‌های تودی  
 فوق‌العاده کثیف بود. سوراخ بخاری با کاغذ بزرگی پوشانده شده بود.  
 میلدرد در صندلی‌ای که کنار پیش‌بخادی قرار داشت فرودفت. فیلیپ بر لبه  
 تختخواب نشست و احساس شرم داشت. حال مشاهده می‌کرد که برگونه‌های  
 میلدرد لایه غلیظی از روژ گونه نشسته است و ابروانش را سیاه کرده؛ اما  
 لاغر و بیمار به نظر می‌رسید و سرخی گونه‌هایش سبزی پریده‌رنگ پوستش  
 را تشدید کرده بود. میلدرد با بی‌حالی به کاغذی که روی سوراخ بخاری را

پوشانده بود، خیره شده بود. فیلیپ نمی توانست فکر کند که چه بگوید. بغضی راه گلویش را بسته بود و مثل آن بود که می خواست گریه کند. بسا دست هایش چشم هایش را پوشانند.

نالیده: «خدای من وحشتناک است.»

— «نمی فهمم تو چرا الم شنگه به پا کرده ای. باید فکر کنم تا حدودی از این بابت خوشحال هم باشی.»

فیلیپ پاسخی نداد و يك لحظه بعد حق حق گریه در گلوئی میلدرد پیچید.

— «تو که فکر نمی کنی این کار رامی کنم برای این که خوشم می آید؟»  
فیلیپ فریاد زد: «آه عزیزم، واقعاً متأسفم، واقعاً متأسفم.»  
— «تأسف تو مرا آرام می کند.»

باز هم فیلیپ نمی توانست سخنی بگوید، بشدت می ترسید کلامی بگوید که سرزنش و تمسخر تلقی شود.

بالاخره پرسید: «بچه کجاست؟»

— «بچه را با خودم به لندن آورده ام. پول نداشتم تا او را در برایتون نگاهدارم، به ناچار به این جا آوردمش؛ در جاده هایبری<sup>۱</sup> اتاقی اجاره کرده ام. به صاحبخانه گفته ام که هنر پیشه ام. هر روز راه طولانی را طی می کنم تا به منتهی الیه غرب لندن برسم. به ندرت می توان کسی را یافت که خانم ها را در خانه اش راه دهد.»

— «تو را به چایخانه باز نمی گردانند؟»

— «هیچ جا نتوانستم کاری پیدا کنم. برای کار همه جا سگک دو زدم. يك بار در جایی مشغول شدم، اما به علت بیماری يك هفته در محل کار حاضر نشدم و وقتی برگشتم گفتند که مرا نمی خواهند. سرزنشان نمی شود کرد، آنان به آدم قوی و سالم احتیاج داشتند.»

— «حالا هم چندان سلامت به نظر نمی رسی.»

«امشب برای بیرون آمدن حالم مساعد نبود، اما ناچار بودم چون به پول احتیاج داشتم. به امیل نوشتم که در تنگنا هستم، اما هیچ وقت به نامهام جواب نگفت.»

«می توانستی به من بنویسی.»

«بعد از آن اتفاقات دوست نداشتم برای تو بنویسم. نمی خواستم بدانی که در هچل افتاده‌ام. تعجبی نداشت اگر به من می گفتی لایق بلایی که سرت آمده، هستی.»

«توهنوز کاملامرا شناخته‌ای. حتی همین حالا هم شناخته‌ای، درست است؟»

برای لحظه‌ای همه رنج‌هایی که از ناحیه او کشیده بود را به یاد آورد و از به خاطر آوردن آن یادها، رنجی به قلبش جاری شد. اما آن‌ها جز خاطره چیزی نبود وقتی به او نگاه می کرد، دریافت که دیگر دوستش ندارد. برای او متأثر بود، اما خوش حال بود که دیگر اسیر او نیست. با سردی به او نگریست و از خود پرسید چرا اسیر احساساتی که نسبت به او می داشته شده بود؟

میلدرد گفت: «تو در معنای کامل کلمه يك نجیب زاده‌ای. تو تنها نجیب زاده‌ای هستی که تاکنون شناخته‌ام.» به مدت يك دقیقه سکوت برقرار شد و سپس به زبان آمده گفت: «فیلیپ نفرت دارم که از تو چیزی بخواهم، اما می توانی کمکی به من بکنی.»

«خوشبختانه مقداری پول همراهم هست. اما مبلغش کم است تنها دو پاوند دارم.»

دو پاوند را به او داد.

«فیلیپ بعد به تو برمی گردانم.»

فیلیپ لبخند زد: «آه مهم نیست، تیزی نیست خود را به زحمت

بیندازی.»

سخنی را که می خواست بگوید، بر زبان نیاورده بود. آن چنان باهم صحبت می کردند که گویی همه چیز بسیار طبیعی و عادی بوده و به نظر

می رسید که او به ورطه زندگی خود باز می گردد و از فیلیپ بکازی برای جلو گیری از باز گشت میلدرد به این ورطه بر نمی آید. میلدرد از جای خود برخاسته بود تا پول را بگیرد و حال هر دوی آنان ایستاده بودند.

— «مزاحمت شدم؟ فکر می کنم می خواهی بروی.»

— «نه عجله ای ندارم.»

— «خوشحالم که فرصتی دست داد تا با هم بنشینیم.»

این کلام با همه معنایی که متضمن آن بود، قلب فیلیپ را از هم درید و برای فیلیپ دردناک بود که مشاهده کند چه گونه با آن حالت غریب دوباره در صندلی خود فرو رفت. سکوت آن قدر ادامه یافت که فیلیپ با آزرده گی سیگاری روشن کرد.

— «فیلیپ، این نشانه خوبی و انسانیت توست که سخن درشت به من

نمی گویی. فکر می کردم به من بگویی، نمی دانم چه بگویم.»

مشاهده کرد که باز هم گریه می کند. به یاد آورد که چه گونه وقتی امیل، میلدرد را ترک گفته بود به نزدش آمد و می گریست. خاطره اندوه و حقارت خودش، احساس عطوفت را در قلبش قوی تر ساخت.

با ناله گفت: «کاش فقط می توانستم از این مهالکه بگریزم! از این کار نفرت دارم. برای یک چنین زندگی ساخته نشده ام، من از آن دخترهایش نیستم. برای این که از این زندگی خلاص شوم حاضرم هر کاری بکنم، اگر بتوانم می روم در جایی کلفتی می کنم. آه کاش مرده بودم.»

واکنون در تأثر به حال خویش سخت می گریست و به شیوه جنون—

آسایی هق هق می کرد. بر اثر هق هق بدن لاغرش می لرزید.

— «آه نمی دانی چه فلاکتی است. هیچ کس تا خودش گرفتار نشود

نمی داند چه تکبیتی است.»

فیلیپ تحمل گریه او را نداشت. از وضعیت هولناک او بشدت آزرده

خاطر شده بود.

فیرلب نالید: «دختر بیچاره، دختر بیچاره.»

فیلیپ بشدت متأثر شده بود. به ناگاه فکری به مغزش راه یافت. این

اندیشه سرمستی و سرخوشی کاملی در رگ‌های او دواند.

— «بین اگر می‌خواهی از این طاس‌ها زنده بگریزی، پیشنهادی برایت دارم. در حال حاضر خودم از نظر مالی در تنگنا هستم و مدتی است تا حد امکان سخت صرفه‌جویی می‌کنم. در کینگتون آپارتمانی کوچک دارم. یکی از اتاق‌های آن خالی است. هفته‌ای سه پاوند و شش پنی به زنی می‌دهم تا غذای مرا بپزد و خانه را تمیز کند، تومی توانی همان کار را بکنی و غذای تو تحمیل چندانی برای من نخواهد بود. هزینه خوراک چندان بیش‌تر از یک نفر نیست و فکر نمی‌کنم بچه خوراک چندانی داشته باشد.»

میلدرد از گریه بازماند و به فیلیپ نگاه کرد.

— «نگو که بعد از آن همه اتفاقات می‌خواهی مرا برگردانی؟»

فیلیپ به سبب حرفی که می‌خواست بگوید اندکی سرخ و دستپاچه شده بود:

— «نه نمی‌خواهم تعبیر نادرستی بکنی. فقط می‌خواهم اتافی که برایم استفاده‌ای ندارد و غذایت را بدهم. از تو انتظار ندارم جز همان کاری را که هم‌اکنون آن‌زن انجام می‌دهد؛ کار دیگری برای من انجام دهی؛ جز آن کار از تو ابداً چیزی نمی‌خواهم. فکر می‌کنم تو به حد کفایت می‌توانی پخت و پز کنی.»

از جای خود جست و قصد داشت به طرف فیلیپ برود.

— «فیلیپ، تو با من خیلی مهربان بوده‌ای.»

با شتاب گفت: «نه همان‌جا که هستی بایست.» دست‌هایش را در حالت تدافعی در برابر خود گرفت تا او را از خود دور نگاهدارد.

نمی‌دانست چرا این احساس را دارد، ولی نمی‌توانست تحمل کند که میلدرد به او دست بزند.

— «نمی‌خواهم جز یک دوست، چیزی برای من باشی.»

تکرار کرد: «تو با من خیلی مهربان بوده‌ای، تو با من خیلی مهربان بوده‌ای.»

— «منظورت این است که می‌آیی؟»

— «آه البته. هرکاری می‌کنم تا از این مهلکه بگریزم. فیلیپ هرگز

برای محبتی که کرده‌ای پشیمان نخواهی شد. فیلیپ چه وقت می‌توانم بیایم؟»

— «بہتر است فردا بیایی.»

ناگهان یک بار دیگر گریه را سرداد.

فیلیپ لبخند زد: «دیگر گریه برای چیست؟»

— «واقعاً ممنون تو هستم. نمی‌دانم چه طور می‌توانم جبران کنم؟»

— «آه نیازی نیست. بہتر است به خانه بازگردی.»

نشانی خود را نوشت و گفت اگر فردا پنج‌ونیم بیاید، منتظرش خواهد

بود. فیلیپ احساس کرد که دیرتر از آن است که پیاده تا خانه برود، اما

راه طولانی به نظر نمی‌رسید چرا که از نشاطی بی‌نظیر سرمست بود، احساس

می‌کرد در آسمان قدم برمی‌دارد.



## فصل نود و یکم

روز بعد، زود هنگام از خواب برخاست تا اتاق را برای میلدرد آماده سازد. به زنی که کارهای روزانه او را انجام می‌داد گفت که دیگر به او نیازی ندارد. میلدرد حدود ساعت شش سر رسید و فیلیپ که از پنجره نگاه می‌کرد، به طبقه پایین رفت تا او را به خانه دعوت کرده در بالا آوردن اثاثیه کمکش کند. اثاثیه او چیزی جز سه جعبه بزرگ نبود که در کاغذ قهوه‌ای پوشانده شده بود چرا که ناچار شده بود همه اثاثیه‌ای که نیاز آبی به آن‌ها نداشت، بفروشد. همان پیراهن ایریشی سیاه که شب گذشته در برداشت را به تن کرده بود و اگر چه روزگانه بر چهره نداشت ولی پیرامون چشمش سیاهی از سایه‌های شب گذشته پس از شستشوی سرسری صبحگاهی باقی مانده بود و همین سیاهی موجب شده بود که بسیار نزار و بیمار به نظر رسد. وقتی بچه به بغل از کالسکه پای بیرون گذارد، قیافه رقت‌انگیزی داشت. کمی شرمگین به نظر می‌رسید و آنان جز تعارفات معموله حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند.

— «خوب بالاخره به سلامت به این جا رسیدی.»

— «بیش از این هرگز در این بخش از لندن زندگی نکرده بودم.»

فیلیپ اتاقش را به او نشان داد. این همان اتاقی بود که کرانشاوی در آن در گذشته بود. فیلیپ اگر چه این‌ها را موهومات می‌دانست، اما ابداً مایل نبود به آن اتاق بازگردد و از زمان مرگ کرانشاوی در همان اتاق

کوچک مانده و همچنان بر همان تختخواب تماشایی که در ابتدای ورود کراشناو بر روی آن می‌خوابید تا دوستش در آسایش باشد، شب را به صبح می‌رساند. کودک در آرامش خفته بود.

میلدرد گفت: «فکر می‌کنم بچه را شناسی.»

— «از زمانی که او را به برایتون بردیم، دیگر ندیده بودمش.»

— «کجا باید بگذارمش؟ خیلی سنگین است، نمی‌توانم مدت درازی

بفلمش کنم.»

فیلیپ با خنده عصبی گفت: «متأسفم گهواره تهیه نکرده‌ام.»

— «آه کنار من می‌خوابد، همیشه کنار من خوابیده.»

میلدرد بچه را بر نشیمنگاه صندلی راحتی خوابانسد و در دورادور

اتاق چرخ می‌زد. بیش‌تر اثاثیه برای او آشنا بود و همان‌هایی بود که در

دورانی که فیلیپ او را می‌ستود، در اختیار داشت. تنها یک چیز بتازگی وارد

خانه شده بود و آن پرتره‌ای بود که لاسان از فیلیپ در اواخر تابستان گذشته

نقاشی کرده بر بالای پیش‌بخاری آویخته بود. میلدرد با نگاه ارزبایی به

آن نگریست.

— «از بعضی جهات از آن خوشم می‌آید و از بعضی جهات نه. فکر

می‌کنم خودت بهتر از تصویرت هستی.»

فیلیپ خندید: «وضع دارد بهتر می‌شود. قبلا هرگز به من نگفته بودی

که خوش قیافه‌ام.»

— «سن از آدم‌هایی نیستم که فکر قیافه مسردان باشم. از مردهای

خوش قیافه خوشم نمی‌آید. بد نظر من آنان خیلی از خود راضی هستند.»

به‌طور غریزی نگاهش اتاق را برای پیدا کردن یک آینه دور زد،

اما آینه‌ای نیافت. دستش را بالا برد و طره مسوهای روی پیشانی‌اش را

مرتب کرد.

به‌طور ناگهانی پرسید: «سایر ساکنین این‌خانه در مورد حضور من

در این‌جا چه می‌گویند؟»

— «فقط یک‌مرد باز نش این‌جا زندگی می‌کند. او در تمام روز خارج

ازخانه است و فقط شبها به این جامی آید تا اجاره خانه را دریافت دارد. در انزوای خود و برای خودشان زندگی می کنند و از وقتی که به این جا آمده ام دو کلمه هم با آنان حرف نکرده ام.»

میلدرد به اتاق خواب رفت تا اثاثیه اش را از جعبه ها خارج سازد و آنها را در اتاق بگذارد. فیلیپ سعی کرد مطالعه کند، اما سرخوش تر از آن بود که برای مطالعه تمرکز داشته باشد. به صندلی خود تکیه داده سیگاری دود کرد و به کدو ک خفته نگریست. احساس خوشبختی می کرد، کاملاً مطمئن بود که کوچکترین عشقی نسبت به میلدرد ندارد. برای خودش غریب بود که آن احساس پیشین به طور کامل او را رها کرده است. در خود نسبت به او نفرت ضعیفی حس می کرد و فکر می کرد اگر بخواهد به او دست بزند، حتماً چندش خواهد شد. در این موقع در اتاق فیلیپ را به صدا آورد و وارد شد.

فیلیپ گفت: «بین، نیازی نیست در بزنی. درخانه چرخی زدی؟»

— «کوچکترین آشپزخانه ای است که تاکنون دیده ام.»

با بی تفاوتی گفت: «وقتی غذای مجلل ما را آماده می کنی، متوجه

می شوی که خیلی هم بزرگ است.»

— «در آشپزخانه خوراکی پیدا نکردم. بهتر است بروم و خرید کنم.»

— «بله. اما جسارتاً باید بگیریم ناگزیر از صرفه جویی هستیم.»

— «برای شام چه بگیرم؟»

با خنده گفت: «باید ببینی چه می توانی بپزی.»

مقداری پول به او داد و میلدرد از اتاق خارج شد. نیم ساعت بعد

مراجعت کرد و آن چه را که خریداری کرده بود، روی میز گذاشت. به سبب بالا آمدن از پله ها به نفس نفس افتاده بود.

— «می گویم تو مبتلا به کم خونی هستی، باید قرص آهن به تو بدهم.»

— «بیش تر وقتم صرف پیدا کردن مغازه ها شد، مقداری جگر خریدم.»

خوشحاله است، این طور نیست؟ و می توانی بیش تر آن را بخوری. با صرفه تر

از گوشت قصابی است.»

در آشپزخانه اجاق گازی قرارداد داشت و وقتی جگر را روی اجاق گذاشت به اتاق نشیمن آمد تا رومیزی را روی میز بیندازد.

— «چرا فقط برای یک نفر ظرف گذاشته‌ای. نمی خواهی چیزی بخوری؟»  
میلدرد برافروخته شد.

— «فکر کردم، شاید دوست نداشته باشی که غذایم را با تو بخورم.»

— «چرا یک چنین فکری را کردی؟»

— «خوب مگر من یک مستخدمه نیستم؟»

— «تا آن حد احمق نباش. چه طور می توانی تا این حد حماقت نشان

دهی؟»

فیلیپ لبخندی بربل آورد، اما حقارتی که در میلدرد می دید، لرزشی در قلب او پدید آورد. بیچاره! به یاد آورد اولین باری که با او برخورد کرد، چه دید به‌ای برای خودش داشت؛ لحظه‌ای مردد ماند و بالاخره گفت:  
— «فکر نکن امتیازی به تو داده‌ام. ما تنها یک معامله ساده باهم کرده‌ایم. من به توجای خواب و غذا داده‌ام و تو در مقابل برای من کار می کنی. به من دینی نداری و در این رابطه دلیلی برای این که احساس حقارت بکنی وجود ندارد.»

میلدرد پاسخی نداد، اما قطرات اشک بر گونه‌هایش لغزید. فیلیپ بنا به تجربیاتی که در بیمارستان کسب کرده بود، می دانست زنانی که از طبقه میلدرد هستند به یک چنین خدماتی با حقارت می نگرند. نمی توانست به خودش بقبولاند که نسبت به او بایی تحملی برخورد نکند، مع‌هذا خود را به سبب رفتار توأم با خشونت نسبت به‌وی سرزنش می کرد، چرا که می دانست او خسته و بیمار است. از جای خود برخاست و به او در گذاردن ظرف بسرای یک نفر دیگر کمک کرد. بچه از خواب بیدار شده بود و میلدرد غذای فوری برای او آماده کرد. جگر و گوشت گاو آماده شد و آنسان پشت میز نشستند. برای رعایت صرفه‌جویی، فیلیپ جز آب، نوشیدنی دیگری نمی نوشید، اما در خانه نیم بطری ویسکی داشت و فکر کرد شاید مشروب کمکی به بهتر شدن حال میلدرد کند. بیش‌ترین کوشش خود را به عمل آورد تا شام در شرایطی

خوشایند صرف شود، اما میلدرد خموش و خسته بسود. وقتی شام تمام شد، از جای خود برخاست تا بچه را در بستر خود بخواباند.

— «فکر می‌کنم بهتر است خودت هم بروی بخوابی. خیلی خسته به نظر می‌رسی.»

— «فکر می‌کنم بهتر باشد بعد از شستن ظرف‌ها این کار را بکنم.»

فیلیپ پیپ خود را روشن کرده و سرگرم خواندن شد. برایش دلنشین بود که کسی در اتاق مجاور در رفت و آمد باشد. گاه تنهایی او را می‌آزرده، میلدرد به اتاق آمد تا میز را تمیز کند و فیلیپ صدای دنگ دنگ و دو تنگ ظروف را به‌هنگام شستن آن‌ها می‌شنید. فیلیپ با این اندیشه لبخند به لب آورد که چه خصوصیت ویژه‌ای در میلدرد هست که باید همه این کارها را با لباس سیاه ابریشمی انجام دهد، اما خودش هم ناچار بود کار کند و سرگرم مطالعه کتاب‌ها روی میز شد. سرگرم خواندن کتاب داروشناسی اولسرا شد. این کتاب به تازگی جای کتاب تیلور را که سالیان دراز کتاب‌درسی بود، گرفته بود. در این هنگام میلدرد وارد شد. آستین‌هایش را پایین می‌کشید. فیلیپ نگاه بی‌تفاوتی به او افکند. اما از جای خود تکان نخورد. موقعیت غریبی بود و فیلیپ اندکی احساس اضطراب داشت. می‌توسید میلدرد فکر کند او قصد دارد به سراغش برود، نمی‌دانست چگونه بی‌خسوت و بی‌رنجشی به او بفهماند چنین قصدی را ندارد.

— «ساعت نه صبح فردا کلاس دارم. به هر حال صبحانه را ساعت

هشت و ربع می‌خواهم بخورم فکر می‌کنی بتوانی تورتیش را بدهی؟»

— «چرا نه، زمانی که در پارلمنت استریت زندگی می‌کردم همیشه

ساعت هشت و دوازده دقیقه در ایستگاه هرمن هیل سوار قطار می‌شدم.»

— «امیدوارم در اوقات احساس آرا بهش داشته باشی و بعد از یک خواب

طولانی، فردا زان کاملاً متفاوتی باشی.»

— «فکر می‌کنم تادیروقت می‌خواهی کار کنی؟»

— «عموماً تا ساعت یازده، یازده و نیم کار می‌کنم.»

— «شب بخیر.»

میز فاصل میان آن‌دو بود و فیلیپ برای فشردن دست می‌لدرد، حرکتی به خوردنداد. می‌لدرد دردا به آدامی پشت سرخود بست. صدای حرکت او را در اتاق مجاور و سپس صدای جرق جرق تخت‌خواب را وقتی می‌لدرد به بستر می‌رفت، شنید.

## فصل نود و دوم

روز بعد سه‌شنبه بود. فیلیپ طبق معمول با شتاب صبحانه را صرف کرده با عجله خود را آماده کرد تا به کلاس درس برسد. فقط فرصت داشت تا چند کلامی با میلدرد گفتگو کند. عصر هنگام وقتی مراجعت کرد، دید که در چهارچوب پنجره نشسته، جورابش را رفو می‌کند.

با لبخند گفت: «می‌گویم تو آدم پرکاری هستی. امروز را چگونه گذراندی؟»

— آه يك خانه‌تکانی حسابی کردم، بعد هم بچه را برده کمی قدم زدم.»

همان پیراهن سیاه قدیمی را پوشیده بود که شبیه آنرا به عنوان یونیفورم در چایخانه به تن می‌کرد. لباس، نخ نما و کهنه شده بود، اما به هر حال زیاتر از آن لباسی بود که روز گذشته به تن کرده بود. کودک روی زمین نشسته بود. باچشمان درشت و زیبایش به فیلیپ نگاه می‌کرد و وقتی فیلیپ دو کنارش زانو زد و با انگشتان برهنه پایش بازی کرد، بچه خنده‌سرداد. آفتاب بعد از ظهر به اتاق راه یافته، نور دلپذیری افشانده بود.

— «تا حدودی خوشایند است که آدم به‌خانه برگردد و کسی در خانه باشد، آن‌هم يك زن و يك کودک؛ صحنه جالبی است.»

از داروخانه خصوصی بیمارستان مقداری قرص آهن تهیه کرده بود، آن‌ها را به میلدرد داد و گفت که بعد از هر غذایی بایست یکی از آن‌ها را بخورد.

این درمانی بود که میلدرد بدان عادت داشت و از شانزده سالگی هر مدت یک بار این درمان را آغاز کرده و سپس رها کرده بود.

— «اطمینان دارم لاسان از رنگ زرد بیشتر خوشش می آید و خواهد گفت یک چنین چهره ای جان می دهد برای نقاشی، اما تا وقتی صورتی و سرخ و سفید نشوی راضی نخواهم بود.»

— «الآن احساس می کنم بهتر هستم.»

بعد از یک شام مختصر، فیلیپ کیسه تنباکویش را پر از توتون کرده کلاه بر سر گذاشت، سه شنبه بود و فیلیپ عموماً به کافه ای در بیک استریت<sup>۱</sup> می رفت. از این که سه شنبه باروزهای نخست ورود میلدرد مقارن شده بود، خوشحال بود، برای این که می خواست روابطش با میلدرد کاملاً روشن و تکلیف هردویشان مشخص باشد.

— «می خواهی بیرون بروی؟»

— «درست است. سه شنبه شب ها به خودم مرخصی می دهم، فردا صبح

می بینمت شب بخیر.»

فیلیپ همیشه با خوشدلی به این کافه می رفت. ما کالیستر فیلسوف، دلال سهام، عموماً آن جا بود و آماده بود تا دمیدن صبح آن جا بنشیند و در باره هر موضوعی بحث کند. هیوارد هر زمان در لندن بود، به طور مقرر به آن جا می آمد و اگر چه او و ما کالیستر از یکدیگر خوششان نمی آمد، اما به دیدن هفته ای یک شب خو کرده بودند. ما کالیستر به هیوارد به چشم موجودی حقیر و درمانده می نگریست و به عواطف ظریف او می خندید، با ریشخند در مورد کارهای ادبی هیوارد پرسش می کرد و با لبخندی سرزنش آمیز به سخنان او در باره شاهکارهای ادبی آینده اش گوش می داد. در اواخر شب عموماً به توافق می رسیدند و در یک دیگر خصوصیات مطلوبی می یافتند. در آن شب فیلیپ، هردوی آنان را در کافه یافت، لاسان نیز در کنارشان بود. از زمانی که لاسان آشنایانی در لندن یافته بود، سه شنبه ها عموماً با آنان شام نمی خورد و



کمتر به آنان می پیوست. روحیه همه آنان عالی بود، برای این کما کالیستر در بازار ارز پیشنهاد جالبی به آنان داده بود و هیوادد و لاسان هر يك پنجاه پاوند سود برده بودند. این مبلغ برای لاسان خیلی ارزشمند بود برای آن که آدم و لخرج و کم درآمدی بود. او در چهره نگاری به درجه ای رسیده بود که منتقدین متوجه اوشده بودند و بسیاری از بانوان خانواده های اشرافی مایل بودند چهره شان به رایگان توسط لاسان نقاشی شود. (تصویر چهره بانوان اشرافی تبلیغی برای هردوی آنان بود. از يك سو لاسان شهرت می یافت و از سوی دیگر بانوانی که چهره شان تصویر شده بود، شهرت می یافتند که هنر دوست هستند.) اما به ندرت حاضر می شد چهره زنی از خانواده های پردرآمد ولی حقیر را که شوهرش راضی نمی شد مبلغ چشمگیری بابت آن پردازد، قبول کند، لاسان آکنده از غرور و رضایت شده بود.

لاسان گفت: «طریقه خوبی برای پول در آوردن کسب کرده ام. يك پیشیز هم خرج آن نکرده ام.»

ما کالیستر به فیلیپ گفت: «دوست جوان من، سه شب گذشته که نیامدی يك فرصت طلایی را از دست دادی.»

«خدای من چرا برایم نامه نوشتید! اگر می دانستید که تا چه حد به يك صد پاوندی احتیاج دارم!»

«ای بابا، وقت نامه نوشتن نبود. باید سر بز نگاه زد و بسرد. سه شب گذشته خبرهای خوبی دریافت کردم و از این دو نفر پرسیدم اگر جسارت قمار را دارید، بفرمایید. صبح چهارشنبه هزار سهم خریداری کردم و در بعد از ظهر همان روز، برقی همه را فروختم، پنجاه پاوند هر کدامشان و صد پاوند هم خودم سود بردم.»

فیلیپ از حسادت، خون خورش را می خورد. این اواخر آخرین گروهی خود را که سرمایه ناچیز او به شمار می آمد، فروخته بود و تنها ششصد پاوند برایش باقی مانده بود. گاه وقتی به آینده می نگریست به وحشت می افتاد. دو سال دیگر مانده بود تا دکترایش را بگیرد و برای به دست آوردن شغلی در بیمارستان باید منتظر بماند و تلاش کند و بدین ترتیب نمی توانست فکرش را بکند که

تا سه سال دیگر درآمدی خواهد داشت. با رعایت حداکثر صرفه‌جویی نمی‌توانست امیدوار باشد که بیش از صدپارند برایش باقی بماند؛ این مبلغ به عنوان پس‌انداز برای زمانی که بیمار می‌شد و یا بی‌کار می‌ماند، ناچیز بود. اگر در یکی از این قمارها که ماکالیستر پیشنهاد می‌کرد رقیبی نصیبش می‌شد، تفاوت محسوسی در زندگی‌اش پدید می‌آمد.

ماکالیستر گفت: «مهم نیست. مطمئنم به همین زودی‌ها یکی دیگر از این فرصت‌ها، دست می‌دهد، بزودی دوباره در سهام آفریقای جنوبی افزایش ناگهانی پیدا خواهد شد، آن وقت هرکاری بتوانم برای انجام می‌دهم.» ماکالیستر در بازار کافرا کار می‌کرد و غالباً ماجراهایی از ثروت‌هایی که بر اثر افزایش ناگهانی ارزش سهام به دست آمده بود، بازگو می‌کرد. آنان تا نیمه شب به گفتگو نشستند و از آنجا که خانه فیلیپ دورتر از همه بود، اولین تفری بود که از جای برخاست، اگر به آخرین ترموا نمی‌رسید، ناچار بسود پیاده برود و آن وقت دیگر خیلی دیر می‌شد و زودتر از ساعت دوازده ونیم نمی‌رسید. وقتی به خانه رسید و بالا رفت، مشاهده کرد که میلدرد هنوز در صندلی راحتی نشسته است.

— «چرا هنوز نشسته‌ای و به بستر نرفته‌ای؟»

— «خوابم نمی‌آید.»

— «باید همین حالا بروی بخوابی؛ استراحت برای تو لازم است.»

میلدرد از جای خود تکان نخورد. فیلیپ مشاهده کرد که بعد از شام

تغییر لباس داده و لباس سیاه ابریشمی را به تن دارد.

— «فکر کردم منتظر بمانم شاید چیزی بخوابی.»

به فیلیپ نگاه کرد و سایه‌ای از لبخند بر لبان یاریک و پریده‌دنگش ظاهر

شد. فیلیپ مطمئن نبود آیا مقصود او را دریافته یا خیر. اندکی دست‌پاچه

شده بود، لکن سعی کرد خود را بدنفهمی بزند و خوشرویی نشان داد.

۱- Kaffir عضوی از جامعه آفریقای جنوبی که از نژاد سیاه است و

اطراف دماغه امیدنیک سکونت دارد.

– «خیلی لطف کردی و درعین حال کار خوبی نکردی. هر چه زودتر به بستر برو. درغیر این صورت نمی توانی صبح زود برخیزی.»  
– «دلم نمی خواهد بخوابم.»

فیلیپ به سردی پاسخ داد: «این حرف مهمل است.»  
اندکی رنجیده از جای برخاست و به اتاق خود رفت. فیلیپ وقتی صدای چرخش کلید را در قفل شنید، لبخندی برآب آورد.

چند روزی بی هیچ حادثه‌ای گذشت. میلدرد به محیط جدید خود خو گرفت، صبح‌ها وقتی فیلیپ شتابزده از خانه بیرون می رفت، می‌آسرد همه ساعات صبح را به کارهای خانه می پرداخت. غذاهای ساده می خوردند ولی میلدرد دوست داشت برای خرید همان خرده ریزه‌ها، خیلی وقت بگذرانند. به خودش زحمت نمی داد برای ناهار چیزی بپزد و به مقداری نان و کره و یک بطری کوکا راضی بود. آن وقت بچه‌ها با دورواک به گردش می برد و وقتی به خانه باز می گشت همه بعد از ظهر را استراحت می کرد. بشدت خسته بود و کم کاری برای اومفید بود. با بانوی آنز و اطلب صاحبخانه باب دوستی گشوده بود. دوستی بدین ترتیب به وجود آمده بود که فیلیپ اجاره بهای یک هفته را به میلدرد داده تا به زن صاحبخانه بپردازد و بعد از یک هفته میلدرد درباره همسایه‌شان بیش تر از همه آن چه که فیلیپ ظرف یک سال می دانست، کسب اطلاع کرده بود.

میلدرد گفت: «زن فوق العاده‌ای است، واقعا خانم است. به او گفتم که ما زن و شوهر هستیم.»

– «فکر می کنی لازم بود بگویی؟»

– «خوب، باید یک چیزی به او می گفتم. به نظرم خیلی مسخره می رسید که بی آن که ازدواج کرده باشیم، در این جا باشم. آن وقت درباره من چه فکری می کرد؟»

– «فکر نمی کنم یک کلمه حرف‌های تو را باور کرده باشد.»

– «دروغ من باورش شد. به او گفتم که دو سال است ازدواج کرده‌ایم می دانی با وجود بچه باید یک چیزی می گفتم. فقط قوم و خویش تو نباید از این موضوع اطلاع می یافتند، تنها بدین خاطر که تو محصل هستی – محصل

را معصل تلفظ می‌کرد - و ما ناچار بودیم که ازدواج خودمان را مخفی کنیم، اما حال رضایت داده‌اند و قرار است تا بیستان در کنار خانواده تو باشیم.»  
 فیلیپ گفت: «تو همان زن سابق و با همان آسمان و ریسمان‌ها هستی.»  
 تا حدودی به خشم آمده بود که میلدرد هنوز شهرت دروغ‌گفتن دارد. ظرف دو سال گذشته تغییری نکرده بود، اما فیلیپ شانه بالا انداخت.  
 فیلیپ با خود اندیشید: با همه حرف‌هایی که زده و همه کارهایی که کرده، امکان این که باور کسی شود، وجود ندارد.

شب‌زیایی بود، هوا گرم و آسمان بی‌ابر بود و مردم جنوب لندن به خیابان‌ها ریخته بودند. گاه در هوای لندن شور و حالی بود که یقیناً کنین لندن را می‌چسبید و آنان را به خارج از خانه دعوت می‌کرد. میلدرد بعد از آن که میز شام را جمع کرده، به کنار پنجره رفت. هیاهوی خیابان به اتاق جاری می‌شد، صدای مردمی که يك ديگر را می‌خواندند، صدای عبور وسایل نقلیه و صدای ارغنون‌نوازان، از دوردست‌ها به گوش می‌رسید.

بالحن پر از اشتیاقی پرسید: «فیلیپ، امشب باید کار کنی؟»

- «کار دارم، اما «باید»ی در کار نیست. چرا می‌پرسی، پیشنهادی داری؟»

- «دلم می‌خواهد کمی بیرون برویم. نمی‌توانیم تراموا سوار شویم؟»

- «اگر بخوای، از نظر من مانعی ندارد.»

با خوشحالی گفت: «الان می‌روم کلاهم را برمی‌دارم.»

شب، ماندن در خانه را ناممکن کرده بود. کودک خوابیده بود و بسا خاطری آسوده‌آور در خانه گذاشت. میلدرد گفت که شب‌ها وقتی از خانه بیرون می‌رفتم، بچه را تنها می‌گذاشتم، هرگز از خواب بیدار نمی‌شود. وقتی به اتاق بازگشت کاملاً سر حال بود. از فرصت استفاده کرده روژ کمرنگی بر لبان خود نشانده بود. فیلیپ فکر کرد از خوشحالی بر گونه‌های بی‌رنگش، سرخسی کمرنگی دویده است. از شادی کودکانه‌ای که به میلدرد دست داده بود، متأثر شد و به سبب سخت‌گیری که نسبت به او روا می‌داشت، خود را سوزنش کرد. وقتی به هوای آزاد پا گذاشت، خندید. اولین تراموایی که سوارشان بود، به‌وسه مینیستر بریج می‌رفت و آنان سوار شدند. غروشگاه‌ها دایر

بود و روشنایی شادی بخشی از آنها می‌تراوید و مردم سرگرم خریدند برای فرای خود بودند. از کنار یک کافه گذشتند. نام کافه کانتر بوری بود و میلدرد باشادی فریاد زد:

— «آه فیلیپ بیا به این جا برویم. ماههاست که در یک چنین جایی نبوده‌ام.»

— «می‌دانی پول می‌ندارم.»

— «مهم نیست فقط در راهروی کافه می‌ایستیم.»

از تراموا پیاده شده، صد قدمی بازگشتند تا به در کافه رسیدند. در ازاء هر صندلی شش‌پنی، دو صندلی در نقطه‌ای پرت و به دور از صحنه گرفتند. هوای شب بسیار خوب بود و به همین جهت بسیاری از مردم به فضای باز رفته بودند و غالب صندلی‌ها خالی بود، چشمان میلدرد از شادی برق می‌زد. واقعاً لذت می‌برد. در مغز میلدرد سادگی کودکانه‌ای وجود داشت که بر فیلیپ اثر می‌گذاشت. او برای فیلیپ یک معما بود. هنوز برخی خصوصیاتش را دوست می‌داشت و فکر می‌کرد در او خصوصیات مثبت و دوست‌داشتنی زیادی وجود دارد. در شرایط نامناسبی رشد یافته، زندگی سختی را گذرانده بود. او را به سبب اعمال بسیاری که چاره‌ای جز انجام آنها نمی‌داشت، سرزنش کرده بود و اگر از یک چنین آدمی طلب پاکی، عفت و فضیلت و دیگر خصوصیات می‌کرد که دست‌یابی به آنها در دروای توان او بود، می‌دانست خطا از خود او بوده است. در شرایط متفاوتی می‌توانست دختر فوق‌العاده‌ای باشد. او برای نبرد زندگی ساخته نشده بود، همان‌طور که به نیم‌رخ او و لب‌های از هم گشوده و گونه‌های اندکی سرخی گرفته‌اش نگاه می‌کرد، معصومیتی دخترانه در او دید. امواج محبت در قلبش جاری گشت و با همه وجود، او را با همه مصائبی که برایش پدید آورده بود، بخشید. فضای دودآلود کافه چشم فیلیپ را سوزاند و وقتی پیشنهاد رفتن داد، با چهره‌ای پراز التماس به طرف فیلیپ برگشت و خواهش کرد که تا پایان برنامه بمانند. فیلیپ لبخندی زده، رضایت داد. دست فیلیپ را در دست گرفت و تا پایان برنامه دست فیلیپ را در دست

داشت، وقتی با امواج تماشاچیان از کافه خارج شدند، میلدرد تمایلی برای رفتن به خانه نداشت. آنان پیرامون وست مینستر بربیح پرسه زدند و به عا برین نگاه کردند.

میلدرد گفت: «ماه‌ها بود که چنین شب‌خوشی را نداشته بودم.»

قلب فیلیپ آکنده از شادی و از سرنوشت ممنون بود، چرا که آرزوی فیلیپ را برآورده کرده میلدرد و کودکش را به خانه او کشانده بود. برای فیلیپ بسیار خوشایند بود که او را خوشحال و در عین حال پراز امتنان بباید. بالاخره خسته شده سوار تراموا شدند و به خانه بازگشتند. دیگر دیر وقت شده بود و وقتی به نیویارک رسیدند، در آنجا قرار داشت، رسیدند، کسی در خیابان دیده نمی‌شد. میلدرد، دست دزدی بازوی فیلیپ اغزانند.

— «فیلو، درست مثل ایام قدیم شده‌ایم.»

هرگز پیش از این فیلیپ را فیلو نخوانده بود و تنها گریز او را با این نام می‌خواند. حتی اکنون خواندن او با این نام، دردی شدید در قلب او جاری می‌کرد. به یاد آورد که چه گونه آرزوی مرگ داشت، تا از تجمی که به او تحمیل کرده بود، برهد. آن رنج، آن قدر شدید بود که قصد خودکشی داشت. اکنون آن عواطف خیلی دور و مربوط به زمان‌های خیلی گذشته به نظر می‌رسید. به گذشته خویش لبخند زد. جز احساس ترحمی بی پایان نسبت به میلدرد احساس دیگری نداشت. آنان به خانه رسیدند و وقتی وارد اتاق نشیمن شدند، فیلیپ گاز را روشن کرد.

پرسید: «بچه حالش خوب است؟»

— «الان می‌روم می‌بینم.»

وقتی به اتاق بازگشت تا به فیلیپ بگوید بچه فوق‌العاده‌ای است و حتی در بستر هم جا به جا نشده، فیلیپ با او دست داد.

— «خوب، شب بخیر.»

— «می‌خواهی همین حالا بخوابی؟»

فیلیپ پاسخ داد: «ساعت نزدیک یک صبح است. این اواخر عادت به دیر خوابیدن ندارم.»

دست فیلیپ را در دست فشرد و با لبخند در چشمانش دقیق شد.

— «فیلو، آن شب در آن اتاق وقتی که خواستی نزد تو بیایم و گفتمی نمی-  
خواهی جز این که آشپزی و این طور کارها را بکنم، منظورم را درست نفهمیدم.»

فیلیپ در حالی که دست خود را پس می کشید، گفت: «منظورم را  
نفهمیدی، ولی منظورم دقیقاً همانی بود که گفتم.»

باخنده گفت: «این قدر احمق نباش.»

فیلیپ به علامت نفی سر تکان داد.

— «منظورم دقیقاً همانی بود که گفتم، در غیر این صورت از تو نمی-  
خواستم در این جا بمانی.»

— «آخر چرا؟»

— «احساس می کنم نمی توانم توجیه کنم، اما می دانم اگر رابطه ای  
برقرار شود، همه چیز خراب می گردد.»

میلدرد شانه بالا انداخت.

— «بسیار خوب، هر طور که بخواهی. من از آن هایی نیستم که برای  
این موضوع چهار دست و پا راه بروم و التماس بکنم.»

از اتاق خارج شده در را پشت شو خود بشدت برهم کوفت.

## فصل نود و سوم

صبح بعد میلدرد اخمو و کم حرف بود. در اتاقش تا وقت حاضر شدن شام ماند. آشپز بدی بود و جز گوشت قرمه و استیک غذای دیگری نمی توانست پزند و نمی دانست چه طور خرده ریزها را جفت و جور کند و در نتیجه فیلیپ مجبور بود، بیش تر از آن چه که تصور می کرد، خرج کند. وقتی غذا آماده شد، روبروی فیلیپ نشست، اما لب په غذا نزد فیلیپ دلیل غذا نخوردنش را جو یا شد، گفت که سرش بشدت درد می کند و میل به غذا ندارد. فیلیپ خوشحال بود که جایی دارد و می تواند بقیه اوقات خود را در آن جا بگذراند؛ آتلنی ها باصمیمیت و خوش رویی از او استقبال می کردند، برای فیلیپ بسیار شوق انگیز بود که يك يك افراد آن خانواده با خوش رویی چشم به راه او بودند، وقتی به خانه بازگشت، میلدرد به بستر رفته بود و صبح نیز همچنان بی سخن مانده بود. به هنگام صرف شام چهره تزاری به خود گرفته ، چین به میان بروان نشانده بود، این رفتار فیلیپ را از کوره به در کرد اما به خود قبولانده که می بایست ملاحظه او را بکند و خود را مقید می دید یا او کنار بیاید.

با لبخندی مهربان گفت: «خیلی ساکتی.»

- «به من پول می دهند که بزم و آب جارو کنم، نمی دانستم قرارداد است

حرف هم بزنم.»

فیلیپ فکر کرد پاسخ بی ادبانه ای است، اما اگر قرارداد است در کنار

یکدیگر زندگی کنند بهتر است فضای دوستانه ای حاکم باشد.



— «متأسفم که تو از بابت آن شب از من دلخوری.»  
گفتگو در آن مورد خوشایند نبود، اما باید پیرامون آن بحث می‌شد.  
— «منظورت را نمی‌فهمم.»  
— «لطفاً از من عصبانی نباش، اگر قرار بود بین ما جز روابط دوستانه، روابط دیگری برقرار باشد، هرگز از تو نمی‌خواستم به این جا بیایی و یا من زندگی کنی. پیشنهاد کردم با من زندگی کنی چون تو به يك سرپناه نیاز داشتی و فرصتی که در جستجوی کاری بر آیی.»  
— «آه فکر نکن آن قضیه برای من اهمیتی دارد.»  
فیلیپ شتابزده پاسخ داد: «آه يك لحظه هم فکرت را نمی‌کنم. نباید فکر کنی که من موجود ناسپاسی هستم، می‌فهمم که تو آن پیشنهاد را به من دادی تا جواب محبت‌هایم را داده باشی. تنها فکری که در این مورد دارم همین است، اما نمی‌توانم؛ اگر قرار باشد وارد این ماجرا شویم روابط ما کثیف و زشت می‌شود.»  
میلدرد در حالی که با حیرت به فیلیپ نگاه می‌کرد گفت: «تو آدم مسخره‌ای هستی. نتوانستم تورا بشناسم.»  
دیگر از فیلیپ عصبانی نبود، تنها متحیر بود و نمی‌توانست او را درک کند، مع‌هذا شرایط موجود را پذیرفت و به‌طور مبهمی فکر می‌کرد که بسا شیوه‌ای جوانمردانه با او برخورد می‌کند و می‌بایست او را ستایش کند، با این حال می‌خواست به فیلیپ بخندد و حتی اندکی او را تحقیر می‌کرد.  
میلدرد اندیشید: او يك مشتری عجیب و غریب است.  
زندگی آنان در سکون و آرامش سیری می‌شد. فیلیپ صبح تا بعد از ظهر در بیمارستان بود و به جز شب‌هایی که به‌خانه آتلنی یا به کافه نزد ما کالستر می‌رفت، تا دیر وقت در خانه مطالعه می‌کرد. يك بار پزشکی که دستیاری او را داشت، به شام رسمی دعوتش کرد و دو یا سه بار نیز به مهمانی‌هایی که هم‌کلاسی‌هایش برپا داشتند رفت. میلدرد زندگی يك نواخت خود را پذیرفته بود و اگر هم فکری کرد فیلیپ گاه‌گاهی او را به حال خود وامی‌نهد، به این نکته اشاره‌ای نمی‌کرد. فیلیپ گاه‌گاهی او را به کافه می‌برد. توانسته بود

مقصود خود را اعمال کند که تنها رشته ارتباط میان آن دو، خدمتانی باشد که در خانه در ازاء دریافت مسکن و خوراک عرضه می‌دارد. میلدرد به این نتیجه رسیده بود که تابستان در جستجوی کار برآمدن بی فایده است و با فیلیپ به توافق رسیده بودند که تا پاییز، همان‌جا بماند. میلدرد فکر می‌کرد در فصل پاییز راحت‌تر بتواند، کاری دست و پا کند.

«تا آن‌جا که به من ارتباط می‌یابد، اگر راحت هستی، می‌توانی بعد از این که کاری هم برای خودت پیدا کردی، همین‌جا بمانی. اتاق سرچایش است و همان زنی که برای من کار می‌کرد، می‌تواند از بچه مراقبت کند.»  
فیلیپ بشدت به بچه‌اش گرفته بود. این احساس طبیعی او بود که در او به ودیعه نهاده شده و ظهور و بروز می‌یافت. میلدرد نسبت به دختر کوچولوی خود نامهربان نبود. از او بدقت مراقبت می‌کرد و یک‌بار وقتی دچار سرماخوردگی حاد شد، همه دقایق و توان خود را وقف کودک و از او پرستاری کرد؛ اما کودک او را خسته و بی‌طاقت می‌کرد و وقتی آزرده‌خاطر و خسته بود؛ باخسوت با او رفتار می‌کرد، به کودک علاقه‌مند بود، اما احساس مادرانه نداشت، همان احساسی که موجب می‌شود مادر خود را برای کودکش فراموش کند. میلدرد هیچ‌گاه عواطف خود را نشان نمی‌داد و ابراز احساسات را مسخره می‌دانست. وقتی فیلیپ می‌نشست و کودک را برزانوان خود می‌نهاد و با او بازی می‌کرد و می‌بوسیدش، میلدرد به او می‌خندید.  
«قسمت‌های خوب بچه از آن‌هاست. گه شوربهایش را که نمی‌کنی. اگر قرار بود نیمه‌شب بلندشوی و یک‌ساعتی با او بازی کنی، تنها برای این که خانم خانمها دوست ندارد بخوابد، آن‌وقت به تو می‌گفتم چه‌طور حوصله بازی کردن با او را داری!»

فیلیپ همه بازی‌های دوران کودکی را که تصور می‌کرد مدت‌هاست فراموش کرده، به یاد می‌آورد. انگشتان پای بچه را در دست می‌گرفت و می‌گفت:

«این‌گفت بریم دزدی، گفت چی بزدیم؟ گفت تشت طلا...»

هرشب وقتی به خانه می‌آمد، قبل از هرچیز نگاهش متوجه بچه بود

که روی زمین نشسته بازی می کرد و وقتی بچه با دیدن او فریاد شادی می کشید، فیلیپ رضایت درونی حس می کرد. میلدرد به او آموخته بود که فیلیپ را با با صدا کند و وقتی برای اولین بار کودک به میل خود، فیلیپ را با با صدا کرد، فیلیپ قهقهه سرداد.

— در این فکرم که علاقه تو به این بچه از آن جهت است که بچمن است یا این که با هر بچه ای تو همین رفتار را داری؟

— راستش را بخواهی نمی توانم بگویم، چون بچد دیگری در اطرافم نبوده. در اواخر ترم دوم دستیاری در بخش بیماران بالینی، پولی نصیب فیلیپ شد. موضوع بدین قرار بود که سه شنبه شب در اواسط ماه ژوئیه به کافه بیک استریت رفت و مشاهده کرد که جز ما کالیستوکس دیگری آنجا نیست. به گفتگو نشستند و درباره دوستان غایب گپ زدند و بعد از مدتی ما کالیستر به فیلیپ گفت:

— آه راستی، یک خبیر داغ از نیوکلین فونتینا که یک معدن طلا در آفریقای جنوبی است دارم، اگر جسارت خطر کردن داری، بدنیست پسا پیش بگذاری.»

فیلیپ با اشتیاق انتظار این فرصت را می کشید، اما حالا که زمان آن رسیده بود، به تردیده افتاده شدت می ترسید که پولش از دستش برود. او روحیه خطر کردن را نداشت.

— «دلم می خواهد، اما نمی دانم جسارت خطر کردن را دارم؟ اگر اوضاع جور نشود چه قدر ضرر می کنم؟»

ما کالیستر با خونسردی جواب داد: «فکر می کردم تو خیلی علاقه مندی، والا در این مورد حرفی نمی زدم.»

فیلیپ احساس کرد که ما کالیستر به چشم یک الاغ به او نگاه می کند. فیلیپ خندید: «خیلی علاقه مندم پولی به جیب بزنم.»

— «پولی نصیبت نمی شود، مگر آن که آماده خطر کردن باشی.»  
ما کالیستر شروع به صحبت درباره مسایل دیگری کرد، و فیلیپ در حالی

که پاسخ او را می‌گفت در این فکر بود که اگر سودی در این معامله به دست آید، ما کالیستر که زبان تند و گزنده‌ای دارد، هفته بعد او را به ریشخند خواهد گرفت.

فیلیپ مضطرب گفت: «اگر تو صلاح بدانی فکرمی‌کنم تن به خطر بدهم.»  
 — «بسیار خوب، دوست و پنجاه سهم برایت خریداری می‌کنم، اگر نیم‌باوند قیمت آن ترقی کرد، فوراً آن را می‌فروشم.»

فیلیپ فوراً حساب کرد چه مقدار عاید او می‌شود و دهانش آب افتاد؛ سی‌باوند گنج بادآورده‌ای بود و فکر کرد چه قدر سرنوشت او به این مبلغ پیوندخورده است. صبح به هنگام صرف صبحانه به میلدرد گفت که چسبیده کرده است. میلدرد او را احق پنداشت.

— «تا به حال نشیده‌ام که کسی از سهام ارز پول به دست آورد. این چیزی است که همیشه امیل می‌گفت که آدم با سهام ارز نمی‌تواند پول دار شود.»  
 فیلیپ آن روز، روزنامه عصر را خریداری کرد و قبل از هر چیز به صفحه ارز آن نگریست. درباره این مایل چیزی نمی‌دانست و با دشواری توانست سهامی را که ما کالیستر به آن اشاره می‌کرد، بیابد. مشاهده کرد که بهای هر سهم بیست و پنج درصد افزایش یافته است. قلبش از شادی تپیدن گرفت، اما به ناگاه این وحشت به قلبش راه یافت که مبادا ما کالیستر فراموش کرده باشد که سهام مورد نظر را خریداری کند و یا به دلایلی از خرید سهم انصراف جسته باشد. ما کالیستر به او قول داده بود که نتیجه امر را برایش تلگراف کند. فیلیپ نمی‌توانست منتظر بماند تا سوار تراموا شود. باشتاب سوار تا کسی شد. تا کسی سوار شدن و اخراجی غیر متداولی بود.

به محض آن که وارد خانه شد پرسید: «تلگرامی برای من رسیده؟»

— «نه.»

لبش آویزان شد و با افسردگی درصندلی خود فرو رفت.

— «بنا بر این سهام خریداری نکرده؛ لعنت به ما کالیستر.» و با تعجید گوی

افزود: «چه شانس سگی ای من دارم! من را باش که در تمام طول روز فکر می‌کردم با این گنج بادآورده چه بکنم.»

— «چه طور مگر می‌خواستی چه بکنی؟»

— «دیگر درباره‌اش صحبت کردن چه فایده‌ای دارد؟ من بدطوری بسه

پول نیاز دارم.»

میلدرد خنده‌ای کرد، تلگرام را به دستش داد.

— «بیا بازش کرده‌ام. فقط می‌خواستم با تو شوخی کنم.»

تلگرام را از دست او قاپید و ماکالیستر معادل دو بیست و پنجاه پاوند برای

او سهام خریداری کرده بود و با افزایش هر سهم تیم پاوند آن‌ها را به فروش

رسانده بود. مدارك مربوطه متعاقباً ارسال می‌شد. لحظه‌ای فیلیپ به خاطر

این شوخی بی‌رحمانه سخت خشمگین شد، اما بعد جز به لذت و شادی ناشی

از این کامیابی نمی‌توانست فکر کند.

فربا دزد: «منی داتی این مبلغ، چه قدر زندگی مرا عوض می‌کند. اگر بخواهی

یک لباس جدید برای تو می‌خرم.»

میلدرد جواب داد: «بدطوری به یک لباس احتیاج دارم.»

— «می‌گویم چه می‌خواهم بکنم. قرار است اواخر ماه ژوئیه یک عمل

جراحی روی من صورت گیرد.»

میلدرد مضطرب کلام فیلیپ را قطع کرد: «چرا، مگر طوری شده؟»

این موضوع میلدرد را مبهوت کرده بود، زیرا فکر می‌کرد فیلیپ به

بیماری مبتلاست که نمی‌تواند برای او توضیح دهد و فیلیپ سرخ‌شده بود،

زیرا ابداً مایل نبود به چلاقی پای خود اشاره کند.

— «نه طوری نشده، اما پزشکان فکر می‌کنند که می‌توانند کارهایی روی

پای من بکنند. قبلاً نمی‌توانستم فکر تعطیلات باشم، اما دیگر چندان مهم

نیست، می‌توانم دوره دستپاری جراحی را به جای ماه آینده در اکتبر آینده آغاز

کنم. فقط چند هفته دیگر در بیمارستان هستیم و بعد می‌توانیم تابستان را در

کنار دریا باشیم. این تعطیلات برای همه‌ما خوب است، هم تو، هم بچه و

هم من.»

— «فیلیپ بیا به برایتون برویم. در آنجا مردمانی از طبقه خوب و محترم

زندگی می‌کنند.»

فیلیپ در اندیشه خود در فکر رفتن به دوستایی در کورنوال بود تا در آنجا کمی ماهیگیری کند، اما با پیشنهاد میلدرد، این فکر به مغزش راه یافت که او در آن روستای آرام و خلوت از بی‌حوصلگی‌هایش به‌لیش می‌رسد. «برایم مهم نیست که به کجا برویم. همین که چشم‌اندازمان دریا باشد، کافی است.»

نمی‌دانست چرا، ولی اشتیاقی مقاومت ناپذیر در برابر جذبه دریا داشت. می‌خواست شنا کند و با شعف و سرمستی، به تن سپردن به آب‌های شور دریا، می‌اندیشید، او شناگر ماهری بود و هیچ چیز چون امواج خسروشان او را به شعف نمی‌آورد.

فریاد زد: «عالیست، عالی.»

میلدرد گفت: «مثل ماه عسل می‌ماند، این طور نیست فیلو؟ چه قدر بابت

لباس تازه به من پول می‌دهی؟»

## فصل نود و چهارم

فیلیپ از آقای جاکوب آسیستان بخش جراحی، همان کسی که به عنوان دستیار برای او کار می کرد، تقاضا کرد که پایش را عمل کند. جاکوب به پیشنهاد فیلیپ روی موافق نشان داد. چرا که سرگرم تهیه رساله ای درباره چلاق ی پامسی بود و چلاق ی پیشرفته برای او جالب توجه بود. بدفیلیپ هشدار داد که توقع نداشته باشد، پایش را طبیعی و مانند دیگران سازد، اما فکر می کند بتواند آنرا تا حد زیادی از بدشکلی خارج سازد و اگر چه که امکان خواهد لنگید، اما می تواند کفش هایی به پا کند که بزشتی کفش های امروزیش نباشد. فیلیپ به یاد آورد که چه گونه به پیشگاه خدایی که قادر است کوه ها را جا به جا کند و به او ایمان داشت استغاثه کرده بود؛ و لبخند تلخی بر لب آورد.

فیلیپ پاسخ داد: «انتظار معجزه ندارم.»

– «فکر می کنم تو آدم عاقلی هستی که به من فرصت می دهی تا ببینم چه می توانم بکنم، عملاً پایی خواهی داشت که دیگر بدشکلی گذشته را ندارد، لکن کاملاً طبیعی نیست؛ آدمی که با حرفه پزشکی آشنا نیست، دوست ندارد دکترش مسایل را این طوری طرح کند و توقعات زیادی دارد.»

فیلیپ به بخش کوچکی رفت که در واقع اتاقی در پاگرد پله ها بود و در خارج از هر بخش يك چنین اتاقی برای مواد خاص پیش بینی شده بود. به مدت يك ماه در آن جا ماند و جراح اجازه نداد که آن اتاق را ترک گوید،

تا اینکه بتواند راه برود و عمل را بخوبی تحمل کند. فیلیپ در آن اتاق، اوقات خوشی داشت. لاسان و آتلنی به دیدن او آمدند و یک روز خانم آتلنی با دوتن از کودکش به ملاقات فیلیپ آمد؛ دانشجویانی که با فیلیپ آشنا بودند، هر زمان فرصتی می یافتند در کنارش می نشستند و باهم گپ می زدند. میلدرد هفته ای دوبار به طرز مقرر با او دیدار داشت. همه با محبت و لطف با او برخورد می کردند و فیلیپ در این فکر بود چه طور کسانی که با آنان مشکل داشت، چنین مهربان و دوستانه رفتار می کنند. از آسایش و مراقبت هایی که از او به عمل می آمد، لذت می برد. در بیمارستان نیازی نبود که نگران آینده یا پول و یا آزمون نهایی که می بایست بگذرانند باشد، و می توانست با آسودگی خاطر مطالب را بخواند. این اواخر به سبب مزاحمت های میلدرد چندان نتوانسته بود درس بخواند؛ هر زمان می کوشید حواس خود را متمرکز سازد، موضوعی را مطرح می کرد و تا فیلیپ به سخن او پاسخ نمی گفت، رضایت نمی داد. هر زمان فیلیپ کتاب را در برابر خویش می گذاشت و با فراغ بال می نشست تا مطالعه کند، میلدرد تقاضایی داشت، مثلاً با یک بطری وارد می شد و تقاضا می کرد چوب پنبه بطری را که نتوانسته بیرون آورد، خارج سازد و یا چکشی می آورد تا میخی را بکوبد.

قرارد گذاشتند ماه اوت به برایتون بروند. فیلیپ می خواست اتاقی اجاره کند اما میلدرد گفت در صورتی که اتاق اجاره کنند ناچار است که باز هم پخت و پز کند. حال آن که اگر به هتل بروند و یا مسکنی بگیرند که همراه با خدمات باشد، منهای تعطیلات را درخواهد یافت.

— «از بس درخانه فکر ناهار و شام بوده ام خسته شده ام، می خواهم

یک تغییر کلی در زندگی کنم.»

فیلیپ موافقت کرد و تصادفاً میلدرد پانسیون را در کمپ تاون<sup>۱</sup> می شناخت که برای هر نفر بیست و پنج شیلینگ در هفته دریافت می داشت. قرار شد میلدرد نامه ای به مشول آن پانسیون بنویسد، اما وقتی فیلیپ از



بیمارستان به کنیگتون باز گشت دریافت میلدرد در این زمینه اقدامی به عمل نیاورده. از او خشمگین شد.

– «نباید فکر می‌کردم کارهایی از این قبیل از تو برمی‌آید.»

– «من که دست تنها نمی‌توانم فکر همه چیز باشم، اگر فراموش کردم

تقصیر من نیست، درست است؟»

فیلیپ آن قدر شوق دریا داشت که دیگر نمی‌توانست منتظر نامه‌نگاری

با بانوی پانسیون در برایتون شود.

– «پس چمدان‌هایمان را ذرا بستگاه می‌گذاریم و سری به آن‌جا

می‌زنیم، بینیم اتاقی برای اجاره دارد یا نه و اگر اتاق داشت، باربری را

می‌فرستیم تا چمدان‌هایمان را بیاورد.»

میلدرد با کز خلقی گفت: «هرکاری دوست داری بکن.»

ابداً دوست نداشت مورد سرزنش قرار گیرد و در مدتی که فیلیپ

مقدمات سفر را آماده می‌کرد، قهر کرده و سکوتی لجوجانه گزیده و بایی تفاوتی

در گوشه‌ای نشسته بود. در زیر آفتاب ماه اوت، آپارتمان کوچک فیلیپ گرم

و خفه بود و از خیابان بوی دم خفه کننده‌ای بالا می‌زد. در مدت اقامت

در اتاق کوچک بخش که دیوارهای آن رنگت‌لغابی قرمز داشت، همه وجودش

برای هوای تازه و تن سپردن به آب دریا و شیرجه زدن در آب، برمی‌کشید

و احساس می‌کرد اگر قرار باشد یک شب دیگر در لندن بماند دیوانه خواهد

شد، میلدرد، وقتی خیابان‌های برایتون را آکنده از جمعیتی یافت که برای

تعطیلات تابستانی آمده بودند، خلق تنگس گشوده شد و وقتی به کمپ تاون

رسیدند، هر دوی آنان در اوج نشاط و خوشی بودند. فیلیپ با انگشت‌گونه‌های

کودک را نوازش می‌داد.

فیلیپ لبخند زنان گفت: «بعد از چند روز که این‌جا ماندیم، رنگ

پوستمان کاملاً عوض خواهد شد.»

به پانسیون رسیده و کالسیکه را مرخص کردند. زن چرکین لباسی در

راگشود و وقتی فیلیپ سوال کرد که اتاقی برای اجاره دارند، زن پاسخ داد

که صبر کنید پیرسم و به دنبال بانوی پانسیون فرستاد. زنی میان‌سال، فربه و

کاسب پیشه از پله‌ها پایین آمده و بادقت نگاهی به آنان افکند و از دیدگاه حرفه‌ای خود آنان را ارزیابی کرد و پرسید علاوه بر اتاق چه تسهیلاتی می‌خواهند.

فیلیپ گفت: «دو اتاق یک تخته می‌خواهیم و اگر ممکن باشد، در یکی از اتاق‌ها یک گهواره نیز باشد.»

— «متأسفانه ما دو اتاق یک تخته نداریم، اما یک اتاق بزرگ و مناسب دو تخته داریم و می‌توانم یک گهواره هم در اختیاران بگذارم.»

فیلیپ گفت: «فکر نمی‌کنم به کارمان بیاید.»

— «برایتون در حال حاضر خیلی شلوغ است، هفته آینده می‌توانم علاوه بر اتاقی که هم اکنون در اختیار تان می‌گذارم، اتاق دیگری به شما بدهم.»  
میلدرد گفت: «فیلیپ، اگر فقط برای چند روز باشد فکر می‌کنم بتوانیم ترتیبش را بدهیم.»

— «فکر می‌کنم دو اتاق راحت‌تر است.» و خطاب به بانوی پانسیون گفت: «جای دیگری را می‌شناسید که بتواند دو اتاق در اختیارمان بگذارد.»  
— «می‌شناسم اما فکر نمی‌کنم بیش‌تر از من اتاق داشته باشد.»  
— «اگر مانعی ندارد نشانی آن‌جا را بدهید.»

پانسیونی که زن چاق پیشنهاد می‌کرد در خیابان بعدی بود و آنان پیاده به آن‌جا رفتند. فیلیپ می‌توانست آسان قدم بردارد، اگرچه ناچار بود به عصا تکیه کند و اندکی هم ضعیف و لاغر شده بود. میلدرد بچه را به بغل داشت. آنان درسکوت قدم برمی‌داشتند و سپس مشاهده کرد که میلدرد می‌گریه. گریه میلدرد، فیلیپ را آزرده کرد ولی تظاهر کرد که متوجه گریه او نشده و بالاخره توجه فیلیپ را به خود جلب کرد.

— «ممکن است یک دستمال به من بدهی؟ نمی‌توانم با بچه دستمال را بیرون آورم.» صدایش از هق‌هق گریه گنگ و خفه بود و از فیلیپ روی گرداند.

فیلیپ دستمال خود را به او داد، اما سخنی نگفت. و میلدرد چشمان خود را خشک کرد و وقتی مشاهده کرد که باز هم فیلیپ سخنی نمی‌گوید

ادامه داد:

— «باید سم بخورم و خودم را بکشم.»

— «لطفاً در خیابان بلوا راه نینداز تا همگان متوجه ما شوند.»

— «اصرار تو برای اجاره دو اتاق مجزا مسخره بود. مردم دربارۀ ما

چه فکری می‌کنند؟»

فیلیپ پاسخ داد: «اگر آنان از شرایطی که بین ما وجود دارد مطلع شوند، تصور می‌کنم می‌پذیرند که تا چه حد ملاحظات اخلاقی را رعایت کرده‌ایم.»

میلدرد زیرچشمی نگاهی به فیلیپ افکند.

— «تو که نمی‌خواهی جار بزنی که ما ازدواج نکرده‌ایم؟»

— «نه.»

— «پس چرا آن‌چنان با من زندگی نمی‌کنی که گویی عروسی کرده‌ایم؟»

— «عزیزم نمی‌توانم؛ باید بگویم احمقانه و غیرمعقول است، اما این

احساس قوی‌تر از من است. زمانی آن قدر دوست داشتم ولی حالا...» از سخن گفتن باز ماند «به هر حال دیگر برای آن گونه مسایل جای بحث نیست.»

باگریه نالید: «حتماً خیلی هم دوستم می‌داشته‌ای؟»

پانسیون‌ی که نشانی آن داده شده بود، توسط زنی پر جنب و جوش

اداره می‌شد که چشمانی دریده و صدایی پرطنین داشت. آنان می‌توانستند

اتاق دو تخته‌ای در ازاء هفته‌ای بیست و پنج شیلینگ<sup>۱</sup> برای هر نفر اجاره

کنند و پنج شیلینگ اضافه هم برای بچه بردارند و یا در ازاء هفته‌ای يك پاوند برای هر نفر دو اتاق يك تخته اجاره کنند.

زن بالحن یوزش خواهانه‌ای توضیح داد: «علت گران‌ی اجاره بها

این است که در صورت ناچاری، می‌توانم در هر اتاق يك تخته، يك تختخواب

۱ - يك شیلینگ معادل يك بیستم پاوند است و بیست و پنج شیلینگ حدود

يك پاوند و بیست و پنج پنی است.

دیگر بگذارم و اتاق‌ها را دوتخته‌اش کنم.»

— «باید بگویم هفته‌ای یک پاونده، ما را ورشکست نمی‌کند؛ میلدرد نظر تو

چیست؟»

— «آه، نظری ندارم، هرطور باشد برای من خوب است.»

فیلیپ باخنده‌ای پاسخ تند میلدرد را خنثی کرد و بانوی صاحبخانه ترتیب آوردن چمدان‌ها را از ایستگاه راه‌آهن داد. آنان در اتاق نشستند تا کوفتگی راه را از تن به‌در کنند. پای فیلیپ اندکی درد می‌کرد و از این که می‌توانست آن را روی صندلی بگذارد خوشنود بود.

میلدرد با لحن تهاجمی گفت: «امیدوارم از این که در یک اتاق با تو

هستم ناراحت نباشی.»

فیلیپ به آرامی گفت: «میلدرد، دعوا راه نینداز»

— «فکر نمی‌کردم وضعت آن قدر خوب است که می‌توانی هفته‌ای یک

پاونده را دور بیندازی.»

— «از من خشمگین نباش، اطمینان می‌دهم این تنها روشی است که

می‌توانیم در کنار یکدیگر باشیم.»

— «فکر می‌کنم تو مرا تحقیر می‌کنی. همین و همین.»

— «البته که تو را تحقیر نمی‌کنم. چرا باید این کار را بکنم؟»

— «پس رفتارت غیرطبیعی است.»

— «واقعاً غیرطبیعی است؛ تو مرا دوست نداری، درست است؟»

— «من؟ کی به من اهمیت می‌دهد؟»

— «به نظر نمی‌رسد که تو زن احساساتی‌ای باشی. نه تو احساساتی

نیستی.»

میلدرد رنجیده گفت: «این دیگر خیلی تحقیرکننده است.»

— «اگر جای تو بودم، برای این موضوع این قدر هیاهو به پانمی‌کردم.»

در پانسیون حدود دوازده نفر زندگی می‌کردند. آنان در اتاقی باریک

و تاریک، به دور میزی بزرگ غذا می‌خوردند و بانوی صاحب پانسیون در

انتهای میز می‌نشست و گوشت‌ها را تکه تکه می‌کرد و در بشقاب مهمانان

می گذاشت. غذا نامطلوب بود. بانوی صاحب پانسیون خوراك‌های پانسیون را دست‌بخت فرانسوی می‌خواند و مواد نامرغوب خوراکی را در لایه‌ای از سس می‌پوشاند: ماهی پیچ را به صورت ماهی حلوا عرضه می‌کرد و گوشت گوسفند نیوزلندی را گوشت بره می‌خواند. آشپزخانه کوچک و ناراحت بود و در نتیجه خسوراك‌هایی که سر میز چیده می‌شد غالباً نیم‌پخته بود. ساکنان پانسیون کسل‌کننده و متظاهر بودند: پیرزن‌ها و دخترهای ترشیده‌شان، مردان سالمند مجرد که فیس و افاده بسیار داشتند و کارمندان پریده‌رنگ میان سال با همسرانشان که درباره دختران و پسران ازدواج کرده خود که در مستعمرات زندگی می‌کردند و وضع خوبی داشتند، حرف می‌زدند. بر سر میز درباره آخرین قصه بلند دوشیزه کورلی<sup>۱</sup> صحبت می‌کردند و برخی از آنان آقای آلما تادما<sup>۲</sup> را برلرد لیگتون<sup>۳</sup> و برخی اردلیگتون را بر آلما تادما ترجیح می‌دادند. فیلیپ خیلی زود به خاطر خانوادهاش موضوع مورد توجه همگان گردید. میلدر دخانواده فیلیپ را مردمی روستایی و ثروتمند معرفی کرده بود که مقرری فرزندشان را بدان سبب که در دوران معصلی (محصلی) ازدواج کرده بود، قطع کرده بودند و پدر میلدر که در دوونشایر خانه‌ای بزرگ دارد، به جهت ازدواج او با فیلیپ ازدادن هرگونه کمکی امتناع کرده بود. و به همین جهت آنسان به پانسیون آمده و برای کسودکشان پرستاری نگرفته بودند. اما با این حال دو اتاق اجاره کرده بودند چرا که به داشتن فضای بزرگ و تسهیلات خو داشتند و به این که در مضیقه مالی بودند چندان اهمیتی نمی‌دادند. سایر مهمانان پانسیون نیز برای حضور خود در آن جا توجیهاتی داشتند. یکی از آقایان مجرد عموماً تعطیلات را در متروپل<sup>۴</sup> می‌گذراند، اما از آن جا که مصاحبینی خوشرو را دوست داشت و در هتل‌های گران قیمت چنین مصاحبتی یافت نمی‌شوند، ترجیح می‌داد که تعطیلات را در پانسیون بگذراند و بانویی با دختر میان سالش خانه‌ای بزرگ در لندن

1- Corelli

2- Mr. Alma-Tadema

3- Lord Liegton

4- Metropole

داشتند و آن بانو به دخترش گفته بود: «جیونی، عزیزم، ما باید اسلا تعطیلات ارزانی داشته باشیم.» و به همین جهت آنان به یانسیون آمده بودند، اگرچه ابتدا به یک چنین فضاها بی عادت نداشتند. میلدردهم آنان را مردمانی فوق‌العاده یافته بود و بشدت از مردم عامی و بی ادب بیزار بود. او دوست داشت نجیب‌زاده‌ها در مفهوم کامل کلمه نجیب‌زاده باشند.

میلدرد گفت: «وقتی مردان و زنان نجیب‌زاده هستند، دوست دارم آنان نجیب‌زاده باشند.»

این کلام برای فیلیپ گنگ و نامفهوم بود، اما وقتی آن را درباره دو یا سه نفر مختلف به کار برد و دریافت که آنان کاملاً سخن او را دریافته‌اند به این نتیجه رسید که این عبارت تنها برای ذهنیت خود او گنگ و مبهم است. این اولین باری بود که او و میلدرد به طور کامل در کنار یکدیگر بودند؛ در لندن در تمام طول روز او را نمی‌دید و وقتی به خانه می‌آمد، میلدرد به کارهای خانه و رسیدگی به بچه و گپ‌زدن به همسایه‌ها مشغول بود و فیلیپ با فراغ‌بال به درس‌های خود می‌رسید. حال در تمام طول روز بسا او بود. بعد از صبحانه با هم به کنار دریا می‌رفتند و در خط ساحلی قدم می‌زدند و شب‌ها را که در کنار موج‌شکن می‌گذرانند - بچه را می‌خواستند - عموماً قابل تحمل‌تر بود، چرا که موسیقی بود و جریان مداوم انسان‌ها که می‌شد نگاه را به آن امواج انسانی دوخت. (فیلیپ در خیال خود ارزیابی می‌کرد که هر یک از این‌ها چه شخصیتی دارد و در ذهن خود داستان‌هایی درباره آن‌ها می‌یافت، عادت کرده بود بی‌رنج اندیشه به حرف‌های میلدرد پاسخ گوید و در نتیجه افکارش از تعرضات میلدرد مصون می‌ماند.) اما بعد از ظهرها کسالت آورو کشار بود، آنان در ساحل می‌نشستند. میلدردمی گفت می‌بایست از همه امکانات حداکثر بهره را بگیرند و فیلیپ ابتدا فرصت مطالعه نمی‌یافت زیرا میلدرد دائماً درباره هر چیز سخن می‌گفت و وقتی فیلیپ توجه نمی‌کرد گلایه سر می‌داد.

— «آه این کتاب‌های کهنه را کنار بگذار. همه‌اش این‌ها را می‌خوانی  
فایده‌ای برای تو ندارد. مغز خودت را ضایع می‌کنی. فیلیپ اطمینان دارم  
آخرش مغزت را خراب می‌کنی.»  
— «آه چه مهملاتی!»

— «به علاوه این غیراجتماعی بودن است.»

فیلیپ دریافت که گفتگو و همصحبتی با او دشوار است. میلدرد حتی  
نمی‌توانست به آنچه که خود می‌گوید، عنایت کامل داشته باشد و وقتی  
سگی در برابر آنان ظاهر می‌شد یا مردی باکت بلند از کنارشان می‌گذشت،  
حرف تازه‌ای را به یاد او می‌آورد و فراموش می‌کرد که قبلاً چه می‌گفته.  
حافظه ضعیفی در به یاد سپردن نام‌ها داشت و از این که نمی‌توانست نامی را  
به یاد آورد به خشم می‌آمد، به همین جهت در میانه گفتگو سکوت می‌کرد  
تا حافظه خود را زیر و رو کند. گاه گاهی ناچار می‌شد که موضوع گفتگو را  
رها کند، اما غالباً موضوع را به یاد می‌آورد و صحبت خود را ادامه می‌داد و  
وقتی فیلیپ درباره موضوع دیگری سخن می‌گفت، کلام او را قطع می‌کرد  
و می‌گفت:

«آه درست است، کولینز! بود. اطمینان داشتم که اسمش را به خاطر

خواهم آورد کولینز نامی است که نمی‌توانم به خاطر بسپارم.»

این رفتار فیلیپ را به خشم می‌آورد، چون بدیهی بود که به صحبت‌های  
او گوش نمی‌داده و با این حال وقتی ساکت می‌ماند، فیلیپ را برای سکوتش،  
سرزنش می‌کرد. اندیشه میلدرد دارای نظامی بود که نمی‌توانست پنج دقیقه  
هم به ذهنیات پردازد و وقتی فیلیپ باب طبع خویش سخنی می‌گفت که فاسد  
جنبه‌های عینی بود، میلدرد خیلی زود خسته می‌شد. میلدرد بسیار خواب  
می‌دید و در به حافظه سپردن خواب‌ها، بسیار قوی بود و هر روز خوابی  
طولانی را بازگو می‌کرد.

یک روز صبح نامه طولانی‌ای از تورپ آتلانی در پست داشت. او

تعطیلات را به شیوه‌ای متعارف که متناسب با شخصیت‌اش بود، رفته بود. به مدت ده سال بود که همین شیوه تعطیلات رفتن را دنبال می‌کرد. همه اعضای خانواده خود را به مزرعه رازک در کنت که فاصله چندانی از زادگاه خانم آتلنی نداشت می‌برد، و آنان به مدت سه هفته به رازک‌چینی می‌پرداختند. رازک‌چینی موجب می‌شد که در فضای باز به سر برند و در ضمن پولی به دست آورند. این سفرها سخت‌مورد علاقه خانم آتلنی بود، چرا که تجدید دیداری با سرزمین مادری خود می‌کرد و این نکته‌ای بود که آتلنی بر آن تأکید داشت. اقامت موقت در آن مزارع به آنان توش و توان تازه‌ای می‌بخشید. این تعطیلات مانند مراسم جادویی بود که از طریق آن جوانی، قدرت عضلات و طراوت روح می‌یافتند. فیلپ درباره این سفرها و این تعطیلات سخنان شیوا و توصیفات دلپذیر بسیاری شنیده بود. حال آتلنی از اودعوت می‌کرد که برای یک روز به آنجا بیاید، او مکاشفاتی در باب شکپیر و موزیک لیوانی<sup>۱</sup> به عمل آورده که مایل است با او در میان بگذارد و بچه‌ها هم دلشان برای دیدن عمو فیلپ پرمی‌کشد. فیلپ برای بار دوم، زمانی که در کنار میلرد در ساحل نشسته بود، نامه را خواند. به خانم آتلنی اندیشید: مادری خوشحال و صاحب فرزندان بسیار، با عطاقتی مادرانه و خلق و خویی خوش. به سالی اندیشید: با توجه به سن و سالش خیلی موقر و متین، با احساسی مادرانه و البته دلتش که در موهای لطیف و پشانی بلندش، نشانه‌هایی از قدرت دیده می‌شود و سپس به جمع آن کودکان خوشرو، پرشور و شر، سالم و زیبا اندیشید. دلش برای آنان پر کشید. در همه آنان یک خصوصیت بود، خصوصیتی که به یاد نداشت در دیگر مردم مشاهده کرده باشد و آن مهربانی و عظمت بود. تا به حال متوجه نبود، اما درمی‌یافت که این شکوه و زیبایی در آنان است که او را به

#### ۱- Music Glasses آلت موسیقی‌ای که بنجامین فرانکلین ابداع

کرد و شامل چندین لیوان مایع است که سطح مایع در هر لیوان تفاوت می‌کند و با دومیله فلزی- یا چوبی بر لیوان‌ها می‌زنند و صدا تولید می‌شود.



سویشان متمایل می‌سازد. به‌طور نظری و از دیدگاه تئوریک، به مهرسانی اعتقاد نداشت و باور داشت که اگر اخلاق چیزی جز يك ابزار نیست بنا بر این خوبی و بدی؛ فضیلت و رذیلت فاقد مفهوم می‌شود. مایسل نبود غیر منطقی باشد، اما در جمع این خانواده مهربانی و محبت بی‌پیرایه‌ای را که طبیعی و بدون کوششی برای تظاهر بود، مشاهده می‌کرد و این محبت را زیبا می‌دانست. مکاشفه. به آرامی نامه را ریز ریز کرد، نمی‌دانست چگونگی بدون میلدرد می‌تواند برود و با میلدرد نیز، میل رفتن نداشت.

هوا خیلی گرم و آسمان بی‌ابر بود و آنان به گشوه‌ای بی‌آفتاب پناه برده بودند. کودک با جدیت سرگرم بازی با شن‌ها و سنگ‌های ساحل بود و هر چندگاه يك بار چهار دست و پا به سراغ فیلیپ می‌آمد و سنگی به او می‌داد تا آن را نگاهدارد و سپس سنگ را می‌گرفت و خیلی آرام بر زمین می‌گذاشت. او به بازی پررزم و پیچیده مشغول بود که تنها خود کودک از آن سردر می‌آورد. میلدرد در پناه سایه به خواب رفته بود. به پشت خوابیده و سرش به عقب خم شده و دهانش اندکی بازمانده بود، پاهایش از هم گشوده قرار گرفته و چکمه‌هایش در زیردامنش به صورت زشتی نمایان شده بود. نگاه فیلیپ به شیوه مبهمی بر روی او ماسیده بود، اما حال یا توجه خاصی به او می‌نگریست. به یاد آورد که چگونه شفته و واله او بود و در حیرت بود که چگونه احساس کاملاً متفاوتی نسبت به او یافته‌است. تغییری که در روحیه‌اش نسبت به میلدرد یافته بود، در او جریانی از رنجی اندوه‌باز جاری می‌کرد. احساس می‌کرد همه رنج‌هایی که به خاطر او کشیده، بیهوده بوده، به یاد آورد که چگونه تنها تماس دستش با او، از خود بی‌خودش می‌ساخت. آن زمان آرزو می‌کرد که می‌توانست به اعماق روحش راه یابد تا از این طریق در هر اندیشه و در هر احساس او سهیم شود، هر زمان سکوتی میان آن دو حاکم می‌شد، قلبش به درد می‌آمد و کلامی از دهان او نشان می‌داد که تا چه حد میان اندیشه‌هایشان فاصله است و علیه دیوار گذرد نا پذیری که میان ذره ذره شخصیت او و میلدرد فاصله وجدایی می‌افکند بارزه می‌کرد. به شیوه غریبی احساس می‌کرد دوست داشتن او تا آن حد

جنون آسا و حال دوست نداشتن او، غم‌انگیز است. نگاه از او متفرق نبود، قدرت فراگیری نداشت و تجربیات زندگی به او هیچ نیاموخته بود. او چون همیشه کژرفتار و عاصی بود و قلیپ از رفتاری ادبانه میل‌درد با استفاده سخت کوش پانسیون به خشم می‌آمد. در این هنگام به تعقیب درباب نقشه‌ها و برنامه‌هایی که برای زندگی داشت، پرداخت. در پایان سال چهارم می‌توانست در امتحانات زنان و زایمان شرکت جست و یک سال بعد دوره پزشکی را به پایان برد آن‌گاه می‌توانست ترتیب سفر به اسپانیا را بدهد. می‌خواست تا بلوهای را ببیند که تنها عکس‌هایشان را دیده بود، عمیقاً احساس می‌کرد ال‌گرکو برای او، رازی از یک انگیزه خاص است و تصور می‌کرد که در تولد او این راز را باز خواهد شناخت. آرزوی زندگی پر زرق و برق در اسپانیا رانداشت و می‌توانست با صد پاونده به مدت شش ماه در آن کشور زندگی کند. اگر ما کالیمتر او را در جریان یک افزایش دیگر سهام قرار می‌داد، باسانی می‌توانست صد پاونده را تأمین کند. قلبش برای دیدن آن شهرهای قدیمی و دشت‌های آفتاب‌سوخته کاستیل می‌تپید. متقاعد شده بود که زندگی در آن شهرها دارای شور و شوقی بیش از آنچه که هم‌اکنون حس می‌کند، می‌باشد و در اسپانیا می‌تواند با شوق و اشتیاق عظیم‌تری زندگی کند. در یکی از آن شهرهای قدیمی که تعداد خارجی‌ان ساکن یا مسافر در آنجا زیاد بود می‌توانست به طبابت بپردازد و زندگی تازه‌ای را در پیش گیرد. اما این‌ها متعلق به آینده‌ای دور بود، او ابتدا می‌بایست در یکی دو بیمارستان اشتغال می‌یافت. کار در بیمارستان به او تجربه می‌آموخت و در آینده یافتن شغل را برای او آسان می‌کرد. آرزو می‌کرد به عنوان پزشک در یک کشتی مشغول شود، در یکی از آن کشتی‌های بزرگ که همه‌گونه امکانات را فراهم می‌آورد و در هر بندری که کشتی توقف می‌کرد به گشت و سیاحت می‌پرداخت. آرزوی دیدن شرق را داشت و با مشاهده تصاویری از بانگولک<sup>۱</sup> و شانگهای<sup>۲</sup> و بنادر ژاپن، آتش آرزوی دیدن آن نقاط در قلبش شعله می‌

۱- Bangkok شهر و بندری در تایلند.

۲- Shanghai شهر و بندری در چین.

کشیده. با چشم خیال، درختان نخل و آسمان‌های آبی بی ابر و مردم صمیمی و تیره پوست و بتکده‌هایی با برج‌های هرمی را می‌دید و بوی سکرآورد شوق را در بینی خود حس می‌کرد. قلبش از هیجان و شوق تماشای زیبایی‌های ناآشنا و غریب جهان تپیدن می‌گرفت. می‌لدرد از خواب بیدار شد.

«فکر می‌کنم خوابم برده بود. ای دختره شرور، بین با خودت چه کردی؟ فیلیپ نگاه کن همین دیروز لباسهایش تمیز بود، ها!»

## فصل نود و پنجم

وقتی به لندن بازگشتند فیلیپ دستیار بخش جراحی گردید به آن میزان که به طب علاقه مند بود به جراحی عنایتی نداشت، چرا که طب علمی تر به نظر می رسید و گستره عظیم تری را در عرصه دانش غرضه می داشت. کار در این بخش اندکی دشوارتر از کار در بخش درمانی بود. هر روز از ساعت نه تاده صبح کلاس داشت و سپس به بخش می رفت. در بخش، زخم ها را پانسمان می کرد، بخیه می زد و پانسمان زخم ها را تجدید می کرد؛ فیلیپ اندکی مغرور از مهارت و توانایی بود که در زخم بندی از خود نشان می داد، و از این که با مهارت خود پرستاران را وادار به ستایش می کرد، خشنود بود. در بعضی از روزهای هفته عمل داشتند و در جایگاهی که دید خوب داشته باشد یا روپوش سفید می ایستاد و آماده بود تا ابزارهای جراحی را در دست جراح بگذارد و می خواست خونریزی که از ناحیه جراحی خارج می شود را با اسفنج پاک کند تا بتواند دقیقاً نوع عمل و نحوه کار را مشاهده کند. وقتی برخی عمل نادر صورت می گرفت، اتاق عمل آکنده از جمعیت می شد، اما عموماً بیش از شش دانشجو در اتاق نبودند و در نتیجه عمل در فضای آداری صورت می گرفت که دلپذیر بود. در آن عصر، ظاهراً جهان علاقه ای به آپاندیسیت<sup>۱</sup> نشان می داد و تعداد زیادی از مردم برای عمل آپاندیسیت به

بیمارستان مراجعه می کردند. جراحی که فیلپ دستاری او را به عهده داشت، رقابت دوستانه ای با یکی از همکاران خود داشت تا در زمان کوتاه تر و با بزیدگی کمتر آپاندیسیت را عمل کند.

در طول دوره دستاری در بخش جراحی، فیلپ کشیک بخش حوادث گردید. کلیه دستیاران به نوبت کشیک می شدند. مدت کشیک سه روز بود. در این مدت در بیمارستان می ماندند و در اتاق عمومی غذا می خوردند. در کنار بخش حوادث اتاقی برای استراحت داشتند، در این اتاق تخت خواب دیواری تعبیه شده بود که به هنگام روز در کمد جای می گرفت و شب هنگام برای دانشجوی کشیک آماده می شد. زخم بند کشیک می بایست شب و روز در دسترس باشد تا هر حادثه ای که پیش می آید، درمان کند. زخم بند در تمام ساعات در کوشش و تکاپو بود و در طول شب بیش از یکی دو ساعت نمی شد استراحت کرد، چرا که هر زمان صدای زنگ بالای سر کشیک به صدای آمد و کشیک بی اختیار از تخت خواب بیرون می جهید. شبیه شب ها، طبیعتاً پرمشغله ترین شب ها و ساعات بسته شدن می فروشی ها، پرمشغله ترین ساعات بود. پلیس مردانی را می آورد که از شلت مستی تقریباً مرده بودند و لازم بود که معده شویی به عمل آید؛ زنان در مقایسه با مشروبخوران در وضع بدتری بودند، بسا زخمی در سر یا خونریزی از بینی آورده می شدند؛ ره آورد شوهرانشان، بعضی از زنان تهدید می کردند که علیه شوهرشان شکایت خواهند کرد و برخی دیگر خجالت می کشیدند و می گفتند یراث حادثه بوده است، آن چه که زخم بند می توانست انجام دهد، انجام می داد، اما وقتی جراحی شدید بود، به دنبال پزشک زیدنت فرستاده می شد. فیلپ به ندرت به دنبال زیدنت می فرستاد، چرا که می دانست خوشش نمی آید از پنج طبقه برای موددی که اهمیت ندارد به پایین کشانیده شود. آسیب هایی که به مراجعین وارد شده بود از بریدگی انگشت تا بریدگی گلو بود. پسرها را بسه سبب دست بردن در ماشین آلات مختلف با دستهای زخمی و مجروح می آوردند، مردها را بسه سبب تصادف با تاکسی و کالسه راهی بیمارستان می کردند، بچه ها را برای شکستگی در اعضای بدن به هنگام بازی به بیمارستان می رساندند و

گاه گاهی نیز کمائی دست به خودکشی می زدند و پلیس آنان را به بیمارستان منتقل می کرد. فیلیپ مردی وحشت زده و با چشمانی که از حلقه بیرون جهیده بود را مشاهده کرد که گلویش را گوش تا گوش بریده بود؛ هفته ها در بخش زیر نظر يك پاسبان ساکت و عصبی قرار داشت چرا که او زنده و غمگین مانده و مخفی نمی کرد که به محض مرخصی از بیمارستان مجدداً دست به خودکشی خواهد زد. بخش ها پرازیما بود و زمانی که بیماران توسط پلیس به بیمارستان اعزام می شدند، جراح بیمارستان با مسئله غاضبی روبرو می شد. اگر در ابتدا به کلاتری فرستاده می شدند و بیمار در آن جا فوت می کرد، روزنامه ها مطالب شدیدالحنی علیه بیمارستان درج می کردند و گاه خیلی دشوار بود که بشود گفت شخص به بیمارستان آورده شده در حال مرگ است و یامست می باشد. فیلیپ تا زمانی که از پانمی افتاد به بستر نمی رفت، چرا که دوست نداشت يك ساعت به داذ به خواب رفتن، با زنگ بیدار باش، از بستر بیرون آید. شب ها در بخش حوادث می نشست و در فواصل کار با پرستار كشيك شب به گمتگو می نشست. پرستار كشيك شب زانسی با موهجای خاکستری و چهره ای مردانه بود که به مدت بیست سال در آن بخش به کار اشتغال داشت کارش را دوست داشت برای آن که رییس خودش بود و همکاری نداشت تا مزاحمش شود. حرکاتش آرام و سست بود، اما توانایی فوق العاده ای داشت. هرگز در فودبت های پزشکی دست و پای خود را گم نمی کرد. دستیاران، عموماً بی تجربه و عصبی بودند و پرستار شب چون استوانه قدرت و استحکام در کنارشان قرار می گرفت. او هزاران مجروح و مصدوم دیده بود و مشاهده مجروحین ابداً براو تأثیری نمی گذاشت. همیشه مجروحین را آقای براون صدا می کرد و وقتی مجروح تذکر می داد که اسمش آقای براون نیست، تنها سری نکان می داد و همچنان او را آقای براون می خواند. برای فیلیپ نشستن در کنار او در اتساق خالی بیمارستان دلپذیر بود. آنان در اتاقی که شعله گازی آن را روشن می کرد و بر روی دوکانا په که

روکش موی اسب داشت می‌نشستند - پرستار، ملت‌ها بود که به مراجعین بخش حوادث به‌دیده انسان نمی‌نگریست. آنان یا مست بودند و یا دستشان شکسته بود و یا گلویشان بریده شده بود. اورذایل، درماندگی‌ها و شقاوت‌های این جهان را به‌عنوان امری حتمی پذیرفته‌بود و در اعمال انسانی پس‌دیده‌ای که قابل ستایش یا قابل سرزنش باشد، نمی‌یافت. انسان را به‌همان گونه که بود پذیرفته بود. طبیعتی بی‌ترحم داشت.

به قیلیپ گفت: «یک‌مورد خودکشی را به یاد دارم که مردی خود را به رودخانه تیمز افکند؛ او را بیرون کشیدند و به این‌جا آوردند، اما بعد از ده روز به سبب بلعیدن آب رودخانه دچار بیماری تیفوئید شد.»

— «طرف مرد؟»

— «بله مرد. هرگز نتوانستم بفهمم راضی به مرگ بود یا نه... گاه خودکشی‌های جالبی واقع می‌شود. به یاد دارم یک‌مردی که نتوانسته کاری دست و پا کند و همسرش مرده بود لباس‌هایش را گرو گذاشته، هفت تیری خریداری کرده بود، اما نتوانسته بود از هفت تیر استفاده کند و با شلیک گلوله‌ای یک چشم خود را کور کرد دو نجات یافت، بعد از نجات دریافت که جیان به آن بدی‌ها که فکر می‌کرد نیست و بعد از آن با خوشبختی زیست. موضوعی را که به آن توجه داشته‌ام، این که انسان‌ها برخلاف تصور شما به خاطر عشق خودکشی نمی‌کنند، خودکشی برای عشق از آن خیالبافی‌های قصه‌نویسان است، خودکشی بیش‌تر به سبب بی‌پولی است. نمی‌دانم چرا این‌طوری است! قیلیپ گفت: «فکر می‌کنم شاید بدین جهت است که پول مهم‌تر از عشق است.»

پول در هر صورت بخش بزرگی از افکار قیلیپ را به خود مشغول داشته بود. به این نتیجه رسیده بود که در عبارت «دو نفر می‌توانند باهمان مبلغی که یک نفر زندگی می‌کند، زندگی کنند» و بارها این عبارت را نزد خود تکرار کرده بود، مصداق عینی‌ای وجود ندارد و هزینه‌هایی که تاگزیر از تحمل بود موجبات نگرانی‌اش را فراهم می‌آورد. میلدرد زن مدیری نبود و هزینه خورد و خوراکشان به همان گرانی بود که در رستوران غذا

می خوردند و میلدرد به لباس، چتر و کفش نیاز داشت و نمی شد آن‌ها را خریداری نکرد. وقتی از برایتون بازگشتند، اظهار داشت که می خواهد کاری برای خود دست و پا کند، ولی اقدام جدی به عمل نیاورد و در این هنگام سرما خوردگی شدیدی او را به مدت دو هفته در بستر انداخت. وقتی حالش بهبود یافت به یکی دو آگهی استخدام مراجعه کرد، اما ثمری نبخشید. یا این که دیر شده و جای خالی قبلا اشغال شده بود و یساکار سنگین تر از آن بود که قدرت کامل برای انجام آن داشته باشد. یک بار پیشنهاد کاری به او داده شد، اما دستمزد آن فقط چهارده شیلینگ در هفته بود و میلدرد اندیشید که خودش بیش از این‌ها ارزش دارد.

میلدرد یادآور شد: «این درست نیست که آدم شغلی داشته باشد که درآمد آن به اندازه هزینه خوراک و مسکنش باشد. اگر خودت را ارزان بفروشی، مردم تحویل نمی گیرند.»

فیلیپ بالحن خشکی جراب داد. «فکر نمی کنم چهارده شیلینگ در هفته مبلغ کمی باشد.»

فیلیپ نمی توانست فکر نکند که چهارده شیلینگ تا چه حد به هزینه زندگی آنان کمک می کند و حال میلدرد شروع به تن زدن و بهانه گرفتن کرده بود که علت این که نمی تواند شغلی برای خود دست و پا کند، این است. که در مصاحبه با استخدام کنندگان لباس آبرومندی به تن ندارد. فیلیپ برای او لباس خرید و او یکی دو مورد دیگر مراجعاتی به عمل آورد ولی فیلیپ به این نتیجه رسید که کوشش‌های او جدی نیست و علاقه‌ای به کار ندارد. تنها طریقی را که فیلیپ برای پول درآوردن می شناخت خرید سهام بود و از تکرار تجربه تابستان با آن که کامیاب شده نبود، بشدت می ترسید، اما در ترانسوال<sup>۱</sup> آتش جنگ شعله ور شده بود و به بازار آفریقای جنوبی نمی شد دل خوش داشت. ماکالیستر به فیلیپ گفت که نیروهای ژنرال بولور<sup>۲</sup> ظرف

۱- Transvaal ابالتی در شمال شرقی آفریقای جنوبی

۲- Redvers Buller ژنرال انگلیسی (۱۹۰۸-۱۸۳۹)



یک ماه دیگر در پروتربا<sup>۱</sup> خواهند بود و آن وقت سهام اوج خواهد گرفت. تنها باید صبورانه منتظر ماند، تنها چیزی که می‌خواستند این که پول انگلیس کمی هزینه‌ها را پایین آورد تا آن وقت خرید سهام ارزش یابد. فیلیپ شروع به خواندن پی‌گیر مقالات روزنامه‌مورد علاقه خود در این مورد کرد. نگران و آشفته بود. یکی دوبار باخشونت با میلدرد برخورد کرد و از آن‌جا که او نه کم حرف و نه شکینا بود با بدخلقی پاسخ فیلیپ را داد و کشمکش بالا گرفت فیلیپ همیشه از گفته خود اظهار پشیمانی می‌کرد، اما میلدرد طبیعت اغماض‌گر نداشت و دوروزی بق کرده و اخمو می‌ماند. به طسرق مختلف موجب آزار فیلیپ می‌شد، باشیوه غذا خوردنش و بابی تفاوتی اش در تمیز نگاهداشتن اتاق نشیمن. فیلیپ از جنگ به هیجان آمده و نوشته‌های روزنامه‌ها صبح و عصر را می‌بلعید، اما میلدرد نسبت به همه رویدادها بی تفاوت بود. او بادوسه تن از همسایگان باب آشنایی گشوده بود و یکی از آنان به او گفته بود، در صورتی که مایل باشد، یک بار دستیار کشیش را به خانه آتان آورد. میلدرد حلقه ددست می‌کرد و خود را خانم کاری می‌خواند. بر روی دیوار اتاق فیلیپ سه تابلو بود که از نقاشی‌های فیلیپ در پاریس بود. دو تابلو از دو زن برهنه و یک تابلو از میگوئل آجوریا که برهنه با پاهایی استوار و مشت‌گرفته ایستاده بود. فیلیپ آن‌ها را نگاهداشته بود، زیرا فکر می‌کرد بهترین کارهای اوست و تداعی‌کننده روزهای خوش زندگی در پاریس می‌باشد؛ میلدرد مدت‌ها بود که باناخشوندی به آن‌ها نگاه می‌کرد.

«فیلیپ دلم می‌خواهد این تابلوها را از دیوار برداری، بعد از ظهر روز گذشته خانم فورمن<sup>۲</sup> که در خانه شماره سیزده زندگی می‌کند به این‌جا آمد و نمی‌توانم بگویم چه جور بی به آن‌ها نگاه کرد. خودم دیدم که به آن‌ها خیره شده بود.»

۱ - Pretoria مرکز سیاسی آفریقای جنوبی

— «این‌ها چه عیبی دارد؟»

— «می‌توانم بگویم زشت و شرم‌آور است که در پیرامون آدم نقاشی‌هایی از زنان و مردان برهنه باشد. برای بچه‌ها خوب نیست. کم‌کم دارد متوجه برخی چیزها می‌شود.»

— «تا کی می‌توانی تا این حد عامیانه فکر کنی؟»

— «عامیانه؟ من این طرز تفکر را محبوبانه می‌خوانم، تا به حال حرفی نزده‌ام اما فکر می‌کنی خوشم می‌آید که در تمام طول روز به این پیکره‌های برهنه نگاه کنم؟»

— «میلدرد، تو اصلاً از ظرافت طبع بویی برده‌ای؟»

— «نمی‌فهمم ظرافت طبع چه ربطی با این تابلوها دارد. در این فکرم که خودم این‌ها را از دیوار بکنم. اگر می‌خواهی بدانی درباره آن‌ها چه‌طور فکر می‌کنم، می‌گویم تهوع آور است.»

— «برای من مهم نیست تو چه‌طور فکرمی کنی و ابداً اجازه نمی‌دهم به آن‌ها دست بزنی.»

هر گاه میلدرد از فیلیپ رنجیده می‌شد، رنجش خود را با بچه‌جبران می‌کرد و کودک را آزار می‌داد. دختر کوچک میلدرد به همان نسبت که به میلدرد علاقه داشت به فیلیپ نیز علاقه‌مند بود؛ دوست داشت که هر روز صبح به اتاق فیلیپ بپردازد. (دو ساله شده بود و کاملاً راه می‌رفت) و به تخت‌خواب فیلیپ وارد شود. وقتی میلدرد مانع او می‌شد، بچه معصوم بشدت می‌گریست و در قبال اعتراض فیلیپ می‌گفت:

«نمی‌خواهم عادت کند.»

و اگر باز هم فیلیپ اعتراض می‌کرد، می‌گفت:

— «به توهین ربطی ندارد که با بچه‌ها چه‌گونه رفتار می‌کنم. آن‌چنان حرف می‌زنی مثل آن‌که پدرش هستی. من مادرش هستم و می‌دانم چه‌چیزی برای او خوب نیست. مگر نه؟»

فیلیپ از حماقت‌ها و ساده‌لوحی‌های میلدرد به خشم می‌آمد. اما دیگر آن قدر نسبت به او بی‌تفاوت شده بود که فقط گاه بگاهی از او عصبی می‌شد. عادت

کرده بود که او را در پیرامون خود داشته باشد. کریسمس فرا رسید و فیلیپ دوازده مرخصی داشت. تعدادی برگ سبز مخصوص کریسمس به خانه آورده، آپارتمان خود را تزئین کرد و در روز کریسمس هدایای کوچککی به میلدرد بچه داد. از آن جا که دلتفر بیش تر نبودند، نمی توانستند يك بوقلمون برای شام کریسمس آماده کنند و به همین جهت میلدرد، مرغی سرخ کرد و پودینگ مخصوص کریسمس را که از خواربازفروشی محل خریداری کرده بود، پخت. برای خودشان يك بطری شراب نیز آوردند وقتی شام خورده شد، فیلیپ بر صندلی راحتی کنار بخاری هیزمی نشست و پپ دود کرد و شرابی که دیگر به نوشیدن آن خونداشت، موجب شد که برای مدتی، هر چند کوتاه نگرانی مالی را که همیشه با او بود، فراموش کند. احساس سرخوشی و آرامش داشت. در این هنگام میلدرد وارد شد تا بگوید که کودکی می خواهد بوسه شب بخیر بر گونه او بگذارد و فیلیپ بالبخندی به اتاق میلدرد رفت؛ کودکی را در بستر خوابانده. شعله گاز را کم کرد و در را نیمه باز گذاشت تا اگر کودکی گریه کرد، متوجه شوند. آن گاه به اتاق نشیمن باز گشت.

از میلدرد پرسید: «کجا می خواهی بنشینی؟»

— «توروی صندلی خودت بنشین، من روی زمین می نشینم.»

وقتی فیلیپ نشست، میلدرد روی زمین مقابلی بخاری نشست و به پایهای فیلیپ تکیه داد. این شیوه نشستن نمی توانست خاطره آن روزهایی را که در خانه فیلیپ در وا کسال بریچ رود می نشستند، در یاد فیلیپ زنده نکند. منتهی شرایط نشستن معکوس شده بود. این او بود که روی زمین می نشست و به پای میلدرد تکیه می داد. آن وقت ها نا چه حد او را دوست می داشت! حال نسبت به او مهربی در دل داشت که مدت ها بود، چنین احساسی را فراموش کرده بود. هنوز گرمی دست های لطیف دختر کوچولوی میلدرد را به دور گردن خود حس می کرد.

از میلدرد پرسید: «راحت هستی؟»

سر بلند کرده لبخند ملایمی بر لبانش ظاهر شد و به علامت اثبات سر تکان داد، آنان بی سخن و خواب آلوده به آتش بخاری خیره شدند. بالاخره

چرخ‌زده و در چهره فیلیپ دقیق شد.

بناگاه پرسید: «می‌دانی از وقتی به این‌جا آمده‌ایم يك بازهم مرا نبوسیده‌ای؟»

فیلیپ لبخند زد: «مگر می‌خواهی ببوسمت؟»

— «فکر می‌کنم دیگر از آن‌نظر از من خوشت نیابد؟»

— «به تو خیلی علاقه‌مندم.»

— «تو بچه را بیش‌تر دوست داری.»

فیلیپ پاسخی نداد و او گونه خود را بردست فیلیپ گذارد.

نگاه به‌زمین افکنده گفت: «دیگر از من عصبانی نیستی؟»

— «چرا باید باشم؟»

— «هرگز این‌طور که حالا دوستت دارم، به تو علاقه‌مند نبودم. فقط

در پس‌گذر از میانه زبان‌های آتش بود که دوست داشتن تو را آموختم.»

شنیدن عباراتی که می‌لدرد از کتاب قصه‌های بی‌ارزش فرا می‌گرفت،

موبه‌تن فیلیپ راست می‌کرد و در این فکر بود که آیا مفهوم آن‌چه را که

خود می‌گوید، می‌داند یا شاید برای ابراز عواطف و احساسات خود کلام

دیگری نمی‌شناسد.

می‌لدرد اضافه کرد: «خیلی مسخره است که این‌طوری داریم با هم

زندگی می‌کنیم.»

فیلیپ پاسخی نداد و بازهم سکوت برقرار گردید و بالاخره فیلیپ

سخن گفت، آن‌چنان‌که گویی وقفه‌ای در گفتگویشان پدید نیامده.

— «تو نباید از من عصبانی باشی. بعضی‌ها نمی‌توانند نوع دیگری

باشند. به یاد دارم که فکر می‌کردم تو آدم بی‌رحم و رذلی هستی، برای

این‌که این‌کار یا آن‌کار را کرده بودی، اما همه‌اش به سبب نادانی و حماقت

خود من بود. دوستم نداشتی و سرزنش کردن تو برای این‌که دوستم نداشتی،

بی‌مورد و غلط بود. فکر می‌کردم می‌توانم وادارت کنم تا دوستم داشته باشی،

اما فقط حالا می‌توانم بفهمم که ممکن نیست کسی را مجبور به دوست داشتن

کرد. نمی‌دانم چه عاملی باعث می‌شود که کسی، کسی را دوست بدارد، اما

آن عامل هر چه هست، همان مهم است و اگر آن عامل وجود نداشته باشد، نمی توان با محبت، بذل و بخشش یا هر چیز دیگری آن را پدید آورد.»  
 - «دارم فکر می کنم اگر آن وقت ها واقعاً مرا دوست می داشتی، هنوز هم به من علاقه مند بودی.»

- «باید بگویم که من هم همین طور فکر می کنم. به یاد دارم چه طور فکر می کردم این عشق ابدی و جاودانه خواهد بود و احساس می کردم بی تو ماندنی نیستم و به آن روزی دل بسته بودم که پیر و چروکیده شده و کسی دیگر به تو اعتنا نکند و آن وقت به طور کامل تو را در اختیار داشته باشم.»  
 میلدرد پاسخی نداد و تنها از جای خود برخاست و گفت می رود بخوابد. لبخند کمرنگ حجب آمیزی بر لبانش نقش بسته بود.  
 - «فیلیپ، روز کریسمس است، نمی خواهی با بوسه ای به من شب بخیر بگویی؟»

فیلیپ خندید و اندکی سرخ شد و بر گونه او بوسه زد. او به اتاق خود رفت و فیلیپ سرگرم خواندن شد.

## فصل نود و نهم

دوسه هفته بعد درگیری میان فیلیپ و میلدرد به اوج خود رسید. میلدرد بر اثر رفتار فیلیپ به ورطه‌ای از خشم فروغلیده بود. درون او عواطف و احساسات متضاد و متفاوتی پای گرفته و به آسانی از حالی به حال دیگری می‌گردید. بیش‌تر اوقات تنها بود و به حال و روز خود می‌اندیشید. همه احساسات و یافته‌های ذهنی خود را در قالب کلمات نمی‌ریخت و بر زبان نمی‌آورد و حتی از ماهیت عواطف خود به‌طور کامل آگاه نبود، اما یک چیزهایی در ذهنش شق و رق می‌ایستاد و درباره آن‌ها مکرر در مکرر می‌اندیشید. هرگز نتوانسته بود فیلیپ را درک کند و چندان هم دوستش نداشت؛ اما از این که او را در پیرامون خود داشت، راضی و خشنود بود و برای آن که فکر می‌کرد او انسان واقعاً شریفی است تحت تأثیر او بود چرا که پدرش پزشک و عمویش کشیش بود. اندکی تحقیرش می‌کرد، برای آن که توانسته بود چنان رنج‌هایی به او بدهد و در عین حال با وجود او کاملاً احساس آرامش نداشت و احساس می‌کرد که فیلیپ با دیده انتقاد به کارها و رفتارهای او می‌نگرد با این حال نمی‌توانست خود را راضی کند که ترکش گوید.

در آغاز وقتی به کنینگتون آمد تا در آن خانه کوچک با فیلیپ سهیم شود، درمانده و خجل بود. از این که به حال خود و انهداده می‌شد، خوشحال بود. این که دیگر نگرانی اجاره مسکن را نداشت و دیگر ناچار نبود در هروایی از خانه خارج شود و می‌توانست هر زمان که کسالت داشت در خانه

بخواهد، برایش آرامش بخش بود. از زندگی که در آن زمان داشت بیزار بود و تظاهر به محبت کردن و مطیع مردان بودن رنج آور و دردناک بود و حتی حالا وقتی خاطرات گذشته را مرور می کرد و خشونت های مردان و بدزبانی های آنان را به یاد می آورد، دلش به حال خود می سوخت و گریه سر می داد. اما آن خاطرات دیگر به ندرت به مغز او راه می یافت. از این کسه فیلیپ به نجاتش آمده بود، سپاسگزار بود و وقتی به یاد آورد که فیلیپ چه صادقانه دوستش می داشت و چه نا بخردانه با او رفتار کرده بود، قلبش از رنج فشرده می شد. به دست آوردن دل فیلیپ برای او آسان نبود ولی کوچکترین کوششی در این زمینه به عمل نیاورده بود. وقتی فیلیپ پیشنهادش را رد کرد متحیر شد، اما تنها شانه بالا انداخت و با خود گفت: «اگر دوست دارد تظاهر به ترهد کند، بگذار بکند، اهمیت ندارد، به همین زودی ها میلتش می کشد و آن وقت من امتناع خواهم کرد. اگر فیلیپ فکرمی کند که مرا از چیزی محروم کرده، سخت در اشتباه است. من آدمی با روحیات و شخصیت خاصی هستم.» اما میلدرد احساس می کرد که او را کاملاً می شناسد. بارها و بارها با میلدرد دعوا کرده قسم خورده بود که دیگر هرگز به دیدنش نرود و کوتاه زمانی بعد، در برابرش به زانو افتاده از او تقاضای عفو کرده بود. با بیاد آوردن این خاطره که قبلاً تا چه حد در برابرش فروتنی و چا پلوسی می کرد، هیچانی وجودش را فرا گرفت؛ حاضر بود بر زمین دراز بکشد تا میلدرد پایربای او نهد. دیده بود که برایش می گریه. می دانست چه گونه با او رفتار کند: ابتدا اعتناش نکنند، فقط تظاهر کنند که متوجه عواطف و احساساتش نشده، او را به حال خود وانهد و آن وقت آسان در برابرش زانو خواهد زد. وقتی به یاد آورد که چه طور فیلیپ در برابرش به گه خوری افتاده بود، خنده ای از نشاط سرداد. هنوز همان توش و توان را در خود حس می کرد. مردان را می شناخت و دیگر تمایلی نداشت رابطه ای با آنان برقرار کند. آماده بود تا با فیلیپ کنار آید. وقتی به او گفته بود که در معنای کامل کلمه يك نجیب زاده است، جز آن چه که گفته بود، مقصود دیگری نداشت. مگر نه؟ در هر حال عجله ای نداشت و قصد نداشت که در رابطه با فیلیپ

پیشگام باشد. از این که مشاهده می کرد فیلیپ به کودکش بیش تر و بیش تر علاقه نشان می دهد، خوشحال بود. برای او خنده آور بود که فیلیپ نسبت به بچه مرد دیگری تا این حد علاقه نشان می داد. آدم خاصی نبود و در خاص بودنش تردیدی نبود.

اما در یکی دومورد او را متحیر ساخته بود. میلدرد به مطیع بودن فیلیپ خو کرده بود. در گذشته تنها دل خوشی فیلیپ آن بود که بتواند کاری برایش انجام دهد. عادت داشت که ببیند با يك كلام تند و بی احساسش درهم می شکند و با يك كلام مهرآمیز به حالت خلسه فرو می رود. اما حالا عوض شده بود و میلدرد به خود می گفت که ظرف يك سال گذشته در روابطشان کوچکترین تغییر مثبتی پدید نیامده. هرگز برای لحظه ای به ذهنش خطور نمی کرد که شاید عواطف و احساسات فیلیپ نسبت به او تغییر کرده باشد و فکر می کرد وقتی فیلیپ به تندخویی های او کوچکترین اعتنایی نمی کند، تنها نقش آفرینی می کند. گاه که فیلیپ قصد مطامع داشت و به او می گفت که ساکت باشد و این قدر حرف نزد، میلدرد نمی دانست در يك چنین مواقعی طغیان کند و از خشم منفجر شود و یا رنجیده گوشه ای بگیرد و ساکت بماند و خود در حیرت بود که چرا هیچ يك از این دو واکنش را نشان نمی دهد، زمانی بحث و جدل در گرفت که فیلیپ به او گفت می خواهد رابطه میانشان پاک و ناآلوده باشد و وقتی به عواطف گذشته او نسبت به خود اندیشید، به ذهنش خطور کرد که او حتماً از باردار شدنش در هراس است، به خود رنج داد تا به او بقبولاند که باردار نخواهد شد. اما اثری در روابطشان نکرد. از آن جمله زمانی بود که نمی توانست باور کند که يك مرد در رابطه با او به امورجنسی نمی اندیشد، و رابطه اش با مردان همیشه مبتنی بر امورجنسی بود و هرگز نمی توانست درك کند که علائق دیگری نیز وجود دارد، این فکر به مغزش راه یافت که فیلیپ دل درگرو دیگری دارد و او را زیر نظر گرفت. افکارش متوجه پرستاران بیمارستان یا افرادی بود که در خارج از خانه با آنان در تماس بود، اما پرسش های زیرکانه تنظیم شده او را به این نتیجه رساند که در خانه آتلنی کسی که تهدیدی به شمار آید، وجود ندارد و به خود



قبولاند که فیلیپ مانند بیش‌تر دانشجویان پزشکی نسبت به پرستارانی که با آنان کار می‌کند و دائماً با آنان در تماس است بی‌احساس می‌باشد و در ذهن فیلیپ پرستاران موجوداتی هستند که از آنان بسوی یدو فرم<sup>۱</sup> به‌منام می‌رسد. فیلیپ نامه‌ای دریافت نمی‌کرد و درمیان کتاب‌ها و اوراقش عکس دختری دیده نمی‌شد. اگر کسی را دوست می‌داشت، در پنهان‌کاری بی‌نظیر بود و به همه پرسش‌های میلدرد باصراحت و ظاهراً بدون سوءظن و شک پاسخ می‌گفت و به نظر نمی‌رسید که در اندیشه خود برای پرسش‌های میلدرد انگیزه‌ای جستجو کند.

بالاخره به خود گفت: «فکر نمی‌کنم دل در گرو کس دیگری داشته

باشد.»

رسیدن به این نتیجه برای او آرامش‌بخش بود، زیرا در آن صورت هنوز به میلدرد عشق می‌ورزید، اما رفتارش برای میلدرد گپیج‌کننده بود. اگر می‌خواست با او بدین طریق رفتار کند، پس چرا از او دعوت نکرد به آپارتمانش بیاید؟ این رفتار غیرعادی بود. میلدرد زنی نبود که به زمینه‌های دیگری چون عطوفت، بزرگواری و محبت بیندیشد. تنها نتیجه‌گیری که می‌توانست بکند این که فیلیپ موجود غریبی است و تنها فکری که در رابطه با رفتار فیلیپ به مغزش راه می‌یافت این که در برابر زنان تظاهر به بلند همتی می‌کند. ذهنیت میلدرد آکنده از نوشته‌های داستان‌های ارزان قیمت بود که همیشه می‌خواند و از دیدگاه همان داستان‌های عشقی به نزاکت و ادب فیلیپ می‌نگریست و از همان زاویه برای آن رفتارها توجیه می‌یافت. با خواندن داستان‌های سفیدرخی، تطهیر در آتش، ارواح و مرگ در یک شب سرد و سفاک کریسمس، تخیلاتش اوج بیش‌تری می‌گرفت و بیش‌تر دچار خطا می‌شد. به این نتیجه رسیده بود که وقتی به‌برایتون رفتند، بر همه این رفتارهای مهممل و نادرست فیلیپ نقطه پایان خواهد گذاشت، آنان در آن‌جا

۱ - Iodoform گودی است زرد رنگ مایل به سبز با بوی نافذ که

دارای خواص گندزدا و بی‌حس‌کننده مخاط می‌باشد.

تنها خواهند بود، همگان فکر می‌کنند که زن و شوهر هستند و در آن‌جسا سرگرمی و تفریح بسیار خواهند داشت. وقتی متوجه شد که هیچ انگیزه‌ای نمی‌تواند فیلیپ را مجبور سازد تا اتاق مشترک بگیرند و زمانی که با او درباره این مسئله صحبت می‌کرد، با آن چنان احمقانه سخن می‌گفت که پیش از این هرگز در صدای او نشنیده بود، بدناگاه دریافت که واقعاً او را نمی‌خواهد. میوهوت و گیج‌مانده بود. همه آن‌چه را که در گذشته در گوش او زمزمه کرده بود به یاد آورد و به یاد آورد که تا چه حد او را دوست می‌داشت. احساس حقارت و خشم کرد، ولی در درونش غرور و عنادی وجود داشت که موجب می‌شد همه آن‌ها را تحمل کرده به رونیا وارد. فیلیپ نباید فکر می‌کرد که می‌لدرد دوستش دارد چرا که ابداً دوستش نداشت. گاه از او تفر داشت و مایل بود تحقیرش کند، اما به نحو غریبی خود را در این اقدام ناتوان می‌یافت، نمی‌دانست در رابطه با او به کدام شیوه توسل جوید. اندک اندک نسبت به او حالت عصبی می‌یافت. یکی دوبار در برابرش گریست، یکی دوبار خود را نسبت به او مهربان و علاقه‌مند نشان داد، اما شب‌ها گاه گاهی که با هم قدم می‌زدند، وقتی دست در بازوی فیلیپ می‌انداخت، به بهانه‌ای خود را کنار می‌کشید. به نظر می‌رسید که تماس‌های می‌لدرد با بدن او برایش ناخوشایند است. سرد نمی‌آورد تنها رشته‌ای که میان آن‌دو بود، وجود کودک بود که چنین می‌نمود علاقه او به کودک بیشتر تر و بیش‌تر می‌شود. هر زمان سیلی‌ای بر گونه کودک می‌نواخت و یا به گوشه‌ای پسرش می‌کرد، درمی‌یافت که فیلیپ از خشم رنگت به‌چهره ندارد. و تنها زمانی آن مهربانی دیرینه در چشمان فیلیپ ظاهر می‌شد که می‌لدرد کودک را در آغوش می‌کشید. اولین بار زمانی متوجه این نکته شد که او کودک را در آغوش داشت و در کنار ساحل از مردی خواستند تا از آنان عکس بگیرد و از آن زمان به بعد غالباً بچه به‌قبل در برابر فیلیپ ظاهر می‌شد.

وقتی به لندن بازگشتند، می‌لدرد تلاش برای یافتن کار را از سر گرفت و مدعی بود یافتن کار آسان است. حال می‌خواست از فیلیپ مستقل باشد و با خود می‌اندیشید چه کیفی دارد که بگوید می‌خواهد برای خودش اتاق بگیرد

و بچه زاهم باخود، خواهد برد. اما وقتی وقوع این واقعه را محتمل می‌یافت، در خود ناتوانی حس می‌کرد. دیگر عادت نداشت که ساعات طولانی تحت امر و نهی مدیره يك دستگاه باشد و غرورش علیه این‌که يك بار دیگر یونیفورم به تن کند، طغیان می‌کرد. به همسایگان خود که در فروشگاه‌های مختلف کار می‌کردند، فهمانده بود که می‌داند چه آرامشی را از دست داده‌اند و حال احساس می‌کرد تا چه حد برایش تحقیرآمیز است که آنان اطلاع یابند ناچار از کار در خارج از خانه می‌باشد. غرور و برتری جوئی درونی او، خود را مطرح کرده اجازه عرض وجود یافته بود، نمی‌خواست فیلیپ را ترك گوید و تا زمانی که فیلیپ آماده بود تا بار زندگی او را بردوش کشد، دلیلی نمی‌دید که دیگر خودش این بار را تحمل کند. پولی در این میان به هدر نمی‌رفت و در عوض، او برای خود مسکن و خوراك داشت و چه بسا که وضع فیلیپ بهتر هم می‌شد. عمویش مرد پیری بود و ممکن بود به همین زودی‌ها بمیرد و يك چیزهایی نصیب فیلیپ شود و حتی اگر وضع به همین منوال باشد بهتر از آن است که از صبح تا شب برای چندرغاز، جان بکند در نتیجه کوشش‌هایش برای یافتن کارسستی گرفت. همچنان به خواندن ستون آگهی‌های روزنامه‌ها ادامه می‌داد، اما صرفاً بدین جهت که نشان دهد در صورتی که کار ارزشمندی پیدا شد، آماده انجام آن است. اما به تدریج وحشت به سراغش آمد، نگران بود که مبادا فیلیپ از نگهداری و حمایت او خسته شود. حال دیگر هیچ گونه نفوذی روی فیلیپ نداشت و تصور می‌کرد علت این‌که او را تحمل می‌کند، تنها و تنها به سبب علاقه‌ای است که نسبت به کودک دارد. این اضطراب همه‌اندیشه می‌لدرد را به خود مشغول داشته بود و با خشم فکر می‌کرد که يك روز تمام خرج‌هایی را که فیلیپ برای او کرده، بازپس دهد. نمی‌توانست با این حقیقت کنار آید که فیلیپ دیگر توجهی به او ندارد. به خود می‌قبولاند که يك روز او را برای خود خواهد ساخت. از لطمه خوردن غرورش آزرده بود، و گاه گاهی به فیلیپ تمایل داشت. فیلیپ حال سردمزاج شده بود، آن قدر که می‌لدرد را خشمگین می‌کرد. فکرمی‌کرد با او بدئا کرده، هر چند آن‌چه که فیلیپ با او می‌کرد،

شایسته آن بود . يك بند به خود می گفت، خیلی غیر طبیعی است که آنسان باید در يك چنین شرایطی زندگی کنند. آن گاه با خود می اندیشید: اگر رابطه آنان کمی فرق می کرد و او صاحب بچه‌ای از فیلیپ می شد، مسلماً به ازدواج با او تن می داد. درست است فیلیپ عوضی بود اما در مفهوم کامل کلمه يك تعجب زاده بود و هیچ کس نمی توانست این نکته را انکار کند. بالاخره ایجاد انگیزه برای ازدواج با فیلیپ بديك اشتغال فکری دایمی برای میلدرد مبدل گردید و تصمیم گرفت تا نوع روابطشان را تغییر دهد. به یاد آورد که چگونه مشاقتانه و از سوزش لیبی درونسی لب‌هایش را بر چهره او می سایید. اندیشیدن به این موضوع احساس غریبی در او جاری می کرد و موجب می شد که به دهان و لب‌های او خیره شود.

يك شب در اوایل ماه فوریه، فیلیپ به او گفت که شام مهمان لاسان است. لاسان در استودیوی خود مهمانی‌ای به مناسبت تولدش برگزار کرده و فیلیپ تا دیر وقت به خانه باز نمی گشت. لاسان از رستوران مورد علاقه‌اش در بیلک استریت دو بطری شراب مخصوص تهیه کرده و به آنان وعده شبی خوش داده بود. میلدرد پرسید قرار است زنی هم در جمع آنان باشد، اما فیلیپ به او گفت که هیچ زنی دعوت نشده و مهمانی مردانه است و قرار است تنها بنشینند، سیگار دود کنند و گپ بزنند. میلدرد فکر نمی کرد چنین مهمانی خیلی سرگرم کننده باشد. اگر اونقاش بود، حداقل ده دوازده مدل پیرامون خود داشت. میلدرد به بستر رفت، اما نمی توانست بخوابد و در این هنگام فکری به مغزش راه یافت. از جای برخاست و چفت بالای در را انداخت تا فیلیپ نتواند وارد شود. حدود ساعت يك صبح، فیلیپ مراجعت کرد و میلدرد شنید که برای بسته بودن چفت بالای در، داد و فریاد به راه انداخته است. از بستر بیرون آمد و در را گشود.

– «این چه کاری بود که کردی؟ چرا چفت را انداختی؟ متأسفم که ناچار

شدم تو را از بستر بیرون بکشم.»

– «من تعمداً آن را یاز گذاشتم، نمی توانم بفهمم چه طور در خود به خود

بسته شده.»

«زود باش بر گرد به تخته‌خوابت، ممکن است سرما بحوری.»  
همراه فیلیپ وارد اتاق نشیمن شد و چراغ گاز را روشن کرد. به طرف  
بخاری رفت.

— «مثل این که پاهایم یخ زده، می‌خواهم کمی آن‌ها را گرم کنم.»  
فیلیپ بر صندلی نشست و سرگرم بیرون کشیدن چکمه‌های خود  
شد. چشمانش برق می‌زد و گونه‌هایش گل انداخته بود. می‌لدرد فکر کرد که  
مت است.

با لبخند پرسید: «خوش گذشت.»

— «بله، ساعات خوشی بود.»

فیلیپ کاملاً هوشیار بود، اما گفته بود و خندیده بود و هیجان بسا  
دوستان بودن هنوز در او بود. یک چنین شبی، شب‌های پاریس را در یاد  
او زنده کرده بود. روحیه شادی داشت پیش از آن جیب بیرون آورده در  
آن توتون ریخت.

می‌لدرد پرسید: «نمی‌خواهی بخوابی؟»

— «نه، چندان میلی به خواب ندارم. لاسان خیلی سرحال بسود از

زمانی که به آن جا رفتم تا وقتی که خارج شدم یک بند حرف می‌زد.»

— «چی می‌گفت؟»

— «خدا می‌داند. از همه چیز و همه کس، همه ما بسا بالاترین صدا

حرف می‌زدیم و فریاد می‌کردیم و هیچ کس حرف دیگری را گوش

نمی‌کرد.»

فیلیپ با به یاد آوردن خاطرات شبی که گذرانده بود، با خوشدلی  
خندید و می‌لدرد نیز با او همصدا شد. می‌لدرد کاملاً اطمینان داشت که فیلیپ  
پیش از حد ترانایش نوشته و این دقیقاً همان چیزی بود که می‌لدرد  
می‌خواست.

می‌لدرد گفت: «می‌توانم بنشینم.»

و پیش از آن که فیلیپ بتواند سخنی بگوید، برزانون او نشست.

— «اگر نمی‌خواهی به بستر بروی، پس لااقل برو لباس سراسری بپوش.»

— «من همین‌طوری که هستم بهترم.» آن‌گاه دست‌هایش را به‌دور گردن فیلیپ حلقه کرد و گفت: «فیلو، چرا این قدر از من می‌ترسی؟»  
فیلیپ کوشید از جای خود برخیزد، اما بازور به‌جای خود می‌خکوبیش کرد.

— «فیلیپ، می‌دانی که دوست دارم.»

— «این چرند پرندها را کنار بگذار.»

— «نه باور کن راست می‌گویم. نمی‌توانم بی‌تو زندگی کنم. تو را با همه وجود می‌خواهم.»

فیلیپ خود را از بازوان او آزاد کرد.

— «لطفاً از روی پایم بلند شو، داری خودت را خسته و مراهم عصبی می‌کنی.»

— «فیلیپ دوست دارم. می‌خواهم همه آن رنج‌هایی را که به تو دادم جبران کنم. نمی‌توانم دیگر این‌طوری ادامه دهم. این روش مخالف طبیعت بشر است.»

فیلیپ خود را از زیر پای او بیرون کشید و روی صندلی رهاش کرد.

— «متأسفم، اما دیگر خیلی دیر است.»

قلب میلدرد از درد فشرده شد.

— «آخر چرا؟ چه طور می‌توانی تا این حد بی‌ترحم و شقی باشی؟»

— «فکر می‌کنم بدین جهت که زمانی خیلی دوستت داشتم و حال آن احساس درمن مرده. فکر این که چنین احساسی دیگر بار در من پای گورد، مرا به هراس می‌افکند. دیگر نمی‌توانم بدون اندیشیدن به امیل و گریفز به تو فکر کنم. بعضی‌ها نمی‌توانند چنین رفتاری را تحمل کنند و این فقط یک مسئله روانی است.»

دست فیلیپ را در دست گرفت و آن را غرق بوسه ساخت.

فیلیپ فریاد کرد: «این کار را نکن.»

میلدرد آزرده به صندلی خود برگشت.

— «این طووری نمی‌توانم ادامه دهم. اگر دوستم نداری، ترجیح می‌دهم بروم.»

— «احمق نشو، تو جایی نداری که بروی و می‌توانی تا هر وقت که بخواهی

در این جا بمانی اما تنها در چهارچوب این تفاهم مشخص که ما باهم دوست هستیم نه هیچ چیز دیگر.»

به ناگاه آتش اشتیاق در وجودش شعله کشید، خنده معنی داری سرداده به طرف فیلیپ رفت و دستهایش را به دور او حلقه کرد. صدایش را پایین آورد با فسو نگرگی گفت:

«فیلیپ این قدر خودت را لوس نکن، می دانم ناراحتی، اما نمی دانی من چه لطفی دارم.»

صورتش را به گونه فیلیپ چسبانده و چهره بر چهره اش سایید. فیلیپ با اکراه از گوشه چشم به لبخندش نگریست. چشمانش که در آن شعله نیاز زبانه می کشید، فیلیپ را به هراس افکند. به طور غریزی او را به عقب راند.

— «نه، نمی خواهم.»

اما میلدرد او را رها نمی کرد و بالاباش در جستجوی دهان فیلیپ بود؛ فیلیپ دودست او را گرفته با خشونت از هم گشود و او را از خود دور کرد.

— «تو حال مرا به هم می زنی.»

— «من؟»

با قراردادن دست بر روی پیش بخاری سر پا ایستاد. لحظه ای به فیلیپ خیره شد و به ناگاه دولکه سرخ در گونه هایش ظاهر گردید. خنده ای عصبی و خشمگین سرداد.

— «من حال تو را به هم می زنی؟!»

مکثی کرده نفس تازه کرد. آن گاه جریان خروشان فحش و ناسزا بود که از دهانش جاری شد. با همه توان نعره می کشید. هرفحشی که به خاطرش می رسید به او نسبت می داد. آن چنان کلام زشتی داشت که فیلیپ میهوت مانده بود. همیشه می کوشید تا لفظ قلم صحبت کند، ولی آن چنان از برخورد فیلیپ به خشم آمده بود که فیلیپ هرگز نمی توانست فکرش را به مغز خود راه دهد که او با چنین کلماتی آشناست. کلامش از خشم آشفته و مخدوش شده بود. به طرف فیلیپ آمده و صورتش را به صورت او چسبانده فرود و با آن آشفته کلامی، آب دهانش از لبانش می جهید.

«تا به حال نشده، حتی يك دفعه برای تو ارزش قابل باشم؛ همیشه تو را مسخره کرده‌ام. تو حوصله مرا سر می بردی، بدجوری هم حوصله‌ام را سر می بردی، از تو نفرت داشتم. هر وقت ناچار می شدم بگذازم مرا بیوسی اقم می نشست. ما به تو می خندیدیم. منظور من و گریفز است. می خندیدیم برای این که این قدر خنگک و خری. خر. خر!»

دیگر بار، زبان تند و تیز و کلام پر خاشاک خود را به کار گرفت. هر رذالتی را به او نسبت داد. به او گفت که خسیس است، او را احمق و کودن خواند، به او گفت که مغرور و خودخواه است و بر همه حساسیت‌های فیلیپ حمله کرد. بالاخره بازگشت که به اتاقش برود و ضمن خروج فریادهای وحشیانه می کشید و هر صفت زشت و کثیفی را به فیلیپ می داد. آن گاه بازگشت و کلامی را بر زبان راند که می دانست به راستی تنها کلامی است که او را آزوده می کند. هرفحش و قضیحتی که می توانست بر زبان رانده بود و این کلام آخر را آن چنان بر زبان راند که گویی ضربی وارد آورده است:

«چلاتی!»



## فصل نود و هفتم

صبح بعد فیلیپ با تکانی ناگهانی از خواب بیدار شد، مری دانست دیر شده و بانگاهی به ساعت مشاهده کرد نه صبح است. باجهشی از بستر خارج شده به آشپزخانه رفت تا کمی آب داغ بردارد و صورت خود را اصلاح کند. نشانی از میلدرد نبود و ظروفي که شب گذشته برای شام استفاده شده بود همچنان در نظر فشویی دست نخورده باقی مانده بود. ضربه‌ای به در اتاق میلدرد زده گفت:

«میلدرد بلندشو، بدجوری دیر شده.»

حتی بعد از ضربه محکم تری که به در نواخت پاسخی دریافت نکرد و به این نتیجه رسید که بازهم قهر کرده. بیش تر از این‌ها شتاب داشت که خود را برای او به زحمت اندازد. مقداری آب برای اصلاح گرم کرد و در تشت آبی که از شب پیش آن را پر کرده بود تا سردی گزنده آن را بگیرد حمام کرد. فکرمی کرد در فاصله‌ای که لباس می‌پوشد و خود را آماده می‌کند، در اتاق نشیمن، میلدرد سرگرم آماده کردن صبحانه است. وقتی رنجشی پدید می‌آید و اوقات تلخی می‌کند، به‌هنگام آماده شدن فیلیپ، صبحانه را حاضر می‌کند. اما صدای حرکت و جنبشی از اتاق او شنیده نمی‌شود. فیلیپ به این نتیجه رسید اگر می‌خواهد صبحانه بخورد، می‌بایست خود صبحانه را آماده سازد. خشمگین بود چرا که در صبحی که این چنین دیرش شده با او این‌گونه رفتار می‌کرد. وقتی لباس پوشیده، آماده شد، بازهم از او خبری

نبود و تنها صدای حرکت او را در اتاق مجاور می‌شنید. ظاهراً از خواب برخاسته بود. برای خوردن چای آماده کرد و مقداری کره و نان، ساندویچ کرد و در حالی که چکمه‌هایش را می‌پوشید، آن را فرو بلعد. آن گناه با شتاب از پله‌ها پایین رفته، خیابان را پشت سر گذارده و به خیابان اصلی رفت و سوار تراموا شد. در تراموا دکه‌های روزنامه‌فروشی‌ها را نگاه می‌کرد تا خبرهایی از جنگ دریافت دارد و به صحنه‌ای فکر می‌کرد که شب گذشته می‌لدرد پدید آورده بود: حال دیگر آن صحنه خاتمه یافته و از آن ماجرا، شبی به صبح رسیده بود، مع‌هذا نمی‌توانست به زشتی و وقاحت آن برخورد فکر نکند؛ فکر می‌کرد رفتار مسخره‌ای داشته، اما در شرایط بحرانی که هر دوی آنان قرار داشتند، فلیپ، تسلطی بر احساسات خود نداشت. از می‌لدرد خشمگین بود چرا که او را به شرایطی ناخوشایند کشانده بود و با زهم با تحیر به آن زبان تند و برنده و کلمات کثیفی که از دهانش خارج شده بود، اندیشید. وقتی به آخرین طعنه‌ای که به او زده بود، فکر کرد، بی‌اختیار سرخ شد. اما صبوره‌انه شانه بالا انداخت. مدت‌ها بود که می‌دانست وقتی مردم از او عصبی می‌شوند، بدون استثناء چلاقی و معلولیت پشایش را به رخ می‌کشند. در بیمارستان آدم‌هایی را دیده بود که راه رفتن او را تقلید و استهزاء می‌کردند. در مدرسه جلوی چشمش این کارها را نمی‌کردند ولی وقتی فکر می‌کردند آنان را نمی‌بیند، لنگی پایش را به تمسخر می‌گرفتند. حال می‌دانست این حرکت و این تقلید نه از باب بی‌مهری و کین‌جویی آنان است بلکه بدان سبب است که انسان طبعاً حیوانی‌مقد است و تقلید بهترین شیوه برای خنداندن دیگران است. از این نکته آگاهی داشت، مع‌هذا نمی‌توانست خود را راضی کند.

خوشحال بود که به بیمارستان نزدیک می‌شد. وقتی وارد شد، بخش را محیطی دوستانه و دلپذیر یافت. یکی از خواهران پرستار با لبخند سریمی که همکاری به همکار خود می‌زند به او خوشامد گفت.

— «آقای کاری خیلی دیر کردید.»

— «شب گذشته خوشگذرانی داشتم.»

— «شایسته آن هستید.»

— «متشکرم.»

با خوشرویی به سراغ اولین بیمار رفت، پسر بچه‌ای بود که زخم سلی<sup>۱</sup> داشت و فیلیپ شروع به تعویض پانسمان او کرد. پسر، از دیدن فیلیپ خوشحال شد و فیلیپ در حالی که باند جدیدی روی زخم او می گذاشت، با او خوش و بش کرد. فیلیپ، محبوب بیماران بود، چراکه با آنان بسا خوشرویی برخورد می کرد. او دست‌هایی مهربان و حساس داشت و بسه هنگام پانسمان بیماران را آزار نمی داد. بعضی از دستیاران بخش جراحی اندکی باخشوت برخورد می کردند و رفتاری بی تفاوت نسبت به بیماران داشتند. فیلیپ ناهارا در باشگاه در کنار دوستانش صرف کرد— غذای مختصری شامل کلوچه و کره و یک فنجان کاکائو بود— و از جنگ سخن گفتند. عده زیادی از پزشکان از کشور خارج می شدند ولی مقامات سخت گیری می کردند و به کسانی که دوره خدمت خود را در بیمارستان به پایان نبرده بودند، اجازه خروج نمی دادند. یکی از هم‌دوره‌ای‌های فیلیپ گفت اگر جنگ ادامه یابد، مقامات خوشحال می شوند که هر کس را که پزشک شده به کار گمارند. اما عقیده عمومی برای این بود که جنگ ظرف یک ماه دیگر خاتمه می یابد. حال که رابرتس<sup>۲</sup> در جبهه بود، خیلی زود همه چیز سامان می گرفت. ما کالیستر نیز همین عقیده را داشت و به فیلیپ گفته بود باید منتظر فرصت باشند و درست قبل از آن که صلح اعلان گردد، آنان سهام خریداری کنند. به محض برقراری صلح، افزایش ناگهانی در بهای سهام پدید خواهد آمد و همه آنان می توانند پولی به جیب بزنند. فیلیپ

## 1. Tuberculous Ulcer

1— Roberts فردریک اسلای رابرتس، فیلد مارشال انگلیسی فاتح

قندهار، پرتوریا و داترفورد (۱۹۱۴—۱۸۳۲).

منظر دستورالعمل ما کالیستر در مورد خرید سهام در زمان مقتضی بود. با آن سی پاوندی که در تابستان نصیبش شده بود، اشتهايش برای خرید سهام تیزتر شده و میخواست دویست پاوندی سود ببرد.

روز را به پایان برد و باقطار زیرزمینی به کینگتون بازگشت. در این اندیشه بود که میلدرد با او چه گونه رفتاری خواهد داشت. فکر این که باز هم برایش اخم کند و جواب پرسش هایش را ندهد، آزرده اش می ساخت. برای آن وقت سال، شب گرمی بود و حتی در خیابان های غروب نشسته جنوب لندن بی حالی ماه فوریه حکومت می کرد. بعد از زمستان طولانی، طبیعت بی قراری نشان می داد، نباتات از خواب زمستانی بیدار می شدند و زمین آماده شکفتن بود تا به پیشواز بهار بشتابد و زندگی را از سر گیرد، فیلپ دوست داشت باز هم پیش تر می رفت، علاقه ای نداشت به خانه برود، میخواست هوای تازه تنفس کند. اما وقتی به یاد آورد که با ورودش به خانه دختری کوچولوی میلدرد تاتی کنان به نزدش می آید و از دیدنش فریاد شوق می کشد، اشتیاق رفتن به خانه و دیدن او به تارهای قلبش چنگ کشید. وقتی به خانه رسید و بی اختیار به پنجره نگریست و آن ها را خاموش یافت، متحیر شد. به طبقه بالا رفته در راه صدا آورد، اما پاسخی نشید. وقتی میلدرد از خانه خارج می شد، کلید را زیر پادری می گذاشت و مشاهده کرد که کلید آن جاست. وارد خانه شده، به اتاق نشیمن رفت و کبریت کشید، در وهله اول متوجه نشد، اما می دانست اتفاقی افتاده. چراغ گاز را روشن کرد و به ناگاه اتاق روشنی گرفت و او مبهوت و مات زده پیرامون خود را نگاه کرد. آه سردی از سینه اش بیرون زد. همه چیز درهم شکسته بود. هر چه که در اتاق بود تماماً شکسته شده بود. خشم و جودش را فرا گرفت و بسا شتاب به اتاق میلدرد دوید. اتاق تاریک و خالی بود. وقتی چراغ را روشن کرد، دید آنچه که متعلق به خودش و کودک بوده با خود برده (در بدو ورود متوجه شد که دوراک در جای همیشگی خود نیست ولی تصور کرد میلدرد بچه را به گردش برده.) و همه آنچه که در دستشویی بود شکسته و در نشیمن گاه دو صندلی، دریدگی چاقو دیده می شد. شکاف بالش باز شده

و پره‌های آن پراکنده شده بود، در ملافدها و لحاف در پدگی‌های بزرگ پدید آمده و آینه با چکش خرد شده بود. فیلیپ مبهوت مانده بود، به اتاق خواب خود رفت و در این‌جا نیز آشفتنگی حکم می‌کرد. لگن و آبریزی که با آن شستشو می‌کرد، لپیده، آینه قطعه قطعه و ملافدها رشته رشته شده بود. در بالاش شکافی به بزرگی دست ایجاد کرده و همه پرها را پیرامون اتاق پراکنده بود. در پتو نیز چاقویی فرو کرده بود. بر میز کشودار که لباس‌هایش را می‌گذاشت، قاب عکس مادرش جامی داشت، قاب را شکسته و شیشه آن را خرد کرده بود. فیلیپ به آشپزخانه کوچکشان رفت، آن‌چه که شکستنی بود، شکسته شده بود: لیوان‌ها، ظروف سالادخوری، بشقاب‌ها و سینی‌ها. مشاهده این صحنه نفس در سینه فیلیپ حبس کرده بود. میلدرد نامه‌ای به جای نگذاشته بود، هیچ چیز، جز ویرانی که نشانه خشم او بود. فیلیپ می‌توانست چهره خشمگین او را زمانی که همه چیز را درهم می‌شکست، تجسم کند. به اتاق نشیمن رفت و به پیرامون خود نگریست. از خورد متحیر بود که چرا ابدأ عصبی و خشمگین نیست؛ به چاقوی آشپزخانه و تبر هیزم شکتی که بعد از انجام کارش روی میز گذارده بود، خیره شد. نگاهش متوجه چاقوی گوشت خردکنی که در بخاری افتاده بود، گردید. تیغه چاقوشکسته بود. وارد آوردن این همه خسارت، نیاز به وقت زیادی داشته؛ تصویری که لاسان از چهره او کشیده بود، با چاقو به صورت ضربدر پسارده شده و به حالت زشتی شکاف برداشته بود. نقاشی‌های خودش تکه تکه شده و عکس‌هایی که از تابلوهای المپای مانه، زنان حرم‌سرای انگر و فیلیپ چهارم داشت با ضربه هیزم پاره پاره شده بود. رومی‌زی چاک چساک شده و پرده‌ها و دو صندلی راحتی پاره شده بود. ویرانی در حد مطلق بود. بر دیوار بسالای میزی که فیلیپ مطالعه می‌کرد قالیچه ایرانی را که کرانشاو هدیه کرده بود، آویخته بود. میلدرد از آن قالیچه تفر داشت.

— «اگر قالیچه است باید بیندازی زیر پا، اما این يك تکه کپنه کثیف و متعفن است.»

قالیچه میلدرد را به خشم می‌آورد برای این که فیلیپ به او می‌گفت

لین نگه فاللیجه پاسخی است، به معنایی بزرگ، میلدرد فکر می کرد، او را دست می اندازد. سه بارتیغه چاقو را در فاللیجه گردانده بود و این عمل نیاز به قدرت داشت. هنوز فاللیجه پاره پاره آویزان مانده بود. فیلیپ دو یا سه پلیت<sup>۱</sup> به رنگهای آبی و سفید داشت که چندان گران بها نبودند و فیلیپ آنها را یکی یکی باقیمت ارزان خریداری کرده و از این که مجموعه ای از آنها به وجود می آورد، آنها را دوست داشت. پلیت ها خرد شده کف زمین ریخته شده بودند. بریدگی های بزرگی در جلد کتابها پدید آورده و رنج پاره پاره کردن صفحات کتابهای فرانسوی را به خود داده بود. تزئینات کوچکی که روی پیش بخاری بود، خرد شده در داخل بخاری افکنده شده بود. هرچه را که می شد با چاقو یا چکش خرد و نابود کند، خرد زنا بود کرده بود.

ارزش همه متعلقات فیلیپ به سی پاوند نمی رسید، اما با بیش تر آنها انسی دیرینه داشت. او موجود الفت پذیر و خانه داری بود و به همه خرده ریزهایی که داشت، علاقه مند بود، صرفاً بدین جهت که متعلق به خود او بود و به خانه کوچک خود می نازید و می بالید و با مبلغی ناچیز خانه را زیبا و متمایز ساخته بود. غمی جانکاه بر قلبش نشست و غمگین در صندلی خود فرو رفت. از خود می پرسید چه طور تا این حد بی ترحم می توانست باشد. ترمسی ناگهانی او را از جای خود جهانند و به طرف راهرو، جایی که کمد لباس هایش قرار داشت دوید. در کمد را باز کرد و نفسی به راحتی کشید. میلدرد ظاهر آفراموش کرده بود که کمدی در میان است و به هیچ يك از محتویات کمد دست نزده بود.

به اتاق نشیمن بازگشت و به بررسی اتاق پرداخت. نمی دانست، با این وضع چه کند. دل و حوصله آن را نداشت که به آشفتگی ای که پدید آمده بود، سامان دهد. به علاوه در خانه هیچ خسوردنی وجود نداشت و

1 - Plate صفحه ای فلزی، شیشه ای یا چوبی است که روی آن نقاشی

یا حکاکی شده است.

سخت گرسنه بود. از خانه خارج شد و چیزی خرید و خورد. وقتی به خانه بازگشت، سردش شده بود. آن گاه به پیچه اندیشید، اندوهی قلبش را فشرود و در این فکر بود که آیا کوچولو برای او دلتنگی نمی کند؟ روزهای اول شاید، اما ظرف يك هفته فراموشی خواهد کرد. از این که از شر میلدرد خلاص شده بود، احساس امتنان داشت. از میلدرد با خشم یاد نمی کرد، بلکه احساس کسالت و بی‌حوصلگی نسبت به او داشت.

با صدای بلند گفت: «خدا کند که دیگر هرگز او را نبینم.»

تنها موضوعی که فعلا برایش مطرح بود این که آن خانه را ترك گوید و تصمیمش را گرفت که صبح فردا به صاحبخانه اعلام کند قصد تخلیه خانه را دارد. نمی توانست خساراتی را که به او وارد شده بود، جبران کند و می بایست مسکنی ارزان تر برای خود دست و پا کند. باید از این که از دست میلدرد و کودکش خلاص شده بود، خوشحال باشد. هزینه آن‌ها عاملی برای نگرانی او بود و همان خاطره میلدرد، در لوح خاطرش همیشه محفوظ خواهد ماند. فیلیپ ناشکیب بود و تا زمانی که نقشه‌ای را که در سرداشت به مورد اجرا نمی گذاشت نمی توانست قرار و آرام گیرد. به همین جهت بعد از ظهر روز بعد سمساری را به خانه آورد؛ سمسار در ازاء همه کالاهای آسیب دیده و آسیب ندیده مبلغ سه پاوند پیشنهاد داد. دو روز بعد فیلیپ در خانه‌ای ده برابر بیمارستان مسکنی گزید، همان خانه‌ای که در سال اول دانشجویی، اجاره کرده بود. بانوی صاحبخانه زنی مهربان و شریف بود. فیلیپ در طبقه فوقانی ساختمان در ازاء هفته‌ای شش شیلینگ اتاقی اجاره کرد. اتاقی کوچک و رنگ و رورفته بود و به حیاط خانه که در پس آن قرار گرفته بود، اشرف داشت. فیلیپ جز لباس‌هایش و یک صندوق کتاب چیز دیگری نداشت و خوشحال بود که مسکنی به این ارزانی یافته است.

## فصل نود و هشتم

و حال سر نوشت فیلیپ، که جز برای خودش به رای هیچ کس دیگر اهمیتی نداشت، چنین رقم زده شده بود که تحت تأثیر رویدادهای جاری کشور قرار گیرد. تاریخ ساخته می شد و روند آن، به قدری روشن بود که به نظر می رسید تأثیر این حرکت بزرگ دانشجوی پزشکی ناشناخته، صفر است. نبرد در پی نبرد؛<sup>۱</sup> نبردهای مگرز فونتنین<sup>۲</sup>؛ کولنسو،<sup>۳</sup> اسپون کوب<sup>۴</sup>،

---

۱- اشاره به جنگ ۱۹۰۲-۱۸۹۹ انگلیس با جماهیر بوئرد ترانسوال و اورنج فی (Orange Fee) است. نبرد در پی یک دوره تشنج بین ساکنین انگلیسی آفریقای جنوبی و بوئرها که از اعقاب ساکنین هلندی بودند آغاز گردید. سیمیل رودس (Cecil Rhodes) نخست وزیر کولونی کیپ از انگلیسی ها در قبال کروگر (Kruger) ریاست جمهوری ترانسوال حمایت کرد و در نتیجه در سال ۱۸۹۵ بوئرها به انگلیسی ها حمله بردند. تا سال ۱۸۹۹ بین کروگر و نماینده انگلیس، میلنر (Milner) مذاکرات بی نتیجه ای صورت گرفت و بالاخره نبرد در گرفت. ابتدا بوئرها پیروزی هایی به دست آوردند. نیروی کمکی به فرماندهی لرد روبرتس برای تقویت نیروهای انگلیس اعزام شد و در ۳۱ می ۱۹۰۰ نیروهای انگلیسی وارد زوها نسیورگ و بعد پورتوریا شد و کروگر گریخت.

2- Magersfontein

3- Colenso

4- Spion Kop



وشکست در زمین‌های ورزشی اتون<sup>۱</sup>، برای ملت انگلیس تحقیر به اربمان آورد و شهرت و اعتبار اشراف‌زاده‌ها و نجیب‌زادگان انگلیسی‌را که پیش از این هیچ معارض جدی در مورد حق طبیعی آنان در حاکمیت وجود نداشت متزلزل کرد. نظام دیرینه منسوخ گردید و به راستی تاریخ ساخته شد. آن‌گاه نیروی ملت به کار آمد و حرکتی بی‌هدف آغاز شد و بالاخره نبرد به شبه‌پیروزی انجامید. کرانج<sup>۲</sup> در پادیر گگ<sup>۳</sup> تسلیم شد، لیدی اسمیت<sup>۴</sup> آزاد گردید و در آغاز مارس، فیلد مارشال روبرتس پیروزمندانه به بلومفونتین وارد گردید.

یکی دوز به‌داز آن‌که این اخبار به لندن رسید، ماکالیستر به کافه بیک استریت وارد شد و با خوشحالی اعلام داشت که در بازار سهام‌روزنه‌های امیدبخشی گشوده شده و صلح نزدیک به نظر می‌رسد. روبرتس، ظرف چند هفته آینده به پروتوریا وارد خواهد شد. از همین حالا بهای سهام دارد افزایش می‌گیرد. به نظر می‌رسد که یک افزایش ناگهانی در پیش است.

به فیلیپ گفت: «حالا وقتش رسیده که وارد عمل شوی. این که صبر کنی تا همه مردم وارد عمل شوند، فایده‌ای ندارد. با حالا یا هیچ وقت دیگر.» ماکالیستر اطلاعاتی از داخل آفریقای جنوبی داشت. مدیر معدن به شریک اصلی موسسه‌شان تلگراف زده بود که وضع معدن خوب است و آسیبی به آن وارد نیامده و به زودی کار را از سر خواهند گرفت. خرید سهام قمار و عملی که متضمن خطر باشد به‌شمار نمی‌آید، بلکه در حقیقت نوعی سرمایه‌گذاری است. ماکالیستر گفت که برای هر دو خواهرش پانصد سهام خریداری کرده و هرگز برای آنان سهام نمی‌خرد مگر آن که مثل بانک انگلیس تضمین داشته باشد.

ماکالیستر گفت: «حاضرم همه آن‌چه که دارم حتی زیر پیراهنی خود را بابت خرید سهام بگذارم.»

1- Eton

2- Cronje

3- Paadeberge

4- Lady Smith

بهای هر سهم دوپاوند و هشت تا دوپاوند و بیست و پنج بود. به فیلیپ توصیه کرد که نباید طمع کنیم و به محض این که در هر سهم افزایشی معادل ده شیلینگ پدید آمد، آن‌ها را می‌فروشیم. قصد داشت برای خود سیصد سهام خریداری کند و به فیلیپ پیشنهاد کرد که همین مقدار نیز برای او بخرد. سهام را نگاه خواهند داشت و زمانی که وقتش رسید، به فروش خواهند رساند. فیلیپ اعتماد زیادی به او داشت، پاره‌ای بدان جهت که او اسکا تلندی بود و این مردم ذاتاً محافظه‌کار هستند و پاره‌ای بدان جهت که قبلاً به ثبوت رسانده بود که پیش‌بینی‌هایش درست از آب درمی‌آید. فیلیپ با شنیدن این پیشنهاد به شعف آمد.

ماکالیستر گفت: «به جرأت می‌توانم بگویم می‌توانیم سهام خریداری شده را قبل از آن که پولش را پرداخت کنیم به فروش رسانیم و اگر نشد، ترتیبش را می‌دهم تا به کس دیگری منتقل شود.»

روشی فوق‌العاده عالی به نظر می‌رسید. تا زمانی که به صرفه است سهام را نگاه می‌داری و هرگز لازم نیست دست درجیت بکنی. فیلیپ با اشتیاق و علاقه‌ای جدید شروع به مطالعه ستون سهام روزنامه‌ها کرد. روز بعد مبلغ سهام اندکی افزایش گرفت ماکالیستر برای فیلیپ نوشت که سهام را به مبلغ دو و بیست پنج خریداری کرده. نوشته بود که بازار قابل اتکاء و اعتماد است. اما ظرف یکی دو روز بعد تزلزلی در بازار سهام پدید آمد. اخباری که از آفریقای جنوبی می‌رسید چندان شوق برانگیز نبود و فیلیپ با اضطراب شاهد بود که ارزش سهامش از دو و بیست و پنج به دوپاوند تنزل کرده است؛ اما ماکالیستر خوش‌بین بود؛ بوئرها بیش از این نمی‌توانستند مقاومت کنند و حاضر بود دست بالا شرط ببندد که روبرتس تا اواسط آوریل وارد ژوهانسبورگ خواهد شد. تا آن وقت فیلیپ چهل پاوند ضرر کرده بود؛ به شدت مضطرب بود، اما احساس می‌کرد می‌بایست سهام را همچنان حفظ کند، در یک چنین شرایطی با توجه به توانایی مالی او زیان شدیدتر از آن بود که بتواند تحمل کند. دوسه هفته وضع به همین منوال ادامه داشت و سکونی در بازار سهام پدید آمد. بوئرها مثل این که توجه نداشتند که ضربات شدیدی به آنان وارد می‌آید و گریزی جز تسلیم شدن ندارند، بلکه بالعکس یکی دو

پهروزی کوچک نیز نصیبشان شد و ارزش سهام فلیپ دوونیم شیلینگ دیگر کاهش یافت. بدخوبی مشهود بود که جنگک پداین زودی‌ها تمام نمی‌شود. همه علاقه‌مند به فروش سهام شده بودند. این بار وقتی ماکالیستر با فلیپ ملاقات کرد، سخت بدبین و مضطرب بود.

« فکر می‌کنم در هر کجا جلوی ضرر را بگیرم، منفعت است. من می‌خواهم خرد خرد سهام خود را به فروش رسانم. »

فلیپ از شدت اضطراب بیمار شده بود. شب‌ها نمی‌توانست بخوابد و صبحانه‌اش محدود به نان و کره و چای شده بود و آن را شتابزده می‌خورد و خود را به اتاق مطالعه باشگاه می‌رساند تا از اخبار روزنامه‌ها مطلع شود. گاه اخبار بد و اصل می‌شد و گاه اصلاً خیری نبود، اما همچنان ارزش سهام میل به تنزل داشت. اگر همین حالا سهام خود را می‌فروخت سیصد و پنجاه پاوند ضرر می‌کرد و تنها هشت پاوند برایش می‌ماند تا با آن ادامه دهد. از اعماق قلب آرزو می‌کرد دست به یک چنین کار احمقانه‌ای نمی‌زد و در عرصه خرید و فروش سهام بانمی‌گذاشت. اما تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، حفظ سهام بود. چه بسا که در همین روزها تحولی بنیانی روی دهد و ارزش سهام افزایش گیرد. اکنون دیگر خواستار منفعت نبود و به زبانی قابل تحمل راضی بود. تنها شانس‌ی که برای او باقی‌مانده بود، یسه پایان بردن دوره پزشکی بود. در ماه می، دوره تابستانی آغاز می‌شد و در پایان این دوره قصد داشت در آزمون زنان وزایمان شرکت جوید. آن وقت تنها یک سال دیگر باقی می‌ماند و با یک محاسبه دقیق به این نتیجه رسید که با صد و پنجاه پاوند می‌تواند از عهده هزینه این مدت برآید، اما این حداقل مبلغی بود که می‌توانست با آن خود را حفظ کند.

در اوایل آوریل برای دیدن ماکالیستر باحالی نزار به کافه یک استریت رفت؛ گفتگوی با ماکالیستر و مشاهده این که همه کسانی که در اطرافش هستند مشکل او را دارند، اندکی او را سبک می‌کرد و فشاری که بر او وارد می‌آمد، کمتر غیر قابل تحمل می‌شد. اما وقتی فلیپ وارد شد، جز هیوادد کس دیگری در کافه نبود. به محض این که در کنار هیوادد برصندلی

نشست هیوارد گفت:

«روز یکشنبه با کشتی به طرف دماغه می‌روم.»

فیلیپ متحیر پرسید: «تو؟!»

هیوارد آخرین نقری بود که انتظار می‌رفت به یک چنین اقدامی دست بزند. در بیمارستان تعداد کسانی که به جبهه‌ها می‌پوستند کم نبودند؛ دولت از پذیرفتن هرکس که دوره پزشکی را گذرانده، خوشحال بود و آنان که هنوز دوره را به پایان نبرده بودند به عنوان نیروی رزمی پذیرفته می‌شدند و دانشجویان پزشکی نامه‌نوشته بودند که فرماندهان به محض اطلاع از این که آنان در امور پزشکی سابقه‌ای دارند، به بیمارستان منتقلشان کرده‌اند. موجی از وطن‌پرستی بر سراسر کشور حاکم شده بود و داوطلبان از همه طبقات اجتماع به جبهه‌ها می‌رفتند.

فیلیپ پرسید: «به کجا می‌خواهی بروی؟»

— «به دوست یئومانری<sup>۱</sup> در آن‌جا به نیروهای رزمی می‌پیوندم.»

فیلیپ هشت سال بود که هیوارد را می‌شناخت. صمیمیت و علاقه‌ای که به هیوارد داشت و شوق جوانی او نسبت به کسی که از هنر و ادبیات می‌توانست سخن بگوید، مدت‌ها بود که مرده بود، اما عادت جای آن‌شور و ستایش را گرفته و هرزمان که هیوارد در لندن بود، آنان هفته‌ای یکی دو بار یک‌دیگر را می‌دیدند. فیلیپ دیگر او را تحمل نمی‌کرد و گاه سخنان هیوارد به خشمش می‌آورد. اعتقاد نداشت که هیچ چیز در جهان ثمره هنر است و لاغیر. هرزمان به روزهای نخست آشنایی خود با هیوارد می‌اندیشید، و به اشتیاقی فکر می‌کرد که برای مشاهده اثر عظیم هیوارد داشت، از خشم مشت‌هایش را گره می‌کرد و می‌فشرد. مدت‌ها می‌گذشت که سراب به شهرت رسیدن هیوارد از یرابرش زایل شده و می‌دانست که او جز حرف زدن، دست به کاری نخواهد زد. در مقایسه با سی و پنج پاوند در آمد سالانه‌ای که هیوارد در ایام جوانی داشت، حال با در آمد سیصد پاوند در سال

مشکل می توانست کنار بیاید. و لباس هایش اگرچه هنوز هم توسط بهترین خیاطان دوخته می شد، لکن ناچار بود مدتی بیش تر از آنچه که خود مایل بود، آن ها را به تن کند. بشدت چاق شده بود و شیوه هنرمندانه آرایش مویش نمی توانست حقیقت عریان طاسی سرش را مخفی دارد. چشمان آبییش پریده رنگ و خسته به نظر می رسید و دشوار نبود که بتوان حدس زد، بیش از حد می نوشد.

— «چه انگیزه ای موجب شد که به جبهه روی آوری؟»

— «نمی دانم، اما فکر می کنم باید بروم.»

فیلیپ ساکت ماند. اندکی این تصمیم را احقانه نمی دانست. در اندیشه خود دریافت که هیوارد از آشفتگی درونی در رنج است که قادر نیست با آن آشفتگی کنار آید و همین عامل است که او را به این تصمیم گیری کشانده است. پاره ای نیروهای درونی او را وادار می ساخت تا برای منافع کشورش به جبهه رفته بجنگد. نکته غریبی بود، چرا که او به وطن پرستی به عنوان تعصب می نگریست، از جهانی اندیشیدن دم می زد و به انگلیس به عنوان تبعیدگاه می نگریست. فیلیپ در این اندیشه بود که چه عواملی موجب می شود که انسان دست به اقداماتی بزند که مغایر با همه دیدگاه های زندگی او است. از هیوارد انتظار می رفت که کنار بایستد و زمانی که بریرها و وحشی ها، یک دیگر را سلاخی می کردند با لبخند نظاره گر باشد. به نظرش می رسید که گویی انسان ها عروسک های خیمه شب بازی هستند و سر نخ آن ها در اختیار نیروهای ناشناخته است که آنان را به این کار یا به آن اقدام سوق می دهد و گاه نیز منطق را به کار می گیرند تا اعمال خود را توجیه کنند و وقتی اعمال آنان با معیارهای منطقی سازگار نمی شود، برخلاف منطق عمل می کنند.

هیوارد شرمزده لبخند کم رنگی بر لب آورد و سخنی نگفت.

بالاخره گفت: «روز گذشته تحت معاینات پزشکی قرار گرفتم. می ارزید

که ژن معاینات را تحمل کنم تا اطمینان یابم شایستگی جبهه رفتن را دارم.»

فیلیپ مشاهده کرد، در حالی که کلمه انگلیسی آن وجود دارد در حد کمال معنا را منتقل می‌کند، هیوارد با ذم از معادل فرانسوی آن استفاده می‌کند. اما در همین هنگام ما کالیستر وارد شد.

— «کاری، می‌خواستم ببینم، اطرافیان من دیگر مایل نیستند سهام خود را نگاهدارند، وضع بازار بدطوری خراب است و آنان توصیه می‌کنند که بهتر است توهم آن‌ها را پول نقدش کنی.»

قلب فیلیپ فشرده شد. می‌دانست که فروش سهام ممکن نیست. این بدان معنا بود که زیان را پذیرفته است. غرورش موجب می‌شد که آرام و آهسته سخن گوید.

— «شخصاً فکر نمی‌کنم فروش سهام در این موقعیت صلاح باشد. اما اگر شما مایلید بفرشید، بهتر است وارد معامله شوید.»

— «این خیلی خوب است که تو این طوری برخورد می‌کنی. خودم مطمئن نیستم که بتوانم سهام خود را بفروشم، بازار بدجوری کساد است و خریداری وجود ندارد.»

— «اما قیمت هر سهم يك پاوند و هشت اعلام شده.»

— «آره درست است، اما چیزی را ثابت نمی‌کند. نمی‌توانی همین مبلغ را هم در بازار به دست آوری.»

فیلیپ لحظه‌ای سخنی نگفت. سعی می‌کرد خود را جمع و جور کند.

— «منظورت این است که سهام در بازار اصلاً ارزشی ندارد؟»

— «نه، من يك چنین حرفی نزدم. البته که يك مقداری ارزش دارد، اما می‌دانی هیچ کس حاضر نمی‌شود سهم بخرد.»

— «بنابراین هرچند خریدند باید فروخت.»

ما کالیستر به دقت به فیلیپ نگریست. در این فکر بود که او بدطوری آسیب دیده.

— «پیرمرد، من خیلی متأسفم، اما همه‌ها در يك قایت هستیم. هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد جنگ تا این حد طول بکشد. من تو را در این

مهلكه انداختم. اما البته خودم هم گرفتار شده‌ام.»

فیلیپ گفت: «مهم نیست. هرکس يك شانسى دارد.»

فیلیپ به صدایی بازگشت که آنجا را بسرای گفتگو باماسا کالیستر ترک گفته بود. گیج و مبهوت شده، سرش به‌طور ناگهانی و به شدت به درد آمده، اما نمی‌خواست فکر کنند که مردانه برخورد نکرده است. ساعتی آنجا نشست و به آنچه که می‌گفتند با بی‌قراری خندید و بالاخره از جای خود برخاست تا برود.

مکالیستر در حالی که دست او را می‌فشرده گفت: «این مشکل را با خونسردی تحمل کردی، فکر نمی‌کنم کسی خوشش بیاید که بین سیصد تا چهارصد پاوند ضرر بکند.»

وقتی فیلیپ به اتاق کوچک و فکستنی‌اش بازگشت، با ضعف و ناامیدی خود را به روی تختخواب رها کرد. از حماقت و سفاقت خویش پشیمان بود و با آن که در دل می‌گفت پشیمانی سودی ندارد و واقعه‌ای که اتفاق افتاده، دیگر اتفاق افتاده؛ مع‌هذا نمی‌توانست بر خود مسلط شده و متأثر نباشد. به‌شدت احساس درماندگی می‌کرد، نمی‌توانست بخوابد. به همه ولخرجی‌ها و نفله‌کاری‌هایی که ظرف چند سال گذشته کرده بود، اندیشید. مرش به‌طور وحشتناکی درد می‌کرد.

شب بعد، با آخرین پست، صورت وضعیت مالی خود را از بانك دریافت کرد. صورت وضعیت را بررسی کرد و به این نتیجه رسید که اگر همه بدهی‌ها و مخارج را به عمل آورد، مبلغ هفت پاوند برایش باقی می‌ماند. خوشحال بود که می‌توانست بدهی‌هایش را بپردازد. دردناک بود که مجبور می‌شد نزد مکالیستر اعتراف کند، پولی برایش باقی نمانده. در طول دوره تابستان سرگرم گذراندن دستگیری بخش چشم بود، از یکی از دانشجویان يك افتالموسکپ<sup>۱</sup> خریداری کرده بود. هنوز پول آن را نپرداخته بود، اما جسارت آن را نداشت که به او بگوید، قصد بازگرداندن آن را

۱ - Ophthalmoscope وسیله‌ای برای نگاه کردن در درون چشم.

دارد، به علاوه ناچار بود چند جلد کتاب خریداری کند. بدین ترتیب تنها پنج پاوند برایش می ماند و با این مبلغ می توانست شش هفته دوام بیاورد. آن گاه نامه ای برای عمویش نوشت و احساس کرد که نامه را خیلی کاسب منشانه نوشته است. نوشته بود که به علت جنگ، زیان شدیدی بر او وارد شده و اگر عمویش به کمکش نشتابد، هرگز نخواهد توانست دوره پزشکی را به پایان برد. به کشیش پیشنهاد کرده بود که مبلغ صد و پنجاه پاوند به او وام دهد و وعده داده بود بعد از هجده ماه شروع به پرداخت بهره وام خواهد کرد و به محض آن که شفلی به دست آورد اصل وام را پرداخت خواهد کرد. حداکثر تا یک سال و نیم دیگر دوره دکترا را به پایان خواهد برد و اطمینان داشت که در بیمارستان با هفته ای سه پاوند دستیار پزشکی خواهد شد. عمویش در پاسخش نوشت که نمی تواند کمکی به او بکند. منصفانه نیست که از او خواسته شود، اثاثیه و مایملک خود را در زمانی که ارزش همه چیز شدت کاهش گرفته به فروش رساند می بایست موجودی ناچیزی که در اختیار دارد را برای روز مبادا و بیماری نگاه دارد. نامه خود را با اندکی موعظه به پایان برده بود. بارها و بارها، عمویش به او هشدار داده بود، اما فیلیپ هیچ گاه به هشدارهای او اعتنایی نکرده بود؛ عمویش نمی توانست صادقانه به او بگوید که متأسف است، از مدت ها پیش می دانست که عاقبت اسرافکارها و بی توجهی های او به عدم تعادل هزینه ها منتهی خواهد شد. فیلیپ هنگامی که نامه عمویش را خواند، گاه داغ و گاه سردش می شد. هرگز فکرش را هم نمی کرد که عمویش دست رده سینه او بزند و از خشم به حد انفجار رسیده. اما در پی این خشم، احساسی از خلاء در وجود خود حس کرد؛ اگر عمویش کمکش نکند نخواهد توانست دوره پزشکی را به پایان رساند و باید بیمارستان را ترک گوید، وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت و غرور را کنار گذارده، نامه دیگری برای کشیش بلاک استیبل نوشت. موضوع را بار دیگر برای او مطرح کرد و از حساد بودن مشکلی که برایش پدید آمده بود، سخن گفت. اما شاید نتوانسته بود در حد کمال تنگنایی که در آن گرفتار آمده بود را توصیف کند؛ زیرا عمویش



باسخ داد که نمی‌تواند عقیده‌اش را تغییر دهد، فیلیپ بیست و پنج سال دارد و خود باید زندگی خود را اداره کند و وقتی او مرد مبلغی نصیبش خواهد شد، اما تا زمانی که زنده است از دادن یک پنی به او امتناع خواهد کرد. از قحوی کلام عمویش، رضایت مردی را حس کرد که سالهای متمادی اعمال او را تقبیح کرده و حال درستی و صحت نظر خود را بازمی‌یافت.

## فصل نود و نهم

فیلیپ کم لباس‌هایش را گرو گذاشت. هزینه خورد و خوراک را به‌غیر از صبحانه به‌یک وعده غذا تقلیل داد. در ساعت چهار بعد از ظهر نان و کره و کاکائو می‌خورد که بتواند تا صبح فردا دوام آورد. در ساعت نه شب آن چنان گرسنه می‌شد که به‌ناگزیر به بستر می‌رفت. به فکرش رسید که از لاسان قرض بگیرد، اما به‌سبب وحشت از این که مبادا ازدادن قرض امتناع کند، از تقاضای قرض خودداری می‌کرد. بالاخره تقاضای پنج پوند قرض کرد. لاسان با خوشرویی پرداخت ولی در هنگام دادن پول گفت:

— «تا یک هفته دیگر برمی‌گردانی، مگر نه؟ باید به قاب سازم پول بدهم؛

بلدجوری دستم تنگ است.»

فیلیپ می‌دانست نمی‌تواند پول را ظرف یک هفته برگرداند، و از این که لاسان درباره او چه‌گونه خواهد اندیشید، شرم‌نده شده دو روز بعد پول را دست‌نزده به او برگرداند. لاسان قصد داشت برای نهار برود و از فیلیپ هم دعوت کرد نهار را با هم بخورند. فیلیپ از آن‌جا که چند روزی می‌گذشت که خوراک گرم نخورده بود، آن قدر خوشحال شد که مشکل‌توانست چیزی بخورد. روز یکشنبه اطمینان داشت در خانه آتلنی شام خوبی خواهد خورد. نزد آتلنی، در گفتن فاجعه‌ای که برای او واقع شده بود در تردید بود. آنان همیشه به او به‌عنوان آدمی نسبتاً مرفه می‌نگریستند و نگران بود که مبادا بسا

اطلاع از این که بی پول شده اورا دست کم بگیرند.

اگرچه همیشه در فقر زیسته بود، اما بی پولی او در آن حد نبود که پول خود و خوراک نداشته باشد. در میان مردمی که دوروبرش بودند و با آنان نشست و برخاست داشت، هرگز برایشان نظیر این واقعه رخ نداده بود و از این که چنین بیماری شرم آوری به جانش افتاده، خجل بود. وضعیتی که در آن فرو غلیده بود، کاملاً در خارج از طیف تجربیات او بود. آن چنان واخورده شده بود که جز این که به بیمارستان برود کار دیگری از او بر نمی آمد. در اندیشه خود به طور مبهمی این امید را در دل می پروراند که همه چیز دگرگون شود و وضع بهبود یابد. باورش نمی شد آن چه که بر او می گذرد واقعیت دارد و به یاد می آورد که چه گونه در سال نخست مدرسه شبانه روزی، تصومی کرد همه وقایعی که بر او می گذرد، کا بوسی یش نیست و صبح که از خواب بر می خیزد، خود را در محیط امن و گرمی بخش خانه خواهد یافت. اما می توانست پیش بینی کند که خیلی زود، ظرف یکی دو هفته دیگر، ابدأ پولی برایش باقی نخواهد ماند. او می بایست هر چه زودتر کمر همت بندد و پولی به دست آورد. گر دکترایش را گرفته بود، حتی با پای چلاق می توانست به دماغه برود، چرا که نیاز به پزشک در حد اعلا ی خود بود. حتی اگر پایش معلول نبود می توانست به هنگام سواره نظام که افراد آن دایماً اعزام می شوند، بیوندد. به دبیرخانه دانشگاه پزشکی رفت و سؤال کرد آیا می تواند پرستاری بچه های عقب مانده را به عهده بگیرد، اما رئیس دبیرخانه امیدی برای این گونه کارها به او نداد. فلیپ ستون آگهی های روزنامه های پزشکی را خواند و تقاضای دستیاری در درده غیر پزشکان برای داروخانه داری در فولهام رود را به عمل آورد. وقتی به دیدن دکتر داروساز رفت، مشاهده کرد که دکتر نگاهی به پای معلول او افکند و با اطلاع از این که او سال چهارم را می گذراند گفت تجربه او برای قبولی این شغل کافی نیست. فلیپ دریافت که موضوع تجربه، بهانه ای بیش نبوده، او دستیاری نبود که تحرك مورد نظر را داشته باشد.

فیلیپ توجه خود را به سایر راه‌های کسب درآمد، معطوف کرد. زبان‌های فرانسوی و آلمانی را می‌دانست. شاید می‌توانست به عنوان کارمند مکاتبات دفتری به کار مشغول شود. از فکر کار در يك دفتر قلبش از افسردگی فشرده شد، اما دندان روی جگر گذاشت برای آن که کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. اگرچه از نوشتن نامه در پاسخ آگهی‌های استخدامی بیزار بود و این کار برایش دشواری نمود، مع‌هذا بازم نامه نوشت ولی او نه تجربه‌ای و نه توصیه نامه‌ای داشت: خود به خوبی می‌دانست که نه زبان آلمانی و نه زبان فرانسوی او در حد مکاتبات تجاری نیست، او با اصطلاحات تجاری بیگانه بود و نه ماشین‌نویسی می‌دانست و نه تندنویسی. خود می‌دانست که شرایطش مایوس‌کننده است. فکر کرد به وکیل پدرش نامه بنویسد، اما نتوانست خود را راضی کند، برای این که برخلاف توصیه او، یادگارهای پدرش را که سرمایه‌ای به شمار می‌رفت، فروخته بود. از طریق عمویش اطلاع داشت که آقای نیکسون از او خوشش نمی‌آید و استنباطش از يك سال کار فیلیپ در موسسه حسابرسی آن بود که فیلیپ آدمی تنبل و بی‌صلاحیت است.

فیلیپ زیر لب زمزمه کرد: «بزودی از گرسنگی خواهم مرد.»

یکی دوبار فکر خودکشی به مغزش راه یافت. به آسانی می‌توانست از داروخانه بیمارستان چیزی بگیرد و فکر این که وقتی وضع وخیم‌تر شد چیزی در اختیار داشته باشد که بی درد ورنج کار را تمام کند، آرامش به او می‌داد. اما این موضوعی نبود که در باب آن تعمق کند. احساس می‌کرد این روش مواجهه با دشواری نیست. به یاد آورد که پرستار بخش حوادث گفته بود مردم بیش‌تر برای نیاز به پول خودکشی می‌کنند تا نیاز به عشق و به او بدان سبب که فکرمی‌کرد، خودش در این مورد استثناء است پوزخند زده بود. آرزومی‌کرد کاشک می‌توانست مشکل خود را با يك نفر در میان بگذارد، اما خود را راضی نمی‌کرد که نزد کسی اعتراف کند. شرسار بود. کوشش برای یافتن کار را ادامه داد. پرداخت اجاره‌خانه‌اش به مدت سه هفته به تعویق افتاده بود و به بانوی صاحبخانه قول داد که تا پایان ماه اجاره‌بها

را پردازد. بانوی صاحبخانه حرفی نزد، تنها بهایش را برهم فشرده و روی ترش کرد. وقتی سرماه رسید و صاحبخانه پرسید که آیا مقدورش هست که اجازه خانه را پردازد، آن چنان نه گفتن برایش دشوار بود که از درون حالش دگرگون شده بود؛ به صاحبخانه گفت که برای عمویش می نویسد و اطمینان دارد شبه آینده همه بدهی های خود را پرداخت خواهد کرد.

— «آقای کاری! امیدوارم بتوانید پردازید، چون خود من هم باید اجازه بها پردازم و نمی توانم اجازه دهم که امور مالی من در بستری ناهموار حرکت کند.» او با خشم و عصبانیت سخن نگفت، اما آن چنان قاطعیتی در کلامش بود که مو بر تن راست می کرد. بانوی صاحبخانه لحظه ای مکث کرد و سپس گفت: «اگر شبه آینده پرداخت نکنید، ناچارم شکایت شما را نزد رییس مریضخانه بکنم.»

— «آه مطمئن باشید، همه چیز جور می شود.»

لحظه ای نگاهی به فیلیپ و به اتاق لخت او افکند. وقتی این سخن را گفت، در کلامش لحن خاصی مشهود نبود، گویی در باره يك امر طبیعی صحبت می کند.

— «من شام گرم خوشمزه ای درست کرده ام، اگر دوست داشته باشید، خوشحال می شوم شام را در آشپزخانه، میل کنید.»  
فیلیپ احساس کرد از بن مو تا کف پا سرخ شده و بغضی راه گلویش را بست.

— «متشکرم خانم هیچیز اما من اصلاً گرسنه نیستم.»  
وقتی از اتاق خارج شد، فیلیپ بر بستر افتاد و مشت هایش را گره کرد تا از فریاد گریه ای که می خواست از گلویش بیرون بزند، جلو گیری کند.

## فصل یکم

شنبه. آن روز، روزی بود که به بانوی صاحبخانه وعده پرداخت اجاره بها را داده بود، در تمام طول هفته در انتظار تحولی بود، نتوانسته کاری برای خود دست و پا کند. هرگز پیش از این به یک چنین ورطه‌ای سقوط نکرده بود و نمی‌دانست چه کند. در پس افکار خود، این احساس را داشت که همه این‌ها چیزی جز یک شوخی بی‌مزه نیست، جز چند پنی برایش باقی نمانده بود، همه لباس‌هایی را که بدون آن‌ها هم می‌توانست به‌خوبی بان قدم بگذارد، فروخته بود. تعدادی کتاب و یک کمی خرده‌ریز داشت که با آن‌ها می‌توانست چند شیلینگی به دست آورد، اما بانوی صاحبخانه چشم به‌در دوخته بود و رفت و آمد او را زیر نظر داشت. می‌ترسید اگر برود و چیز دیگری برای فروش از خانه خارج کند، در میان راه پله‌ها متوقفش سازد. تنها پاسخی که می‌توانست به او بدهد این که نمی‌تواند اجاره بهای خانه را پرداخت کند. جسارت گفتن این کلام را نداشت. اواسط ماه ژوئن بود. آسمان شب صاف و هوا گرم بود. تصمیم گرفت در خارج از خانه شب را به صبح رساند. درکناره چلی<sup>۱</sup> به راه افتاد؛ رودخانه آرام و بی‌خشونت بود. آن قدر قدم زد تا خسته شد. بر نمی‌گفتی نشست و چرت زد، نمی‌دانست چه ملت خوابید. با تکان ناگهانی از خواب بیدار شد. خواب دیده بود که پلیس او را تکان

می‌دهد و به او می‌گوید از این جا برود. اما وقتی چشم گشود، خود را تنها یافت. قدم‌زنان به راه افتاد؛ نمی‌دانست به کجا می‌خواهد برود. به چیس و بیک رسید. دیگر وار در آن جا خوابید. این بار سختی و ناسلامی نیمکت از خواب بیدارش کرد. شب، سخت طولانی به نظر می‌رسید. چندشش شده بود. اندیشه مصیبتی که گریانش را گرفته بود، آزارش می‌داد. از این که در کناره رودخانه بخوابد شرم داشت، به ویژه این کار را حقارت آمیز می‌دانست. داستان‌هایی از مردمی به یاد آورد که در کناره رودخانه شب را به صبح می‌رساندند، در میان آنان افسران، روحانیون و تحصیلکرده‌های دانشگاهی دیده می‌شدند. در این فکر بود که آیا او نیز یکی از آنان شده است؟ آیا او هم از جمله کسانی خواهد شد که در صف می‌ایستند و از موسسه خیریه آتش‌خیراتی می‌گیرند و می‌خورند؟ خودکشی به مراتب بهتر از ایستادن در یک چنین صفی است. اگر لاسان بداند که در چنین مخصصی فروغلیده حتماً کمکش خواهد کرد. بیهوده است اگر به غرورش اجازه دهد که تقاضای کمک نکند. در این فکر بود که وقتی این چند پیشیز تمام شد؛ آن وقت چه کند. همیشه فکر می‌کرد رخدادی مطلوب واقع خواهد شد؛ اما همه چیز خراب‌تر شده بود. هر زمان که توانسته بود، دست‌یاری طلب دیگران رافشرده بود و فکر نمی‌کرد بیش از دیگران خودخواهی نشان داده باشد، بنابراین انصاف نبود که در چنین ورطه‌ای فروغلتد.

اما دیگر فکر کردن به این‌ها فایده‌ای نداشت. به راه خود ادامه داد. دیگر صبح دمیده بود. رودخانه در سکوتی دلنشین نشسته و در میدان فجر، چیزی رمز آلود وجود داشت. فجر، از روزی دلپذیر خبر می‌داد و آسمان بی‌ابر در سپیده‌صبح رنگ می‌گرفت. شدت احساس خستگی کرد و گرسنگی درونش رامی‌جوید، اما باز هم نمی‌توانست بنشیند، دائماً نگران بود که پلیسی به او هشدار دهد. از خفت بک چنین تذکری در وحشت و هراس بود. احساس کثیف بودن می‌کرد و آرزو داشت می‌توانست خود را شستشو دهد.

بالاخره به هامپتون کورت رسید. احساس می کرد اگر چیزی نخورد از گرسنگی اشکش سر از پر خواهد شد. دستوران ارزان قیمتی پیدا کرد و داخل آنجا شد. بوی تندى به مشام می رسید و این بو اندکی حسالش را به هم زد. می خواست چیزی بخورد که به او جان دهد و بتواند بقیه روز را بگذراند، اما با مشاهده خوراکی های دستوران دچار دل به هم خوردگی شد، یک فنجان چای و مقداری نان و کره خریداری کرد. آن وقت به یاد آورد که امروز یکشنبه است و می توانست به خانه آتلنی برود. به کیاب بره و پودینگ یورکشایری که آنان می خوردند، فکر کرد. اما فوق العاده خسته بود و ایداً حوصله مواجه شدن با آن خانواده شاد و پرهیاهو را نداشت. احساس بی حوصلگی و درماندگی داشت، می خواست تنها باشد. تصمیم گرفت به باغ قصر رفته در همان جا بخوابد. استخوان هایش به درد آمده بود. شاید می توانست فشاری آبی بیابد و دست و صورت بشوید و اندکی آب بنوشد. بشدت تشنه بود و حال که دیگر گرسنه نبود، توجه اش معطوف به زیبایی گل ها و چمن ها و درختان پربزرگ شده بود. فکر کرد در این جا بهتر می تواند تصمیم بگیرد که چه باید بکند. در سایه، بر روی چمن ها دراز کشید و پیش را روشن کرد. بنا به ملاحظات اقتصادی تنها روزی دوبار پیپ می کشید و خوشحال بود که کیسه توتونش پراز تنباکو است. نمی دانست وقتی مردم بی پول می شوند چه می کنند. در این هنگام خواب به سراغش آمد. وقتی بیدار شد تقریباً ظهر بود. تصمیم گرفت راهی لندن شود و شاید بتواند به آگهی شغلی پاسخ گوید. به عمویش اندیشید که گفته بود بعد از مرگش اندک متعلقاتش را برای او به جای خواهد گذاشت. فیلیپ نمی دانست ارزش آن متعلقات چه میزان است؟ نمی توانست بیش از چند صد پاوند باشد. در این فکر بود که می تواند، پول عمویش را به اسم خود بکند. بدون رضایت پیرمرد ممکن نبود و او هم اصلاً رضایت نمی داد.

— «تنها کاری که می توانم بکنم این است که منتظر بمانم تا بمیرد.»



فیلیپ، سن او را حساب کرد. کشیش بلاک استیبل، شیرین بالای هفتاد سال داشت. مبتلا به برونشیت مزمن بود، اما بسیاری از افراد سن مبتلا به همین بیماری هستند و سال‌های بسیاری زنده مانده‌اند. در این بین باید رخدادی واقع شود، فیلیپ نمی‌توانست از این احساس جدا شود که شرایط او در مجموع، شرایطی غیرعادی است و مردم در وضعیتی این چنین از گرسنگی نمی‌میرند. دلیل این شیوه تفکر آن بود که نمی‌توانست به خود بقبولاند که چه واقعه‌ای برای او رخ داده چه در صورت قبول آن واقعه در یاسی مطلق فرو می‌رفت. تصمیم گرفت نیم‌پاوند از لاسان قرض بگیرد. تمام روز را در باغ ماند و با احساس گرسنگی، پپ خود را دود کرد. عصر هنگام وقتی هوا خنک‌تر شد، به راه افتاد و وقتی خسته می‌شد، روی نیمکت‌هایی خوابید، هیچ‌کس مزاحم او نشد. دست و صورت شست و موهایش را شانه زد و در ویکتوریا صورت خود را اصلاح کرد و پشت‌بند اصلاح صورت، چای، نان و کره خورد و ضمن خوردن قوت لایموت، به آگهی‌های استخدام روزنامه‌های صبح نگاه کرد. همان‌طور که آگهی را از نظر می‌گذرانند، توجهش جلب آگهی یک‌موسه پرده‌فروشی شد که نیاز به بازار یاب داشت، این موسسه دارای چندین فروشگاه معتبر بود. از کاردریک چنین فروشگاه‌هایی شرم داشت. اما شانه بالا انداخته به طرف موسسه رفت. بالاخره چه می‌توانست بکند؟ تصمیم خود را گرفت تا سنگی بیندازد و بخت خود را بیازماید. احساس غریبی به سبب پذیرفتن این تحقیر داشت، این دست تقدیر بود که او را مجبور می‌کرد با چنین تحقیری مواجه شود. وقتی خود را راضی کرد که برود، از شرم سرخ شده بود. در ساعت نه صبح به آن جا رسید. قبل از او چندین نفر دیگر برای آن شغل مراجعه کرده بودند، از پسر بچه شانزده ساله تا مرد چهل ساله. برخی آهسته با هم صحبت می‌کردند، ولی اکثراً ساکت بودند و وقتی پیرامون خود را نگرست، فضا را پراخشونت یافت. شنید که یکی می‌گوید:

«تنها چیزی که انتظارش را دارم این است که هرچه زودتر جواب‌برد

بگیرم و وقت داشته باشم که به جاهای دیگر سر بزنم.»

مردی که در کنار فیلیپ ایستاده بود نگاهی به او افکند و پرسید:

«تجربه‌ای در این کار داری؟»

فیلیپ پاسخ داد: «نه.»

مرد لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «حتی کوچکترین سازمان‌ها هم اگر قرار ملاقات نداشته باشی، بعد از وقت نهار تو را نخواهند پذیرفت.»

فیلیپ نگاهی به کارگران فروشگاه افکند. عده‌ای مشغول بسته‌بندی پرده‌هایی با پارچه‌های چیت و کان و سایر انواع پارچه‌ها بودند. کنار دستی فیلیپ به او گفت که سرگرم آماده ساختن سفارش‌هایی هستند که از طریق پست ارسال شده است. حدود یک ربع بعد از نه، مسئول استخدام وارد شد. فیلیپ شنید که یکی از جویندگان شغل به دیگری گفت ایشان آقای گیبونز<sup>۱</sup> است. مردی میان سال، فربه یا ریش سیاه و موی تیره و چرب بود. چهره‌ای زیرک و حرکاتی تند و تیز داشت. کلاه ابریشمی و کت فراگت به تن داشت و بر گردان یقه کشش را با گل سفید عطری که در پوشش برنگ‌هایی قرار داشت، تزیین کرده بود. وارد دفترش شد و در را باز گذاشت. دفتر کارش فوق‌العاده کوچک بود، در گوشه‌ای از اتاق یک میز چرخ‌دار آمریکایی، یک قفسه کتاب و یک کمد جای داشت. آدم‌هایی که در خارج از اتاق ایستاده بودند، به او نگاه می‌کردند. مرد به‌طور خودکار گل عطری را از یقه‌اش جدا کرد و ذر شیشه جوهری که پر از آب بود، گذارد. این خلاف مقررات اداری بود که به‌هنگام کار، گل به سینه داشته باشند.

[این گل در طول روز وسیله‌ای برای کارمندان بود که می‌خواستند

چاپلوسی ریس را بکنند:

— «تا به حال گلی به این زیبایی ندیده بودم. خودتان که آن را پرورش

نداده‌اید؟»

ریس لبخند بر لب پاسخ می‌دهد: «بله خودم پرورش داده‌ام.» و

پرتوی از غرور در چشمان تیزبینش ظاهر می‌شود. [رییس کلاه از سربر گرفت و کت خود را عوض کرد. نگاهی به نامدها و سپس افرادی که انتظار ملاقات با او را داشتند، افکند. با انگشت به آرامی علامت داد و اولین نفری که در صف قرار داشت، پا به داخل اتاق گذارد. افرادی که در صف جلوی او بودند، یکی یکی وارد می‌شدند، به پرسش‌های رییس پاسخ می‌گفتند. پرسش‌ها و پاسخ‌ها خیلی کوتاه بسود و رییس در چهره متقاضی به هنگام سؤال و جواب دقیق می‌شد:

«سن؟ تجربه؟ چرا کار سابقت را رها کردی؟»

بی‌آن که در چهره‌اش تغییری حاصل شود، به توضیحات متقاضی گوش فرامی‌داد، وقتی نوبت بد فیلیپ رسید، احساس کرد که آقای گیبونز با کنجکاوی به او خیره شده، لباس‌های فیلیپ تمیز و دوخت نسبتاً خوبی داشت. اندکی متفاوت از سایر جویندگان کار به نظر می‌رسید.

— «تجرب‌ه؟»

— «متأسفانه تجربه ندارم.»

— «نه، خوب نیست.»

فیلیپ از دفتر کار بیرون رفت. این برخورد دشوارتر از آنچه که انتظار می‌رفت نبود و آن قدرها احساس یأس و نومییدی نکرد. خودش هم انتظار نداشت در اولین تلاش کاری به او ارجاع شود. ناچار بود که باز هم به روزنامه‌ها مراجعه کرده و آگهی‌های متقاضیان شغل را مطالعه کند. فروشگاه‌های در هولبورن<sup>۱</sup> نیاز به یک فروشنده داشت. به آنجا مراجعه کرد، ولی وقتی وارد شد اطلاع یافت که قبل از او کسی استخدام شده است. اگر آن روز می‌خواست ناهار بخورد، باید قبل از آن که لاسان استودیو<sup>۲</sup> را برای صرف ناهار ترک کند، به استودیو برود. به همین جهت راه خود را کج کرده و از برامپتون رود<sup>۳</sup> به یتیمان‌رو<sup>۴</sup> رفت.

1— Holborn      2— Brompton Road

3— Yeoman's Row

به محض آن که فرصتی دست داد، به لاسان گفت: «می گویم تا آخر ماه وضع مالی کم خراب شده، می توانی نیم پاوندی به من قرض بدهی؟» احساس کرد تقاضای پول از دیگران به طریق باور نکردنی ای دشوار است و به یاد آورد که برای بعضی ها در بیمارستان، قرض گرفتن چه قدر آسان بود، آن چنان که گویی لطفی به او می کنند؛ از او مبالغه ناچیزی قرض می گرفتند و ابدأ قصد بازگرداندن آن را نداشتند.

لاسان گفت: «با کمال میل.»

دست در جیب کرد و متوجه شد که تنها هشت شیلینگ در جیب دارد. قلب فیلیپ فشرده شد.

— «آه مانعی ندارد، پنج شیلینگ می توانی بدهی؟»

— «بفرما، قابل ندارد.»

فیلیپ به حمام عمومی دروست مینستر رفت و با بست حمام شش پنی پرداخت. آن گاه مختصر غذایی خورد، نمی دانست بعد از ظهر چه کند. نمی خواست به بیمارستان بازگردد مبادا کسی از او پرسشی بکند، حال دیگر کاری در آن جا نداشت. احتمالاً در دو یا سه بخشی که کار می کرد، ممکن بود از یکدیگر پرسند چرانیامده، اما او اولین دانشجویی نبود که بی هیچگونه اطلاعی درس را رها می کرد. به کتابخانه عمومی رفت و سرگرم مطالعه روزنامه ها شد، تا آن که از خواندن روزنامه خسته شد. کتاب هزار و یک شب نوشته استیوتسون را از کتابدار گرفت، اما دریافت که قادر به خواندن نیست. کلمات برای او فاقد معنا بودند و بی اختیار به درماندگی خود اندیشید. دایم به یک نکته می اندیشید و تمرکز روی یک موضوع موجب شد که سرش به درد آید. با اندوه و درد به پای مهلول خود فکر کرد، پایی که موجب شده بودند تا به جبهه رود. به خواب رفت و در خواب دید که به طور ناگهانی پایش سالم شده و به دماغه رفته و به هنگ سواره نظام پیوسته. تصاویری که در روزنامه ها دیده بود، در برابر چشمانش جان گرفته بود و خود را

بالباس نظامی در آفریقای جنوبی<sup>۱</sup> می‌دید که شب هنگام است و در کنار مردان دیگر به دور آتش نشسته‌است. وقتی بیدار شد مشاهده کرد که هوا هنوز کاملاً روشن است و در این هنگام ساعت بیگ‌بن<sup>۲</sup> هفت‌ضربه نواخت، دوازده ساعت در پیش داشت، بی آن‌که کاری برای انجام داشته باشد. نگران شب‌خسته کننده‌ای بود که در پیش بود. آسمان ابری شده و نگران بارش بود. باید به خوابگاهی می‌رفت و تختخوابی می‌گرفت. آگهی پانسیون را که با لامپ روشن کرده بودند در خانه‌های اطراف محله لامبت<sup>۳</sup> دیده بود: تختخواب خوب با شش پنی. تا به حال به یک چنین خوابگاهی نرفته بود؛ از بابت بوی عفن و شپش و کک نگران بود. تصمیم گرفت در صورت امکان در فضای آزاد شب را به صبح رساند. در پارک ماند تا تعطیل گردید، آن‌گاه به قدم‌زدن پرداخت. شدت خسته بود. آرزو می‌کرد حادثه‌ای برایش واقع شود، به طوری که به بیمارستان منتقل گردد و هفته‌ها در بستر تمیز استراحت کند. نیمه‌شب آن قدر گرسنه شد که بی‌خوردن نمی‌توانست راه برود. به همین جهت به رستوران کوچکی در گوشه خیابان هایدپارک رفت و دو سیب-زمینی و یک فنجان قهوه خورد. متوجه شد که به پاسان پست بانظری تازه می‌نگرد: دیدگاهی کاملاً متفاوت با گذشته. این سومین شبی بود که در خارج از خانه به سر می‌برد. هر چند گاهی روی نیمکت‌های میدان پیکادلی می‌نشست و حوالی صبح قدم‌زنان به طرف کناره رودخانه رفت. به صدای ساعت بیگ‌بن که هر یک ربع به یک ربع ساعت را اعلام می‌داشت، گوش می‌داد و حساب می‌کرد که چه مدت دیگر باقی مانده تا صبح بدمد و شهر از خواب بیدار شود. صبح چند پنی خرج خود کرد تا مرتب و تمیز جلوه کند. روزنامه‌ای خرید تا آگهی‌های آن را بخواند و یک بار دیگر عزم یافتن کار کرد.

چندین روز را به همین منوال گذراند. غذای ناچیزی می‌خورد و به تدریج ضعیف و بیمار شد. به نوعی که قدرت اندکی برای ادامه تلاش، جهت یافتن

1- Veldt

2- BigBen

3- Lambeth

شغل که سخت دشوار و مأیوس کننده می نمود، داشت. به تدریج به انتظارهای طولانی در پشت فروشگاه‌ها تا این که فرصت دست دهد و نوبت به او برسد و در يك کلمه کوتاه مرخصی کنند، عادت کرده بود. برای پاسخ گفتن به آگهی‌ها، همه نقاط لندن را پیاده زیر پا گذاشت و در همه جا در برابر خویش مردانی را دید که چون خود او بی ثمر این سو و آن سو می دویدند. یکی دو نفر از آنان کوشیدند با او باب دوستی و آشنایی بگشایند، اما خسته تر و بی حوصله تر از آن بود که پذیرای دوستی آنان شود. دیگر به سراغ لاسان رفت چون پنج شیلینگ به او بدهکار بود. به تدریج آن قدر گیج شده بود که به روشنی قادر به اندیشیدن نبود و دیگر چندان اهمیت نمی داد که چه بر او می گذرد. در ابتدا از خود بشدت عصبانی و شرمنده بود، اما حال احساس بی خیالی و بی تفاوتی داشت و کم تر احساس گرسنگی می کرد. يك شب به خانه رفت تا لباس های زیر خود را عوض کند. ساعت سه صبح وارد خانه شد، در زمانی که اطمینان داشت همه خواب هستند و ساعت پنج خارج شد. روی تخت خواب دراز کشید و از نرمی آن به نشاط آمد. همه استخوان‌هایش درد می کرد و همان طور که روی تخت خواب خوابیده بود از شادی به شعف و نشگی رسیده بود. دراز کشیدن بر بستر نرم آن قدر دلپذیر بود که نمی خواست خواب به چشمانش راه یابد. دیگر به گرسنگی و کم غذایی خو کرده بود و کمتر گرسنه می شد اما فقط خیلی ضعیف شده بود. در پس اندیشه اش، این فکر وجود داشت که خود را نابود کند، اما با همه نیرو و توان می کوشید تا از این اندیشه فاصله بگیرد، زیرا می ترسید و سوسه خود کشی یقه اش را بچسبید و نتواند در مقابل آن مقاومت کند. يك بند به خود می گفت خود کشی بی فایده است، چون به همین زودی‌ها اتفاقی می افتد و تحولی به وقوع خواهد پیوست و بر این اندیشه نمی توانست فایده آید که شرایط او آن قدر مسخره است که نمی توان آن را جدی گرفت. وضعیت او مانند کسی بود که دچار بیماری شده و می بایست ناراحتی ناشی از بیماری را تحمل کند تا درمان شود. هر شب قسم یاد می کرد که هیچ عاملی نمی تواند مجبورش کند

تایک شب دیگر را به همین منوال تحمل کند و تصمیم می گرفت بعد به عمویش یا به آقای نیکسون، وکیل پدرش و یا لاسان نامه بنویسد. اما وقتی صبح می‌دید، احساس می‌کرد نمی‌تواند حقارت ناشی از اعتراف به شکست را تحمل کند. نمی‌دانست لاسان چه گونه تصویری از او خواهد داشت. در رابطه میان آن دو، لاسان به عنوان انسانی پریشان اندیش و او به عنوان آدمی با شعور بود که به اندیشه خود می‌بالید و آن گاه ناچار بود همه قصه سفاقت و نادانی خود را بازگو کند. می‌ترسید لاسان بعد از آن که کمکش کرد، به او پشت کند. عمویش و وکیل پدرش حتماً به او کمک می‌کردند، اما قادر به تحمل نیش سرزنش آنان نبود. نمی‌خواست کسی سرزنشش کند؛ مشت‌های خود را گره کرده، دندان‌ها را برهم فشرود مکرر در مکرر گفت: هر اتفاقی افتاده، اجتناب ناپذیر بوده، چون اتفاق افتاده و پشیمانی سودی ندارد.

روزها بی‌پایان بود و پنج شیلینگی که لاسان به او قرض داده بود، دوام چندانی نیاورد؛ فیلیپ در انتظار یکشنبه بود تا به نزد آتلنی‌ها برود. نمی‌دانست چه عاملی موجب شد که زودتر به نزد آنان نرود (شاید صرفاً بدان دلیل که قویاً می‌خواست روی پای خودش باشد) زیرا آتلنی که خود طعم فقر را چشیده بود، تنها کسی بود که می‌توانست، کاری برای او انجام دهد. شاید بعد از شام به آتلنی بگوید که در تنگنا افتاده. فیلیپ بارها و بارها نزد خود تکرار کرد که چه گونه شروع کند و چه بگوید. اما می‌ترسید که آتلنی یک مشت شعار تحویل او بدهد و او را سر بردواند. فیلیپ اعتماد خود را نسبت به دیگران از دست داده بود.

شنبه شب سرد و مرطوب بود. فیلیپ رنج بسیار کشید. از نیم روز شنبه تا زمانی که خود را خسته و رنجور به خانه آتلنی کشاند هیچ نخورده بود. صبح یکشنبه آخرین دوپنی خود را در دستشویی عمومی چارینگ کراس<sup>۱</sup> صرف شست‌وشو و شانه کردن موها کرده بود.

## فصل یکصد و یکم

وقتی فیلیپ زنگ در را به صدا آورد، سری از پنجره بیرون آمد و يك دقیقه پس از آن صدای پاهایی در پله‌ها و هورای بچه‌ها شنیده شد که او را به استقبال می‌آمدند تا به‌خانه دعوتش کنند. سری که خم شد تا بر گونه بچه‌ها بوسه زند، صورتی پریده‌رنگ، مضطرب و تکیده داشت. آن چنان تحت تأثیر فیضان شور و شوق بچه‌ها واقع شده بود که مدتی طول کشید تا توانست بر خود مسلط شود. از این‌که ناچار شد تا در پله‌ها بایستد تا نفسی تازه کند پوزش خواست. در وضعیت روحی جنون‌آسایی بود و تقریباً هر حادثه کوچکی می‌توانست اشک او را جاری سازد. از او پرسیدند که چرا یکشنبه گذشته نیامده و پاسخ داد که بیمار بوده. آنان می‌خواستند بدانند چه ناراحتی داشته و فیلیپ از بیماری مرموزی سخن گفت تا آنان را مشغول دارد. بیماری که ذکر کرد واژه غیر مصطلح و مبهمی که آمیزه‌ای از کلمات یونانی و لاتین بود (فهرست اصطلاحات پزشکی بساموی وزکرده و نظایر آن) و این کلمه بچه‌ها را از شادی به فریاد کشاند. آنان فیلیپ را به اتاق نشیمن کشاندند و او را مجبور ساختند تا برای پدرشان نام بیماری را که نزد آنان گفته بود، تکرار کند. آتلنی از جای خود بلند شد و با فیلیپ دست داد. به فیلیپ خیره شد، اما او با آن چشمان مسدود و از حدقه بیرون زده‌اش، همیشه خیره نگاه می‌کرد. فیلیپ نمی‌دانست چرا در آن لحظه، نگاه آتلنی این چنین او را به خود مشغول ساخت.



آتلنی گفت: «یکشنبه گذشته جای تو را خالی کردیم.»

فیلیپ هرگز نمی توانست بی آن که سرخ شود و دست و پای خود را گم کند، دروغ بگوید و وقتی دلیل نیامدن خود را بازگو کرد. از بن موسرخ شده بود. آن گاه خانم آتلنی وارد شد و با فیلیپ دست داد و گفت:

«آقای کاری، انشاءالله حائنان بهتر است.»

نمی دانست چرا خانم آتلنی باید تصور کند که فیلیپ مشکلی می داشته، زیرا زمانی که وارد خانه شد، در آشپزخانه بسته بود و بچه ها در این فاصله پیرامونش بودند و نزد مادرشان بازنگشته تا از ناراحتی فیلیپ سختی بگویند.

خانم آتلنی با صدای آرام و کشتاری گفت: «شام زودتر از ده دقیقه دیگر حاضر نمی شود. میل دارید در این فاصله يك زرده تخم مرغ برایتان بزنم؟» در چهره خانم آتلنی احساسی از دلسوزی و نگرانی نسبت به فیلیپ مشاهده می شد که فیلیپ را ناراحت می کرد. فیلیپ به خود فشار آورده، خنده ای کرد و گفت که اصلا گومنه نیست. سالی وارد شد تا رومیزی را بگسترده و فیلیپ به خوش و بش و سر به سر گذاردن با او پرداخت. در خانواده این شوخی با سالی می شد که او به چاقی یکی از خاله های خانم آتلنی که خاله الیزابت نام داشت، خواهد شد. بچه ها خاله الیزابت را اصلا ندیده بودند، اما او را به عنوان مظهر چاقی زشت می دانستند.

فیلیپ گفت: «سالی، می گویم از آخرین باری که دیدمت تو را چه شده؟»

– «تا آنجا که می دانم هیچ نشده.»

– «فکر می کنم داری وزن اضافه می کنی.»

– «اطمینان دارم تو داری وزن از دست می دهی. يك بازچه اسکلت

شده ای.»

فیلیپ سرخ شد.

پدرش فریاد زد: «سالی امان از دست تو. باید جریمه شوی و یکی

از موهای طلايیت را باید به عنوان جریمه بچینم. جین بدو برو قیچی را برادر بیاور.»

سالی بالحن معترضانهای گفت: «پدر راست می گویم، واقعاً لاغر شده، يك تکه پوست و استخوان شده.»

— «بچه جان موضوع این نیست، او خودش تماماً وزن کم کرده، اما چاقی تو مغایر با اصول و مبادی اجتماعی است.»

آتلنی در ضمن صحبت، دستش را باغرور به دور کمر دخترش حلقه کرده، باستایش به او می نگریست.

— «پدر، اجازه بده رومیزی را پهن کنم. به نظر می رسد که در این جا کسانی هستند که به آسایش من اهمیتی نمی دهند.»

آتلنی به شیوه هنرمندانه دست خود را حرکت داد و گفت: «ای دختر بدذات!» و خطاب به فیلیپ گفت: «دارد به من طعنه می زند، آخر ژوزف<sup>۱</sup> پسر لوی<sup>۲</sup> که درهولبرن<sup>۳</sup> جواهر فروشی دارد، از سالی خواستگاری کرده.» فیلیپ پرسید: «سالی، تو موافقت کرده ای؟»

— «بعد از این همه وقت، پدرم را نشناخته ای يك روده راست در شکم ندارد.»

— «پس اگر از تو خواستگاری نکرده باشد، به جورج مقدس<sup>۴</sup> و به مری انگلاند<sup>۵</sup> قسم، دماغش را می چسبم و آتش می پرسم چه منظوری دارد.»

— «پدر بنشین، شام حاضر است. خوب، حالا شما بچه ها، راه بیفتید و دست و صورت هایتان را بشوید و کسی هم از دست و صورت شستن طفره نرود، چون قبل از آن که شام بدهم به دست و صورت همه نگاه می کنم.»

تا قبل از آن که غذاروی میز بگذارند، فکر می کرد حریصانه به خوراک حمله خواهد کرد اما وقتی شروع به خوردن کرد، دریافت که معده اش آماده پذیرش غذا نیست و به سختی لقمه ای فرومی داد. مغزش خسته و دیررفتم

1— Joseph      2— Levi      3— Holborn  
4— Saint Gorge      5— Merry England

شده بود و متوجه نبود که آتلنی برخلاف عادت همیشگی خود، کم حرف شده است. از این که در زیر سقفی نشسته بود، احساس آرامش داشت، مع هذا نمی توانست بر خود تسلط یافته، مانع از آن شود که هر چند لحظه يك بار از پنجره نگاهی به خارج از خانه نیفکند و وضع هوا را بررسی نکند. آسمان می غرید و توفانی بود و از هوای دلپذیر نشانی نبود، هوا سرد شده بود و تندبادی وزیدن گرفته و هر چند گاهی قطرات باد آورده درشت باران را بر پنجره ها می کوفت. فیلیپ در این فکر بود که امشب را چه گونه به صبح رساند. آتلنی ها زود به بستر می رفتند و او دیرتر از ساعت ده شب نمی توانست آنجا بماند. وقتی به پای نهادن در شب سرد و تیره اندیشید، قلبش فشرده شد. حال که در کنار دوستانش بود، ماندن در تاریکی شب و پیوند دادن تیرگی سرد را به روشنی صبح، هولناک تر از زمانی می یافت که تنها در خارج از محفل خانوادگی جای داشت. يك بند به خود می گفت کسان دیگری نیز هستند که شب را در خارج از خانه و بی سرپناه به صبح می رسانند. کوشید تا با سخن گفتن، فکر ماندن در خارج از خانه را از سر به در کند، اما در ضمن سخن گفتن کوبش باران بر طبل شیشه ها، تکانی به او می داد.

آتلنی گفت: «مثل هوای ماه مارس شده. ابتدا به هوای روزی که آدم دوست دارد از کانال [مانش] بگذرد، شباهتی ندارد.»

در این هنگام شام خورده شد و سالی وارد گردید تا میز را جمع کند.

آتلنی در حالی که سیگاری تعارف فیلیپ می کرد، گفت: «میل داری يك سیگار بو کنی دوپنسی دود کنی؟»

فیلیپ سیگار را گرفت و با رضایت و شادی خاطر دود آن را روانه ریه کرد. دود سیگار فیلیپ را به طور غیرعادی تسکین بخشید و آرامشی به او داد. وقتی سالی رومیزی را جمع کرد، آتلنی به او گفت که در را پشت سر خود ببندد.

به طرف فیلیپ برگشت و گفت: «حالا دیگر کسی مزاحمان نمی شود.

با بتی قرار گذاشته‌ایم که تا صحبت‌مان تمام نشده و تا بچه‌ها را صدا نکرده‌ام، اجازه ندهد که وارد شوند.»

فیلیپ بهت‌زده نگاهی به آتلنی افکند ولی قبل از آن که مقصود آتلنی را درک کند، آتلنی عینک خود را روی چشمش جا به جا کرد و با ژستی که معمول او بود، گفت:

— «یکشنبه گذشته نام‌های برای تو نوشتم و پرسیدم اتفاقی افتاده که نزد ما نیامده‌ای و وقتی پاسخی نرسید روز چهارشنبه به‌خانه‌ات مراجعه کردم.»  
فیلیپ روی گردانده پاسخی نداد. قلبش به شدت تپیدن گرفت. آتلنی سکوت کرد و این سکوت برای فیلیپ غیرقابل تحمل می‌نمود. نمی‌توانست کلامی بگوید.

— بانوی صاحب‌خانه‌ات گفت که از شنبه شب تا به حال به خانه نیامده‌ای و گفت که اجاره یک‌ماه را به او بدهکاری. این مدت کجا می‌خوابیدی؟»  
فیلیپ قدرت سخن گفتن نداشت. از پنجره به بیرون خیره شد و تنها گفت:

«هیچ کجا»

«سعی کردم پدایت کنم.»

«چرا؟»

«من و بتی می‌خواستیم راه بیفتیم و در جستجوییت برآیم. تنها مسئله بچه‌ها مانع بود، چرا پیش ما نیامدی؟»

— «نمی‌توانستم.»

فیلیپ نگران بود اشکش جاری شود. احساس ضعف می‌کرد چشمانش را بست و چین بر ابرو نشانید و کوشید خود را کنترل کند. خشمی ناگهانی نسبت به او حس کرد زیرا او را به حال خود وامی‌نهاد. اما درهم شکسته شده بود، چشمانش هنوز بسته بود و آرام سخن می‌گفت تا از لرزش صدایش جلوگیری کند؛ همه ماجرای چند هفته اخیر را برای او بازگفت. همان‌طور که سخن می‌گفت، احساس می‌کرد رفتار بی‌هوده‌ای می‌داشت.

و در نتیجه سخن گفتن برایش دشوارتر می‌شد؛ احساس می‌کرد آتلنی او را يك الاغ تمام عیار تصور می‌کند.

وقتی فیلیپ سخن خود را به پایان برد، آتلنی گفت: «حالا تا وقتی که کاری پیدا نکرده‌ای با ما زندگی می‌کنی.»

فیلیپ سرخ شد، خود دلیل سرخی چهره را نمی‌دانست.

— «این کمال محبت توست، اما فکر نمی‌کنم بتوانم با شما

زندگی کنم.»

— «چرا نمی‌توانی؟»

فیلیپ پاسخی نداد. به‌طور غریزی پاسخی منفی داده بود، چرا که می‌ترسید باری بردوش آنان باشد و شرمی ذاتی در قبول لطف دیگران داشت. در ضمن می‌دانست که آتلنی‌ها دست به دهان زندگی می‌کند، بدین معنای هر چه درمی‌آورند می‌خورند و با خانواده بزرگی که داشتند نه‌جایی و نه پولی داشتند تا غریبه‌ای را بپذیرند.

— «البته که باید نزد ما بمانی. تورپ با یکی از برادرهایش در يك اتاق می‌چند و تو می‌توانی در بستر او بخوابی. فکر نکن خورد و خوراک در هزینه ما تغییری پدید آورد.»

فیلیپ می‌ترسید سخنی بگوید و بغضش بترکد. آتلنی به طرف در اتاق رفته همسرش را صدا کرد:

«بتی، بتی.» و وقتی همسرش وارد اتاق شد گفت: «آقای کساری

آمده‌اند تا با ما زندگی کنند.»

— «آه، چه قدر خوب، الان می‌روم تخت‌خوابشان را حاضر می‌کنم.»

او با آن چنان صمیمیت و محبتی سخن می‌گفت که گویی آماده‌ایثار هر چیزی بود و فیلیپ سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. هرگز انتظار نداشت که مردم با او مهربان باشند و وقتی محبت می‌کردند، مبهوت و منائر می‌شد. حال نمی‌توانست مانع از چکیدن دو قطره درشت اشکی شود که چشمانش را می‌سوزاند. آتلنی‌ها با هم درباره ترتیب جدید خواب صحبت می‌کردند

و ظاهراً توجه نداشتند که ضعف فیلیپ او را به چنین حالی کشانده. وقتی خانم آتلی از اتاق خارج شد، فیلیپ به صندلی خود پشت داد و از پنجره نگاهی به بیرون افکنده، خنده کوتاهی کرد.

— «مثل این که امشب، برای بیرون ماندن، شب خوبی نیست؟»

## فصل یکصد و دوم

آتلنی به فیلیپ گفت که به آسانی می‌تواند در موسسه پارچه‌فروشی‌ای که خود مشغول به کار بود، کاری برای فیلیپ دست و پا کند. بسیاری از کارکنان موسسه به جبهه‌رفته بودند و لین و سدلی به سبب عواطف وطن‌پرستانه به آنان قول داده بود که جایشان را محفوظ نگاه دارد. موسسه وظایفی که قهرمانان میهن به‌عهده داشتند به‌دوش آنان که مانده بودند، نهاده بود و از آن‌جا که کارکنان به‌جای مانده بابت کارهای اضافی که انجام می‌دادند، دستزدی طلب نمی‌کردند، موسسه می‌کوشید بدین طریق روحیه عمومی را اعتلا بخشد و اقتصاد جنگی را شکوفا سازد؛ اما جنگ ادامه یافت و کسب و کار کمتر دچار کساد شد. فصل تعطیلات تابستانی نزدیک می‌شد و بسیاری از کارکنان موسسه برای دو هفته به مرخصی می‌رفتند، موسسه ناچار بود که کارکنان تازه‌ای استخدام کند. فیلیپ با تجربه‌ای که داشت دو تردید بود که موسسه او را به کارگمارد؛ اما آتلنی که خود را به‌عنوان یکی از عناصر تصمیم‌گیری در موسسه معرفی می‌کرد پافشاری کرد که مدیر هیچ‌گاه خواهش او را رد نمی‌کند و فیلیپ با تجربه‌ای که در پاریس کسب کرده، می‌تواند، واقعاً مفید واقع شود؛ تنها مسئله این است که باید کمی منتظر بماند و آن‌گاه بابت طراحی لباس‌ها و کشیدن پوستر حقوق خوبی دریافت خواهد کرد. فیلیپ برای حراج تابستانی پوستری کشید و آتلنی آن را با خود برد، دو روز بعد آن را بر گرداند و گفت که مدیر طرح او را ستود، اما قلباً متأسف بود

چرا که در آن بخش، جای خالی وجود ندارد. فیلیپ سوال کرد آیا می شود کار دیگری درموسه به او محول کنند.

— «متأسفم نه.»

— «مطمئنم؟»

— «راستش را بخواهی فردا قرار است آگهی ای جهت استخدام يك راهنما برای مشتریان چاپ شود.» و از پشت شیشه عینکش مردد به فیلیپ نگریست.

— «فکر می کنی من شانس استخدام داشته باشم؟»

آتلنی اندکی دستپاچه و گیج شده بود. به فیلیپ نوید شغل بهتر و محترمانه تری داده بود، از سوی دیگر او فقیرتر از آن بود که بتواند تا زمانی نامحدود خوراک و مسکن او را تأمین کند.

— «تا زمانی که در جستجوی شغل بهتری هستی، عیبی ندارد که این کار را قبول کنی. وقتی درجایی مشغول به کار هستی، همیشه بهتری توانی شغل مناسب تری برای خود دست و پا کنی.»

فیلیپ لبخندی زده گفت: «می دانی، من آدم مفروری نیستم.»

— «اگر تصمیمت را گرفته ای که این شغل را بپذیری، فردا صبح يك

ربع به ۹ آن جا باش.»

به رغم جنگ، یافتن کار بسیار دشوار بود؛ زیرا وقتی فیلیپ به موسسه رفت، مشاهده کرد که عده زیادی پیش از او به انتظار ایستاده اند. بعضی از آنان را شناخت، همان هایی بودند که به هنگام جستجوی کار در روزهای سرگردانی و سرگشتگی دیده بود و یکی از آنان کسی بود که وقتی در آن بعد از ظهر در پارک خوابیده بود، با او برخورد کرده بود. به فیلیپ گفت که او نیز چون خودش بی سرپناه است و شب را در زیر آسمان به صبح می رساند. جویندگان کار از همه گروهی بودند، پیر و جوان، بلند و کوتاه. اما همگان کوشیده بودند که برای مصاحبه خود را موقر و مرتب نشان دهند. همه با دقت موهایشان را شانه زده، با وسواس دستهایشان را پاکیزه کرده بودند. همه در راهرویی که بعدها دانست به اتاق غذاخوری و کارگاه منتهی می شود،



به انتظار ایستاده بودند. راهرو، هرچند متر با پنج یا شش پله جدا می‌شد. اگرچه در سراسر فروشگاه، لامپ الکتریکی روشن بود ولی راهرو با يك شعله‌گاز که صدای زیادی تولید می‌کرد، روشنی می‌گرفت و شبکه قفس مانند‌ی به دور لوله‌گاز کشیده شده بود تا از تماس مصون بماند. فیلیپ درست راس ساعت يك ربع به نه در فروشگاه حاضر بود ولی تقریباً ساعت ده صبح به دفتر پذیرفته شد. دفتر سه گوش بوده؛ مثل قالب پنیری که از وسط نصف کرده باشند. بر روی دیوار تصاویر زنانی با سینه‌بند و دوپوستر چاپی که یکی مردی را با پای جامه‌سبز و سفید که دارای راه‌راه‌های بزرگ بود، نشان می‌داد و دیگری تصویر کشتی‌ای بود که بادبان‌ها افکنده و پهنه‌آب‌های نیلگون را می‌شکافت و به پیش می‌رفت. بر روی بادبان‌ها با حروف درشت عبارت «حراج بزرگ سفید» چاپ شده بود. بزرگترین قسمت دفتر، دیواره پشت یکی از ویتربین‌های فروشگاه بود که در آن هنگام مشغول تزئین ویتربین بودند و یکی از کارکنان فروشگاه در وقت مصاحبه دایم در ویتربین به پیش و پس می‌رفت. مدیر سرگرم خواندن نامه‌ای بود. خود را ساخته بود، موهای خنایی و سیل‌های پر پشت خنایی داشت. از وسط زنجیر ساعتش مدال فوتبالی آویخته بود. با پیراهن آستین‌بلندش در پشت میز بزرگی نشسته بود؛ تلفنی در گوشه میزش و آگهی‌های، مخصوص آن روز در برابرش قرار داشت. آگهی‌ها کار آتلی بود. و از روزنامه‌های مختلف قیچی شده، روی مقوا چسبانده بودند. نگاهی به فیلیپ افکند اما حرفی نزد و به ماشین‌نویس نامه‌ای را دیکته کرد که بنویسد، دخترک در پشت میز کوچک در گوشه دیگری از اتاق نشسته بود. آن‌گاه نام، سن و تجربیات فیلیپ را سؤال کرد. با صدای زنگ‌دار و لحن لوطی محله‌ها صحبت می‌کرد، می‌کوشید تا زنگ خود را حفظ کند، اما ظاهر آگاه کنترل صدای خود را از دست می‌داد. فیلیپ مشاهده کرد که دندان‌های فوقانی او بزرگ و بیرون‌زده است. دندان‌های مدیر، این تصویر را به دست می‌داد که آن‌ها لق هستند و با يك حرکت ممکن است بیرون بیفتند.

فیلیپ گفت: «فکر می‌کنم آقای آتلی در باره من باشما صحبت کرده‌اند.»

— «آه تو همان جوونی هستی که آن پوستر را کشیده‌ای؟»

— «بله، آقا.»

— «به کار مانمی آمد، می دانی چندان خوب نبود.»

فیلیپ را از سر تا پا برانداز کرد. به نظرش رسید که فیلیپ از بعضی جهات متفاوت از آدم‌هایی است که پیش از او، با آنان مصاحبه کرده.

— «می دانی، باید کت فراک به تن کنی. فکر نمی کنم فراک داشته باشی.»

به نظر جوان باشخصیتی می رسی. فکر می کنم متوجه شدی که هنرت خریدار ندارد.»

فیلیپ مطمئن نبود که استخدام شده یا نه. او را بالحن خشن و موهنی

خطاب قرار می داد.

— «خانه ات کجاست؟»

— «پدر و مادرم به گاه کودکی مردند.»

— «جوون، دوست دارم به جوونها فرصت بدهم. خیلی از جوونهاایی

که بهشون فرصت کان داده‌ام، الان برای خودشون رییس یک قسمت هستند

و خیلی هم ممنون من هستند. آنها می دونند چه خدمتی بهشون کرده‌ام. از پله

آخر نردبوم باید راه بیفتی، این تنها راه آشنا شدن با کسب و کار است و

باید به کار خوب بچسبی، کی می دونه که به کجای می بردت. جوون این حرف منو

آویزه گوشت بکن، اگر از خودت جرزه نشون بدهی، ممکن است همین

روزها جای من بنشینی.»

فیلیپ گفت: «آقا، همه سعی خود را می کنم.»

فیلیپ می دانست در اولین فرصت باید رسماً پرسند درباره او چه

تصمیمی گرفته است، اما احساس می کرد، قطع کردن کلام مدیر غیرمنطقی

است و شاید با قطع کلام او تندروی کرده باشد. مدیر آدم پر حرفی بود و از

اهمیت مقام خود آگاه و راضی بود و تا مقدار زیادی حرف نزد، تصمیم

خود را در مورد فیلیپ بازگو نکرد.

بالحن پرطمطراقی گفت: «فکر می کنم از عهده کار برمی آیی و قصد

ندارم تو را آزمایش کنم.»

— «خیلی متشکرم آقا.»

– «هفته‌ای شش شیلینگ علاوه بر خورد و خوراک و مسکن و سایر نیازها به تومی دهم، حقوقت را ماهیانه دریافت می‌کنی و این پول در واقع پول توجیبی است. از دوشنبه شروع می‌کنی، فکر نمی‌کنم جای اعتراضی باشد.»  
– «خیر آقا.»

– «شماره ده هارینگتون استریت<sup>۱</sup>؛ می‌دانی کجاست؟ در یکی از کوچه‌های خیابان شفتزبری<sup>۲</sup> است. محل خوابت آن‌جاست. اگر دوست داشته باشی از یکشنبه شب می‌توانی آن‌جا بخوابی و اگر بخواهی می‌توانی چمدانت را روز دوشنبه به آن‌جا بفرستی.» مرد سری‌تکان داد: «خدا حافظ.»

## فصل یکصد و سوم

خانم آتلنی به اندازه کافی پول به فیلیپ قرض داد تا به صاحبخانه خود بردارد و اثاثیه اش را از آنجا بیرون آورد. درازاء پنج شیلینگ و قبض گرو لباس فیلیپ کت و شلوار خود را از امانت فروشی دریافت داشت و فراقی که مناسب قلمش بود، خریداری کرد و بقیه لباس هایش را نیز از گرو آزاد کرد. چمدانش را توسط موسسه باربری کارتر پاترسون<sup>۱</sup> به هارینگتون استریت فرستاد و صبح دوشنبه با آتلنی به فروشگاه رفت. آتلنی او را به مسئول فروش پوشاک فروشگاه معرفی کرد و خود فروشگاه را ترک گفت. مسئول مردی خوشرو و پر جنب و جوش با حدود سی سال سن بود که سامپسون<sup>۲</sup> نام داشت. سامپسون با فیلیپ دست داد و برای آن که توانایی های خود را که سخت به آن ها می باید نشان دهد، از فیلیپ سوال کرد فرانسه می داند و از این که فیلیپ فرانسه می دانست متحیر شد.

— «زبان دیگری چه طور؟»

— «آلمانی هم صحبت می کنم.»

— آه، شخصاً گاه گاهی به فرانسه می روم<sup>۳</sup>، Parlez Vous Francais؟

تا به حال به دستوران ما گزیم رفته اید؟»

1- Carter Patterson

2- Sampson

۳- فرانسه صحبت می کنید؟

فیلیپ در بالای پله‌ها در بخش فروش پوشاک جای گرفت. وظیفه‌ی هدایت خریداران به قسمت‌های مختلف پوشاک بود. تعداد خریداران به حدی بود که همان‌طور که آقای سامپسون می‌گفت آدم زبانش نمی‌گشت که به‌همه آنان پاسخ بدهد. به ناگاه متوجه شد فیلیپ می‌انگد.

— «پای شما چه شده؟»

— «پای من به‌طور مادرزادی چلاق بوده، اما مانع راه رفتن و

تحرک کم نمی‌شود.»

مدیر قسمت فروش پوشاک، لحظه‌ای مردد به پای فیلیپ نگاه کرد و فیلیپ حدس زد که در این فکر است که چه‌گونه مدیر فروشگاه آدمی با مشخصات فیلیپ را استخدام کرده است. فیلیپ می‌دانست که مدیر فروشگاه سوجه چلاقی پایش نشده بود.

— «توقع ندارم که در روز شروع کارتان، همه را درست راهنمایی کنید. اگر فکر می‌کنید ممکن است به‌طور کامل نتوانید وظیفه تان را انجام دهید، از یکی از بانوان جوان فروشگاه خواهش کنم، این کار را به عهده گیرد.»

آقای سامپسون، فیلیپ را درمحل کار خود به‌جای گذاشته و دورشد، فیلیپ کوشید تا همه قسمت‌های بخش پوشاک را به‌خاطر بسپارد و در دادن اطلاعات به خریداران کمال سعی خود را به‌عمل آورد. در ساعت یک بعداز ظهر برای صرف ناهار به طبقه بالا رفت. ناهارخوردی در طبقه فوقانی فروشگاه در فضای وسیعی جای داشت. ناهارخوردی بزرگ، طولانی و نورگیر بود. اما همه پنجره‌ها را برای جلوگیری از ورود گرد و غبار بسته بودند و بوی ناخوشایند طبخ‌غذا از آن‌جا به مشام می‌رسید. میزهای بلندی در سالن قرار داشت که باارومیزی پوشانده شده و برروی آن فاصله به فاصله بطری و لیوان‌های آب و در وسط میز تمکدان و بطره‌های سرکه جای گرفته بود. کارکنان فروشگاه با فیل و قال و همه‌همه بسیار وارد سالن شدند و برنیمکت‌هایی که هنوز از گروه ناهارخوردی ساعت دوازده- ونیم، گرمی داشت، نشستند.

مردی که در کنار فیلیپ نشسته بود گفت: «از مخلفات خبری نیست.»  
 مردی جوان و باریک اندام با بینی عقابی و چهره‌ای پریده رنگ بود.  
 سری بدشکل داشت، مثل آن بود که جمجمه‌اش را از این سو و آن سو به  
 طرز نامیزانی فشرده بودند و از پیشانی و گردنش جوش‌های بزرگ قرمز و  
 و ملتهبی بیرون زده بود. نامش هاریس<sup>۱</sup> بود. فیلیپ اطلاع یافت که بعضی  
 روزها در ابتدای میز در ظروف بزرگی انواع مخلفات از پیاز و خیار شور  
 و نظایر آن گذاشته می‌شود. ظاهراً این مخلفات خیلی طرفدار داشت. از  
 چنگال و چاقو خبری نبود، اما یک دقیقه بعد، پسر چاق درشت هیکلی که  
 کت سفیدی به تن داشت، وارد شد و در هر دو دستش مقدار زیادی کاردو  
 چنگال بود و آن‌ها را با صدای بسیار میان سیز افکند. هر یک از کارکنان  
 چنگال یا کاردی برداشتند. کارد و چنگال‌ها از آب چرب و چیلی‌ای که شسته  
 شده بودند، چرب و گرم بودند. بشقاب‌هایی که گوشت درون آن، در میان آب  
 چربی شناور بود، دست به دست توسط پسرهایی که همه کت سفید به تن داشتند  
 چرخید و با بی احتیاطی درحالی که آب گوشت شره می‌زد و روی رومی‌زی  
 می‌ریخت، در برابر کارکنان فروشگاه قرار گرفت. آن گاه پسرهای  
 بزرگ کلم و سیب زمینی آوردند. منظره غذاهایی که روی میز قرار می‌گرفت  
 حال فیلیپ را به هم زد. مشاهده کرد که همه کارکنان مقدار زیادی سرکه  
 در بشقاب خود خالی می‌کنند. سروصدای سالن غذاخوری هول آور بود.  
 آنان می‌گفتند و می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند و با کارد و چنگال‌ها و با  
 دهانشان به هنگام جویدن صداهای ناهنجاری تولید می‌کردند. فیلیپ از این  
 که به سالن فروش پوشاک مراجعت کرد، خوشحال بود. کوشید تا به خاطر  
 بسپارد که هر قسمت در کجا قرار دارد و وقتی کسی از او جایی را سراغ  
 می‌کرد، به ندرت ناچار می‌شد، از سایر کارکنان سؤال کند.

— «مادام، ابتدا به راست و بعد به چپ بپیچید.»

وقتی فروشگاه خلوت و از فشار کار کاسته شد، یکی دو تن از دخترها

با او یکی دو کلمه‌ای حرف زدند و فیلیپ دریافت که می‌خواهند ارزیابی‌اش کنند.

در ساعت پنج بعد از ظهر، یاردیگر به طبقه فوقانی جهت صرف چای فرستاده شد. از این‌که فرصتی برای نشستن داشت خوشحال بود. بر روی میز تکدهای بزرگ نان قرار داشت که لایه ضخیمی کره بر روی آن مالیده شده بود و نیز مقدار زیادی ظرف مربا که در فروشگاه برای فروش عرضه می‌شد و نشان فروشگاه بر روی آن‌ها بود.

در ساعت شش و نیم وقتی ساعت‌کسار پایان یافت، فیلیپ از پهای درآمده بود. هاریس، همان مردی که در ناهار خوری در کنارش نشسته بود، به فیلیپ پیشنهاد کرد باهم به هارینگتون استریت بروند تا خوابگاه را به او نشان دهد. به فیلیپ گفت که در اتاق او، تختی اضافی وجود دارد و از آن‌جا که سایر اتاق‌ها همه پر است، انتظار می‌رود که او را در همان اتاق جای دهند. خانه‌ای که در خیابان هارینگتون قرار داشت، متعلق به یک کفاس بود و فروشگاه از آن به عنوان خوابگاه استفاده می‌کرد. اما خانه بسیار تاریک بود، برای این‌که پنجره‌ها تخته‌کوب شده بود و از آن‌جا که پنجره‌ها باز نمی‌شدند و تنها روزنی که از آن‌جا هوا جریان می‌یافت پنجره سقفی بود که در انتهای خوابگاه دهان‌گشوده بود، بوی تعفن در خوابگاه پیچیده بود. فیلیپ در دل‌خسدا را شکر کرده که قرار نیست در همین خوابگاه شب را به صبح رساند. هاریس، او را به طبقه بالا و اتاق نشیمن که در واقع در طبقه هم‌کف قرار داشت، برد. در این اتاق پیاووی کهنه‌ای قرار داشت که شامی‌های آن مثل ردیف دندان‌های چرکین و فاسد بود و روی میز درون‌جمبه سیگاری که فاقد در بود، یک دست دومینو ریخته بودند. در اطراف اتاق شماره‌های قدیمی مجلات استراند و گرافیک قرار داشت. اتاق‌های دیگر آن ساختمان برای خواب در نظر گرفته شده بود. اتاقی که قرار بود فیلیپ در آن‌جا بخوابد، در آخرین طبقه خانه جای داشت در

آن اتاق شش تختخواب و در کنار هر تختخواب يك كمد يا يك چمدان قرار داده شده بود. تنها اثاثیه اتاق، كمدكشوداری بود که دارای چهارکشوی بزرگ و دو کشوی كوچك بود. به فیلیپ به عنوان تازه وارد، یکی از کسوها، اختصاص یافت. کسوها کلید داشت و از آن جا که کلیدها تقریباً يك سان بود و با آن همه قفل های کسوها بازمی شد، مورد استعمال چندانی نداشت و هاریس به او توصیه کرد که اشیای ارزشمند خود را در چمدان و یا كمد مخصوص خود نگاه دارد. بر روی پیش بخاری، آینه ای جاداشت. هاریس، دستویی را به فیلیپ نشان داد که در واقع اتاق بزرگی بود و در آن به ردیف هشت کاسه دستویی جهت شستشوی دست و صورت قرار گرفته بود. و در این دستویی کلیه ساکنان خوابگاه دست و صورت می شستند. دستویی به اتاق دیگری راه می یافت که در آن دو حمام تعبیه شده بود. و قسمت های چوبی اتاق از کف صابون لك لك و رنگ باخته بود. در هر حمام يك وان جای داشت که بر جدار آن ها خطوطی جا انداخته بود که نشان می داد تا چه حد آب در وان ها جای گرفته است.

وقتی هاریس و فیلیپ به اتاق خوابشان باز گشتند، مشاهده کردند مرد بلند قامتی سر گرم تعویض لباس هایش می باشد و پسر شانزده هفده ساله ای سر گرم شانزده زن مو هایش است و ضمن شانزده زن با صدای بلند، تا آن جا که نفس اجازه می دهد، سوت می زد. هاریس چشمکی به پسرک زد و پسر بی وقفه به سوت زدن خود ادامه داد. هاریس به فیلیپ گفت که نام آن مرد بلند قامت پرپورا است، او در ارتش خلعت می کرده و حال در قسمت منسوجات ابریشمی کار می کند؛ هر شب به خودش می رسد و و درست مثل حالا، می آن که يك عصر بخیر بگوید از خوابگاه خارج می شود و به دیدن دوست دخترش می رود. هاریس نیز از خوابگاه خارج شد و تنها فیلیپ و پسرک باقی ماندند. در مدتی که فیلیپ سرگرم باز کردن چمدان خود بود، پسرک او را با کنجکاوای زیر نظر گرفته بود. اسمش بل<sup>۲</sup> بود و



در قسمت فروش لوازم التحریر فروشگاه کار می کرد. توجهش جلب لباس هایی که فیلیپ بعد از کار به تن داشت شده بود. بل درباره سایر کسانی که در این اتاق می خوابیدند اطلاعاتی به فیلیپ داد و سئوالات مختلفی درباره امور شخصی فیلیپ از او به عمل آورد. جوان شادابی بود و در فاصله میان گفتگوها، آوازهایی را که در کافه های خوانندومی نوازند یا صدای تیم بند، می خواند. وقتی فیلیپ کار خود را به پایان برد، برای گردش در خیابان های اطراف از خوابگاه خارج شد. گاه گاهی در خارج از رستوران های ایستاد و رفت و آمد مردم را نظاره می کرد. گرسنه بود، به همین جهت يك نان شیرینی خریداری کرد و در ضمن قدم زدن آن را خورد. به فیلیپ يك کلید در خانه داده بودند. دربان خوابگاه در ساعت یازده و پانزده دقیقه در خوابگاه را قفل می کرد، اما فیلیپ برای آن که مبادا دیر برسد و پشت در بماند، کلید در ورودی را دریافت داشته بود. درباره مقررات و جریمه در خوابگاه چیزهایی به او گفته شده بود. اگر بعد از ساعت یازده وارد خوابگاه می شدید يك شیلینگ جریمه می شدید، بعد از ساعت یازده و پانزده دقیقه پنج شیلینگ و علاوه بر جریمه گزارش تأخیر رد می کردند و اگر کسی سه بار گزارش تأخیر می داشت از خوابگاه اخراج می گردید.

وقتی فیلیپ به خوابگاه پای نهاد، همه هم اتاقی های او جزمهان سربازی که هادیس معرفی کرده بود، در اتاق بودند و دوتقر هم در بستر دراز کشیده بودند. همزمان با ورود فیلیپ فریادی برخاست:

— «آه کلارنس! پسر بد ذات!»

فیلیپ دریافت که بل رومتکایی را روی لباس خود پوشیده. پسرک عاشق سربه سر گذاردن و شوخی بود.

— «کلارنس بهتر است این لباس را در جشن عمومی به تن کنی.»

۱ — Clarence؛ اشاره به دوک کلارنس که بعدها با عنوان ویلیام چهارم

به سلطنت انگلوس رسید.

— اگر سخت نگیرد، زیباروی فروشگاه سدای ولین را مفتون خود می‌سازد.»

فیلیپ قبلاً هم درباره جشن عمومی چیزهایی شنیده بود، چراکه از بابت جشن عمومی و مراقبت‌های پزشکی و استفاده از کتابخانه‌ای که کتاب قصه‌های کهنه و پوسیده داشت، ماهانه دو شیلینگ و بابت استحمام، ماهانه چهار شیلینگ کم می‌کردند و این یکی از موارد شکایت کارکنان فروشگاه بود. فیلیپ دریافت که یک چهارم از دستمزد هفته‌ای شش شیلینگی او، کسر می‌شود.

بیش‌تر کارکنان سرگرم خوردن لایه ضخیمی گوشت گاو بودند که در برش میان نان‌ساندویچ قرار گرفته بود. این ساندویچ‌ها عموماً شام کارکنان را تشکیل می‌داد که در فروشگاه کوچکی که چند قدم پایین‌تر از خانه بود، در ازای دونه‌ای عرضه می‌شد. سرباز ساکت و شتابزده وارد شد، لباس‌هایش را از تن به‌در کرد و خود را در بستر افکند. ده دقیقه بعد از یازده، شعله‌گاز قوی‌تر و بعد از آن خاموش می‌شد. سرباز به خواب رفت ولی بقیه کارکنان پای جامه به تن پیرامون پنجره بزرگ اتاق گرد آمده، گفتگو می‌کردند و ته‌نان ساندویچ خود را به طرف زنانی که از زیر ساختمان عبور می‌کردند پرتاب کرده به آنان تملک می‌گفتند. روبروی خوابگاه ساختمان شش طبقه‌ای بود که کارگاه خیاطی یک یهودی بود و در ساعت یازده شب تعطیل می‌شد، چراغ اتاق‌ها روشن بود و پرده یا کرکره‌ای پنجره‌ها را از دیدن مصون نمی‌داشت. افراد خانواده یهودی شامل پدر، مادر، دو پسر کوچک و یک دختر بیست ساله بود و بعد از تعطیل کارگاه، افراد خانواده در سراسر ساختمان به راه می‌افتادند تا چراغ‌ها را خاموش کنند و دختر به یکی از کارگرهای خیاطخانه اجازه می‌داد که دستی به سر و رویش بکشد. هم‌اتاقی‌هایی فیلیپ پشت پنجره می‌ایستادند و روی دو کارگری که در خیاطخانه مانده بودند، شرط می‌بستند که کدام یک موفق می‌شوند که به دخترک دست یابند. در ساعت دوازده مردمی که در می‌فروشی هارینگتون

آرمزاً واقع در انتهای خیابان جمع شده بودند، خارج می شدند و بعد از آن، کلید هم اتاقی های قیایب به بستر می رفتند. بل که بر تخت خواب کنار در اتاق می خوابید برای رسیدن به بسترش از روی تخت خواب ها می پرید و حتی وقتی در بستر دراز می کشید از حرف زدن باز نمی ماند. بالاخره همه ساکت می شدند و تنها صدای خرخر مداوم سرباز به گوش می رسید و فیلیپ بد خواب می رفت.

با صدای بلند زنگ ساعت، هفت صبح از خواب بیدار می شد و ساعت يك ربع به هشت همه جوراب پوشیده به طبقه پایین می دویدند تا کفش هایشان را بپوشند. در حالی که شتابان به طرف فروشگاه آکسفورد استریت می دویدند تا صبحانه صرف کنند، بند کفش هایشان را می بستند. اگر يك دقیقه دیرتر از ساعت هشت به فروشگاه می رسیدند، می دانستند که هیچ خوردنی نصیبشان نخواهد شد. گاه وقتی اطمینان می یافتند که نمی توانند قبل از هشت در فروشگاه باشند، در فروشگاه کوچکی در همان نزدیکی ها می ایستادند و يك نان شیرینی خریداری کرده، می خوردند؛ اما این مستلزم پول خرج کردن بود و غالباً گرسنه تا ظهر می ماندند. فیلیپ مقداری نان و کره می خورد و يك فنجان چای می نوشید و در رأس ساعت هشت و سی دقیقه، کار خود را آغاز می کرد.

خیلی زود عادت کرده بی رنج اندیشه پرسش های خریداران را پاسخ گوید. کار يك نواخت و خسته کننده بود. بعد از چند روز، پایش آزارش می داد. به نوعی که ایستادن برایش دشوار بود؛ پوشش ضخیم فروشگاه پاهایش را سوزانده بود و شب هنگام بیرون کشیدن جوراب ها آزارش می داد، این عارضه همگانی کارکنان فروشگاه بود و همکارانش به او گفتند که به همین زودی ها از شدت عرق جوراب ها و کفش های پوسیده خواهند شد؛ همه کسانی که با او هم اتاق بودند از همین عارضه می نالیدند و بسا بیرون قراردادن پایشان از زیر لحاف، سوزش پاها را تسکین می دادند.

در روزهای نخست ویلیپ ابدأ نمی توانست بخوابد و همه غروب‌های خود را در اتاق نشیمن هارینگتون استریت در حالی که پایش را در سطل آب سرد گذاشته بود، می گذراند. مصاحب او در این مواقع بل بود، همان جوانکی که در خرازی فروشی کار می کرد. او غالباً در اتاق نشیمن می ماند و سرگرم تنظیم و چسباندن تمبرهای جمع آوری کرده می شد و در حالی که تمبرها را با نواد چسب، می چسباند، سوت می زد.

## فصل یکصد و چهارم

هردوشنبه درمیان، جشن عمومی برگزار می‌شد. در آغاز هفته دوم شروع کار فیلیپ درلین، جشن عمومی برپا شد. فیلیپ با یکی از زنان قسمت خود قرار گذاشت باهم به جشن بروند.

زن به فیلیپ گفت: «باید يك جوری با این وضع کنار اومد، همین طوری که من کنار اومدم.»

اوخانم هاجز انام داشت زنی ریزه اندام، چهل و پنج ساله با موهای بدرنگ کرده و چهره‌ای زرد، که شبکه‌ای از مویرگ‌های قرمز همه‌جای صورتش را پوشانده بود و سیفیدی چشم‌آبی پریده رنگش به زردی می‌زد. به فیلیپ توجه و علاقه نشان می‌داد و هنوز يك هفته از شروع کار فیلیپ در فروشگاه نگذشته بود که او را با نام کوچک خواند.

زن ادامه داد: «ما هر دو می‌دونیم قضیه از چه قرار است. باید میلی پیاده شویم.»

به فیلیپ گفت که نام واقعی‌اش خانم هاجز نیست، اما همیشه خود را

با نام «شوورم آقا آجز»<sup>۱</sup> معرفی می کرد که وکیل مدافع بود و رفتاری واقعاً نفرت انگیز با آن زن می داشت، به طوری که ناچار می شود او را ترك گوید تا مثلاً مستقل باشد، اما عزیز فهمیده بود که، آدم با خودش را خودش به مقصد برساند، یعنی چه - همیشه دیگران را عزیز خطاب می کرد - و تا دیروقت کار می کرد و او آخر شب به خانه می رفت و شام می خورد. عادت داشت که گل سینه تفره ای درشتی را که بر سینه داشت در دست بگیرد و بسا سنجاق آن دندان هایش را خلال کند. گل سینه، طرح دوشلاق کوتاه بود که از وسط بر روی هم قرار گرفته و در میان آن دو مهمیز جای داشت. فیلیپ با اطرافیان جدید خود رفتاری خجالتی داشت. دخترهای فروشگاه او را سیدی<sup>۱</sup> می خواندند. یکی از آنان او را فیلو صدا کرد و فیلیپ پاسخی به او نداد برای این که ایداً مایل نبود با این تمام خطابش کنند. دختر سرفرو افکند و زیر لب گفت: «عجب خودش را می گیرد!» و دفعه بعد به تمسخر آقا کاری صدایش کرده بود. او در بخش جواهر فروشی کار می کرد و قرار بود با یک دکتر ازدواج کند، دخترهای دیگر هرگز دکتر را ندیده بودند ولی می گفتند می بایست آدم دست و دلبازی باشد چون هدایای گران بهایی به او می داد.

خانم هاجز گفت: «عزیز، کار نداشته باش اونا چی می گن، من و تو باید این وضع را تحمل کنیم. اونا حرف دیگه ای برای گفتن بلد نیستن. این حرف من یادت باشه، اگر همیشه در پوست خودت باشی و کاری به کارشون نداشته باشی، دوستت خواهند داشت، همان طور که منو دوست دارن.»  
جشن عمومی در دستوران واقع در زیر زمین فروشگاه برگزار می شد.

۱ - me, usband Misterodges. در لهجه عامیانه انگلیسی عموماً

حرف h تلفظ نمی شود و در کلمه Husband حرف h حذف شده. در فارسی عامیانه شوهر، شوور تلفظ می شود که معادل usband قرار گرفته است.

میزها را به کناری کشیده بودند تا فضا برای رقص وجود داشته باشد و میزهای کوچک در جای جای سالن قرار داشت تا بتوانند روی آنها ورق بازی کنند.

خانم هاجز گفت: «دخترهای قسمت‌های فروشگاه‌ها باید زودتر در جشن شرکت کنند.»

خانم هاجز، فیلیپ را به دوشیزه بنت که دختر شایسته فروشگاه لین بود، معرفی کرد. او مسئول قسمت لباس‌های زیر زنانه بود و وقتی فیلیپ وارد رستوران شد با فروشنده لباس زیر مردانه سرگرم گفتگو بود. دوشیزه بنت زنی با اندامی درشت بود؛ باصورت سرخ بزرگی که لایه غلیظی بود بر آن نشانده وسینه‌ای با ابعاد چشمگیری؛ موهای بورش را با استادی و مهارت آرایش کرده بود. در لباس پوشیدن طریق افراط طی کرده، مع‌هذا بدلباس نبود؛ پیراهن سیاهی به تن کرده بود که یقه بلندی داشت و دستکش‌های نایلونی در دست داشت، تا با آنها آسان ورق بازی کند. به دور گردنش چند رشته زنجیر طلا و به دور مچش چند حلقه التگو و یک عکس گرد از سینه آویخته بود که تصویری از ملکه آلکساندارا<sup>۱</sup> بود. کیف ساتن سیاهی به دست داشت و آدامس سن سن<sup>۲</sup> می‌جوید.

دوشیزه بنت گفت: «از دیدن‌تان خوشحال شدم. این اولین باری است که در جشن عمومی، شرکت می‌کنید، این طور نیست؟ می‌دانم که کمی احساس خجالت دارید، به شما قول می‌دهم، دلیلی برای خجالت وجود ندارد.»

تمام کوشش خود را به عمل می‌آورد تا مهمانان جشن احساس آرامش داشته باشند. دست برشانه آنان می‌زد و غش‌غش می‌خندید.

باخته به طرف فیلیپ برگشت و گفت: «ترا خدا من نمکی نیستم؟»

1— Bennett

2— Queen Alexandra

3— Sen - sens

درباره من هر طور می خواهید فکر کنید، اما جز این نمی توانم باشم.»  
 همه کسانی که قرار بود در جشن عمومی شرکت کنند، وارد شدند.  
 اعضای جوان تر، غالباً پسرهایی بودند که دوست دختر نداشتند و دخترانی  
 بودند که کسانی را نداشتند تا همراهشان باشد. چند نفر از آقایان کت و شلوار  
 به تن و کراوات سفید مخصوص شب به گردن و دستمال های ابریشمی سرخ  
 در جیب داشتند. آنان قرار بود صحنه گردان جشن باشند و به نظرمی رسید که  
 خیلی به خود می رسیدند و در حال و هوای خاصی بودند. بعضی از آنان متکی  
 به نفس و مطمئن از خویش بودند و برخی دیگر دستپاچه و شرمرو و با چشمانی  
 نگران و به همگان نگاه می کردند. در این هنگام دختری باموی انبوه در پشت  
 پیانو نشست و دست روی شاسی های پیانو کشید و صدای بلندی تولید کرد.  
 وقتی توجه مهمان را به خود جلب کرد عنوان قطعه ای را که می خواست  
 بنوازد، اعلام داشت:

### «گردش در روسیه»

در فاصله ای که دختر پیانو نواز با طمطراق سرگرم بستن دکمه های  
 آستین به دور مچش بود، عده ای که دست می زدند و تشویق می کردند، پیرامونش  
 حلقه زدند. دختر لبخندی بربل آورد و آن گاه ملودی با نشاطی را سرداد،  
 وقتی آهنگ نواخته شد، دستی که برای تشویق زده شد، به مراتب پرشورتر  
 از دست زدن قبل از نواختن پیانو بود و تشویق آن قدر ادامه یافت تا دختر،  
 باردیگر پشت پیانو نشست. این بار شروع به تقلید آوای دریا با پیانو کرد،  
 ابتدا صدایی با ضرب های خفیف تولید کرد که غلتیدن آرام موج های سبک  
 را تداعی می کرد و آن گاه بدالی که آواها را پرتین تر می سازد پایین داد  
 و صدای غرش دهنده امواج خروشان به گوش رسید. بعد از پیانو، مردی  
 آواز «بامن بدودد بگو» را خواند و چون فریاد تشویق ها پرخروش بود  
 به ناچار نوای «برای من لالایی بخوان» را سرداد. حضار با هورا های  
 منقطع و باشکوه، شدت اشتیاق و به هیجان آمدن خود را نشان دادند. همه تشویق  
 کردند تا آن که مرد موافقت کرد دوباره بخواند و بی احساس حسد بایسد



گفت از هیچ کس به اندازه او ستایش نشد. دوشیزه بنت خود را به فیلیپ رساند.

باشوخ طبعی و دلربایی به فیلیپ گفت: «این طور که از چهره تان می‌توانم بخوانم، اطمینان دارم یا شما پیانو می‌نوازید و یا می‌خوانید.»  
- «متأسفانه نمی‌توانم.»

- «حتی دکلمه هم نمی‌توانید بکنید!»

- «من تجربه‌ای در صحنه‌گردانی و گرم کردن مهمانی‌ها ندارم.»

مسئول قسمت فروش لباس‌های زیر مردانه دردکلمه کردن اشعار، شهرتی داشت و همه کارکنان قسمت او با صدای بلند فریاد می‌زدند و تقاضای دکلمه می‌کردند. نیازی به اصرار و پافشاری نبود؛ او شروع به بازخوانی شعری غم‌انگیز کرد و ضمن خواندن شعر چشم‌ها را در حلقه می‌گسرداند، دست بر سینه می‌نهاد، آن‌چنان که گویی دودی جان‌کاه در سینه دارد، در آخرین بیت شعر به این نکته اشاره کرد که ناهار خیار خورده و این اعتراف باشوخی آمیخته؛ با انفجار خنده همراه گردید، در این خنده البته اندکی رودربایستی وجود داشت، چرا که همگان انتهای شعر را می‌دانستند. مع‌هذا خنده بلند و طولانی‌ای سردادند. دوشیزه بنت نه خواند، نه نواخت و نه دکلمه کرد.

خانم هاجز گفت: «آه نه، او سرگرمی خاص خود دارد.»

- «خانم هاجز سر به سر من نگذار، راستش را بخواهی يك چیزهایی در باره کف بینی و پیشگوئی می‌دانم.»

دخترهایی که در قسمت او کار می‌کردند با فریاد پیرامونش را گرفتند و برای آن که رضایت او را جلب کنند فریاد زدند: «آه لطفاً دست مرا ببینید.»

- «اصلاً دوست ندارم کف بینی کنم، برای این که حقایق هولناکی را به مردم گفته‌ام و همه درست از آب در آمده. این کار موجب می‌شود که آدم‌ها خرافاتی باریابند.»

- «آه دوشیزه بنت فقط يك بار.»

چند نفری پیرامون دوشیزه بنت گرد آمدند و او درفضایی آمیخته با فریاد شرم، خنده ریزه سرخ شدن، فریاد ناامیدی یا ستایش، بالحن رزم آلودی از مردی سبزه روی با موهای صاف، از پولی که در نامه‌ای ارسال می‌شود و از سفرها سخن گفت. آن قدر حرف زد که دانه‌های درشت عرق بر چهره رنگ و روغن مالیده‌اش نشست.

دوشیزه بنت گفت: «به من نگاه کنید، من خیس عرق شده‌ام.»

شام در ساعت نه شب داده شد. شام عبارت از کیک، نان شیرینی، ساندویچ، چای و قهوه بود. همه این‌ها رایگان بود، اما اگر آب معدنی می‌خواستید، باید پول می‌دادید. مردان خودنما و عاشق پیشه، بانوان را به آبخوری زنجیلی دعوت می‌کردند، اما تزه‌د عمومی موجب می‌شد که زنان دعوت به آبخوری را رد کنند. دوشیزه بنت به آبخوری علاقه نشان می‌داد و در یک چنین شب‌هایی دوگاه سه‌بطری می‌نوشتید؛ اما اصرار داشت که خودش پول نوشیدنی خود را بپردازد؛ مردها از این بابت از او خوششان می‌آمد.

مردها به یک دیگر می‌گفتند: «زن دانا و باشعوری است و بسا بد بگوئیم

زن بدی نیست، از آن موزی‌هایش نیست.»

بعد از شام، ورق بازی آغاز شد. بازی همراه با هیاهوی بسیار و خنده و فریاد برگزار می‌شد و مهمانان از میزی به میز دیگری می‌رفتند. دوشیزه بنت داغ و داغ ترمی شد.

گفت: «به من نگاه کن، خیس عرق شده‌ام.»

بعد از آمدنی یکی از جوانان خودنما، گفت: «اگر می‌خواهید برقصید، بهتر است شروع کنید.» دختر پیاپی از میز می‌رفت و با همراهانش بازی می‌کرد، پشت پیاپی نشست و پدال پیانو را که صدای بلندی تولید می‌کرد، به طرف پایین فرود، آهنگ و آلتس رویایی نواخت و هر چند گاهی با صدای باس می‌زد و بسا دست راست، نوبت به نوبت روی شاسی‌های اکتاو پیانو فشار می‌آورد.

خانم حاجز به فیلیپ گفت: «قشنگ می زنی، این طور نیست؟ موضوع جالب این جاست که تاکنون معلم پیانو به خود ندیده. فقط از طریق گوش می زنی.»

دوشیزه بنت رقص و شادی را بیش از هر چیز در جهان دوست داشت. زیبا اما آرام و آرام می رقصید و به گاه رقص نگاهش به دورها می رفت، به دورها. یک بند حرف می زد از سالن های رقص، گرما و شام؛ می گفت که هتل پورتمن رومزاً بهترین سالن های رقص را در لندن دارد و دوست دارد همیشه در آنجا برقصد. در آنجا آدم های برگزیده ای برای رقص می آیند، آدم نمی تواند با هر کس که از رقص چیزی نمی دانند، همگام شود آدم ممکن است خودش را در رقص به شما بسپارد و نداند که چه خواهد شد. تقریباً همه مهمانان زیبا می رقصیدند و از اوقات خود لذت می بردند. عرق بر چهره های شان نشسته بود و یقه های بلند پیراهن جوانان از شدت عرق نرم شده بود.

فیلیپ تماشاگر بود و اندوهی سنگین بر قلبش نشست. همان غمی که سالها با آن آشنا بود؛ خود را تنها حس کرد، تنهای تنها. از مهمانسی خارج نشد برای این که می ترسید خود بزرگ بین تصور شود، با دخترها می گفت و می خندید، اما قلباً غمی در دل داشت، دوشیزه بنت پرسید که آیا دوست دختری دارد.

با لبخند پاسخ داد: «نه.»

— «آه در این جادوهای زیادی هستند، می توانید یکی از آنان را انتخاب کنید. یعنی بعضی از آنان واقعا دخترهای باشخصیتی هستند. امیدوارم به همین زودی ها دوست دختری داشته باشید.»

با دلبری و لبخند به فیلیپ نگریست.

خانم حاجز گفت: «چیزی که به فیلیپ گفتم این است که با دخترهایك

جودی کنار بیاید.»

حدود ساعت یازده شب مهمانی خاتمه یافت. خواب به سراغ فیلیپ نمی‌آمد. مانند دیگران پای مجروحش را از ملاقه بیرون گذارد. با همه توان کوشید تا به زندگی تلخی که در مجرای آن فروغلتیده بود نیندیشد. سر باز به آرامی نخر نمی‌کرد.

## فصل یکصد و پنجم

دستمزد ماهانه توسط کارمند دفتری فروشگاه پرداخت می‌شد. در روز پرداخت هر دسته از کارکنان بعد از صرف چای به پایین آمده، به راهرو رفته و به صف طویلی می‌پیوستند که مانند صف تماشاگران خارج از گالری با نظم مشخصی به انتظار ایستاده بودند. منتظرین يك يك وارد دفتر می‌شدند، کارمند دفتری در پشت میزی که کاسه‌های چوبی مملو از پول بر روی آن قرار داشت، نشسته و نام مراجعه‌کننده را سوال می‌کرد. با سرعت به دفتری نگاه کرده و نگاه مشکوکی نیز به مراجعه‌کننده می‌انداخت و با صدای بلند مبلغی که می‌بایست پرداخت شود را بر زبان می‌آورد و از کاسه پول بیرون آورده و در حالی که می‌شمرد در دست مراجعه‌کننده می‌گذاشت.

کارمند دفتری می‌گفت: «متشکرم، نفر بعدی.»

پاسخ به تشکر او «متشکرم» بود.

کارگر فروشگاه قبل از ترك اتاق به منشی بعدی مراجعه کرده و چهار شیلینگ بابت حمام، دوشیلینگ بابت باشگاه و اگر جریمه‌ای به او تعلق گرفته بود، پرداخت می‌کرد. با مبلغی که برایش باقی مانده بود، به قسمت خود می‌رفت و منتظر می‌ماند تا وقت کار به سر آید. بیش‌تر کسانی که در خوابگاه فیلیپ بودند، به زنی که عموماً شب‌ها برای شام از او ساندویچ می‌خریدند، بدهکار بودند. موجود پیرو جالبی بود؛ فوق‌العاده چاق، بسا صورتی پهن و سرخ و مسوهای سیاه که در دوسوی پیشانی‌ش نشسته بود و

چهره‌اش شبیه عکس‌هایی بود که سال‌های نخست عسرویکتوریا را نشان می‌داد. همیشه کلاه سیاه کوچکی بر سر و پیش‌بند سفیدی بر سرسینه داشت، آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده و باده‌های بزرگ و کثیف و چسربش ساندویچ‌ها را می‌برد و برسینه‌اش، پیش‌بندش و دامنش، لایه‌ای از چربی نشسته بود. خانم فلچر نام داشت، اما همگان او را «ماما» صدا می‌کردند. او به راستی به کارکنان فروشگاه که آنان را «پسران من» خطاب می‌کرد، علاقه‌مند بود. ابتدا از این که تا آخر ماه به آنان نسیه بدهد، ابایی نداشت و گفته می‌شد گاه‌گاهی به کسانی که در تنگنا افتاده‌اند، چند شیلینگی قرض می‌دهد. زن مهربانی بود وقتی آنان فروشگاه را ترک می‌کردند و یا از مرخصی بازمی‌گشتند بر گونه‌های سرخ او بوسه می‌زدند و چند باری که کارگرانی اخراج شدند و نتوانستند کاری برای خود بیابند، تنها باغذای رایگان او، جسم و جان خود را حفظ کردند. پسرها از قلب مهربان او آگاه بودند و با عطفی قلبی، محبت‌های او را پاسخ می‌گفتند. قصه‌ای بر سر زبان‌ها بود که یک نفر که در براد فورد، وضع مالی خوبی پیدا کرده و پنج فروشگاه برای خودش داشت، بعد از پانزده سال به دیدن ماما فلچر آمده، یک ساعت طلا به او هدیه کرده بود.

فلیپ خود را با هیجده شیلینگی یافت که از حقوقش مانده بود، این اولین دستمزدی بود که در زندگی تاکنون کسب کرده بود، این دستمزد آن غروری را که انتظار داشت در او برانگیزد، پدید نیارورد بلکه بالعکس ناامیدی و ذبونی شرایطی را که در آن بود، نمایان‌تر ساخت. مبلغ پانزده شیلینگ از خانم آتلنی قرض گرفته بود. بخشی از پولی را که بدهکار بود به او برگرداند، ولی خانم آتلنی تنها نیم‌پاوند آن را پذیرفت.

— «می‌دانید اگر قرار باشد این‌طوری ادای دیس‌کنم، هشت‌ماه طول می‌کشد.»

— «تا زمانی که آتلنی کار می کند، می توانم منتظر بمانم و کی می داند شاید که دستمزد تو را اضافه کنند.»

آتلنی يك بند مسی گفت توصیه فیلیپ را به مدیر فروشگاه خواهد کرد که درست نیست از استعداد و ذوق فیلیپ در فروشگاه استفاده نمی شود، اما اقدامی به عمل نمی آورد و فیلیپ خیلی زود بسه این نتیجه رسید که نماینده مطبوعاتی فروشگاه از نظر مدیر فروشگاه فاقد آن اعتباری است که نماینده خود روی آن شغل حساب می کند. گاه گاهی آتلنی رادر فروشگاه می دید، در محل کار دارت و پورتنی نداشت و همان لباس کهنه و رنگ و رورفته اما تمیز را به تن داشت، مردی مطیع و بسی اهمیت و کوچك اندام بوده که چندان به چشم نمی آمد.

آتلنی در خانه گفت: «وقتی فکر می کنم چه طور در فروشگاه تلف می شوم، وسوسه می شوم اعلام کنم قصد ترك كار را دارم. برای آدمی مثل من دورنمای روشنی در این کار دیده نمی شود. يك چنین کاری مرا از دلد باز می دارد و موجب شده که در فقر باشم.»

خانم آتلنی با متانت به دواخت و دوز خود ادامه داد و توجهی به گلایه های شوهرش نداشت و اندکی لب هایش را برهم فشرده تنها پاسخ گفت:

«پیدا کردن شغل در این دوره کار دشواری است. کار مستمری برای خودت داری، بی خطر هم هست. امیدوارم آن قدر در این کار بمانی تا همه بدهی هایت را پردازی.»

آشكار بود که آتلنی در این کار استقامت نشان خواهد داد. مشاهده نفوذ و سلطه ای که آن زن امی و عامی بر آن مرد هشیار و فرهیخته و ناپایدار داشت که بایبوندی غیر مشروع او را به آن مرد مرتبط می ساخت، جالب بود. حال که فیلیپ در شرایط متفاوتی نسبت به گذشته بود، خانم آتلنی رفتاری مادرانه نسبت به فیلیپ داشت و فیلیپ از توجهی که او نسبت به خورد و خوراکش نشان می داد، متأثر می شد، این عواطف مادرانه مرهمی بر زخم—

های درونش بود (ووقتی به آن‌خو کرد يك نواختی این رفتار عامل اساسی عواطفش بود) و همین رفتار بود که هر یکشنبه عصر فیلپ را به آن محفل پراز عطا وقت و محبت می‌کشاند. برای فیلپ نشستن بر آن صندلی‌های با شکوه مدل اسپانیایی و گفتگو با آتلنی در هر باب و موضوعی دلنشین بود. اگرچه شرایط فیلپ سخت دردناک بود، اما حتی يك بار هم نشده بود که با نشاط و دل‌خوشی، به خوابگاهش در هارینگتون استریت باز نگردد. فیلپ در ابتدا برای آن که آموخته‌های خود در پزشکی را فراموش نکند، کتاب‌های پزشکی را مطالعه می‌کرد، اما متوجه شد که مطالعه کتاب‌ها بسی فایده است. بعد از خستگی ناشی از کار، تمرکز حواس بسیار دشوار بود و از آنجا که معلوم نبود تا کی می‌بایست در فروشگاه به کار ادامه دهد و چه وقت فرصت بازگشت به بیمارستان دست خواهد داد، مطالعه کتاب‌های پزشکی، امیدوار قلب فیلپ می‌میراند. دایماً خواب می‌دید که در بخش‌های بیمارستان است، بیدار شدن و خود را در خوابگاه یافتن، برایش رنج‌آور بود. احساس حضور دیگران در همان اتاقی که نمی‌خواستید، به شدت آزارش می‌داد، عادت به تنهایی داشت و با دیگران بودن، بی‌آن که این امکان را داشته باشد که هر گاه بخواند تنها بماند و لذت تنهایی را حس کند، عذاب‌آور بود. احساس می‌کرد مقابله با ناامیدی‌ها، فوق‌العاده دشوار است، شاهد گذران زندگی بود که دایم می‌گوید مادام اول به راست و بعد به چپ بروید و در عین حال باید مضمون و خوشحال باشد که تا مدتی اخراجش نکنند. به همین زودی‌ها، کسانی که به جبهه رفته بودند باز می‌گشتند؛ موسسه تضمین داده بود که آنان را به مشاغل اول خود بازگرداند و این بدان معنا بود که دیگران باید جا خالی کنند. باید می‌جنید که همین شغل کثافتی را هم دودستی بچسبند

تنها يك راه فرار وجود داشت و تنها يك واقعه او را از این وضع نجات می‌داد و آن مرگ عمویش بود. بعد از آن می‌توانست دوره خود را در بیمارستان به پایان‌رساند. فیلپ دیگر از صمیم قلب آرزوی مرگ او را داشت. نزد خود حساب می‌کرد که تا مرگ عمویش چه مدت باقی مانده.



او هم اکنون شیرین بالای هفتاد بود، فیلیپ سن دقیق او را نمی دانست، اما الا اول می بایست هفتاد و پنج سال داشته باشد، او از بروشیت مزمن در رنج بود و فیلیپ عوارض بروشیت در سالندان را از حفظ می دانست، مکرر در مکرر در کتاب های درسی خود به مطالعه این عارضه پرداخته بود. يك زمستان سخت می توانست پیر مرد را از پای در آورد. فیلیپ با همه وجود آرزوی زمستانی سرد و باران ریز را داشت. آن قدر به این موضوع فکرمی کرد که این اندیشه موجبی برای آزارش شده و او را به مرز جنون کشانده بود. عمویلیام از گرمای زیاد نیز در آزار بود و در ماه اوت به مدت سه هفته از گرما زدگی بیمار شده بود. فیلیپ نزد خود مجسم می کرد که يك روز تلگرامی خواهد رسید که طی آن اعلام می شود کشیش به طور ناگهانی در گذشته و از این فکر آرامش بسیار توصیف ناشدنی حس می کرد. همان طور که در بالای پله ها ایستاده و مردم را به قسمت های مختلف فروشگاه راهنمایی می کرد، فکرش بلا انقطاع در پیرامون این مسئله دور می زد که با این پول چه خواهد کرد. نمی دانست مبلغ پول چه مقدار است، شاید بیش از پانصد پوند نبود، اما همان مبلغ هم کم نبود. فی الفور فروشگاه را ترك خواهد گفت و زحمت اطلاع دادن را نیز به خود نخواهد داد، چمدانش را جمع و جور می کند و بی آن که يك کلمه با کسی حرف بزند به بیمارستان بازمی گردد. این اولین اقدام او خواهد بود. خیلی از درس ها را فراموش کرده؛ ظرف شش ماه همه را به مژ خود باز خواهد گرداند و به محض آن که آمادگی یافت در سه امتحان شرکت خواهد کرد؛ ابتدا در آزمون زنان و زایمان، بعد داروشناسی و بالاخره جراحی. نگرانی فیلیپ از آن جهت بود که عمویش به رغم قولی که داده همه ماترك خود را به کلیسای منطقه ببخشد. این فکر حال فیلیپ را دگرگون می کرد. نه، او نمی توانست تا این حد سفاک و بی رحم باشد، اما اگر چنین کاری را بکند، فیلیپ تصمیم قطعی خود را گرفته بود، به زندگی ادامه نمی داد، این رنج تنها بدین دلیل قابل تحمل می نمود که به آینده ای بهتر دل بسته بود. اگر امیدی باقی نماند، وحشتی از مرگت به جای نخواهد ماند. تنها اقدام شجاعانه ای که

بعد از آن می‌بایست بدان توسل جوید، خودکشی بود و به این نکته نیز مسی‌اندیشید. فیلیپ دقیقاً اندیشیده بود که برای خودکشی چه داروی بی‌رنجی را می‌بایست بخورد و چه‌گونه می‌بایست این دارو را به دست آورد. فکر خودکشی از آن جهت که در صورت بسته شدن همه درها، تنها راه فرار است، او را آرام می‌ساخت.

— «در دوم دست راست، مادام؛ پایین پله‌ها، ابتدا چپ و بعد مستقیم، آقای فیلیپس! مستقیم تشریف ببرید.»

همراه به مدت یک هفته فیلیپ کشیک داشت. ناچار بود ساعت هفت صبح در فروشگاه باشد و بر کار جارو کش‌ها نظارت کند. وقتی کار آنان تمام می‌شد، باید روکش‌های پارچه‌ای روی ویتترین‌ها و مدل‌ها را بردارد و بعد از ظهرها، وقتی که کارکنان، فروشگاه را ترک گفتند، می‌بسیاست می‌ماند و ملاقه‌ها را روی مدل‌ها و ویتترین‌ها می‌کشید و دیگر بار جاروکش‌ها را جمع می‌کرد، کاری کثیف و همراه با گرد و غبار بود. اجازه نداشت سیگار بکشد یا بخواند و بنویسد، بلکه باید در قسمت تحت نظارت خود گردش کند و زمان بی‌نور روی دستهایش باقی می‌ماند. در ساعت نه و نیم که قصد داشت فروشگاه را ترک کند، شامش را به او می‌دادند و شام رایگان تنها تسلیبخش این همه رنج بود؛ چرا که صرف‌چای در ساعت پنج، اشتهای کاملی در او پدید می‌آورد. چای عصرانه همراه با نان و پنیر و مقدار زیادی کاکائو بود که موسسه در اختیارشان می‌گذاشت و آنان با ولع چای و مخلفات همراه آن را می‌خوردند.

یک روز، وقتی سه‌ماه از اشتغال فیلیپ در فروشگاه می‌گذشت، آقای سامپسون، به قسمت آنان آمد در حالی که از خشم و عصبانیت جوش آورده بود. مدیر فروشگاه به هنگام ورود به فروشگاه متوجه ویتترین پوشاک شده و به دنبال آقای سامپسون مسئول قسمت پوشاک فرستاده و برای انتخاب رنگ‌های لباس‌های عرضه شده در ویتترین، مسئول قسمت را به تمسخر گرفته و با ریشخند او را وادار به سکوت کرده بود. آقای سامپسون کارکنان قسمت

را جمع کرده و کسانی را که مسئول نصب لباس‌ها در ویتترین بودند به باد انتقاد گرفت.

آقای سامپسون با خشونت گفت: «اگر آدم بخواهد يك كار حسابی انجام بدهد، باید خودش آن کار را به عهده بگیرد، همیشه این را گفته‌ام و باز هم می‌گویم، آدم نمی‌تواند هیچ کاری را به شما بسپارد. شماها خودتان را صاحب عقل می‌دانید؟ عقل!»

آن چنان کارکنان قسمت خرد را خطاب می‌کرد که گویی منطقی‌ترین - انتقادات را می‌کند.

«نمی‌فهمید که اگر نورآبی چراغ برق را در ویتترین روشن کردید، همه رنگ‌های آبی را تحت الشعاع قرار می‌دهد؟!»

با خشم به سراسر قسمت پوشاک نظرسرا افکند و چشمش به فیلیپ افتاد.

— «کاری جمعه آینده، خودت ویتترین را تزئین می‌کنی. ببینم چه می‌کنی.»

غرغرکنان و خشمگین به دفتر خود رفت. قلب فیلیپ فشرده شد. وقتی جمعه رسید، با قابی اندوهگین به سراغ ویتترین رفت. از شرم حالش دگرگون شده، گوته‌هایش گل انداخته بود. برایش دردناک بود که در برابر عابرین خیابان داخل ویتترین برود و با آن‌که به خود می‌قبولاند این شرم بی‌مورد است و در داخل ویتترین می‌تواند به خیابان پشت‌کند، باز هم شرم رهایش نمی‌کرد. امکان این‌که در آن ساعت از روز هیچ يك از دانشجویان پزشکی از خیابان آکسفورد عبور کنند، ناچیز بود و در لندن تعداد مردمی که می‌شناخت، بسیار اندک بود، اما در حالی که با عقده‌ای در گلو سرگرم آماده کردن ویتترین بود، به نظرش رسید که نگاهش در سرپیچی متوجه مردی شد که می‌شناخت. تا آن‌جا که می‌توانست برشتاب خود افزود. با يك نظر می‌شد دید که همه رنگ‌های قرمز در جانبی قرار گرفته و فاصله میان لباس‌ها بیش‌تر از حد معمول شده است. فیلیپ تأثیر مطلوبی

به جای گذاشت و وقتی مسئول قسمت به خیابان رفت تا سه ویتربین نگاه کند، به نتیجه دکار فیلیپ با رضایت خاطر نگریست.

— «می دانستم سپردن این کار به تو اشتباه نبوده، واقعیت این است که من و تو هر دو آدم حسابی هستیم. من این را در فروشگاه به زبان نمی آورم، اما تو و من هر دو آدم حسابی هستیم و ظاهرمان، این را می گوید. فایده ندارد به من بگویی ظاهر تو این حقیقت را فاش نمی کند، برای این که می دانم چه می گویم.»

کار تزین و ویتربین قسمت پوشاک به طور مقرر به فیلیپ سپرده شد، اما نمی توانست خود را راضی کند که در برابر دید مردم قرار گیرد و به صبح های جمعه که می بایست ویتربین را تعویض کند، با آزرده گی و رنجش می نگریست. هر صبح جمعه ساعت پنج صبح با آزرده گی از خواب بیدار می شد و دیگر خواب به چشمانش راه نمی یافت و با ددی در قلب از این پهلو به آن پهلو می گسردید. دخترهای همکار قسمت او، متوجه چهره شرمزده او می شدند و خیلی زود به نیرنگ فیلیپ پی بردند که می کوشد همواره پشت به خیابان داشته باشد. آنان به فیلیپ می خندیدند و او را سینه صدای می کردند.

— «فکر می کنم می ترسی همه ات از این اطراف بگذرد و تو داخل ویتربین بیند و از ارت محروم کند.»

در مجموع با دخترهای فروشگاه خوب کنار می آمد. آنان احساس می کردند اندکی غریب و غیرعادی است، اما متفاوت بودن او را با دیگران به حساب پای معلولش می گذاشتند و در طول زمان دریافته اند که آدم خوش قلبی است و هرگز در کهک به دیگران دریغ ندارد و آدمی مودب و حتی ملایم است.

آنان می گفتند: «به راستی آدم موقری است.»

زن جوانی که از مشاهده نمایش احساسی به هیجان آمده و فیلیپ

را بی تفاوت یافته بود گفت: «خیلی خوددار است، این طور نیست؟»

غالب آنان دوست پسر داشتند و آنهایی که نداشتند می گفتند کسی تمایلی به آنان ندارد. یکی دوتن از آنان برای گشودن باب مرافقه با فیلیپ تمایل نشان دادند و فیلیپ به حرکات آنان با متانت و خشکی پاسخ داد. بعدها برای عشق ورزیدن به حدکفایت وقت داشت و در حال حاضر بیشتر اوقات خسته و غالباً گرسنه بود.

## فصل یکصد و نهم

فیلیپ از رفتن به جاهایی که در گذشته اوقات خوشی در آن جاها می‌داشت، امتناع می‌ورزید. اجتماع می‌ورزید. اجتماع کوچشان در رستوران بیک استریت از هم پاشیده شده بود؛ ماکالیستر بدان سبب که نتوانسته کمکی به دوستانش بکند، دیگر به رستوران نمی‌رفت و هیوارد در دماغه بود. تنها لاسان باقی مانده بود و فیلیپ از آن جا که احساس می‌کرد بین او و نقاش دیگر نقطه اشتراکی وجود ندارد، تمایلی به دیدن او نداشت. اما شنبه بعد از ظهر، بعد از صرف ناهار، لباس عوض کرده قدم زنان به ریجنت استریت رفت تا به کتابخانه عمومی در سن مارتین لین<sup>۱</sup> برود و به ناگاه بالاسان روی در روی شد. اولین واکنش غریزی فیلیپ آن بود که بی توجه از کنار او بگذرد، اما لاسان فرصت این حرکت را به او نداد.

— «خدای من، این همه وقت کجا بودی؟»

— «من؟»

— «برایت نامه نوشتم و به استودیو دعوت کردم تا یک شب خوش

با هم داشته باشیم، اما حتی پاسخ نامه‌ام را هم ندادی.»

— «نامه‌ات را دریافت نکردم.»

— «می‌دانم که دریافت نکرده‌ای. برای دیدنت به بیمارستان مراجعه کردم

و نامه‌ام را بازننده در قفسه نامه‌ها یافتم، پزشکی را رها کرده‌ای؟»  
 فیلیپ لحظه‌ای مردد ماند، از بیان حقیقت شرم داشت و بالاخره به‌خورد  
 فشار آورد که حرف بزند. به هنگام سخن گفتن نمی‌توانست سرخ نشود.  
 - «آره، رها کردم. پولی که داشتم از دست دادم و نتوانستم به‌درسم  
 ادامه دهم.»

- «آه واقعاً متأسفم، چه می‌کنی؟»

- «در فروشگاه‌های شغل راهنما گرفته‌ام.»

این کلام در گلوی فیلیپ گره خورد، اما مصمم بود که از حقیقت نگریزد.  
 نگاهش را به لاسان دوخت و متوجه آشفته‌حالی او شد. فیلیپ لبخند تلخی  
 بر لب آورد.

- «اگر به فروشگاه لین و سدلی بیایی و راحت را به طرف قسمت  
 پوشاک کج کنی، مرا باکت فراك می‌بینی که با خوشرویی ایستاده و زبانی‌ها  
 که خواهان خرید زبردانی یا جوراب هستند، راهنمایی می‌کنم. ابتدا به  
 طرف راست بپیچید مادام و بعد به طرف چپ.»

لاسان به تقلیدی که فیلیپ از کار خود به‌عمل آورد، خنده تلخی کرد.  
 نمی‌دانست چه بگوید، تابلویی که فیلیپ برای او تصویر کرد، هولناک بود،  
 اما از همدردی نشان‌دادن و اظهار تألم می‌ترسید.  
 - «ظاهرأيك کمی روال زندگی‌ت تغییر کرده.»

برای خود لاسان این کلام مهم‌ل و پوچ بود و در همان لحظه در دل  
 آرزو می‌کرد که این حرف را نزده بود، فیلیپ به‌شدت سرخ شد.

- «آره، يك کمی. بهر حال پنج‌شیلینگ به تو بدهکارم.»

دست در جیب کرد و تعدادی سکه بیرون آورد.

- «آه چه ارزشی دارد. اصلاً فراموش کرده بودم.»

- «دست بردار، بگیرش.»

لاسان در سکوت پول را گرفت. در وسط پیاده‌رو ایستاده بودند و  
 مردم به هنگام عبور به آنان تنه می‌زدند. در چشمان فیلیپ نگاه سرزنش‌و  
 تمسخری بود که نقاش را مضطرب می‌کرد و نمی‌توانست درك کند در قسلب

فیلیپ چه غوغایی برپاست. لاسان قلباً می‌خواست برای فیلیپ کاری بکند، اما نمی‌دانست چه بکند.

— «می‌گویم، نمی‌آیی به استودیو برویم و گپی بزنیم.»

— «نه.»

— «چرا نه؟»

— «برای این که حرفی با یکدیگر نذاریم.»

مشاهده کرد غمی در چشمان لاسان نشست. فیلیپ متأسف بود که این گونه برخورد می‌کرد، اما جز این نمی‌توانست باشد، باید فکر خودش می‌بود، برایش قابل تحمل نبود که با هم بنشینند و درباره مسئله‌ای صحبت کنند که تحمل آن مسئله، تنها با تصمیمی قاطع برای نیندیشیدن درباره آن، ممکن شده بود. از ضعف خود در هراس بود که اگر زمانی در پیچه دل بگشاید، نتواند خود را کنترل کند. به علاوه نفرتی مهار نشدنی نسبت به جاهایی داشت که در آن جاها طعم درماندگی را چشیده بود: حقارتی را به یاد آورد که در استودیو به انتظار نشسته تا لاسان او را به ناهار دعوت کند و نیز آخرین باری را که پنج شیلینگ از او قرض گرفت در یادش زنده شد. از دیدن لاسان بیزار بود، چرا که آن روزهای حقارت را در یادش زنده می‌کرد.

— «پنس ببین، یک‌شب بیا با هم شام بخوریم. هر شبی را که دوست

داشتی خودت تعیین کن.»

فیلیپ از عطو وقت نقاش متأثر شده بود. با خود اندیشید همگان به شیوه غریبی به او محبت می‌کنند.

— «پیرمرد، این کمال لطف توست، اما علاقه‌ای ندارم.» به طرف او

دست دراز کرد: «خدا حافظ.»

لاسان از رفتار فیلیپ که برایش قابل توجه نبود، مبهوت مانده بود، دست فیلیپ را فشرود و فیلیپ به سرعت لنگ‌لنگان از او فاصله گرفت. برقلش غمی نشسته بود و همان گونه که عادت داشت، برای آنچه کرده بود، خود را سرزنش کرد، نمی‌دانست کدام غرور چون آسایی بود که او



را از پذیرفتن دعوت يك دوست منع کرد، اما صدای دوییدن پای کسی و در همان هنگام صدای لاسان را در پشت سر خود شنید؛ ایستاد و به ناگه‌آه احساس تنفر سراپای وجودش را فراگرفت. نگاه سردی به لاسان کرد.

— «چه شده؟»

— «فکر کردم درباره هیوارد شنیده‌ای، مگر نه؟»

— «می‌دانم که به دماغه رفته.»

— «او مرد. به محض آن که پا به خشکی گذارد.»

لحظاتی چند فیلیپ پاسخی نداد. به سختی می‌توانست باور کند.

— «چه‌طور این اتفاق افتاد؟»

— «بر اثر حصبه. بدشانسی است، مگر نه؟ فکر کردم ممکن نیست بسا

خبر نشده باشی. وقتی این خبر را شنیدم، سرم گیج رفت.»

لاسان سری تکان داده و دور شد. فیلیپ احساس کرد دودی در قلبش دوید. پیش از این، دوستی از همن و سالهای خود را از دست نداده بود. مرگ کرانشاو، کسی که بسیار از او بزرگتر بود، برایش بسیار طبیعی می‌نمود. این خبر تکانی شدید بر او وارد آورد. مرگ هیوارد، میرایی و فناپذیری خودش را به او هشدار داد؛ مثل هر کس دیگری فیلیپ می‌دانست همه انسان‌ها میرا و فناپذیر هستند ولی هیچ احساسی نداشت که این قانون کلی در مورد خود او نیز مصداق دارد و مرگ هیوارد، اگرچه مدت‌ها بود که صمیمیت میان آن دو مرده بود، اما عمیقاً متأثرش کرد. همه گفتگوهای شیرینی را که با او داشته بود، به خاطر آورد و برایش رنج‌آور بود که دیگر می‌توان آن گفتگوها در نخواهد گرفت. اولین دیدارشان و روزهای خوشی را که با يك دیگر در هایدلبرگ داشتند، به یاد آورد. قلب فیلیپ با به یاد آوردن سال‌های از دست رفته، فشرده شد. بی‌اراده به راه افتاد، نمی‌دانست به کدام سوی می‌رود و به ناگاه با احساسی از اضطراب و ناخشنودی به خاطر آورد که به جای آن که به طرف های مارکت<sup>۱</sup> بپیچد در

خیابان شغزبری پرسه می‌زند. حوصله بازگشتن نداشت و به علاوه بعد از شنیدن این خبر، بیل خرازدن و به کتابخانه رفتن در او مرده بود، می‌خواست در تنهایی درجایی بنشیند و تفکر کند. تصمیم گرفت به موزه بریتانیا برود. دیگر تنها جنبه لوکس و تشریفاتی زندگی او «تنها بودن» بود. چراکه از زمانی که در این و سدلی به کار مشغول شده بود بارها به موزه رفته در برابر خدایان معبد پارتون نشسته و بی آن که خود بخوهد، آن مجموعه خدایان آرامشی به روح مشوش او داده بود. اما در این بعد از ظهر، خدایان حرفی برای گفتن با او نداشتند و بعد از چند دقیقه، بی حوصله شده از آن سالن خارج گردید. در موزه عده زیادی به تماشا مشغول بودند، مرد می‌روستوار با چهره‌های حتمی آمیز و خارجیانی که با دقت کتاب‌های راهنما موزه را با اشیای عرضه شده تطبیق می‌دادند، زشتی حالات آنان شاهکارهای همیشه جاوید را ملوث می‌کرد و بی‌قراری و ناآرامیشان آرام و قرار مجسمه‌های خدایان نامیرا را مشوش می‌ساخت. به اتاق دیگری رفت. در آنجا تك و توك نماشاگری دیده می‌شد. فیلمی خسته و آزرده نشست. اعصابش متشنج شده بود نمی‌توانست ذهن خود را از وجود مردم بپیراید. گاه در لاین نیز همین حال به او دست می‌داد. و به مردم آن‌چنان می‌نگریست که گویی صفوی وحشزده‌اند که از کنارش می‌گذرند، همه زشت بودند و آن‌چنان دذالت و دنائی<sup>۱</sup> در چهره‌هایشان بود که انسان را به هراس می‌آورد، سیمایشان با آرزوهای حقیر و بی‌ارزش مسخ شده بود و گویی آنان بیگانه‌ها با هر گونه تصویری از مفهوم زیبایی بودند. چشمانی به‌زیرافکنده و چانه‌هایی درهم شکسته داشتند. در آنان از شرارت اثری نبود، تنها زبونی و حقارت بود. طبعی شوخ اما حقیرانه و پست داشتند. گاه درمی‌یافت که دارد آن‌چنان به آنان نگاه می‌کند که می‌خواهد دریا بد به چه حیوانی مانند هستند (می‌کوشید این شیوه نگریستن را از چشم به در کند، برای آن که يك اشتغال فکری دائمی برای او شده بود) و در آنان يك پارچه گوسفند صفتی، اسب‌منشی، روباه مسلکی و بز سیمایی می‌دید، انسان‌ها او را آکنده از بی‌زاری و تفرمی کردند. اما در این هنگام نفوذ محیط بر او اثر گذاشت. احساس آداهش بیش‌تری

کرد، بدون توجه شروع به نگاه کردن بد سنگ قبرهایی کرد که در اتاق چیده شده بود. کار سنگ تراشان آنتنی سده چهارم یا پنجم قبل از میلاد بود، سنگها بسیار ساده بود و در آنها ذوق خاصی به کار نرفته بود، تنها روح متعالسی آنتنی بر آنان حاکم بود. گذشت اعصار و ادوار، سنگ مرمرها را به رنگ علی تبدیل کرده برد، آن چنان که بی اختیار یاد زنبورهای هایمتوس<sup>۱</sup> و طرح های شش ضلعی کندوهای آنان در ذهن تداعی می شد. برخی از سنگ قبرها تصویر پیکره ای برهنه را نشان می داد که بر نیمکتی نشسته است؛ برخی نشانگر جدایی مرده از کسانی بود که دوستش می داشتند و در برخی دیگر مرده ای دست کسی را که در پشت سرش به جای مانده بود، می فشرد. بر همه آنها کلمه غم انگیز وداع نوشته شده بود و تنها همین ونه هیچ کلام دیگری، سادگی این سنگ قبرها، بی نهایت اثرگذار بود؛ دوست از دوست و پسر از مادر جدا می شد و کوششی که انسان به جای مانده به عمل می آورد تا مانع از رفتن مرده شود و اندوهی که در چهره او بود، جگر سوزتر بود. این اندوه متعلق به زمان های دور دور برد، قرن ها و قرن ها از آن زمان گذشته و دو هزار سال ببرد که کسانی که می گریستند و کسانی که برایشان گریه شده بود، به خاک مبدل شده بودند. با این حال ندایی که در اندوه آنان بود، هنوز زنده بود. آن چنان که قلب فیلیپ را پر از غم کرد و دلش برای آنان به رحم آمد و گفت:

«بیچاره ها، بیچاره ها.»

و به نظر فیلیپ رسید که این تماشاگران و بازدیدکنان خمیازه کش و این بیگانگان ناز پرورده و فربه که با کتاب راهنمای موزه به این سو و آن سومی روند و همه آن مردم حقیر و عامی که بد فروشگاه هجوم می آورند، با همه آرزوهای بی ارزش و خواست های مبتذل، میرا همتد و باید بمیرند.

۱- Hymettus کوهی در نزدیکی آتن که ارتفاعش تا هزار و صد متر می رسد. به سبب سنگ مرمر عالی آن حفاری می شد و سنگ هایش در ساختمان های باستانی آتن به کار می رفت. این کوه به سبب زنبورهای علی که دارد معروف است.

آنان نیز کسانی را دوست دارند و می‌بایست از کسانی که دوستشان دارند، جدا شوند: پسر از مادر، زن از شوهر؛ و چه بسا جدایی آنان دردناکتر باشد، چرا که زندگانی آنان زشت و حقیر است و آنان هیچ چیز درباره زیبا کردن و زیبایی بخشیدن به جهان نمی‌دانند. در میان سنگ قبرها، سنگی فوق العاده زیبا بود. سنگ، نقش برجسته‌ای بود که دوجوان را دست در دست نشان می‌داد، سکون و سکوتی که در خطوط نقش برجسته بود و سادگی طرح، تماشاگر را وامی داشت که بپذیرد سنگ تراش این سنگ، خود از احساسی راستین متأثر شده است. این یادگاری فوق العاده‌ای بود که بدجهان عرضه شده بود اما در آن چیزی فراتر و ارزشمندتر بود و آن عواطف دوستانه بود و همان طور که فیلیپ به آن‌ها نگاه می‌کرد، متوجه شد قطرات اشک از چشمانش فرومی‌چکد. به هیوارد و شیفتگی‌ای که در اولین برخوردشان نسبت به او یافت، اندیشید و به یاد آورد که چه گونه از هیوارد، دچار سرخوردگی و سپس نسبت به او دچار بی‌تفاوتی گردید تا این که هیچ پیوند ارتباطی میان آنان جز عادت و خاطرات گذشته به جای نمانده بود. این یکی از غرایب حیات است که کسی را به مدت چندماه هر روز می‌بینی و آن چنان به او خومی‌گیری که هستی بی‌اورا بی‌معنا می‌دانی؛ آن گاه جدایی واقع می‌شود و همه چیز به همان صورت که بوده ادامه می‌یابد و مصاحبتی که وجودش و حضورش ضروری و اساسی دانسته می‌شد، به ثبوت می‌رسد که غیر ضروری و غیر اساسی است، زندگی‌ت روند خود را دارد و حتی برای آن که از دست رفته و یا جدا شده احساس دل‌تنگی هم نداری. فیلیپ به روزهای نخستین که به هایدلبرگ وارد شده بود، اندیشید، آن روزها که هیوارد امیدهای بزرگ‌دسر داشت و آکنده از شور و شوق به آینده می‌نگریست و به یاد آورد که چه گونه اندک اندک هیچ نیافت و به شکست تن‌داد. حالا او مرده، مرگش به یوچی حیاتش بود. بی‌هیچ شکوهی، از یک بیماری مسخره مرد. یک بار دیگر با شکست مواجه شد، حتی در آخر نیز نتوانست وفای به عهد کند. حالا بعد از مرگش همه چیز روال گذشته را دارد، گویی ابداً نبوده و

ابدأ حیات نمی داشته.

قیلیپ با دلسردی ازخود پرسید اصلاً معنای حیات چیست. همه بوج و بی معنا به نظر می رسید. در مورد کرانشا و نیز به همین صورت بود؛ بدراستی زیستن او فاقد اهمیت بود، او مرده و فراموش شده و دفتر شعرش توسط کتاب فروش های دست دوم به فروش می رسد، به نظر می رسد که زندگانی او به هیچ کاری نمی آمد جز آن که روزنامه نگاری را تشویق کند تا در یکی از نقدنامه ها مقاله ای بنویسد. فیلیپ در درون فریاد برآورد:

«چه سودی است براین زیستن؟»

کوشش و تلاشی که در زندگی اعمال می شود؛ نتیجه آن قابل قیاس و قابل سنجش نیست، امیدهای درخشان جوانی، به بهای تلخ سرخوردگی ها تمام می شود. در آن کفه ترازودرد، رنج و بیماری و اندوه سنگینی می کند. این ها همه چه معنا دارد؟ به زندگی خود اندیشید، به امیدهای بزرگی که با آن ها به عرصه زندگی پای نهاد، به محدودیت هایی که نقص عضو بر او تحمیل کرده بود. به یادش نمی آمد که در هر زمینه ای جز بیشترین کوشش خود، کار دیگری کرده باشد و چه حاصل آدم های دیگری بی آن که استعدادی فراتر از او داشته باشند، موفق بوده اند و کسان دیگری با توانایی های بس فراتر از او شکست هایی بس سنگین تر از او را متحمل شده بودند. به نظرش می رسید که همه چیز بر مبنای بخت و اقبال است، باران بر همدچیز چه داغ و چه باغ یکسان می بارد و در این ریزش چون و چرا معنایی ندارد.

با اندیشیدن به کرانشا، قالیچه ایرانی ای را که به او هدیه کرده بود به یاد آورد که گفته بود پاسخی به پرسش های او درباره زندگی است و به ناگاه پاسخ آن پرسش به ذهنش راه یافت پوزخندی زد؛ حال پاسخ در پیش رویش بود، این پاسخ مثل جواب معمایی بود که آرزوی حل آن را داداری تا این که راه حل را نشانت می دهند و آن وقت در حیرت می مانی که چه طور پاسخ به این آسانی به مغزت راه تیاخته بود. پاسخ بدیعی و روشن بود. زندگی فاقد معنا بود. بر روی زمین، سیاره ای که در کهکشان حرکت می کند، حیات تحت تأثیر

شرایطی مشخص که این شرایط بخشی از تاریخچه سیاره است، پدید می آید و همان طور که این زندگی را آغازی بوده، تحت شرایط دیگری، پایانی بر آن خواهد بود: انسان بر تریبی بر سایر اشکال حیات ندارد، برخلاف تصور کمال خلقت نیست بلکه صرفاً نتیجه طبیعی محیط است. فیلیپ قصه آن سلطان مشرق زمین را به خاطر آورد که آرزوی دانستن تاریخچه حیات انسان را داشت، حکیمی پانصد جلد کتاب برای او آورد، به سبب گرفتاری های حکومتی، به حکیم دستور داد تا خلاصه ای از کتاب ها را بیاورد بیست سال بعد حکیم بازگشت و تاریخ حیات انسان ها را در پنجاه مجلد فشرده و خلاصه کرد، اما سلطان پیرتر از آن بود که آن همه مجلدات را بخواند، از او خواست که برود و آن را کوتاه تر سازد و حکیم پس از بیست سال دیگر پیر و سپید موی بازگشت و کتابی در یک مجلد برای سلطان آورد و در این کتاب همان دانشی را که سلطان طلب می کرد، نوشته شده بود. اما سلطان در بستر مرگ افتاده بود و فرصت آن را نداشت که حتی همان یک کتاب را بخواند و آن گاه حکیم در یک جمله تاریخ زندگی بشر را بیان داشت. آن جمله چنین بود: انسان زاده می شود، رنج می کشد و می میرد. زندگی بی معناست و انسان با حیات خود در طلب هدفی نیست. خلقت یا عدم خلقت او بی اهمیت بود، وجود و عدم او نیز بی اهمیت بود. زندگی بی معنا و مرگ بی نتیجه بود. فیلیپ به شمع آمد، همان شمع را که در دوران کودکی، زمانی که بار اعتقاد به خدا از شانه هایش برداشته شد، در خود حس کرده بود. به نظرش رسید که آخرین بار مسئولیت از شانه هایش برداشته شده و برای اولین بار، به طور کامل آزادی را حس کرد، حقارت و ناچیزی وجودش به مطلق قدرت مبدل گردید و به ناگاه خود را در برابر سرخوش سفاکی که به نظر می رسید آزارش می داد، توانا و همسنگ یافت، چرا که زندگی دیگر فاقد مفهوم بود، جهان عاری از تفاوت بود و آنچه را که انجام داده و یا در نیمه راه رها کرده و انجام نداده بود، بی اهمیت می نمود. شکست بی مقدار بود، به همان گونه که کامیابی هیچ بوده، او ناچیزترین مخلوق در توده انبوه بی شکل

و نامتجانس انسان‌ها بود که برای اندک فضایی سطح‌زمین را اشغال کرده بودند. او نیرومند و پر قدرت بود، چرا که از این توده بی‌شکل و آشفته که تنها رمز آن پوچی و بی‌محتوایی بود، جدا شده بود. افکاری از این دست در خیال مشتاق فیلیپ می‌لولید؛ نفسی از رضایتی شادی بخش کشید، احساس کرد می‌خواهد جست و خیز کند و آواز بخواند، ماه‌ها بود که چنین شادایی را حس نکرده بود.

در درون فریاد کشید: «ای زندگی، ای زندگی کجاست نیش زهر آگین تو؟»

همان سیلان و غلیان اندیشه‌ای که با همه قدرت و توش و توان منطقی، نشان‌داده بود که زندگی فاقد معناست فکر دیگری را در ذهن فیلیپ جاری ساخت و اندیشید به همین دلیل بوده که کراتشا و آن قالیچه ایرانی را به او هدیه کرده بود. درست به همان صورت که بافنده قالیچه ایرانی بسا زبردستی، نه برای هدفی خاص، بلکه صرفاً برای رضای عواطف و احساسات زیبایی‌شناسی خود، نقش و طرح را بر آن قالیچه زده، ممکن است کسی نیز به زندگی خود روح و شکل ببخشد، یا اگر کسی متقاعد شد که اعمالش خارج از حوزه اختیارش می‌باشد، بنا بر این ممکن است از این زاویه به زندگی نگاه کند که زندگی خود پدیدآورنده نقش طرح است البته نیاز چندانی و نیز فایده چندانی بر این طرز تفکر مترتب نیست، بلکه صرفاً برای داخوشی و رضای خاطر خود بدین گونه به زندگی می‌نگرد. چنین آدمی از رویدادهای گوناگون زندگیش، از اعمالش، از افکارش می‌تواند طرح منظم، استادانه، پیچیده یا زیبا بسازد و اگرچه این طرح چیزی جز یک خیال نیست که به او می‌گوید قدرت انتخاب دارد و اگرچه چیزی جز استدلالی سفسطه‌آمیز نیست که آفتاب و مهتاب را درهم می‌آمیزد و فاقد اهمیت است ولی چون چنین می‌نماید بنا بر این برای او وجود دارد. در مفهوم

کلی حیات (حیات رودباری است که از هیچ کجا سرچشمه نمی گیرد و جریان بی پایانی دارد که به هیچ دریایی منتهی نمی شود) که بر این اندیشه بنا شده بود که زندگی فاقد مفهوم و فاقد اهمیت است، انسان ممکن است با انتخاب نار و پودهای مختلفی که طرح را می سازد، دل خوش دارد. در زندگی يك نقش و يك الگوی واضح تر و زیباتر وجود دارد؛ در این طرح و نقش، انسان زاده می شود، به بلوغ می رسد، ازدواج می کند، صاحب فرزند می شود، برای نان شب رنج می کشد و می خورد. اما علاوه بر این طرح، نقش های پیچیده و غریبی وجود دارد که در آن عامل خوشبختی فاقد معنا و مفهوم است و کوششی برای کامیابی به عمل نمی آید و در این طرح ممکن است شکوهی رنج آورتر وجود داشته باشد. برخی بدین گونه زندگی می کنند و هیولان از گونه آنان بود، بنی تفاوتی کور و شانسی و اقبال، طرح آنان را در حالی که هنوز نیم گدازه است، قطع می کند و آن گاه ممکن است که پیش از این آرامش بخش بود، دیگر اثر نمی گذارد. عده دیگری الگو کرانها را دارند؛ پی گیری و دنباله روی الگوی آنان دشوار است. قبل از آن که کسی بتواند بفهمد که يك چنین زندگانی ای خودش، خودش را توجیه می کند، نقطه نظرها می بایست تغییر کند و ارزشها می بایست متحول شود. فیلیپ با خود اندیشید که با رها کردن آرزوی خوشبختی، بسیاری از رویاهای خود را کنار گذاشته است، آن گاه که زندگی با معیار خوشبختی ارزیابی می شد، سخت هولناک به نظر می رسید، اما حال که می توانست با معیار دیگری زندگی را ارزیابی کند، در خود توش و توان دیگری می یافت. شادی و خوشبختی به همان بی ارزشی رنج و الم بود. این دو، مانند سایر جزئیات حیات در این طرح و نقش راه می یافتند. برای لحظه ای به نظرش رسید که برفراز رویدادهایی که به هستی او شکل می دهد قرار دارد و احساس کرد که این وقایع دیگر نمی توانند چون گذشته بر او اثر بگذارند. حال هر واقعه ای که برای او روی می داد، صرفاً زمینه ای بود تا بر پیچیدگی طرح خود بیفزاید و زمانی که زمان



به سر آمده، از تکمیل بودن طرح خود خشنود خواهد بود. این طرح يك اثر هنری خواهد شد و به هر حال زیباست چراکه او تنها کسی است که از وجود آن اطلاع دارد و در لحظه مرگش متوقف خواهد شد. فیلیپ خوشحال و راضی بود.

## فصل یکصد و هفتم

آقای سامپسون، رئیس قسمت پوشاک مردانه، به فیلیپ توجه خاصی نشان می‌داد. او مردی خودنما و در برابر زنان چرب‌زبان بود. دختران قسمت او می‌گفتند تعجبی ندارد اگر با یکی از مشتریان ثروتمند خود ازدواج کند. خانه‌اش در خارج از شهر بود و گاه با پوشیدن لباس‌های پر زرق و برق مخصوص شب، همکاران خود را مبهوت می‌ساخت. کشیک‌هایی که نظارت بر جاروکش‌ها داشتند، گاه دیده بودند که صبح‌زود به فروشگاه آمده و هنوز لباس شب گذشته را به تن دارد و وقتی به دفتر می‌رفت و کت فراك خود را می‌پوشید، کارکنان فروشگاه با نگاه جلدی چشمکی بسا یکدیگر رد و بدل می‌کردند، در این مس‌واقع با شتاب از فروشگاه بیرون می‌رفت تا صبحانه‌ای بخورد و در بازگشت از صبحانه، وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، چشمکی تحویل فیلیپ می‌داد و دست‌ها را به یکدیگر می‌مالید و می‌گفت:

«چه شبی بود! خدای من!»

به فیلیپ می‌گفت که تنها آدم بسا شخصیت فروشگاه است و او و فیلیپ تنها کسانی هستند که می‌دانند زندگی یعنی چه. بعد از گفتن این عبارات به ناگاه تغییر سلوک داده، فیلیپ را به جای پیرمرد، آقای کاری می‌خواند و به عنوان رئیس قسمت، قیافه رؤسا را به خود می‌گرفت و فیلیپ را به محل کار خود، در قسمت راهنمایی می‌فرستاد.

هفته ای يك بار، لین و سدلی روز نامه های مد را از پاریس دریافت کرده و لباس ها را با توجه به تقاضای مشتریان از روی تصاویر می دوختند. مشتریان این گونه مدها از گروه های خاصی بودند. اکثر آنان زنانی از شهرهای صنعتی کوچک بودند که شیک پوش تر از آن بودند که لباس های محلی بپوشند و نیز آن قدرها با لندن آشنا نبودند که خیاطانی باب طبع خود بیابند. علاوه بر این گروه تاز به دوران رسیده، تعداد زیادی هنرپیشه های کافه ها و سالن های رقص نیز بودند. این ارتباطی بود که آقای سامپسون در جهت تقویت آن می کوشید و به این ارتباط می باید. آنان ابتدا لباس های مخصوص صحنه را از فروشگاه لین خریداری کرده و سپس تشویق شده بودند که سایر لباس های خود را از همین فروشگاه خریداری کنند.

سامپسون می گفت: «به خوبی لباس های پکوئین<sup>۱</sup> و نصف قیمت آن ها است.»  
با مشتریانی از این دست رفتاری برانگیزاننده و گرم داشت و مشتریانش به یکدیگر می گفتند:

«وقتی می توانی کت و دامنی از فروشگاه لین بخری که هیچ کس نفهمد از پاریس نیامده، چه فایده ای دارد که پولت را دور بریزی جنس پاریسی خریداری کنی؟»

آقای سامپسون از این که فراقه هایی که طراحی می کرد مقبول طبع همگان واقع می شد، به خود می باید و ساعت دو بعد از ظهر یکشنبه ها به هنگامی که بادوشیزه ویکتوریا ویرگو<sup>۲</sup> برای صرف ناهار به خانه زیبای او در تولس هیل<sup>۳</sup> می رفت، با بازگویی جزئیات وقایعی که روز قبل بر او گذشته بود همه کارکنان قسمت خود را محظوظ می کرد: «او همان کت آبی کم رنگ را که خودمون برایش دوخته بودیم به تن داشت. به من نگفت که دوخت خودمونه؛ اگر با دستای خودم طرح اونو نریخته بودم، می گفتم که مال پکوئینه.» فیلیپ هیچ گاه توجه چندانی به لباس های زنانه نداشت،

1— Paquin

2— Miss Victoria Virgo

3— Tulse Hill

اما در طول زمان، برای سرگرمی خودش کم کم به آن‌ها از نظر فرم و دوخت توجه نشان می‌داد. نیم‌نگاهی به رنگ لباس‌های زنان داشت و هیچ کس در قسمت آن‌ان به اندازه او در زمینه رنگ شناخت نداشت. او در پاریس اطلاعاتی درباره طرح روی لباس‌ها کسب کرده بود. آقای سامپسون آدم بی‌مایه‌ای بود و از عدم توانایی خود در طراحی آگاهی داشت، ولی می‌توانست توصیه‌های دیگران را جمع‌بندی کند و دایما از همکاران خود می‌خواست به او پیشنهاد بدهند تا طرح‌های تازه‌ای ابداع کنند و خیلی زود دریافت که نقطه نظرهای فیلیپ ارزشمند است. اما آدم حسودی بود و اجازه نمی‌داد دیگران احساس کنند که او از توصیه‌های آن‌ان در طراحی لباس‌ها بهره گرفته است، هر گاه با توصیه فیلیپ برخی طرح‌ها را تغییر می‌داد، دست آخر می‌گفت:

«بالاخره این تغییرات به فکر خودم هم می‌رسید.»

یک روز، زمانی که پنج‌ماه از اشتغال فیلیپ در فروشگاه می‌گذشت، دوشیزه آلیس آنتونیا<sup>۱</sup> یکی از هنرپیشه‌های شناخته شده و مشهور کم‌دی جدی وارد فروشگاه شد و به دیدن آقای سامپسون رفت. زنی درشت هیكل با موهای بور، با چهره‌ای در زیر لایه‌ای از کرم پودر غلیظ نشسته و با صدای زنگ‌دار و خوش‌خلقی و زود جوشی هنرپیشه‌های کم‌دی بود که عادت کرده‌اند با کارکنان روستایی سالن‌های رقص کنار بیایند. توانه تازه‌ای خوانده بود و مایل بود آقای سامپسون، طرح لباسی برای او بدهد.

«یک چیزی می‌خواهم که چشم همه را بگیرد، از آن طرح‌های قدیمی

خسته شده‌ام، می‌خواهم لباس متفاوت از لباس‌های همه باشد.»

آقای سامپسون مودب و در عین حال محرم و صمیمی، گفت که اطمینان دارد می‌تواند رضایت خاطرش را کسب کند و طرح‌هایی را نشان اوداد.

«می‌دونم در میان این طرح‌ها، طرح مورد علاقه‌تان وجود ندارد،

اما فقط دارم نشان‌تان می‌دهم تا از نوع کار ما اطلاع پیدا کنید.»

در حالی که با ناشکیبی و بی‌صبری به آن‌ها نگاه می‌انداخت گفت:  
«نه، این‌ها، آن چیزی نیست که می‌خواهم، چیزی که می‌خواهم آن است که  
چشم همه را گرد کند و دهان همه را نیمه‌باز بگذارد.»

— «دوشیزه آنتونیا، بلکه کاملاً فهمیدم.» آقای سامپسون لیخنندی مودبان‌های  
بر لب داشت، اما نگاهش گیج و مات شده بود.

— «فکر می‌کنم آخر سر ناچارم يك توك با تا پاریس برم و برگردم.»

— «آه فکر می‌کنم بتوانیم رضایتان را جابج کنیم. چیزی را که در

پاریس بتوانید پیدا کنید، این‌جا هم می‌توانید.»

وقتی از قسمت پوشاک خارج شد، آقای سامپسون اندکی مضطرب:

موضوع را با خانم هاجز در میان گذاشت.

خانم هاجز گفت: «دوشیزه آنتونیا، دختری دقیق و سخت‌گیر است.»

آقای سامپسون با خشم گفت: «آلیس را چه به ملد؟» و فکر کرد یکی

به حساب او گذاشته است.

سلیقه آقای سامپسون در مورد لباس‌های مخصوص سالن موزیک هرگز

از پیرامون دامن‌های کوتاه که با هر حرکتی، چرخش زیبایی داشته باشد و

لباس‌های پولک‌دار، فراتر نمی‌رفت. اما دوشیزه آنتونیا در این مورد خاص

گفته بود که از آن نوع لباس‌ها نمی‌خواهد و جای تردید نگذاشته بود.

خانم هاجز گفت: «آه عمه‌جون!»

استمداد آقای سامپسون از خانم هاجز با لحنی ادا شد که حتی اگر

نگفته بود که لباس‌های پولک‌دار، حال آلیس آنتونیا را برهم می‌زند، نشان

می‌داد که او بیزاری عمیقی از هر ابتدالی دارد. آقای سامپسون یکی دو

پیشنهاد در سرداشت، اما خانم هاجز بی‌رودربایستی گفت که پیشنهادهايش

کارساز نیست. این خانم هاجز بود که به فیلیپ پیشنهاد کرد:

«فیلو می‌توانی يك چیزی بکشی؟ چرا دست را به کار نمی‌اندازی تا

ببینیم چه از آب درمی‌آید؟»

فیلیپ يك جعبه آبرنگ ارزان قیمت خریداری کرد و عصر هنگام،

زمانی که بل، همان جوان شانزده ساله پرهیاهو، سوت‌زنان خود را بسا

تمبرهایش مشغول کرده بود ، یکی دو طرح ترسیم کرد. بعضی از لباس‌هایی را که در پاریس دیده بود، در خاطر داشت. طرح‌های مختلف را درهم آمیخت و رنگ‌های غیرمتعارف و تند را ترکیب کرد. نتیجه کار، خسود فیلیپ را راضی کرد و صبح بعد، طرح را نشان خانم هاچرز داد. خانم هاچرز اندکی مبهوت ماند و فوراً آن را به آقای سامپسون نشان داد.

سامپسون گفت: «می‌شود گفت که واقعاً غیرعادی و غیرمتعارف است.» طرح فیلیپ آقای سامپسون را مبهوت ساخته بود و در عین حال با چشمان کارآزموده خود باستایش به آن‌ها می‌نگریست. برای آن که عرض وجودی کرده باشد، برای تغییر طرح پیشنهادهایی داد، اما خانم هاچرز، پس از کمی فکر پیشنهاد کرد که آن را به دوشیزه آنتونیا نشان دهد.

آقای سامپسون در حالی که به یقه باز پیراهن نگاه می‌کرد گفت: «به ریسک آن می‌ارزد. به عقیده من می‌تواند طرح بکشد، این‌طور نیست؟ بهتر است داریم او را در دستو نگاهداریم.»

به دوشیزه آنتونیا اطلاع داده شد که طرح آماده است. آقای سامپسون طرح را طوری روی میز گذاشت که در لحظه ورود به دفتر کار، نگاه دوشیزه آنتونیا متوجه طرح شود. دوشیزه آنتونیا به محض ورود متوجه آن شد.

— «این چیه؟ چرا همین را برای من لباس نمی‌کنین؟»

آقای سامپسون با بی‌تفاوتی گفت: «ما همین طرح را برای شما در نظر گرفته بودیم. از این خوشتان می‌آید؟»

— «معلوم است که خوشم می‌آید. یک لیوان نوشیدنی به من بدهید و یک کمی هم جین در آن بریزید.»

— «خوب دیدید که نیازی نیست به پاریس بروید. فقط کافی است

بگویید چه می‌خواهید تا برایتان حاضر شود.»

کارآماده کردن لباس بر اساس طرح فیلیپ خیلی زود آغاز شد و فیلیپ پس از تکمیل لباس، احساسی از رضایت و لرزشی از شادی در خود حس

کرد. خانم هاجز و آقای سامپسون موفقیت ناشی از طرح R به حساب خود گذاشتند، اما ابدأ برای فیلیپ مهم نبود. دلشبی که همراه آنان به کافه تیوولی<sup>۱</sup> رفت تا لباس را به تن دوشیزه آنتونیا ببیند، برای اولین بار احساس غرور کرد.

در پاسخ به پرسش‌های خانم هاجز، فیلیپ بالاخره اعتراف کرد که طراحی را در کجا فرا گرفته - تماماً از بازگویی اشتغالات گذشته خویش بدین جهت که مبادا تصور شود می‌خواهد به اطرافیان خود فخر بفرشد، خودداری می‌کرد - و خانم هاجز گفته‌های فیلیپ را نزد آقای سامپسون بازگو کرد. رییس قسمت فیلیپ، اشاره‌ای به گفته‌های خانم هاجز در مورد فیلیپ نکرد ولی رفتار محترمانه‌تری نسبت به فیلیپ در پیش گرفت و از فیلیپ خواست که برای دو تن از مشتریان روستایی فروشگاه دو طرح بکشد. صاحبان طرح‌ها، با رضایت خاطر آن‌ها را پذیرفتند. آن‌گاه آقای سامپسون شروع به لاف‌زدن در مورد کارمندش کرد: «می‌دونی جون بسا استعدادی است، در پاریس دانشجوی هنرها بوده» و خیلی زود فیلیپ در پس پرده‌ای از نگاه مخفی ماند و با پیراهن و بدون کت از صبح تا شام سرگرم طراحی شد. گاه آن‌قدر مشغول بود که ناهار را در سه ساعت بعد از ظهر با افراد متفرقه صرف می‌کرد. صرف غذا با این افراد رادوست داشت، برای آن‌که تعداد کارمندان متفرقه فروشگاه اندک بود و آن‌قدر خسته بودند که حوصله حرف‌زدن نداشتند به علاوه نوع غذای آنان بهتر بود، چرا که ته‌مانده خوراک روسای قسمت‌ها بود. ارتقای فیلیپ از یک راهنمای ساده به طراح، در کارکنان قسمت تأثیر عظیمی به جای نهاد. فیلیپ متوجه شد که در مسرکز حسادت بسیاری از همکاران خود قرار گرفته. هاریس، همان کله‌کدویی که اولین کسی بود که در فروشگاه با فیلیپ آشنا شد و تماس خود را با فیلیپ حفظ کرد، نمی‌توانست حسادت خود را مخفی سازد.

« بعضی‌ها خوب شانس می‌آورند، به‌همین زودی‌ها رییس می‌شوی و همه تو را حضرت آقا صدا می‌کنند. »

به فیلیپ گفت از آن‌جا که کارش دشوارتر است، باید خواستار دستمزد بیش‌تری شود. هنوز همان هفته‌ای شش شیلینگ را که در آغاز تعیین شده بود، دریافت می‌داشت. اما این توصیه فیلیپ را غفلت داد تا تقاضای افزایش دستمزد کند. مدیر فروشگاه در قبال یک چنین درخواست‌هایی رفتار ریشخند-آمیزی داشت.

« پس فکر می‌کنی که باید حقوق اضافه شود، خوب که این‌طور؟ خودت فکر می‌کنی چه قدر باید اضافه شود؟ »

کارمند در حالی که قلبش در حلقش می‌تپید می‌گفت باید هفته‌ای دو شیلینگ به حقوقش اضافه شود.

« آه بسیار خوب، اگر فکر می‌کنی شایسته این افزایش حقوق هستی، به حقت می‌رسی. » آن‌گاه مکث کرده و گاه با نگاه خشکی می‌نگریست و اضافه می‌کرد: « و می‌توانی حکم اخراج را هم دریافت کنی. »

آن وقت پس گرفتن تقاضا فایده‌ای نداشت و متقاضی باید می‌رفت. مدیر فکر می‌کرد، کارمندان یا کارگرانی که از درآمد خود ناراضی هستند، درست کار نمی‌کنند و اگر استحقاق افزایش دستمزد نداشته باشند، بهتر است فوراً اخراج شوند. نتیجه آن بود که هیچ کس تقاضای افزایش دستمزد نمی‌کرد، مگر آن‌که آمادگی ترک فروشگاه را داشت. فیلیپ در تردید بود. نسبت به کسانی که در اتاقش به او می‌گفتند کار آقای سامپسون بدون او پیش نمی‌رود، اندکی سوءظن داشت. آنان آدم‌های خوب و پاکی بودند، اما شوخ طبعی‌شان بسیار احمقانه بود و از این‌که فیلیپ را تشویق به درخواست افزایش دستمزد کنند تا به اخراج او منتهی شود، خنده‌شان می‌گرفت. نمی‌توانست خفتی را که در جستجوی کار تحمل کرده بود فراموش کند و مایل نبود دیگر بار خود را در معرض چنین رنجی قرار دهد و می‌دانست شانس اندکی برای استخدام به عنوان طراح درجایی دیگر وجود دارد. اما به شدت نیازمند پول بود. لباس‌هایش کهنه شده و کف‌پوش‌های ضخیم فروشگاه، جوراب‌ها و کفش‌هایش



را پوسانده بود. يك روز صبح بعد از صرف صبحانه، تقریباً تصمیم گرفته بود که به اتان مدیر رفته تقاضای افزایش دستمزد کند و وقتی از راهرویی که به اتان مدیر منتهی می شد، عبور می کرد، صفی از منتظرین را که در پاسخ به آگهی استخدام ایستاده بودند، مشاهده کرد. تعداد آنان قریب صد نفر بود و به هر يك که استخدا می شدند، علاوه بر خواب و خوراك، هفته ای شش شیلینگ پیشنهاد می شد. مشاهده کرد که عده ای از آنان به صرف این که اشتغال دارد با نگاه رشك و حسد به او نگرستند. این صحنه او را متزلزل کرد و جسارت تن به خطر دادن را از او بازستاند.

## فصل یکصد و هشتم

زمستان به سر آمد. گاه گاهی فیلیپ دیر وقت زمانی که امکان برخورد با کسی بسیار اندک بود، دزدانه به بیمارستان می رفت تا ببیند آیا نامه ای برای او رسیده. در ماه ایستر نامه ای از عمویش دریافت داشت. دریافت نامه از سوی عمویش او را متحیر ساخت، زیرا کشیش بلاک استیبل در تمام طول عمر فیلیپ بیش از پنج یا شش نامه آن هم در مورد مسایل مربوط به کارهای مختلف برای فیلیپ ننوشته بود.

فیلیپ عزیز

اگر به همین زودیها تعطیلاتی در پیش داری و تصمیم گرفته ای که نزد من بیایی، از دیدنت خوشحال می شوم. در طول زمستان از چرکین شدن ریه ها سخت در عذاب بودم و دکتر ویگرام<sup>۱</sup> ابتدا فکر نمی کرد، از زمستان جان به سلامت برم. شکر خدا به جهت داشتن ساختمان بدنی فوق العاده، جان به سلامت بردم و به طور شگفت انگیزی بهبود یافته ام.

دوستدار تو

ویلیام کاری

نامه، فیلیپ را عصبی کرد، عمویش از حال و روز او چه خبر داشت؟

حتی خود را به زحمت نینداخته بود تا بررسی کند. ممکن بود از گرسنگی بمیرد، برای آن که پیرمرد تنها به فکر خودش بود. اما همان طور که به طرف خانه می‌رفت، فکری به مغزش راه یافت. در زیر تیر چسراغ برق ایستاد و يك بار ديگر نامه را خواند. دست‌نوشته عمویش استحکام و حال و هوای نامه‌های تجارماً پانزده گذشته را که مشخصه اصلی نامه‌های عمویش بود، نداشت. خطوط درشت‌تر و متزلزل‌تر بود؛ شاید بیش‌تر از آنچه که مایل به اعتراف بود، بیماری او را از پانزده‌اخته بود؛ در این نامه رسمی اشتیاقی برای دیدن تنها خویشاوندش در جهان دیده می‌شد. فیلیپ در پاسخ نامه عمویش نوشت که در ماه ژوئیه به مدت دو هفته می‌تواند در بلاک استیبل باشد. این دعوت بجایی بود، چرا که نمی‌دانست با تعطیلات کوتاه خود چه کند. آتلنی‌ها در ماه سپتامبر به رازک‌چینی می‌رفتند، اما در آن ماه نمی‌توانست به دیدن عمویش برود، چرا که در آن زمان، می‌بایست مدل‌های پاییزی را آماده سازد. طبق مقررات لین، هر کارمندی چه بخواهد و چه نخواهد می‌بایست دو هفته در مرخصی باشد و در این مدت اگر جایی برای رفتن نداشته باشد، می‌تواند در خوابگاه استراحت کند، اما اجازه استفاده از غذای دستوران را ندارد. عده‌ای که با توجه به مدت و طول تعطیلات، در نزدیکی لندن، خویشاوند یا آشنایی نداشتند، تعطیلات را با دشواری و سختی می‌گذراندند. چرا که هزینه خورد و خوراک خود را از همان درآمد ناچیز می‌بایست تأمین کنند و پولی برایشان باقی نمی‌ماند. فیلیپ از زمانی که همراه میلندرد به برایتون رفته بود، از لندن خارج نشده بود، حال دو سال از آن زمان می‌گذشت و اشتیاق هوای تازه و سکوت دریا را حس می‌کرد. با اشتیاق بسیار در تمام ماه‌های می و ژوئن به سفر به بلاک استیبل فکر کرد و هنگامی که گاه رفتن فراسید، تمایلی به رفتن نداشت.

در آخرین شبی که فردای آن روز، مرخصی فیلیپ شروع می‌شد بار بیس قسمت خود در باره یکی دو موضوع در رابطه با کار گفتگو می‌کردند که آقای سامپسون به طور ناگهانی پرسید:

«دستمزدت چه قدر است؟»

— «شش شیلینگک.»

— «فکر نمی‌کنم کافی باشد. در نظر دارم وقتی بناز گشتی دستمزدت

را به دوازده شیلینگک در هفته افزایش دهم.»

لیخنندی بر لبان فیلیپ نشست: «خیلی متشکرم، بدطوری به یک دست

لباس تازه احتیاج داشتم.»

— «اگر به کار خودت سفت و سخت بچسبی و مثل بعضی‌ها با دخترها

خوش و بش نکنی، هوایت را خواهم داشت. فکرش را بکن خیلی چیزهاست

که باید یاد بگیری، تو آینده درخشانی داری و از همین حالا می‌توانم ببینم

بدزودی شایستگی دستمزد هفته‌ای یک پاونت را خواهی داشت.»

فیلیپ در این فکر بود که تا کی می‌بایست در انتظار آن روز بماند.

دو سال؟

از تغییراتی که در عمویش ظاهر شده بود، متحیر شد. آخرین باری

که او را دیده بود مردی درشت‌هیکل بود که قامتی استوار داشت، با ضرورتی

صیقل داده، گوشه‌تالو و پراز احساس زندگی؛ اما حال بدطوری تکیده شده

و از او پوست و استخوانی زرد رنگ به جای مانده بود. در زیر چشمانش

دو کیست نشسته، خمیده پشت و پیر شده بود. در طول آخرین بیماری ریش

گذاشته بود و آهسته و سست قدم برمی‌داشت.

وقتی فیلیپ وارد شد و در اتاق‌ناهارخوری در کنارش نشست، گفت:

«امروز خیلی میزان نیستم. داغی هوا آزارم می‌دهد.»

فیلیپ پس از آن که درباره امور حوزه کشیشی، پرسش‌هایی کرد، به

پیرمرد نگاهی افکند و از خود پرسید، چه قدر دیگر می‌تواند دوام بیاورد.

یک تابستان گرم می‌تواند کارش را تمام کند. فیلیپ به دست‌هایی لاغر او نگرینست،

لرزان بود. این لرزش و تکیدگی برای فیلیپ خیلی معنا داشت. اگر در

همان تابستان می‌مرد، فیلیپ می‌توانست در آغاز دوره زمستانی در بیمارستان

حاضر شود. فکر این که دیگر به فروشگاه لین باز نگردد قلبش را به تپش

آورد. به هنگام صرف غذا، پیرمرد در صندلی خود قوز کرد و زن خدمتکاری

که از بعد از فوت همسر کشیش در آن‌خانه کار می‌کرد، گفت:

— «آقای فیلیپ ممکن است گوشت غذا را تکه تکه کنید.»

پیرمرد که مایل نبود به ضعف خود اعتراف کند قصد داشت خود گوشت را قطعه قطعه کند و از این که با پیش نهاد داده شده از زحمت گوشت خرد کردن خلاص می شد، خوشحال شد.

فیلیپ گفت: «شما اشتهای خوبی دارید.»

— «آه بله، همیشه میلم به غذا زیاد است، اما با این حال نسبت به زمانی که این جا بودی خیلی لاغرتر شده ام. از چاقی خوشم نمی آید. دکتر دیگرام فکر می کند لاغری، بهتر از چاقی است.»  
وقتی ناهار خورده شد، خدمتکار مقداری دارو آورد.

پیرمرد گفت: «نسخه را به آقای فیلیپ نشان بده. اوهم دکتر است. دلم می خواهد بینم اوهم داروهای تجویز شده را تأیید می کند. به دکتر دیگرام گفتم که توداری دوره پزشکی راطی می کنی و باید حق معاینه خود را کم کند. پرداخت حق معاینه دکتر برایم خیلی دشوار است. بدمدت دو ماه هرروز می آمد و بابت هزردیدار پنج شیلیینگ دریافت می داشت. مبلغ زیادی است، این طور نیست؟ حالا هفته ای دوبار می آید. قصد دارم بگویم که دیگر نیازی به معاینه او نیست. اگر به او نیاز داشتیم، به دنبالش می فرستم.»

در مدتی که فیلیپ سرگرم مطالعه نسخه بود، با اشتیاق به فیلیپ نگاه می کرد. داروها جنبه تخدیرکننده و مسکن داشت. دو نوع مسکن برایش نوشته بود و کشیش گفت که دکتر توصیه کرده یکی از داروها را تنها زمانی مصرف کند که دردهای عصبی غیر قابل تحمل می شود.

پیرمرد گفت: «خیلی مراقبت می کنم، دوست ندارم به مسکن و مواد مخدر عادت کنم.»

پیرمرد اشاره ای به وضع و حال فیلیپ نکرد. به نظر فیلیپ، او از باب احتیاط در این مورد حرفی نمی زد، تا در صورتی که از او تقاضای پول کند، فهرستی از هزینه هایی را که دارد برای او برشمرد. مبلغ زیادی حق معاینه دکتر داده و مبلغ بیش تری صرف خرید دارو کرده و در مدتی

که بیمار بوده به ناچار همه روز در اتاق خوابش، در بخاری هم‌زمانی آتش روشن کرده و هم‌اکنون عصرهای یکشنبه برای به کلیسا رفتن نیاز به کالسکه داشت، همان گونه که صبح‌های یکشنبه باید کالسکه کرایه کند. فیلیپ احساس کرد از خشم مایل است بگوید نیازی نیست احتیاط کند، از او تقاضای قرض نخواهد کرد، اما زبان خورد را نگاه داشت. به نظرش می‌رسید که در پیر مرد همه انگیزه‌ها جز لذت خوردن و مال اندوزی مرده است. این شومی پیران سالگی بود. بعد از ظهر دکتر و یگ‌رام به دیدن کشیش آمد و بعد از معاینه، فیلیپ همراه او تا باغچه خانه رفت.

دکتر و یگ‌رام، آن قدر که نگران بود اشتباه نکند، چندان نگران درمان نبود و تا آن جا که می‌توانست با اظهار نظر قطعی در مورد بیمار، خود را به خطر نمی‌افکند. مدت سی و پنج سال بود که در بلاک استیبل به درمان بیماران اشتغال داشت. در معالجه بسیار محتاط بود و به این صفت اشتغال داشت و بسیاری از بیماران معتقد بودند که پزشک در درمان جنبه احتیاط را به کار بندد، بهتر است تا حاذق باشد. پزشک تازه‌ای به بلاک استیبل آمده بود - مدت ده سال بود که در بلاک استیبل به درمان مشغول بود، اما مردم هنوز به او به دیده مانعی در برابر کسب و کار دکتر و یگ‌رام می‌نگریستند - و گفته می‌شد که خیلی حاذق است، اما در میان مردم مرفه‌تر شهر چندان نفوذی نداشت، چرا که هیچ کس درباره او شناخت چندانی نداشت.

دکتر و یگ‌رام در پاسخ فیلیپ گفت: «آه تا آن جا که می‌توان انتظار داشت، حال عمومیتان خوب است.»

ن - «ناراحتی اساسی‌ای ندارد؟»

- «خوب فیلیپ، عمومیت دیگر جوان نیست.» و لبخند محتاطانه‌ای بر لب داشت که در عین حال می‌گفت کشیش بلاک استیبل چندان هم پیر نیست. - «به نظر می‌رسد که قلبش در شرایط مطلوبی نیست.»

دکتر احتیاط را رها کرد: «از وضع قلبش راضی نیستیم. فکر می‌کنم می‌بایست مراقب باشد. باید خیلی هم مراقب باشد.»

نوک‌زبان فیلیپ پرسشی بود: چه مدت دیگر عمر می‌کند؟ ترسید که

این پرسش مبهوتش سازد. دريك چنین مواردی، ذكر يك جمله مقدماتی از باب آداب دانی لازم است اما درحالی که پرسش دیگری را به جای آن مطرح می‌کرد به مغزش خطور کرد که دکتر می‌بایست به ناشکیبی و پرسش‌های مضطربانه خوبشاندان بیمار خو کرده و انتظار چهره‌های متأثر آنان را داشته باشد. فیلیپ بالبخندی کمرنگ که به ریاکاری خود می‌زد، چشم به زمین افکند و پرسید:

— «دکتر، فکر نمی‌کنم خطر آنی‌ای تهدیدش کند؟»

این از آن پرسش‌ها بود که دکتر از آن نفرت داشت. اگر می‌گفتی که بیمار تا ماه دیگر نمی‌تواند، بماند، خانواده بیمار خود را برای دیدن داغ آماده می‌کرد و اگر بیمار زنده می‌ماند، با خشم به پزشک می‌نگریستند چرا که قبل از آن که لازم باشد موجب آزار آنان شده بود، ازسوی دیگر اگر می‌گفتی بیمار تا یک سال دیگر زنده خواهد ماند و یک هفته بعد می‌مرد، خانواده بیمار می‌گفتند به حرفه خودت وارد نیستی، آنان فکر می‌کردند، اگر می‌دانستند که مرگ متوفی نزدیک است، هر گونه محبتی که می‌توانستند به اومی کردند. دکتر و یگرام، دست آدمی که می‌خواهد دستش را بشوید، به خود گرفت و تن به خطر داده، گفت:

«اگر همین‌طور بماند، فکر نمی‌کنم خطر جدی تهدیش کند. اما

ازسوی دیگر نباید فراموش کنیم او دیگر جوان نیست، خوب چه بگویم، ماشین بدنش دارد فرسوده می‌شود. اگر به هوای گرم غلبه کند، دلیلی نمی‌بینم تا زمستان آینده دوام نیاورد و اگر زمستان را بی‌دردسر پشت‌سربگذارد، فکر نمی‌کنم اتفاقی بیفتد.»

فیلیپ به اتاق غذاخوری جایی که عمویش در آنجا نشسته بود، بازگشت. عمویش شب کلاهی به سروشال کرده‌ای به‌شانه‌داشت و در این حالت بسیار ناخوشایند و زشت می‌نمود. چشمانش به دردوخته شده بود و به‌محض ورود فیلیپ نگاهش به‌صورت او ماسید. فیلیپ مشاهده کرد که عمویش مضطربانه، منتظر بازگشت اوست.

— «درباره من چه گفت؟»

فیلیپ بدناگاه متوجه شد که پیرمرد از مردن می‌ترسد. فیلیپ اندکی شرمند شد و بی اختیار از عمویش نگاه برگرفت. همیشه در برابر ضعف طبیعت بشری دست و پای خود را گم می‌کرد.

— «می‌گویند فکر می‌کند که شما خیلی بهتر شده‌اید.»

برق‌شادی در چشمان عمویش درخشید.

— «ساختن بدنی فوق‌العاده‌ای دارم.» و با کلام پراز سوءظن اضافه

کرد: «خوب، دیگر چه گفت؟»

فیلیپ لبخندی برب آورد.

— «گفت اگر از خودتان مراقبت کنید، دلیلی ندارد نتوانید تا صد

سالگی زندگی کنید.»

— «نمی‌توانم یک چنین انتظاری داشته باشم، اما نمی‌دانم چرا نباید

هشتاد سالگی را بینم. مادرم در سن هشتاد و چهار سالگی در گذشت.»

در کنار صندلی آقای کاری، میز کوچکی بود که روی آن یک جلد انجیل و یک جلد کتاب پرحجم «ادعیه عمومی» که سالیان سال از آن برای مستمعین کلیسای خود دعا می‌خواند، قرار داشت. دست‌ارزان خود را دراز کرده انجیل را برداشت.

— «پدران قبلی کلیسا، سال‌هایتمادی در سلامت زیستند، مگر نه؟»

این سخن را باخنده کوتاه غریبی اظهار داشت، فیلیپ احساس کرد در این خنده و در این کلام تقاضای محجوبانه‌ای وجود دارد.

پیرمرد به زندگی آویخته بود. با این حال به‌طور ضمنی به همه آن چه که دینش به او آموخته، اعتقاد داشت، او هیچ‌شکی نسبت به جاودانگی روح نداشت و احساس می‌کرد با توجه به ظرفیت و توانایی‌اش به حد کفایت رفتاری درست داشته و انتظار داشت که به احتمال قوی به بهشت رود. در دوران خدمات کلیسایی خود بر بالین چند محضر حاضر شده و با خواندن او را و ادعیه به آنان تسلی بخشیده بود؟ شاید شبیه دکتری بود که نمی‌توانست از نسخه خود سودی جویند. فیلیپ از آویختن و چنگ زدن مشتاقانه



پیرمرد به دنیای مادی حیرت زده شده بود. در این فکر بود که در پس اندیشه این پیرمرد چه هراس ناشناخته‌ای وجود دارد. آرزو می‌کرد می‌توانست در اعماق روحش راه یابد، به نوعی که بتواند در آن عریانی، یأس و ناامیدی ناشناخته‌ای که او را متزلزل کرده بود، بازشناسد.

چهارده روز به سرعت سپری شد و فیلیپ به لندن بازگشت. ماه گرم و بی‌حال‌کننده اوت را در پشت پرده‌ای در قسمت پوشاک، با پیراهن و بدون کت، به نقاشی و طراحی گذراند. کارگرانی که به مرخصی نرفته و در فروشگاه مانده بودند تا کارگران به مرخصی رفته، بازگردند، به تعطیلات رفتند. عموماً شب‌ها به هایدپارک می‌رفت و به تماشای گروه نوازندگان می‌ایستاد. با خو کردن به حرفه‌اش از شدت خستگی کسارکاسته شده بود. بعد از آن وقفه طولانی، افکارش مجدداً شکل گرفته، آماده فعالیت بود. حال همه‌امیدش به مرگ عدریش پیوند خورده بود. دایماً يك خواب را می‌دید: يك روز صبح زود تلگرامی به دستش می‌رسد و اعلام می‌دارد که عمویش به طور ناگهانی فوت شده و آن وقت رهایی و آزادی در چنگش بود. وقتی از خواب بیدار می‌شد و درمی‌یافت رویایی بیش نبوده آکنده از انسوده و خشم می‌شد. حال خود را با این اندیشه مشغول می‌داشت که آن حادثه ممکن است هر زمان اتفاق افتد و نقشه‌هایی که برای آینده ترسیم کرده تحقق یابد. در چهارچوب نقشه‌ای که کشیده بود، يك سال تحصیلی را پشت سر می‌گذاشت تا درجه دکترا بگیرد و آن وقت راهی اسپانیا، جایی که قلبش برای آن می‌تپید می‌شد. کتاب‌هایی در باره آن کشور از کتابخانه عمومی امانت می‌گرفت و می‌خواند هم‌اکنون از تماشای عکس‌ها می‌دانست که هر شهر چه چه شکل و چه معماری دارد. در منظر خیال می‌دید که در کود و او بر پلی که بر رودخانه گوآدال کوئیور زده شده گردش می‌کند و یا در خیابان‌های پسر

۱ -- Guadalquivir رودخانه‌ای در جنوب اسپانیا به طول ۳۷۴ مایل

که در جنوب اسپانیا جاری است و به خلیج کادیز می‌ریزد.

هیچ و خم تو لودو قدم می زند و یا در کلیساهایی می نشیند که ال گرکو رازهای رمز آلود نقاشی های خود را از آنجا الهام گرفته بود. آتلنی به کنه اندیشه های فیلیپ پسی برده بود و شب های یکشنبه در کنار يك دیگر می نشستند و بر بال اندیشه، اسپانیا را سیر می کردند، به طوری که هیچ نکته گفتنی و هیچ کجای دیدنی را فراموش نمی کردند. برای آن که بر ناشکیبی خود غلبه کند، شروع به فراگیری زبان اسپانیایی کرد و در خلوت اتاق هارینگتون استریت، هر شب ساعتی را به فراگیری زبان اسپانیایی می گذراند و مفهوم عبارات دانشین دون کیشوت را با مراجعده ترجمه انگلیسی آن کشف می کرد. آتلنی هفته ای يك درس به فیلیپ می داد و فیلیپ جملاتی را فرا می گرفت تا در سفر از آن کمک بگیرد. خانم آتلنی به آن دو می خندید.

خانم آتلنی می گفت: «شما دو نفر با آن اسپانیایی خواندنتان! چرا يك کار سودمند انجام نمی دهید. يك چیزی یاد نمی گیرید که مفید باشد؟»

اما سالی که، مرچاه رشد و بالندگی رامی گذراند و قرار بود از کریسمس موهایش را مدل زنانه آرایش کند، گاه در کنار پدرش و فیلیپ می ایستاد و به شیوه رفتار رسمی و جدی خود به مکالمه آن دو به زبانی که از آن هیچ نمی دانست گوش فرا می داد. فکر می کرد پدرش جالب ترین مردی است که تاکنون پا به عرصه حیات گذارده و عقیده خود را درباره فیلیپ تنها از طریق ستایش ها و دیدگاه های پدرش بازگو می کرد.

به برادران و خواهرانش می گفت: «پدر فکر می کند عمو فیلیپ شما، از آدم های استثنایی است.»

تورپ، بزرگترین پسر خانواده، آن قدر بزرگ شده بود که به نیروی دریایی پیوسته و آتلنی با توصیفات با شکوه از شکل و شمایل پسرش آن گاه که یونیفورم به تن برای مرخصی می آمد، سخن می گفت و خانواده را

با این سخنان محظوظ می‌کرد. به محض آن که سالی هفده ساله می‌شد، قرار بود در خیاطخانه‌ای به کارآموزی پردازد. آتلنی به شیوه ادیبانه خود از پرندگان‌ای که حال قدرت پرواز داشتند و آشیانه والدین خود را ترک می‌کردند می‌گفت و با چشمان اشک‌آلود به آنان می‌گفت هر زمان قصد بازگشت داشته باشند در آشیانه به روی آنان گشاده است. خواب و خوراک همیشه به آنان تعلق خواهد داشت و پدر هیچ‌گاه به مشکلات فرزندانش پشت نخواهد کرد. همسرش می‌گفت: «آتلنی تو هم دایم حرف بزنی تا زمانی که ثابت قدم و استوار هستند نمی‌توانم بفهمم چه نوع مشکلی ممکن است برای آنان پیش آید. تا زمانی که صادق و صمیمی باشند و از کار نهراسند، هرگز بی‌کار نخواهند ماند. من که این‌طور فکر می‌کنم و می‌توانم بگویم وقتی آخرین فرزندم زندگی خود را خود تأمین کند، دیگر جای نگرانی برای من وجود نخواهد داشت.»

مکرر زاییدن، سخت کوشیدن و دایم نگران بودن، سرنوشت خانم آتلنی بود و گاه از شدت کار و تلاش استخوان‌ها و ماهیچه‌های پششش به درد می‌آمد و شب‌ها ساعتی را به استراحت می‌نشست تا رنج آن‌همه دویدن را از تن به‌در کند. کمال مطلوب او، آن بود که مستخدمه‌ای داشته باشد تا کارهای سنگین را به‌عهده بگیرد و ناچار نباشد، قبل از ساعت هفت صبح از خواب برخیزد. آتلنی به دست زیبا و سفید خود حرکتی داده گفت:

«آه بتی من، ما، یعنی تو و من، کاملاً شایستگی آن را داریم که از یک چنین امکانی بهره‌مند شویم؛ ما نه کودک سالم تربیت کرده‌ایم. پسرها به شاه خدمت خواهند کرد و به نوبه خود فرزندان سالم به دنیا خواهند آورد.» به طرف سالی برگشته و برای آن که به سبب تضاد آشکاری که میان وظایف پسرها و دخترها در نظر گرفته بود سالی را آرام سازد، گفت: «دخترها نیز خدمت می‌کنند. باید صبر کرد و منتظر ماند.»

آتلنی اخیراً تفکرسوسیالیستی را نیز بر سایر تئوری‌های متناقضی که به همه آن‌ها با شور و شوق اعتقاد داشت، افزوده بود و حال اظهار می‌داشت:

«بتی، در يك حکومت سوسیالیستی از ما، یعنی از من و تو با مناعت حمایت مالی خواهد شد و مقرری خوبی به ما خواهند داد.»

— «آه، از سوسیالیست‌ها با من حرف نزن؛ از آنان ابداً خوشنمی‌آید. سوسیالیسم معنایش این است که يك عده مفت‌خور دیگر، از دسترنج زحمتکشان زالووار بهره‌مند می‌شوند؛ شعار من این است که مرا تنها بگذارید، نمی‌خواهم کسی انزوای مرا درهم بریزد و آن وقت از من بدترین، بهترین خواهم ساخت و بدی و زشتی در آن دورها خواهد ماند.»

— «تو زندگی را بدترین می‌دانی؟ هرگز. درست است که ما در زندگی فراز و فرود داشته‌ایم و بالا و پایین دیده‌ایم، درست است سختی کشیده و همیشه فقیر بوده‌ایم، اما وقتی به اطرافم و به بچه‌هایم نگاه می‌کنم، می‌بینم که ارزش آن همه سختی و فقر را داشته و حتی اگر صد برابر آنچه که کشیده‌ایم می‌کشیدیم، باز هم ارزشش را داشت.»

خانم آتلنی به شوهرش در حالی که نه با خشم که با سرزنشی ملایم— می‌نگریست گفت: «آتلنی، چه حرف‌هایی می‌زنی! تو قسمت خوب و شیرین بچه‌ها را داشته‌ای. این من بودم که می‌بایست سختی‌های پروردن آنان را بکشم و در سختی‌ها در کنارشان باشم. نمی‌خواهم بگویم که از وجود آنان لذت نمی‌برم، نه لذت می‌برم، اما اگر قرار بود زندگی را از نو شروع کنم تجرد و تنهایی را انتخاب می‌کردم. چرا که اگر تنها مانده بودم، الان يك فروشگاه برای خوردم داشتم و چهارصد تا پانصد پاونده‌خالص، در حساب بانکی‌ام و مستخدمه‌ای که کارهای دشوار را برایم انجام دهد. نه، اگر می‌توانستم زندگی را از سر گیرم تحت هیچ شرایطی تجربیات گذشته را تکرار نمی‌کردم.»

فیلیپ به میلیون‌ها انسانی اندیشید که زندگی برای آنان چیزی جز تلاشی بی‌پایان نیست؛ در نظرشان زندگی نه زیبا و نه زشت است؛ آن را پذیرفته‌اند، با همان روحیه‌ای که تغییرات فصول را پذیرفته‌اند. آتش خشمی به جانش افتاد، چرا که زندگی بیهوده به نظر می‌رسید. نمی‌توانست خود

را با این عقیده آشتی دهد که زندگی فاقد معنا و پوچ است و همه آن‌چه که می‌بیند و همه آن‌چه که می‌اندیشد، تاییدی بر باور او در پوچی زندگی است. اما اگر چه خشم و جودش را فرا گرفته بود، ولی خشمی دلنشین بود. زندگی اگر پوچ و بی‌معنا بود، در عوض آن قدرها هولناک به نظر نمی‌رسید؛ و در خود قدرتی غریب در مواجهه با زندگی یافت.

## فصل یکصد و نهم

پاییز به زمستان روی کرد. فیلیپ نشانی خود را برای خانم فاستر<sup>۱</sup> همان زنی که کارهای خانه عمویش را به عهده داشت، گذاشت، تا در صورت لزوم با او تماس بگیرد؛ مع هذا هفته ای یکبار به بیمارستان می رفت تا ببیند آیا نامه ای برایش رسیده است یا خیر. یک شب نام خود را بر روی پاکتی با دست خطی دید که آرزو می کرد هرگز دیگر بار آن دست خط را نبیند. مشاهده آن نامه احساسی غریب در او پدید آورد. برای لحظاتی چند نمی توانست خود را راضی کند که نامه را از درون جا نامه ای بردارد؛ این نامه گویی ظرفی بود که مظروف آن خاطراتی نفرت انگیز بود. بالاخره آزرده از ضعف خویش، سرنامه را پاره کرد.

۷، خیابان ویلیام<sup>۲</sup>

میلان فیتزوری<sup>۳</sup>

فیلوی عزیز

ممکن است هرچه زودتر یکی دو دقیقه تو را ملاقات کنم؟  
در بدم خمه های افتاده ام و نمی دانم چه کنم، مسئله پول در میان نیست.  
ارادتمند تو

میلدرد.

نامه را ریز ریز کرد و به خیا بان بازگشت و خرده کاغذها را در تاریکی شب، پراکند.

زیراب زمزمه کرده: «به دیدن آن حرامزاده خواهم رفت.»  
فکر دوباره دیدنش، احساسی از نفرت به اعماق وجود او جاری ساخت. اهمیت نمی داد گرفتار چه مصایبی شده، هر بلایی که به سرش آمده، شایسته اش بود. با تفر به او اندیشید و عشقی که نسبت به او داشت، برشندت تفرش افزود. خاطراتی که از او داشت، حالش را برهم می زد و حالت تهوع به او می داد و همان طور که در کنار رودخانه تیمز قدم می زد، خود را از کنار رود کنار کشید و این حرکت غریزی بود تا حضور میلدر را در اندیشه خود، پس بزند. به بستر رفت، اما نمی توانست بخوابد. در این فکر بود که چه بلایی بر سر او آمده و نگرانی و دلشوره این که ممکن است گرسنه و بیمار شده باشد را نمی توانست از خود دور سازد. میلدر، نمی توانست نامه بنویسد مگر آن که واقعاً دچار گسرفتاری و مشکلی مهم شده باشد. از خود به سبب ضعفی که نسبت به او داشت، خشمگین بود، اما می دانست تا او را نبیند، آرام و قرار نخواهد یافت. روز بعد در مسیر خود به طرف فروشگاه، کارتی برای او فرستاد. چند سطری که پشت کارت نوشت تا حد ممکن جدی و خشک بود و صرفاً یادآور شد از این که گرفتاری برایش پیش آمده متأسف است و هفت بعد از ظهر همان روز به نشانه ای که در نامه اش نوشته مراجعه خواهد کرد.

محل سکونت میلدر، خانه ای فکستنی در خیابانی قرزده بود و زمانی که پرسید آیا میلدر در آن خانه سکونت دارد، از آرزو که دیدن او حالش را برهم می زد، آرزو کرد که به او گفته شود، از آن جا رفته است. این خانه از آن جاهایی بود که رفت و آمد زیادی در آن جا صورت می گرفت. فکر نگاه کردن به تاریخ باطل شدن تمبر نامه میلدر، به مغش راه نیافته بود و نمی دانست چند روز، نامه در جانه ای باقی مانده بود. زنی که در را به روی او گشود، به پرسش فیلیپ پاسخ نمی گفت، بلکه به آرامی به پیش افتاد و فیلیپ را به دنبال خود در راه رویی به طرف اتاقی برده، دری را به صدا آورد.

زن گفت: «خانم میلر، آقایی می‌خواهند شما را ببینند.»  
در به آرامی گشوده شد و میلدرد با نگاهی پراز سوءظن و تردید به بیرون نگرست.

— «آه تویی، بیا تو.»

فیلیپ به داخل اتاق‌پای نهاد و او در را پشت سرش بست. اتاقی بسیار کوچک و بسیار ریخته و پاشیده بود، مثل هر جای دیگری که میلدرد زندگی می‌کرد. یک جفت کفش کثیف روی زمین با فاصله از یک دیگر افتاده بود، کلاهی روی میز کثردار بود که از کنارش رشته‌هایی از موی مصنوعی فردار آویزان بود و روی میز بلوزی رها شده بود. فیلیپ به اطراف خود نگاه کرد تا جایی بیابد و کلاه خود را در آن‌جا قرار دهد. به‌قلاب‌هایی که در پشت در نصب شده بود، دامن‌های میلدرد آویزان بود و حاشیه دامن‌ها آغشته به گل بود.

میلدرد گفت: «نمی‌خواهی بنشین؟» و خنده کوتاه غمگینی سرداد.  
«فکر می‌کنم از این که دیگر بار از من خبری دریافت کردی مشحیر شدی.»  
«صدایت به‌طوری گرفته و خفه شده، از ناحیه گلو ناراحتی‌ای داری؟»

— «آره، مدتی است این‌طوری شده‌ام.»

فیلیپ سخنی نگفت، منتظر ماند تا بگوید برای چه می‌خواست او را ببیند. ظاهر اتاق به حد کفایت گویا بود که به همان زندگانی‌ای بازگشته که فیلیپ او را بیرون کشیده بود. نمی‌دانست چه بلایی سر بچه آمده. روی پیش‌بخاری عکسی از بچه بود، ولی نشانه‌ای که گویای آن باشد، کودکی در این اتاق می‌زیید وجود نداشت. میلدرد دستمالی در دست داشت، آن را گلوله کرده در دست‌های لاغرش می‌گرداند. فیلیپ متوجه شد که میلدرد به شدت مضطرب و عصبی است، به آتش‌خوره شده بود و فیلیپ می‌توانست او را بی‌آن‌که نگاهشان بایک دیگر تلافی کند، ببیند. به‌مراتب از زمانی که ترکش گفته بود، لاغرتر و پوستش زرد و خشک‌تر شده و بر روی استخوان‌های گونه‌اش کشیده شده بود؛ موهایش را قبلاً هم رنگ کرده بود و حال به رنگ بور بود. این بوری مو، چهره‌اش را به شدت تغییر داده و او



- را زنی از طبقه‌ای حقیر و پست معرفی می‌کرد.
- بالاخره می‌لدر گفت: «می‌توانم بگویم بارسیدن نامه‌ات احساس آدمش کردم. فکر کردم شاید دیگر در بیمارستان نیستی.»
- فیلیپ پاسخ می‌داد.
- «فکر می‌کنم حالا دکتر شده‌ای. مگر نه؟»
- «نه.»
- «چی شد که این‌طور شد؟»
- «دیگر در بیمارستان نیستم. هیجده ماه پیش ناچار از ترک بیمارستان شدم.»
- «تو آدم دمدمی‌ای هستی. نمی‌توانی به یک کاری درست و حسابی بچسبی.»
- فیلیپ لحظه‌ای ساکت ماند و وقتی شروع به صحبت کرد، کلامش سرد و خشک بود.
- «در یک معامله بدسرانجام، آن مقدار پس‌انداز ناچیزی که داشتم از دست دادم و دیگر نتوانستم به کار پزشکی پردازم. باید کار کنم تا زندگی خود را تأمین کنم.»
- «خوب بعدش چه کردی؟»
- «در یک فروشگاه کار می‌کنم.»
- «آه!»
- نگاه تنگی به فیلیپ افکند و چشمانش را از او دزدید. فیلیپ احساس کرد که سرخ شده کف دست‌هایش را با حالت عصبی بادستمال پاک کرد.
- «تو، آن‌چه را که درباره پزشکی می‌دانستی، فراموش نکرده‌ای؟» با لحن خاصی کلمات از دهانش بیرون می‌جهید.
- «نه کاملاً.»
- «به همین دلیل می‌خواستم تو را ببینم.» صدایش به نجوایی خفه مبدل شده بود. «نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده.»
- «چرا به بیمارستان مراجعه نمی‌کنی؟»

— «از بیمارستان رفتن خوشم نمی آید. همه معصل‌ها به آدم حیره می‌شوند و می‌ترسم تحویلم نگیرند.»

— «خوب، چه ناراحتی‌ای داری؟» فیلیپ این سؤال را با سردی و با همان لحن قالبی‌ای به عمل آورد که در بخش بیماران سرپایی از بیماران پرسش می‌کرد.

— «گرفتار يك‌جوش در گلو شده‌ام و از شر آن خلاص نمی‌شوم.»  
لرزشی از اضطراب و وحشت در قلب فیلیپ افتاد و برایشانیش عرق نشست.

میلدرد را به طرف پنجره برد و تا آن جا که می‌توانست او را معاینه کرد. به ناگاه متوجه چشمانش شد، هراسی دردناک و هول‌انگیز در چشمانش لانه کرده بود. دیدن آن چشمان و آن نگاه، فیلیپ را به وحشت افکند. میلدرد وحشت زده شده بود. می‌خواست که فیلیپ به او قوت قلب دهد. ملت‌مانه به او می‌نگریست و جرأت آن را نداشت که از فیلیپ تقاضای کلامی آرامش بخش بکند، اما با همه وجود به آن کلمات نیاز داشت. فیلیپ کلام امیدبخش و آرامش‌دهنده‌ای برای او نداشت.

— «راستش را بخواهی، متأسفانه حالت خیلی بد است.»

— «فکر می‌کنی چه مرضی باشد؟»

وقتی نوع بیماریش را به او گفت به شدت رنگ باخت، حتی سرخی کمرنگ لب‌هایش نیز به زردی گرایید. ناامیدانه گریه سرداد، ابتدا آرام و بی‌صدا و سپس هت‌هت زنان.

فیلیپ بالاخره گفت: «واقعاً متأسفم، اما باید انواع بیماریت را می‌گفتم.»

— «باید خود را می‌کشتم و با این بیماری خودکشی کردنم حتمی است.»

فیلیپ توجهی به تهدید او نکرد.

— «پولی در بساط داری؟»

— هفت، هشت پاونده.»

– «می‌دانی باید از این نوع زندگی دست بکشی.. فکرمی‌کنی بتوانی کادی برای خودت دست و پا کنی؟ متأسفانه کمک چندانی نمی‌توانم به تو بکنم، درآدم تنها هفته‌ای دوازده شیلینگ است.»

با آزرده‌گی گفت: «حالا دیگر چه می‌توانم بکنم.»

– «این حرف‌ها را کنار بگذار، باید تلاش کنی و کاری برای خود

بیایی.»

با میلدرد با لحن خشک و خشنی سخن گفت. خطراتی را که خود او را تهدید می‌کرد گوشزد کرد و از امکان به‌خطر افکندن دیگران، حرف زد. میلدرد اندوهگین و بی‌کرده گوش فرا داده بود. کوشید تا او را تسلی بخشد و بالاخره بازحمت توانست رضایت او را کسب کند و از او قول بگیرد که به توصیه‌هایش عمل کرده و تن فروشی را رها سازد. نسخه‌ای برایش نوشت و گفت که نزد اولین داروخانه می‌گذارد تا داروها را از آن‌جا بگیرد و موکدانه از او خواست که داروهایش را به‌طور مقرر بخورد. از جای برخاست که برود، دست او را فشرد و گفت:

«دل‌شکسته نباش، به‌زودی گلویت بهبود خواهد یافت.»

اما به‌هنگام خروج فیلیپ، چهره میلدرد درهم رفت و به‌کت فیلیپ

چنگ انداخت.

با صدای خشن و گرفته‌ای گفت: «مرا تنها نگذار، خیلی ترسیده‌ام،

مرا تنها نگذار. فیلو، خواهش می‌کنم حالا نرو، کسی را ندارم تا به او

روآورم، تو تنها دوستی بودی که داشتم.»

فیلیپ احساس کرد وحشت به اعماق روح میلدرد راه یافته، این بیم و

این وحشت دقیقاً شبیه همان وحشتی بود که در چشمان عموبیش زمانی که ترس

مرگ به‌جانش راه یافته، دیده بود. فیلیپ به او نگاه کرد. برای بار دوم آن

زن به زندگی راه یافته و او را درمانده کرده بود. او هیچ حقی نسبت

به فیلیپ نداشت، مع‌هذا نمی‌دانست چرا قلبش برای او به درد آمده بود.

دقیقاً به همین صورت زمانی که نامه‌اش را دریافت داشت تا خواسته او را

اجابت نکرد و به‌دیدنش نرفت، آرام نیافت.

با خود گفت: «فکر می‌کنم هرگز نتوانم از دست او خلاصی یابم.»  
آن‌چه که او را مبهوت و حیرت‌زده می‌ساخت، احساس ناخوشایند  
جسمی‌ای بود که از نزدیک بودن یا میلدرد در خود می‌یافت.

— «می‌خواهی چه کنم؟»

— «بیا شام بیرون برویم. پولش را هم من می‌دهم.»

فیلیپ مردد ماند. احساس می‌کرد، درست در زمانی که پذیرفته بود،  
برای همیشه از زندگی‌اش خارج شده، به زندگی او باز می‌گردد. میلدرد  
مضطرب نگاهش می‌کرد، می‌ترسید پاسخ منفی به او بدهد.

— «می‌دانم با تو بدطور رفتار کرده‌ام، تو انتقامت را گرفته‌ای؛ اما

حالا تنهایی نگذار، اگر رهایم کنی، نمی‌دانم چه می‌توانم بکنم.»

— «بسیار خوب، مهم نیست، اما به شرط آن که شام را ارزان تمام کنی.

این روزها پولی برای دور ریختن ندارم.»

نشست و کفش‌هایش را به پا کرد. سپس دامنش را عوض کرده کلاه بر  
سر گذاشت. آن‌گاه از خانه خارج شده، قدم‌زنان تا رستورانی در توتهام  
کورت‌رود رفتند. فیلیپ دیگر عادت نداشت در آن ساعت چیزی بخورد و  
گلوئی میلدرد آن قدر او را می‌آزرده که توان بلمیدن و فرودادن غذا نداشت.  
آنان کمی گوشت سرد خوک‌خوردند و فیلیپ یک لیوان آبجو نوشید. روبه‌روی  
یک‌دیگر نشسته بودند، همان‌طور که در گذشته می‌نشستند. فیلیپ در این فکر  
بود که آیا گذشته‌های مشترکشان را به یاد دارد. اگر فیلیپ خود را مجبور نمی-  
کرد تا سخنی بگوید، حرفی برای گفتن نداشتند و می‌بایست ساکت کنار یک‌دیگر  
بنشینند. در روشن‌پر نور رستوران که بر دیوارهای آن آینه‌های متعددی  
به صورت مبتذلی نصب شده و نور چراغ‌ها را نابی نهایت تکرار می‌کرد،  
میلدرد پیرو تکیده و درهم شکسته به نظر می‌رسید. فیلیپ نگران بچه بود و  
می‌خواست از حال او خیر بگیرد؛ اما جرأت پرسیدن از بچه‌ها نداشت بالاخره  
میلدرد گفت:

– «می‌دانی تابستان گذشته بچه مرد.»

فیلیپ تنها آه کشید.

– «می‌توانستی بگویی که متأسف شدی.»

– «نه متأسف نیستم، خیلی هم خوشحالم.»

نگاهی به فیلیپ افکند و مقصود او را دریافت و از او نگاه برگرفت.

– «آن وقت‌ها تو بدطوری به او می‌چسبیدی، مگر نه؟ همیشه فکر می‌

کردم چه طور می‌توانی نسبت به بچه یک مرد دیگر این قدر علاقه نشان دهی.»

وقتی شام صرف شد به سراغ داروخانه‌ای که فیلیپ سفارش داروها را

داده بود، رفتند و به اتاق فقیرانه بازگشتند تا فیلیپ یک وعده خوردن دارویی او

را بدهد. آن‌گاه در کنار یک دیگر نشستند تا وقت بازگشت فیلیپ به هارینگتون

استریت فرآرسید، به شدت احساس خستگی و افسردگی می‌کرد.

فیلیپ هر روز به دیدن اومی رفت. میلدرد، داروهای تجویز شده را

می‌خورد و دستورالعمل‌های فیلیپ را مو به مو اجرامی کرد و خیلی زود نتیجه

آن قدر مشهود بود که میلدرد اعتماد فوق‌العاده‌ای به حداقلت فیلیپ یافت. هر

چه حالش بهتر می‌شد، از افسردگی‌اش کاسته می‌شد و با جسارت و اعتماد به نفس

بیش تری سخن می‌گفت.

– «به محض این که بتوانم کاری پیدا کنم، کاملاً حالم بهبود خواهد

یافت. دیگر درس‌هایم را گرفته‌ام و تجربه اندوخته‌ام و حال می‌خواهم از

آموخته‌هایم بهره بگیرم و برای رضایت خاطر تو هم شده دیگر دست به تن

فروشی نخواهم زد.»

هر بار که او را می‌دید، سؤال می‌کرد کاری پیدا کرده و پاسخ می‌شنید

کسه جای نگرانی نیست هر زمان اراده کند، کاری خواهد یافت، راه‌های

مختلفی برای کار پیدا کردن می‌داند، بهتر است یکی دو هفته‌ای صبر کند. فیلیپ

نمی‌توانست سخن او را نفی کند، اما بالاخره پافشاری آغاز کرد. میلدرد به او

می‌خندید، حال دیگر خیلی شاد و خندان بود و گفت که فیلیپ همان موجود

دست‌پاچه قدیمی است. برای فیلیپ داستان‌های پرطول و درازی درباره مصاحبه

هایش با مدبره‌های رستوران‌هایی که تصمیم داشت در آن‌جاها کار کند، بازگرمی کرد و می‌گفت که چه گفته‌اند و چه پاسخی به آن داده‌است. در رابطه با میلدرد هیچ امری مسجل و قطعی نبود، اما میلدرد خود اطمینان داشت که اوایل هفته آینده همه چیز درست خواهد شد: عجله بی‌فایده است و قبول کار بی‌ارزش اشتباه است.

فیلیپ با ناشکیبی گفت: «این‌طور صحبت کردن فایده‌ای ندارد و راه به‌جایی نخواهی برد، باید هر کاری که می‌شود کرد، قبول کنی؛ من قادر به کمک به تو نیستم و مقدار پولی که داری، تا ابد دوام نخواهد آورد.»

— «آه بسیار خوب، هنوز پولم تمام نشده و فرصت باقی است.»

فیلیپ نگاه تندی به او افکند، سه هفته از زمان دیدار مجددشان، می‌گذشت و مقدار پولی که در آن زمان داشت، چیزی کم‌تر از هفت پاوند بود. سوءظن به‌جانش افتاد. بعضی حرف‌هایی را که می‌گفت به‌خاطر آورد، افکارش را جمع‌بندی کرد و این سؤال به‌مغزش راه یافت که آیا میلدرد اصولاً علاقه‌ای به یافتن کار دارد. شاید همه حرف‌هایی که به‌او گفته، دروغ باشد، خیلی غریب بود که پول میلدرد تا این مدت دوام آورده بود.

— «چه قدر این‌جا اجاره می‌دهی؟»

— «آه بانوی صاحبخانه زن فوق‌العاده‌ای است، با آدم‌های دیگر فرق

دارد، همیشه صبر می‌کند تا خودم پول اجاره‌ها را بپردازم.»

فیلیپ ساکت ماند. آن‌چه را که به‌سبب آن سوءظن داشت، آن قدر هولناک بود که نمی‌توانست باور کند. پرسیدن فایده‌ای نداشت، همه چیز را انکار می‌کرد، اگر قرار بود، حقیقت را در یابد، باید خود دست به‌کار می‌شد. همیشه عادت داشت در ساعت هشت شب او را ترک گوید و وقتی ساعت هشت ضربه‌نواخت، از جای خود برخاست؛ اما به‌جای آن که به‌هارینگتون استریت باز گردد، در گوشه‌ای از میدان فیتزوری کمین کرد، به‌نوعی که بتواند هر کسی که از وی پیام استریت بیرون می‌آید، ببیند. به‌نظرش رسید که مدت طولانی‌ای به‌انتظار ایستاده و درست در لحظه‌ای که قصد داشت از کمین‌گاه خارج شود و با خود می‌اندیشید که گمانی خطا برده است، در خانه شماره هفت باز شد و میلدرد

خارج گردید. به تار یکی کهمینگاه باز گشت و مشاهده کرد که میلدرد به طرف اومی آید کلاهی بر سر داشت که با تعداد زیادی پر آداسته شده بود و آن کلاه را قبلا در اتاق اود دیده بود و لباسی به تن داشت که برایش آشنا و برای خیابان خیلی پر زرق و برق بود، پوشیدن آن در این فصل نامناسب بود. به دنبال او به راه افتاد تا به تو تنهام کورت رود رسید، در آن جا، میلدرد قدم سست کرد و در گوشه خیابان آکسفورد ایستاد و عرض خیابان را به طرف سالن نمایش و موسیقی طی کرد. فیلیپ به او نزدیک شد و دست بر بازویش گذارد. مشاهده کرد که گونه‌ها و لب‌هایش را سرخ کرده.

— «میلدرد، کجا می روی؟»

با شنیدن صدای فیلیپ یکه خورد و چون همیشه که دروغش فاش می شد، سرخ شد، آن گاه فیلیپ بسرق خشمی در چشمان اود دید که برایش آشنا بود و هر زمان می خواست به طور غریزی از خورد دفاع کند، این برق در چشمانش ظاهر می گردید.

— «فقط داشتم می رفتم نمایش را ببینم. از بس همه شب تنها نشستم، پشتم قوز در آورد.»

فیلیپ وانمود نکرد که سخن او را باور کرده.

— «خدای بزرگ، تو نباید این کار را بکنی. پنجاه بار به تو گفته ام چه خطراتی در بردارد. باید هر چه زودتر از این کار دست بکشی.»

— «اه زیب دهنش را بیند.» صدایش رنگ خشونت به خود گرفته بود.

«فکر می کنی چه طوری می توانم زندگی خود را بگردانم؟»

بازوی میلدرد را چسبیده بود و بی آن که خود بداند چه می کند، می—

کوشید او را از رفتن به طرف سالن رقص بازدارد.

— «بدخاطر رضای خدا بیابرویم، بیا به خانه برسانمت. نمی دانی چه

می کنی. این کار جنایت است.»

— «کسی اهمیت می ده؟ بگذار آن‌ها هم در هچل بیفتند. مردها با من

خوب تا نکرده اند که به خاطرشان خود را به زحمت اندازم.»

فیلیپ را از خود راند و به طرف باجه بلیت فروشی رفته پول خود را

روی پیشخوان باجه گذاشت. قیایپ تنها سه پنی در جیب داشت و نمی توانست همراه او وارد سالن رقص شود. چرخسی زده، آرام آرام سرازیری خیابان آکسفورد را در پیش گرفت.

باخود گفت: «دیگر کاری از من بر نمی آید.»  
این يك پایان بود و دیگر هرگز او را ندید.



## فصل یکصد و دهم

کریسمس آن سال به‌شنبه افتاده بود. فروشگاه برای چهار روز تعطیل بود. فیلیپ نامه‌ای بدعمویش نوشت و پرسید اگر برای تعطیلات کریسمس به خانه‌کشی بیاید مزاحم او نخواهد شد، پاسخ نامه‌اش را خانم فاستر داده بود با این توجیه که آقای کاری، حاش آن قدر مساعد نامه نوشتن نمی‌باشد، اما آرزوی دیدن برادرزاده‌اش را دارد و آمدن او خوشحالش می‌کند. در برابر درخانه‌کشی، خانم فاستر به استقبال فیلیپ آمد و وقتی با او دست داد، گفت:

— «آقای فیلیپ، از آخرین باری که این‌جا را ترک گفتید، عمویان خیلی تغییر کرده، اما تظاهر کنید که متوجه هیچ تغییری نشده‌اید، آقا این کار را می‌کنید؟ عمویان نسبت به وضع و حال خودش به شدت حساس شده.»  
فیلیپ به علامت درک موضوع سر تکان داد و خانم فاستر، فیلیپ را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد.

— «آقا، آقای فیلیپ تشریف آورده‌اند.»

کشیش بلاک استیل در حال احتضار بود. وقتی به گونه‌های فرو رفته و بدن چروکیده‌اش نگاه می‌کردی، می‌فهمیدی که اشتباهی در کار نیست و او مشرف به موت است. در صندلی را حتی خود قوز کرده و سرش به شیوه

غریبی بدعقب افتاده و شالی برشانه‌هایش بود. حال بدون عصا قادر به راه رفتن نبود و دست‌هایش می‌لرزید و به آسانی، نمی‌توانست غذا بخورد. فیلیپ با نگاه کردن به او به خود گفت: «دیگرس نمی‌تواند دوام بیاورد.»

کشیش پرسید: «مرا چه گونه می‌بینی؟ فکرمی‌کنی از آخرین باری که مرا دیدهای عوض شده‌ام؟»

— «فکرمی‌کنم قوی‌تر از تابستان گذشته شده‌اید.»

— «ناراحتی تابستان من مربوط به هوا بود، گرما مرا می‌آزرد.»

زندگی آقای کاری ظرف چند ماه گذشته شامل گذراندن هفته‌هایی چند در اتاق خواب و هفته‌هایی چند در اتاق‌های طبقه همکف می‌شد. در کنار خود زنگوله‌ای داشت که به‌هنگام صحبت کردن، برای فراخواندن خانم فاستر که در اتاق مجاور اتاق او بود آماده بود تا به خواست‌هایش و به این پرسش که در کدام روز از ماه از اتاق خود خارج شده، پاسخ دهد.

— «در هفتم ماه نوامبر، آقا.»

آقای کاری نگاهی به فیلیپ افکند تا ببیند در قبال این خبر چه واکنشی نشان می‌دهد.

— «اما هنوز اشتهایم خوب است، مگر نه خانم فاستر؟»

— «بله آقا، شما اشتهای فوق‌العاده‌ای دارید.»

— «هرچند فکرمی‌کنم بدنم گوشت تازه بالا آورد.»

جز سلامتی‌اش، هیچ چیز برای او جاذبه نداشت. زندگی تنها چیزی بود که بابتی پروایی و روحیه تسلیم‌ناشدنی بدان هجوم می‌آورد. يك نواختی زندگی و درد ورنج مداومی که خواب‌آزومی ستاند، مگر آن که تحت تأثیر مرفین بود، برایش اهمیت نداشت تنها می‌خواست زنده باشد.

— «ازیس پول حکیم ودوا داده‌ام خسته شده‌ام.» زنگوله خود را به

صدا آورد. «خانم فاستر، به آقای فیلیپ صورت‌حساب داروخانه‌چی را

نشان بده.»

خانم فاستر صبورانه صورت حساب را از روی پیش‌بخاری برداشت و به دست فیلیپ داد.

«این صورت فقط مال يك ماه است. فکرمی کنم اگر تو خودت طبابت می‌کردی داروهای ارزان‌تر می‌دادی، فکر کردم اگر از عمده‌فروشی‌ها بگیرم ارزان‌تر تمام می‌شود، اما دیدم با محاسبه هزینه پست همین مبلغ می‌شود.»

اگرچه ظاهراً آن قدر نسبت به فیلیپ بی‌توجه بود که به خود زحمت نداد تا بپرسد زندگی را چه گونه می‌گذرانند، اما به نظر می‌رسید از این که فیلیپ را در کنار داشت خوشحال است. از فیلیپ پرسید چه مدت می‌تواند بماند و وقتی فیلیپ گفت که صبح دوشنبه می‌بایست بلاک استیبل را ترك گوید، اظهار علاقه کرد که کاشک اقامتش را طولانی‌تر می‌کرد. با دقت همه نشانه‌های مرضی خود را بازگو کرد و آن‌چه را کمتر گفته بود، بازگفت. باتکان دادن زنگ از سخن گفته‌تن بازماند و وقتی خانم فاستر وارد شد، گفت:

«مطمئن نبودم این‌جا باشید. زنگ را به صدا آوردم که ببینم این‌جا هستید.»

وقتی خانم فاستر رفت به فیلیپ گفت اگر مطمئن نداشته باشد که خانم فاستر در فاصله‌ای است که صدای زنگ او را می‌شنود، دچار نگرانی می‌شود؛ اگر برایش اتفاقی بیفتد، خانم فاستر دقیقاً می‌داند چه باید بکند. فیلیپ مشاهده کرد که خانم فاستر خسته است و چشمانش از کم خوابی پف کرده و سرخ شده و این‌ها نشانه آن بود که از او پیش از حد کار کشیده می‌شود.

کشیش گفت: «این حرف‌ها مهم است، او مثل يك اسب قوی است.»

و دفعه بعد وقتی وارد اتاق شد تا داروی کشیش را به او بدهد، کشیش گفت:

«آقای فیلیپ می‌گویند شما بیش از حد کار می‌کنید. شما از مراقبت

کردن از من راضی هستید، این طور نیست؟»

— «کار کردن برایم مهم نیست. مایلم هر چه می‌توانم برای شما انجام

دهم.»

در این هنگام دارو اثر خود را کرد و آقای کاری به خواب رفت. فیلیپ به آشپزخانه نزد خانم فاستر رفت و از او پرسید می‌تواند در این کار دوام بیاورد. مشاهده کرد که ماه‌هاست آن زن آرامش نداشته است.

— «خوب آقا، چه می‌توانم بکنم؟ پیرمرد بیچاره بدطوری به من وابسته شده و اگر چه گاهی از اوقات، رفتارش آزار دهنده است، اما نمی‌توانید دوستش نداشته باشید، می‌توانید؟ حال سالهاست که در این خانه کار می‌کنم و نمی‌دانم زمانی که وقت رفتن او برسد، چه می‌توانم بکنم.»

فیلیپ دریافت که او به راستی به پیرمرد علاقه دارد. او را حمام می‌کرد و لباس می‌پوشاند. غذایش را می‌داد و هر شب به خاطر او پنج شش بار از خواب برمی‌خاست. در اتاق مجاور او می‌خوابید تا هر زمان بیدار شد و زنک را به صدا آورد، در کنارش باشد. هر لحظه ممکن بود بمیرد، در عین حال ممکن بود ماه‌ها زنده بماند. شگفت‌انگیز بود که بایک چنین مهربانی و شکیبایی از او مراقبت می‌کرد و جای تأثر داشت که آن زن آن چنان در زندگی تنها بود که ناچار بود مراقبت از او را به عهده گیرد.

فیلیپ احساس می‌کرد، باورها و اعتقادات مذهبی‌ای را که عه‌ویش در تمام سالیان عمر موعظه کرده بود، برای خود پیرمرد چیزی جز یک رشته تشریفات نیست. هر یکشنبه معاون کشیش به دیدنش می‌آمد و دعا‌های مخصوص عشای ربانی را برای او می‌خواند و او خود را غالباً با خواندن انجیل مشغول می‌داشت، اما آشکار بود که به مرگ باهراس و اضطراب می‌نگرد. اعتقاد داشت که مرگ دروازه ورود به زندگی جاودان است، اما نمی‌خواست به آن زندگی وارد شود. با آن که همیشه از درد می‌نالید، با آن که به صندلی راحتی خود زنجیر شده بود، با آن که خستی امید پای نهادن به فضای باز را از

دست داده بود و با آن که چون کودکی در میان دست‌های زنی بود که در آزاء مراقبت از او دستمزد می‌گرفت، بدنیایی که خوب می‌شناخت چنگ‌زده بود. در مغز فیلیپ پرستی مطرح شده بود که نمی‌توانست آن را طرح کند، برای آن که می‌دانست عمویش جز همان پاسخ قالبی و همیشگی را به او نخواهد داد. پرستش این بود که در این لحظات آخر، زمانی که ماشین بدن فرسوده شده و در حال اسقاط است، باز هم به جاودانی اعتقاد دارد؛ شا بد در اعماق روحش این اندیشه شکل گرفته بود که خدایی وجود ندارد و مرگ نابودی نیستی است و همه چیز فراموش می‌شود، اما پیر مرد جسارت آن را نداشت که این اندیشه را در قالب کلمات بیرون بیزد.

در شبی که فرزای آن اولین روز سال جدید بعد از تعطیلات کریسمس آغاز می‌شد، فیلیپ با عمویش در اتاق غذاخوری بود. ناساچار بود صبح خیلی زود حرکت کند تا رأس ساعت نه در فروشگاه باشد و قصد داشت همان شب با عمویش جداحافظی کند. کشیش بلاک استیبل چرت می‌زد و فیلیپ روی کاناپه کنار پنجره دراز کشیده، کتابش را روی پاهایش گذاشته و به اطراف اتاق نگاه می‌کرد. در این فکر بود که اثاثیه اتاق چه قدر برای او تبدیل به پول می‌شود. سراسرخانه گردش کرده و چیزهایی را دیده بود که ازدوران کودکی با آنها آشنا شده بود. چند تکه چینی در آن خانه بود که تسا حدودی ارزشمند بود و فیلیپ در این فکر بود که ارزش دارد که آن‌ها را به لندن ببرد. اما اثاثیه خانه مربوط به عصر ویکتوریا و از چوب ماهون سخت و زشت بود و اگر چوب حراج بر سر آن‌ها می‌زد، چیزی نصیبش نمی‌شد. سه تا چهار هزار جلد کتاب در خانه بود، اما همه می‌دانند که کتاب را چه قدر بد می‌خرند و احتمال این که بیش از صد پاوند آبش کند وجود نداشت. نمی‌دانست عمویش چه مقدار نقد از خود به جای می‌گذارد برای صدمین بار نزد خود حساب کرد و با حداقل پولی که عمویش برایش می‌گذارد، دوره پزشکی را به پایان خواهد برد، دیپلم دکتری را می‌گیرد و مدتی را که می‌بایست در بیمارستان بگذرانند را خواهد گذرانند. به پیر مرد نگاه کرد، با رنج و ناله آرامی خفته بود، در چهره چروکیده‌اش نشانی از مظاهر حیات انسانی به جای

نمانده بود، شبیه صورت نوعی حیوان غریب بود. فیلیپ در این فکر بود که خاتمه دادن به آن زندگی بی‌ثمر چه قدر آسان است. هر شب زمانی که خانم فاستر سرگرم آماده کردن دارویی بود که باید به عمویش می‌داد تا شبی آرام داشته باشد، فیلیپ درباره این موضوع فکر می‌کرد. دو بطری دارو وجود داشت. محتوی یک بطری دارویی بود که عمویش به طور مقرر می‌بایست مصرف می‌کرد و بطری دیگری محتوی ماده مخدر و مسکن بود که در صورت غیر قابل تحمل شدن درد، باید صرف می‌شد. خانم فاستر از داروی مخدر در ایوان می‌ریخت و کنار تخت خواب پیر مرد می‌گذاشت. پیر مرد عموماً ساعت سه یا چهار صبح آن را می‌بلعید. کافی بود که مقدار داروی مخدر دو برابر بشود، در همان نیمه شب مسی مرد و هیچ کس نیز شک نمی‌برد؛ چرا که دکتر و یگگرام نیز انتظار مرگ او را داشت. مرگ بی‌رنج سر می‌رسید. فیلیپ وقتی به پولی که سخت بدان نیاز داشت می‌اندیشید، دست‌ها را از خشم مشت می‌کرد؛ برای پیر مرد چند ماه دیگر زندگی گیاهی، هیچ ارزشی نداشت، اما برای او به معنای همه چیز نبود. به دوران رنج‌هایش خاتمه می‌داد و وقتی به بازگشت صبح فردای خود به محل کار می‌اندیشید، احساسی از شمتزاز وجودش را فرا می‌گرفت. قلبش از فکری که به مغزش راه یافته و وسوسه‌اش می‌کرد، به تپش افتاده بود و اگر چه می‌کوشید تا این اندیشه را از سر برد کند، اما قدرت آنرا نداشت. مرگ او آسان می‌رسید، واقعاً آسان. احساسی نسبت به پیر مرد نداشت، هرگز او را دوست نداشت، در تمام طول عمر فقط به فکر خودش بود و در برابر همسری که او را می‌پرستید، خود خواهی به خرج می‌داد، نسبت به پسری که کفالت او را پذیرفته بود، بی‌تفاوت بود، آدم نا مهربان و بی‌رحمی نبود، اما مرد احمق سخت‌گیر و پر خوری بود که عاطفه اندکی داشت. مرگ او آسان می‌رسید، واقعاً آسان. فیلیپ جسارت آنرا نداشت و از ندامت این کار می‌ترسید. اگر قرار بود برای کاری که کرده همه عمر پشیمان باشد، آن پول ارزشی نخواهد داشت. اگر چه بارها به خود گفته بود پشیمانی و ندامت بیهوده است، اما هر چند گاهی افکاری به سراغش می‌آمد

که او را آشفته می کرد. آرزو می کرد، آن افکار در ضمیر آگاهش راهی نداشت.

عمویش چشم گشود، فیلیپ خوشحال بود که نشانی از مظاهر انسانی در چهره عمویش ظاهر گردید. به راستی از فکری که به مغزش هجوم آورده بود، ترسیده بود. به قتل می اندیشید و در سرگشتگی بود که آیا این فکر به مغز دیگران هم راه می یابد و یا این که او آدمی غیر طبیعی و بانندیشه ای بیمار است. فکری کرد وقتی زمان دست زدن به جنایت می رسید، از عهده انجامش بر نمی آمد اما باز هم فکر قتل به مغزش هجوم می آورد. اگر از این کار تن می زد، تنها به سبب هراس بود.

عمویش سخن گفت:

«فیلیپ، تو که منتظر مرگ من نیستی؟»

— «خدای من، نه.»

— «تو پسر خوبی هستی، دوست ندارم فکرت کنم که مرگ مرا می خواهی پس از مرگ یک چیزهایی نصیب تو می شود، اما نباید چشم انتظار مرگم باشی. اگر مرگ مرا بخواهی فایده ای برایت نخواهد داشت.»

با صدای آرامی سخن می گفت و اضطرابی غریب در صدایش بود. این شیوه سخن گفتن احساسی از درد و تأثر در دل فیلیپ ریخت. در این فکر بود که چه بینش غریبی به پیر مرد امکان داده که حدس بزند فیلیپ چه آرزوهای غریبی در سر می پروراند.

— «امیدوارم شما حداقل بیست سال دیگر عمر کنید.»

— «آه متشکرم، انتظار بیست سال زندگی را ندارم، اما دلیلی نمی بینم

سه یا چهار سال دیگر زنده نباشم.»

چند لحظه ای ساکت ماند و فیلیپ احساس کرد حرفی برای گفتن ندارد. سپس مثل آن که فکر می کرد گفتگویشان به نتیجه رسیده، دیگر بار گفت:

— «هر کس حق دارد تازمانی که می تواند، زنده بماند.»

فیلیپ می خواست افکار او را متوجه موضوع دیگری سازد.

– «فکر نمی‌کنم از دوشیزه و یلکینسون خبری داشته باشید؟»

– «امسال نامه‌ای از او داشتم. می‌دانی که ازدواج کرده؟»

– «واقعاً؟»

– «بله بایک مرد زن مرده ازدواج کرده و حالا هم در رفاه کامل

است.»



## فصل یکصد و یازدهم

روز بعد، فیلیپ کار روزانه خود را از سر گرفت، اما پایانی را که انتظار آن را ظرف دوسه هفته می کشید، فراز نیامد. هفته ها جای خود را به ماه ها دادند، زمان سپری شد و درختان پارک ها، بسرگه های نو بر آوردند. دخت غریبی بر فیلیپ حاکم شد، زمان با گام های سنگینش می گذشت و احساس می کرد جوانیش کم کم از دست می رود و از این فرصت باز نایافتنی ره توشه ای برنگرفته است. حال که ترک کردن شغلی که داشت برایش مسجل شده بود، کارش در نظرش بی ارزش تر و بی هدف تر می نمود. در طراحی لباس ها مهارتی یافته بود و اگرچه فاقد قوه ابداع بود، اما با سرعت فوق العاده ای توانسته بود، مدهای فرانسوی را با بازار انگلیس هماهنگ سازد. گاه از طرح های خود راضی نبود، اما در اجرای طرح، غالباً يك جورى آن را سر هم بندی می کردند. از این که طرح هایش به طور کامل اجرا نمی شد، به خشم می آمد و خود از این خشم متحیر بود. ناچار بود چنان احتیاط را داشته و اعتراض نکند. هر زمان طرحی اصیل عرضه می کرد، آقای سامپسون طرح او را رد می کرد و می گفت: «مشتریانش يك چیز افراطی نمی خواهند، آنان از طبقه کاسب پیشگان و محترم هستند و وقتی با آدم هایی از این دست در ارتباط بودی، احساس می کنی احتیاجی نیست که خیلی زیاده روی کنی.» یکی دوبار با فیلیپ تندی کرد برای این که فکر می کرد این جوان از دهان خودش بزرگتر حرف می زند، فیلیپ همیشه نمی توانست رفتار و دیدگاه های خود را بسا

موقعیت خود تطبیق دهد.

— «جوان حواست را جمع کن، پسر خوبی باش و گرنه یکی از این روزها خودت را در خیابان سرگردان می بینی.»

فیلیپ دوست داشت مثنی حواله بینی او کند، اما خویشتن داری نشان می داد. به هر حال این وضع خیلی طول نمی کشید و او آن وقت همه آنان را برای همیشه ترک می گفت. گاه در اوج ناامیدی مسخره خود فریاد بر می آورد که عمویش می بایست از آهن ساخته شده باشد. چه ساختمان بدنی ای دارد! بیماری که او دارد هر آدم سالمی را یک سال پیش از پای در می آورد. وقتی خبر رسید که عمویش در شرف موت است، او که فکر همه چیز جز مرگ عمویش را کرده بود، متحیر شد. ماه ژوئیه بود و دو هفته دیگر قرار بود به تعطیلات سالانه برود. نامه ای از خانم فاستر دریافت داشت که نوشته بود در کمتر تصور نمی کند که آقای کاری چند روزی پیش زنده باشد و اگر آقای فیلیپ می خواهد باردیگر عمویش را ببیند، باید فوراً حرکت کند. فیلیپ به نزد رییس قسمت خود رفت و تقاضای مرخصی کرد. آقای سامپسون مرد خوش قلبی بود و وقتی از جریان باخبر شد، اشکال تراشی نکرد، فیلیپ با همکاران قسمت خود خدا حافظی کرد. دلیل مرخصی او در میان همکارانش به صورتی مبالغه آمیز پخش شد و آنان فکر کردند که فیلیپ به مال و نوایی رسیده است. خانم هاجز وقتی با فیلیپ دست می داد، اشک در چشمانش حلقه زده بود.

— «فکر می کنم دیگر کمتر همدیگر را ببینم.»

— «خوشحالم از لین می روم.»

موضوع غریبی بود، اما از ترک آدم هایی که فکر می کرد از آنان بیزار است، به راستی متأثر بود و زمانی که اثاثیه خود را از خیابان هادینگتون بیرون می برد، شورش عینی در خود سراغ نمی کرد. برای این لحظه هیجانانگیز بسیاری را پیش بینی کرده بود، اما حالا در خود هیجانی نمی دید، آن قدر بی اعتنا و بی تفاوت بود که گویی برای تعطیلات چند روزه می رود.

با خود گفت: «من ذاتاً فاسد شده ام. با اشتیاق در انتظار رویدادی

هستم و وقتی زمان آن فراز می آید، احساس پوچی و بی تفاوتی می کنم.»

نوایل بعد از ظهر به بلاک استیبل رسید. خانم فاستر در برابر در خانه به استقبال او آمد و چهره اش خیر می داد که عمویش هنوز نمرده.

— «امروز يك كمی بهتر است. ساختمان بدنی فوق العاده ای دارد.»  
فیلیپ را به اتاق خوابی که آقای کاری به پشت دراز کشیده بود، رهنمون شد. لبخند کم رنگی بر لبان عمویش نقش بست و در آن نشانی از رضایتی بود که می گفت يك بار دیگر به توحفه زدم.  
با صدای خفه ای گفت: «دیروز فکر کردم کار تمام است، مگر نه خانم فاستر؟ همه شما از من دست شسته بودید.»

— «شما ساختمان بدنی فوق العاده ای دارید، هیچ کس نمی تواند این را انکار کند.»

— «در این سنگ پیر هنوز زندگی و حیات وجود دارد.»  
خانم فاستر گفت که کشیش نباید سخن بگوید، حرف زدن او را خسته می کند. با کشیش مثل يك بچه و با احاکمیت و استبدادی مهر آمیز رفتار می کرد. در پیرمرد رضایت و خشنودی کودکانه ای از این که انتظارات همگان غلط از آب درآمده بود، مشاهده می شد. در ابتدا از این که به دنبال فیلیپ فرستاده شده بود، یکه خورد و دل خوش کرد، از این که با پیامی احمقانه او را به آنجا کشیده بودند. اگر می توانست از يك حمله قلبی دیگر جان به سلامت برد، می توانست یکی دو هفته دیگر زنده بماند و بیش از این بارها و بارها حملات قلبی را دفع کرده بود. همیشه فکر می شد در شرف موت است، اما نمرده بود. همه در باره ساختمان قدرتمند بدنی او صحبت می کردند. اما هیچ کس نمی دانست تا چه حد قدرتمند است.

و انمود کرد تصور می کند فیلیپ برای تعطیلات آمده، از فیلیپ سوال کرد: «می خواهی یکی دو روزی بمانی؟»

فیلیپ با خوش رویی پاسخ داد: «در فکرش بودم.»

— «هوای دریا برایت خوب است.»

در این هنگام دکتر و یگرام وارد شد و بعد از معاینه کشیش بسا فیلیپ صحبت کرد. رفتاری مناسب در قبال وضع بیمار در پیش گرفته بود.

— «فیلیپ متأسفم، اما این بار، آخر راه است. این مضیبت بزرگی برای همه ما است. حدود سی و پنج سال است که او را می شناسم.»  
 فیلیپ گفت: «هم اکنون سالم به نظر می رسد.»  
 — «با دارو نگاهش داشته ام، اما نمی تواند دوام بیاورد. این دوروزه اخیر وضعیتش هواناگ بوده، بارها تصور کرده ام که کارش تمام شده.»  
 دکتر یکی دودقیقه ای سکوت کرد، اما در لحظه آخر به هنگام خروج از خانه به طور ناگهانی به فیلیپ گفت:  
 «خانم فاستر چیزی به شما گفت؟»  
 — «منظورتان چیست؟»

— «آنان فوق العاده خرافی هستند، این مردم را می گویم؛ خانم فاستر فکر می کند اندیشه ای در مغز کشیش است و تا زمانی که از رنج آن اندیشه خلاص نشود، نخواهد مرد و او نمی تواند آن چه را که در مغز دارد، اعتراف کند.»  
 فیلیپ کلامی نگفت و دکتر ادامه داد:  
 «البته این حرف ها همه اش خزعبلات است. او زندگی پاک و خوبی داشته و همه وظایف خود را انجام داده، کشیش خوبی بوده و اطمینان دارم همه ما برای ازدست دادن او متأثر خواهیم شد. او نمی تواند کاری کرده باشد که به سبب آن خود را سرزنش کند. شك دارم که کشیش بعدی نیمی از شما بستگی های او را داشته باشد.»

به مدت چند روز آقای کاری بی هیچ تغییری باقی ماند. اشتهايش که در حد اعلا بود، کور شده بود و خیلی کم غذای خود را خورد. دکتر و یگرام دیگر در آرام کردن دردناشی از تورم عصبی، تردید به خود راه نمی داد و با مالش دایمی عضلات بی حس او، به تدریج او را خسته می کرد. مغزش خوب کار می کرد. فیلیپ و خانم فاستر اوقات پرستاری را میان خود تقسیم کردند. خانم فاستر ظرف چند ماه که به همه خواسته های کشیش پاسخ گفته بود چنان خسته شده بود که فیلیپ با فشاری کرد در کنار بیمار بنشیند تا او بتواند در طول شب استراحت کند. فیلیپ ساعات طولانی بر صندلی راحتی می نشست، چون در صورت دراز کشیدن ممکن بود به خوابی عمیق فرو رود

در پرتو نور کم رنگ شمع‌ها بدخوابان هزار و یک شب سرگرم می‌شد. از زمانی که پسر بچه‌ای بیش نبود، دیگر این داستان‌ها را نخوانده بود و باز خوانی آن داستان‌ها، خاطرات ایام کودکی را نزد مادرش زنده می‌کرد. گاه می‌نشست و بدسکوت شب گوش فرامی‌داد. وقتی تأثیر ماده مسکن زایل می‌شد، آقای کاری بی‌آرامی می‌کرد و دائماً فیلیپ را مشغول می‌داشت.

بالاخره یک روز صبح زود، زمانی که پرندگان در میان شاخه‌های درختان چهچهه پریها و بی‌سر داده بودند، شنید که نامش را صدای کند. به طرف بهترش رفت. آقای کاری به پشت دراز کشیده، چشمش به سقف دوخته شده بود. با نزدیک شدن فیلیپ، چشمانش به طرف او گردش نکرد. فیلیپ مشاهده کرد بر پیشانی‌اش عرق نشسته؛ حوله‌ای برداشته و عرق او را پاک کرد.

پیرمرد پرسید: «فیلیپ، توهستی؟»

فیلیپ یک‌خورده، زیر صدایش به‌طور ناگهانی تغییر کرده بود. صدایش خفه و خشن شده بود، صدای مردی بسود که از وحشت لرزش گرفته باشد.

— «بله، چیزی می‌خواستید؟»

پیرمرد سخنی نگفت، هنوز چشمان بی‌فروغش به سقف دوخته شده بود آن‌گاه خلجانی در چهره‌اش ظاهر شد.

پیرمرد گفت: «فکر می‌کنم دارم می‌میرم.»

— «آه چه حرف‌هایی، شما سال‌ها، عمر خواهید کرد.»

دو قطره اشک از چشمان پیرمرد فروغلتید. این قطرات به شدت فیلیپ را متأثر ساخت. عمویش هرگز در طول زندگی عواطف خود را نشان نداده بود و در این شرایط مشاهده احساسات او تأثیر بر او نگیز بود، چرا که این اشک‌ها هراس بی‌چون و چرای او بود.

— «بعد نبال سیمون‌ندزا بفرست، می‌خواهم برایم دعا بخواند.»

آقای سیموندز معاون کشیش بخش بود.

— «حالا!»

— «همین حالا وگرنه خیلی دیر خواهد شد.»

فیلیپ رفت تا خانم قاستر را بیدار کند، اما دیرتر از موقعی بود که تصور می کرد، او از خواب بیدار شده بود. به او گفت که باغبان را به سراغ آقای سیموندز بفرستد و خود به اتاق عمویش بازگشت.

— «بدنبال آقای سیموندز فرستادی؟»

— «بله.»

سکوتی برقرار شد، فیلیپ در کنار بستر پیرمرد نشست و هرازگاهی عرق پیشانی او را پاک کرد.

پیرمرد بالاخره گفت: «فیلیپ بگذار دستت را بگیرم.»

فیلیپ دست خود را در دست او گذارد و پیرمرد به همان گونه که به زندگی چنگ انداخته بود، دستش را فشرد تا در نهایت زندگی، آرامش را تجربه کند. شاید پیرمرد در همه عمر کسی را دوست نداشته بود، اما حال به طور غریزی به انسان دیگری روی آورده بود. دستش سرد و مرطوب بود. با نیروی ضعیف و ناچیز خود، ناامیدانه دست فیلیپ را می فشرد. پیرمرد با وحشت مرگ مبارزه می کرد و فیلیپ می اندیشید این راهی است که همه می بایست طی کنند. آه که تا چه حد این مسیر هولناک است و با این حال می توانستند به خدایی اعتقاد داشته باشند که این چنین بی شفقت مخلوقات خود را آزار می داد. هرگز عمویش را دوست نمی داشت و مدت دو سال بود که آرزوی مرگ او را داشت، اما حال نمی توانست بر عطفی که قلبش را مسخر کرده بود، غلبه کند. انسان برای آن که موجودی غیر از حیوان باشد، چه بهایی باید پردازد.

آنان در سکوت باقی ماندند و تنها يك بار سکوت با پرسش آقای

کاری شکست.

— «هنوز نیامده؟»

بالاخره خانم فاستر به آرامی وارد اتاق شد تا بگوید آقای سیموندز آنجا هستند. کیفی به همراه داشت که در آن جعبه کثیسی و کلاهش بود. خانم فاستر سینی نان و شراب را که به یاد بود مرگ مسیح در مراسم مذهبی می آوردند، آماده ساخت. آقای سیموند با ملایمت با فیلیپ دست داد و باوقار حرفهای خود به سراغ بیمار رفت. فیلیپ و خانم فاستر از اتاق خارج شدند.

فیلیپ در پیرامون باغ خانه به قدم زدن پرداخت. باغ همه نشاط و تازگی بود و از شب نیمه طراوت گرفته بود. پرندگان باشادی آواز می خواندند. آسمان آبی بود، اما بوی نمک دریا که در هوا پراکنده بود، دلنشین و خنک بود. سرخ گلها، همه شکفته شده بودند. سبز درختان و سبز چمنها همه شفاف و برانگیزاننده بود و همانطور که قدم می زد به پیچیدگی رازی که در آن اتاق می گذشت، می اندیشید. این اندیشه، احساس خاصی در او برانگیخت. در این هنگام خانم فاستر از اتاق بیرون آمد تا بگوید عمویش مایل است او را ببیند. کتیش جبه و کلاه را به کیف خود بازگردانده بود. مرد بیمار اندکی سرخود را چرخاند و با لیخندی قیلیپ را خوشامد گفت. فیلیپ متحیر شده بود، چرا که تغییری در او پدید آمده بود. در چشمانش دیگر نشانی از ترس و دلهره نبود و در عضلات چهره اش کشش و خلجانی دیده نمی شد. شاد و آرام به نظر می رسید.

— «حالا دیگر کاملاً آماده ام.» لحن صدایش متغیر شده بود. «زمانی

که خداوند صلاح دانست که مرا احضار کند، آماده ام تاجان خود را در اختیارش قرار دهم.»

فیلیپ سخنی نگفت. متوجه بود که عمویش با اخلاص سخن می گوید.

تقریباً مثل يك معجزه بود. او جسم و روح را از ناجی بشر به ودیعه گرفته بود و آنان به او توان و نیرو داده بودند، به نوعی که دیگر از طی اجباری مسیری که

به شب می انجامید هر آسبی نداشت. می دانست که مشرف به موت است و خود را تسلیم ساخته بود. او فقط يك جمله ديگر گفت:

— «به همسر عزیزم می پیوندم.»

این جمله فیلیپ را مبهوت ساخت. به یاد آورد که با چه خودخواهی و بی عاطفگی با همسرش برخورد می کرد و تا چه حد نسبت به همسری کدورتن بود و عاشقانه دوستش می داشت و خویشتن را وقت او کرده بود، بی تفاوت بود. دستیار کشیش که از مرگ قریب الوقوع پیرمرده به شدت متأثر بود، از خانه خارج شد و خانم فاستر با چشمانی اشکبار او را تا در خروجی بدرقه گفت. آقای کاری که از کوشش خود خسته شده بود، به چرتی سبک فرورفت. فیلیپ در کنارش به انتظار لحظه آخر نشست. روز بر سراسر بساغ حضور یافته و صدای نفس های عمیقش به خرناسه مانند شده بود. دکتر وارد شد و گفت که در حال احتضار است. از هوش رفته بود و بایی نفسی به ملافدهای که در برابر دهانش بود، دم می زد. بی قرار بود و از خود صداهایی تولید می کرد که نشانه ناآرامی اش بود. دکتر و یگرام آمپولی زیر جلدی نزدیک کرد.

— «این تزریق اثری ندارد، هر لحظه ممکن است فوت کند.»

دکتر نگاهی به ساعتش و سپس نگاهی به بیمار افکند. فیلیپ مشاهده کرد که ساعت يك بعد از ظهر است. دکتر و یگرام فکر ناهارش بود.

دکتر گفت: «کاری از دست من بر نمی آید.»

وقتی دکتر رفت، خانم فاستر از فیلیپ تقاضا کرد که به سراغ نجار که در عین حال مشغول کفن و دفن بود برود و از او بخواهد که زنی را برای آماده کردن جسد جهت مراسم تدفین بفرستد.

— «آقای فیلیپ، شما به هوای تازه احتیاج دارید، هوای تازه برای شما لازم است.» محل کار مشغول کفن و دفن حدود ششصد، هفتصد متر از خانه کشیش فاصله داشت. وقتی فیلیپ پیام خانم فاستر را به او داد، سرد سؤال کرد:

— «آن پیرمرد بیچاره چه وقت فوت کرد؟»



فیلیپ مردد ماند چه بگوید، به ذهنش خطور کرد که این کمال دد صفتی است که زنی مشغول شستشوی بدن عمویش شود، در حالی که هنوز جان در بدن عمویش باقی است و در این فکر بود که چرا خانم فاستر از او خواسته بود که بدنش را بشوید و دفن بفرستد. آنان فکر خواهند کرد که او برای ازمیان برداشتن پیرمرد شتاب دارد. احساس کرد مشغول کفن و دفن به طور غریبی به او نگاه می کند. او پرسش خود را تکرار کرد. این پرسش فیلیپ را به خشم آورد. به او ارتباطی نداشت.

— «چه وقت کشیش فوت کرد؟»

اولین واکنش فیلیپ آن بود که بگوید همین حالا مرده. اما اگر بیمار چند ساعت دیگر دوام می آورد، زنده بودنش قابل توجیه نبود. سرخ شد و با لکنت زبان گفت:

— «آه هنوز کاملاً فوت نشده.»

مشغول کفن و دفن مبهوت و گیج به فیلیپ نگریست و فیلیپ شتابزده توضیح داد:

«خانم فاستر دست تهناسست و می خواست زنی در کنارش باشد. متوجه شدید؟ ممکن است او هم اکنون فوت شده باشد.»

مشغول کفن و دفن به علامت دلک موضوع سر تکان داد.

— «آه بله فهمیدم، همین حالا یک نفر را می فرستم.»

وقتی فیلیپ به خانه باز گشت، یک سره به اتاق خواب رفت. خانم فاستر

از روی صندلی ای که در کنار بستر عمویش بود، برخاست.

— «درست مثل همان موقعی است که ترکش کردید.»

خانم فاستر به آشپزخانه رفت تا چیزی بخورد و فیلیپ با دقت، حرکت به سوی مرگ را زیر نظر گرفت. حال هیچ نشانی از مظاهر انسانی در آن موجود از هوش رفته که بر بستر دراز کشیده و مذبح خانه برای زنده ماندن می جنگید، وجود نداشت. گاه از دهان بسازش صداهایی بیرون می جست. آفتاب از آسمان بی ابرگرما می افشاند، اما در زیر درختان باغ هوادلپذیر

و خنك بود. روز خوبی بود. باد گل قاصدکی را پرواز داده به جام شیشه پنجره می زد. به ناگاه صدای جیتی از گفوش بیرون زد. این صدا فیلیپ را تکان داد، صدایی سخت هولناک بود. ارزشی در سراسر بدنش ظاهر شد و پیرمرد جان داد. ماشین از حرکت بازمانده بود. گل قاصدک با فشار باد به جام شیشه می خورد.

## فصل یکصد و دوازدهم

جوشیاه گریوز به شیوه ریاست‌متشانه خود، مراسم تشییع و تدفین را به طریقی آبرومندانه اما با رعایت جوانب اقتصاد برگزار کرد و وقتی مراسم به پایان رسید همراه فیلیپ به‌خانه کشیشی بازگشت. مسئولیت نظارت بر اجرای وصیت‌نامه به عهده او بود و جوشیاه بعد از صرف يك فنجان چای، با احساسی از توانایی و شایستگی به خواندن متن وصیت‌نامه پرداخت. وصیت‌نامه بريك كاغذ نیم‌برگی نوشته شده بود و آقای کاری همه متعلقات و ماترك خود را به برادرزاده‌اش واگذار کرده بود. ماترك وی شامل اثاثیه خانه، هشتاد پاوند موجودی در بانك، بیست‌سه‌م در شرکت A.B.C، چند سهم در آبخوسازی آل‌سوپ، چند سهم در سالن موسیقی آکسفورد و چند سهم در استوران لندن می‌گردید. این سهام عمده‌تاً به توصیه آقای گریوز خریداری شده بود و گریوز با تبختر و رضایت‌خاطر گفت:

«متوجه که هستی، مردم باید بخورند، بنوشند و تفریح کنند. اگر بوات را در جای سرمایه‌گذاری کنی که مردم فکر می‌کنند از امور ضروری زندگی است، در جای امنی سرمایه‌گذاری کرده‌ای.»

کلام او نشانگر تمایزی ظریف بین زمختی سلیقه عوام که فیلیپ از چنین خشونت‌های متاثر و در عین حال آن را پذیرفته بود و طبع لطیف نخبگان بود. جمع

بهای سهام به پانصد پاوندمی رسید و این مبلغ را باید بر موجودی بانکی و آن چه که از فروش اثاثیه به دست می آورد، می افزود. این مبلغ ثروتی برای فیلیپ به حساب می آمد. از این بابت احساس شادمانی و خوشبختی نمی کرد، اما آرامشی بی پایان را در درون خود می یافت.

آقای گریوز بعد از آن که درباره ترتیب برگزاری هر چه زودتر حراج صحبت کرد، فیلیپ را ترک گفت و فیلیپ به بررسی اوراق و کاغذها و نامه های متوفی پرداخت. عالیجناب ویلیام کاری، به این خصوصیت خود می بالید که هرگز چیزی را به دور نینداخته و هرگز چیزی را نابود نکرده. و انبوهی نامه داشت که بسته بندی کرده و تاریخ بعضی از آنها تا پنجاه سال پیش بازمی گشت. اوراق و اسناد را به صورت منظمی بسته بسته کرده بربک دیگر نهاده بود. نه تنها نامه هایی که خطاب به او نوشته شده نگاهداشته بلکه نامه هایی را که خود نوشته، حفظ کرده بود. در بک بسته زرد رنگ نامه هایی نگاهداری شده بود که در دهه ۱۸۴۰ بعد از فارغ التحصیلی از آکسفورد و سفر به آلمان برای یک مرخصی طولانی به پدرش نوشته بود. فیلیپ نامه ها را با بی حالی خواند. آن ویلیام کاری، نویسنده این نامه ها با آن ویلیام کاری که می شناخت فرق داشت. مع هذا نشانه هایی در آن پسر بود که هر ناظر تیز بینی می توانست مشاهده کند که آن پسر زمانی آن مرد خوراها شد. نامه ها همه رسمی و اندکی مطمئن بود، نسبت به آن چه که قابل توجه بود، اشتیاق نشان داده و باشور و شوق از قصرهای مجاور رود را این سخن گفته بود. مشاهده آبشارهای شاف هازن<sup>۱</sup> او را برانگیخته بود تا خداوندی را سیاس گوید که خالق مطلق است و مخلوقاتش همه زیبا و شگفت انگیز است و این فکر به مغزش راه یافته بود افرادی که شاهد این دست ساخته های خداوند بوده اند، می بایست به عرصه تفکری عمیق راه یافته باشند تا زندگی ای زاهدانه و پاک و مطهر انتخاب کنند. میان برخی اوراق مینیا توری از ویلیام کاری یافت. این نقاشی او را در زمانی نشان می داد که به تازگی به جامعه کشیشان پیوسته بود مینیا توری طلبه جوانی را با موهای بلند و فردار که از دور بر سرش فرو ریخته بود، نشان می داد. چشمان سیاه و درشت و خمار، چهره ای پریده رنگ و درخسه نشسته داشت. فیلیپ به یاد آورد که عمویش همیشه با خنده ای ظریف از ده ها جفت سرپایی سخن می گفت که با نواز علاقه مند به

او برایش تهیه کرده بودند.

همه بعد از ظهر و تا پاسی از شب راه مطالعه مکاتبات بی‌شمار عمورش گذراند. بدنشانی‌ها و مخاطبین و امضاهای نویسنده‌گان نامه‌ها نگریست، آن‌گاه نامه‌ها را دوباره کرده در ظرف زباله‌ای که در کنار خود داشت، می‌افکند. به ناگاه چشمش به امضای نامه‌ای افتاد که با نام هلن بود، با آن دست خط آشنا نبود. نویسنده خطی ظریف و شکسته داشت و به شیوه قدیمی‌ها نوشته بود. نامه با عبارت ویلیام عزیزم آغاز و با عبارت خواهر مهربان تو خاتمه یافته بود. به ناگاه به فکرش رسید که این نامه می‌بایست از مادرش باشد. پیش از این هرگز نامه‌ای از مادرش ندیده بود و دست‌نوشته‌اش برای او غریب بود. نامه در باره خود فیلیپ بود.

### ویلیام عزیزم

استغفر، نامه‌ای برایت نوشت تا لجز تبریکی که به مناسبت تولد پسرمان گفته و محبتی که نسبت به خود من داشته بودی، تشکر کند. خدا را سپاس می‌گویم که هر دوی ما در سلامت هستیم و من عمیقاً از عنایتی که خداوند نسبت به ما مبذول داشته، امتنان دارم و حال که ضعف دوره باردادی و زایمان به پایان رسیده و می‌توانم قلم به دست بگیرم، می‌خواهم خود از تو و لوتی‌زای عزیز برای همه محبت‌هایی که در این زمان و از آغاز زندگی مشترکمان داشته‌اید، سپاسگزاری کنم. قصد دارم از تو بخواهم که لطف بزرگی به من بکنی. هم من و هم استغفر علاقه‌مندیم که تو پدرخوانده فرزندمان باشی و امیدواریم این تقاضا را بپذیری. می‌دانم خواهش کوچکی از تو ندارم چرا که می‌دانم مسئولیت‌های بزرگی در آینده خواهی داشت، اما به ویژه علاقه‌مندم این مسئولیت را تو قبول کنی چرا که در عین حال که عموی او هستی، در لباس مقدس روحانیت می‌باشی. برای سلامت فرزندم به شدت نگرانم و شب و روز به درگاه خداوند لایه و استغاثه می‌کنم که او انسانی خوب، صادق و مسیحی پرورش گیرد. تحت راهنمایی تو از جمله مؤمنین خواهد

شد و همدم عمر خدا ترس، خدا جو، فروتن و زاهد پیشه خواهد زیست.  
خواهر مهربان تو،

هلن.

فیلیپ نامدرا به کماری نهاد، به جلو خم شد و دستها را حایل چانه کرد. زین نامد عمیقاً بر او اثر گذاشته و در عین متحیرش ساخته بود. اثر رنگ و بوی مذهبی آن متعجب شده بود. نامد لوس و بی احساسی بود. از مادری که هم اکنون قریب بیست سال از مرگش می گذشت، چیزی نمی دانست. در نظرش مادرش زنی زیبا بود و حال که درمی یافت زنی ساده و زاهد پیشه بوده، متحیر شده بود. هرگز بداین جنبه از روحیه مادرش فکر نکرده بود. يك باردیگر آن چه را که برای خورد او آرزو کرده بود، دور بازه او نوشته بود، باز خواند. به راستی متفاوت از آن چه که مادرش انتظار داشت، پرورده شده بود. احظه ای به خود و شرایطی که در آن می زیست اندیشید. شاید بهتر که او مرده و به ناگاه يك نیروی درونی او را واداشت تا نامه را پاره کند. خام طبعی و سادگی ای که در نامه بود، امری کاملاً خصوصی به نظرش رسیده، احساس می کرد خواندن نامه ای که روح لطیف و بی پیرایه مادرش را نشان می دهد، کاری غیر اخلاقی و نادرست است. به خواندن سایر مکاتبات خسته کننده کشیش پرداخت.

چند روز بعد به لندن بازگشت و برای اولین بار ظرف دو سال به هنگام روز به سرسرای بیمارستان سن لوك پای نهاد. به دیدن مسئول اداری بیمارستان رفت. از دیدن فیلیپ حیرت کرد و با کنجکاوی پرسید تاکنون کجا بوده و چه می کرده. تجربیاتی که فیلیپ ظرف این مدت کسب کرده بود به او اعتماد به نفس پخشیده و نسبت به خیلی ها نگرش متفاوت یافته بود و در پاسخ این پرسش با مهارت سخنی به ابهام بازگو کرد که مانع از ادامه پرسش شود. در گذشته چنین پرسشی می توانست او را سخت دستپاچه سازد. فیلیپ پاسخ داد برخی مسایل خصوصی موجب شده بود وقفه ای در روند تحصیل خود به وجود آورد و حال علاقه مند است هر چه زودتر دوره را به پایان برده و مدرك دکتری دریافت دارد. اولین آزمونی که می توانست در آن شرکت جوید، زنان وزیران و بیماری های زنانگی بود. در بخش بیماری های زنان به عنوان دستیار پزشك ثبت نام کرد. از آنجا که فصل تعطیلات بود، گرفتن سمت دستياری در بخش زنان کار دشواری

نیود؛ آن چنان برنامه ریزی کرد که از هفته آخر ماه اوت و دو هفته نخست ماه سپتامبر در این سمت مشغول به کار باشد. پس از گفتگو با مدیر اداری بیمارستان به دانشکده پزشکی رفت. دانشکده به سبب پایان گرفتن آزمون دوره تابستانی کم و بیش خلوت شده بود. درمتهایی مشرف بر رودخانه دانشکده کمی قدم زد؛ قلبش از شادی آکنده بود. با خود می اندیشید که می تواند زندگانی تازه ای را آغاز کند و احساس می کرد همه ندانم کاری ها، حماقت ها، اشتباهات و درماندگی های گذشته را پشت سر گذارده است. رودخانه ای که جریان داشت به او یاد آور می شد که همه چیز گذراست و هیچ چیز ماندنی و دایمی نیست و آینده ای که در برابرش قرار داشت، آکنده از امکانات مناسب است.

به بلاک استیبل بازگشت و به رتق وفتق ماترک عمویش پرداخت. تاریخ حراج اواسط ماه اوت تعیین شده بود، ماه اوت زمانی بود که عده زیادی مسافر به بلاک استیبل وارد می شدند و اثاثیه در آن زمان به قیمت بهتری فروش می رفت. فهرستی از عناوین کتاب ها را در چند نسخه تهیه کرد و برای کتاب فروشی های در بلاک استیبل، میداستون<sup>۱</sup> و آشفورد<sup>۲</sup> که کتاب های دست دوم خرید و فروش می کردند، فرستاد.

در یکی از بعد از ظهرها به فکرش رسید که سری به ترکانبوری بزند و از مدرسه قدیمی خود دیدن کند. از زمانی که آن مدرسه را با این آرامش قلبی ترک گفت که از این به بعد از باب و صاحب اختیار خود خواهد بود، به آن مدرسه بازنگشته بود. قدم زدن در کوچه ها و خیابان های باریک ترکانبوری، جاهایی که سالیانی چند به آن ها خو گرفته بود، احساس غریبی در او جاری می کرد. به فروشگاه های قدیمی ای سرزد که هنوز ز یاد بود و هنوز همان اجناس را می فروختند؛ به کتاب فروشی ای که کتاب های درسی مدرسه و کتاب های مذهبی و آخرین رومان های منتشره را پشت یک ویترین و عکس های کلیساها و مناظری از شهر را در پشت ویترین دیگر خود گذارده بود؛ به فروشگاه ورزشی که چوب چوگان، قلاب ماهی گیری، راکت های تنیس و کفش فوتبال

1- Maidston

2- Ashford

می فروخت، به خیاطی که تمام دوران کودکی و نوجوانیش بسرایش لباس دوخته بود و به ماهی فروشی که عمویش هر زمان به ترکانبوری می آمد، از او خرید می کرد. به خیابان کثیف و فکستی پای نهاد که در انتهای آن دیوار بلند آجر قرمزی ایستاده بود که مدرسه ابتدایی در پشت آن جای داشت. کمی آن طرف تر در بزرگی بود که به روی مدرسه کینگگ گشوده می شد. در صحن چهارگوشی ایستاد که دورادور آن ساختمان های مختلف جای داشت. ساعت درست چهار بعد از ظهر بود و پسرها شتابزده از مدرسه خارج می شدند. معلمین را باردا و کلاهای چهار گوش مخصوص تدریس دید. چهره ها و ظاهر معلمین برای او غریب و نا آشنا بود. بیش از ده سال بود که آن مدرسه را ترک گفته و در این مدت تغییرات زیادی روی داده بود. مدیر مدرسه رادپد که آهسته قدم زنان به خانه خود می رفت و با پسر درشت هیکلی صحبت می کرد که تصور کرد باید کلاس ششم باشد. مدیر اندکی تغییر کرده بود، همچنان بلندقد و پریده رنگ بود و همان طور که فیلیپ به یاد داشت چهره ای شکوهمند و چشمانی وحشی داشت؛ اما ریش سیاهش، دانه دانه به سفیدی می زد و چهره زرد و تیره اش باریک تر شده بود. انگیزه ای در فیلیپ پای گرفت که به نزد او رفته و سلام و علیکی بکنند؛ اما ترسید فراموشش کرده باشد و از فکر این که توضیح دهد که کیست، نفرت داشت.

پسرها قدم سست کرده بایکدیگر صحبت می کردند. بعضی از بچه ها لباس عوض کرده و آماده بازی فایوزا بودند. عده ای از پسرها دو دو سه سه قدم زنان از در مدرسه خارج می شدند. فیلیپ می دانست آنان به زمین کریکت می روند؛ عده ای از بچه ها به زمین ورزش می رفتند تا توپ به تور بزنند.

فیلیپ در میان آنان ایستاد. بیگانه ای در جمع دانش آموزان. یکی دو تن از آنان نگاه بی تفاوتی به او می کردند. تعداد کسانی که جذب معساری سبک

۱- Fives نوعی بازی با توپ است که در محیط های بسته و با دست یا

چوگان صورت می گیرد



نرمانندی مدرسه می شدند کم نبودند و حضور این دیندار گنندگان از مدرسه هیجانی و توجهی بر نمی انگیخت. فیلیپ با کجکاووی به آنان نگر بست. با افسردگی به فاصله‌ای که او را از آنان جدا می کرد، اندیشید و بادل مردگی به یاد آورد که چه نقشه‌ها که در سر داشت و تاکنون چه سهم ناچیزی از آن‌ها را تحقق بخشیده است. بد نظرش رسید که همه سال‌هایی که پشت سر گذارده از دست رفته و تلف شده است، پسرها همه سر حال و شاد بودند همان کارهایی را می کردند که خود او انجام داده بود؛ به نظرش رسید که یک روز هم از زمانی که مدرسه را ترک گفت، نگذشته و با این حال در جایی که همگان را با نام می شناخت یک نفر را هم نمی شناسد. چند سال دیگر، اینان نیز در جمع آیندگانی که به مدرسه وارد می شوند، بیگانه‌ای بیش نخواهند بود، همان گونه که او در جمع آنان بیگانه‌ایستاده. اما این اندیشه او را آرام نکرد و تنها بوجی زندگی را به ذهن او منتقل کرد. هر نسلی برای خود دوره‌ای کوتاه دارد و دوری بی‌ارزش را تکرار می کند. این فکر به سراغش آمد که هم دوره‌ای‌های او چه شده‌اند. حالا حدود سی سال دارند. بعضی‌هایشان مرده‌اند و بعضی زن گرفته، صاحب فرزند یا فرزندان شده‌اند. برخی به ارتش پیوسته‌اند و برخی وکیل و حقوق‌دان شده‌اند. هیچ یک زندگی آشفته‌ای چون او داشته‌اند؟ به پرسی اندیشید که شیفته او بود. آن شیفته‌گی مسخره بود، نتوانست نام او را به خاطر آورد. دقیقاً می توانست صورت و دیگر خصوصیات او را به یاد آورد، اوصیمی ترین دوستش بود، اما نامش به ذهن فیلیپ راه نمی یافت. به گذشته‌ها اندیشید و افکارش جلب آن رشک و حسدلی شد که بد خاطر او حس می کرد. از این که نام او را به یاد نمی آورد؛ عصبی شده بود. آرزو می کرد در سن و سال همان پسرهایی بود که در صحن چهار گوش قدم می زدند و آن وقت از آن خطاهایی که کرده بود، پرهیز می کرد. ممکن بود با نیروی تازه‌ای شروع کند و زندگی را به شیوه متفاوتی از سر گیرد. احساس تنهایی تحمل‌ناپذیری کرد. همچنین برای بی‌نوایی دو سال گذشته خود، متأثر بود. چرا که همه تلاشش ظرف آن دو سال صرفاً در این خلاصه می شد که زنده بماند و روح و جسمش در کنار یکدیگر باقی بمانند، به طوری که در قبال رنج زیستن بی‌حس

شده بود. با عرق جبین می‌بایست نان دوزانه به کف‌آدی. این آیه الهی تقریبی علیه انسان‌ها نبود بلکه مرهمی بود نازندگی را باهستی آشتی دهد. اما فیلیپ از خود خشمگین بود؛ انگوبی را که از زندگی در ذهن خود داشت به‌یاد آورد؛ بدبختی‌ای که کشیده بود جزئی از آن الگوی زیبا و دلپذیری که تصورش را داشت، نبود؛ با قاطعیت به‌خود گفت با سه‌صدار باید همه چیز را بپذیرد. غم و شادی، لذت و الم همه بر غنای این الگو می‌افزاید، با همه وجود در طلب زیبایی بود و به‌یاد آورد که حتی زمانی که سر بچه‌ای بیش نبود از مشاهده کلیساهایی که معماری گوتیک داشت، مثل همین کلیسایی که در صحن جای دارد، لذت می‌برد. به طرف کلیسا رفت و به آن بنای عظیم و آن برج که چون دست نیایش به سوی آسمان بلند شده بود، نگریست. کلیسا در زیر آسمان غمگین و ابری جاخوش کرده بود، پسرها مشغول توپ زدن بودند. بدن‌هایی نرم و قوی و پر انرژی داشتند. نمی‌توانست فریادها و خنده‌هایشان را نادیده بگیرد. فریاد جوانان بلا انقطاع و یک‌بند بود و تنها می‌توانست زیبایی معماری گوتیک را با چشم خود ببیند.

## فصل یکصد و سیزدهم

در آخرین هفته‌ماه اوت، فیلیپ کار خود را برای عیادت در خانه‌ها آغاز کرد. کار دشواری بود چرا که روزانه به‌طور متوسط سه‌زایمان داشت. زنان باردار، از مدتی قبل کارتی از بیمارستان دریافت داشته بودند و هنگامی که وقت زایمان فرا می‌آمد، کارت را به دربان بیمارستان می‌رساندند. دربان پیام‌رسان را - عموماً دختر جوانی بود - به خوابگاه‌ای که محل سکونت فیلیپ بود، می‌فرستاد. شب‌ها هنگامی که کارت را تحویل دربان می‌دادند، به ناگزیر خود او به دنبال فیلیپ می‌آمد. شاه‌کامیدی داشت که در خوابگاه فیلیپ را می‌گشود و فیلیپ را از خواب بیدار می‌کرد. در آن ساعت شب از خواب بیدار شدن و در تاریکی خیابان خالی از اغیار پای نهادن و به‌سوی بخش جنوبی شهر رفتن، شور و حالی رمز‌آلود داشت. در این مواقع عموماً شوهر بود که کارت را می‌آورد. اگر شوهر قبلاً صاحب فرزندان چندی شده بود غالباً رفتاری خون‌سرد و بی‌تفاوت داشت، اما اگر تازه داماد بود، دست‌پاچه و مضطرب می‌شد و می‌کوشید با روی آوردن به مشروب اضطراب خود را تخفیف بخشد. عموماً یکی دو مایلی را می‌بایست پیاده طی کنند تا به خانه برسند و در این فاصله او و پیام‌رسان درباره دشواری کار و دست‌مزد آن‌سندگ درددل می‌کردند. فیلیپ با صاحبان انواع مشاغلی که در آن سوی رودخانه فعالیت داشتند، آشنایی شد، به‌مردمی که در میان آنان افکنده شده بود، جرأت و اعتماد به‌نفس می‌بخشید و در ساعات طولانی‌ای که فیلیپ در اتاق تنگ و

خفته‌ای به سر می‌برد که نیمی از آن را بسترزنی که دردزایمان داشت، فرا گرفته بود، مادرزنی که در حال زایمان بود و قابله، با همان سادگی و بی‌پیرایگی با فیلیپ صحبت می‌کردند، که باهم سخن می‌گفتند. شرابطی که طی دو سال گذشته پشت سرگذاشته بود، به او در باره زندگی مردم فوق‌العاده فقیر بسیار آموخته بود که آگاهی از این دانسته‌ها برای خودش جالب بود و آنان از برخورد فیلیپ متحیر می‌شدند، زیرا هیچ‌گاه فریب تیرنگ‌ها و کک‌هایی را که می‌زدند، نمی‌خورد. فیلیپ مهربان بود و دست‌هایی چابک و ملایم داشت و هیچ‌گاه حوصله و طاقت از کف نمی‌داد. از وجود فیلیپ در خانه‌شان احساس آسودگی می‌کردند، چرا که آدمی نبود که از نوشیدن یک لیوان چای با آنان طفره رود و خود را جدا از آنان بداند و زمانی که سپیده صبح می‌دید وزن باردار هنوز بار فرو نگذاشته، به انتظار مانده بودند، وقتی به فیلیپ یک تکه نان و گوشت تعارف می‌کردند، از خود نازک‌طبعی نشان نمی‌داد و حال دیگر بیشتر تر خوراکی‌ها را با اشتهای تمام می‌خورد. گاه فیلیپ به خانه‌های فقیرانه‌ای در محله‌هایی فقر زده مراجعه می‌کرد که چون قوطی کبریت برزوی هم نباشده بود و فاقد نور و هوای کافی بود و بوی تعفن از آن‌ها به مشام می‌رسید و گاه خانه‌ها گرچه فقیرانه و فکستنی و کف زمین‌هایش پوسیده و بیدخورده بود و سقف‌هایش چکه می‌کرد، اما فضای بزرگ خارج از انتظاری داشت و در این خانه‌ها، ستون‌هایی حکاک‌کی شده از چوب مرغوب بلوط و دیوارهایی که هنوز تخته کوب خود را حفظ کرده بود مشاهده می‌شد. در این خانه‌ها، تراکم جمعیت فوق‌العاده بود. در هر اتاق آن یک خانوار زندگی می‌کرد و به‌هنگام روز صدای جیغ و فریاد بچه‌ها که در حیاط‌خانه بازی می‌کردند، قطع نمی‌شد. دیوارهای قدیمی و پوسیده خانه‌ها، زادگاه حشرات و جانوران موزی بود. غالباً هوا آن قدر متعفن بود که حال هر تازه‌واردی را برهم می‌زد و فیلیپ مجبور می‌شد تا برای مقابله با بوی تعفن پپ خود را دود کند. مردمی که در این خانه‌ها سکونت داشتند، مردمی بودند که به اصطلاح دست به‌دهان بودند و آن قدر درآمد داشتند که شکم خود را سیر کنند. تولد کودکی تازه، دردآور بود، پدر باخشم و اوقات تلخی با

تولد کودك بر خوردمی كرد و مادر با آزردهگی و یاس. تولد كودك در این خانه‌ها بدمعناى گشوده شدن دهان دیگری بود كه می بایست تغذیه شود و خودشان به حد كفايت غذا برای خود نداشتند، چه رسد كه دهان دیگری نیز گشوده شود. فیلیپ غالباً متوجه می شد كه والدین آرزو می كنند بچه مرده به دنیا آید و یاهر چه زود تر بمیرد. فیلیپ زنی را زایانده كه دو قلو آورد (موضوعی برای شوخی و خنده شده بود) و وقتی به مادرش گفتند كه دو قلو زاییده از سردماندگی و بدبختی فریاد بلند و طولانی كشید. مادر آن زن بی درنگ گفت:

«نمی دانم چه طور شكم آنها را سیر كنیم.»

قالبه گفت: «خدا رحیم است. خودش نونشون رو می رسوند.»

فیلیپ متوجه نگاه شوهر زن به دو نوزاد بی دفاع و ظریفی كه کنار يك دیگر خوابانیده بودند، شد. در آن نگاه افسردگی خشم آلودی بود كه فیلیپ را تكان داد. در جمع خانواده آنان خشم هولناكى نسبت به آن دو موجود ضعیف و حقیر كه بی هیچ تمایل و اراده‌ای به این جهان پای نهاده بودند، حس كرد و این سوءعظن به جانش افتاد كه اگر قاطعانه سخن نگوید ممكن است حادثه‌ای برای آن دو اتفاق افتد. وقوع حوادثی كه به مرگ كودكان می انجامید بسیار بود؛ مادران روی بچه‌هایشان می غلتیدند و اشتباه تغذیه و رژیم نادرست غذایی كودكان، همواره نتیجه بی دقتی نبود.

فیلیپ گفت: «هر روز به دیدن آنان می آیم، به شما هشدار می دهم اگر

بلایی سراين كودكان بیايد، شما بازخراست خواهيد شد.»

پدر پاسخی نداد، اما اخم بر چهره آورد. انگیزه قتل در روح او بود.

مادر بزرگ نوزادان گفت: «خدا به این كوچولوها برکت دهد، چه

اتفاقی ممكن است برای آنان بیفتد؟»

مشكل اساسی واداشتن مادران بارفروگذارده به ماندن در بستر برای

يك دوره ده روزه بود. این حداقل زمانی بود كه بیمارستان مصرانه آن را توصیه

می كرد. در مدتی كه مادر در بستر بود، وضع خانه بر هم می ریخت، کسی نبود

تا به رایگان از بچه‌ها مراقبت كند و شوهر غرمی كرد چون زمانی كه گرسنه

و خسته به خانه می آمد کسی نبود تا در برابرش چای بگذارد. فیلیپ شنیده

بود فقرا به يك ديگر كمك مي كنند، اما مكرراً گلايه‌هاي زنان را شنيدم. بود كه مي گفتند كسي را ندارند تا را يگان خانه شان را تميز كند و از بچه هایشان مراقبت كند و غذايشان را بدهد و از طرف ديگر قدرت پرداخت بابت چنين خدماتي را نداشتند. باشيدن صحبت‌هاي كد زنان مي كردند و استنباطاتي كه از اشاره‌ها و نكته‌هاي آنان داشت، درمي يافت كه وجوه اشتراك ناچيزي بين مردم فقير و طبقات بالاي آنان وجود دارد. نسبت به كساني كه وضع بهتري داشتند رشك نمي ورزيدند، چرا كه زندگي را از دو دريجه كاملاً متفاوت مي نگرستند و رفاه و آسائش از نظر آنان مفاهيم متفاوتي بسا خواست‌هاي رفاه طلبانه طبقه متوسط داشت، رفاه طبقه متوسط در نظرشان تشريفاتي و خشك مي نمود. به علاوه با نگاه تحقير به طبقه متوسط مي نگرستند، چرا كه آنان نازك نارنجي و نازنازي بسودند و يادست كار نمي كسردند، افتخارشان اين بود كه به حال خود و انباده شده اند و براي خودشان زندگي مي كند و اكثرأ به طبقه مرفه به عنوان مردمی استعمار شده می نگرستند و در باره آن چه كه به عنوان صده به آنان داده می شد، می دانستند چه بگویند: حقی است كه از حماقت ثروتمندان و زيركي خودشان به دست آمده. كشمش منطقه را بایي تفاوتی توهين آمیزی تحمل می كردند، لما پرستارانی كه به دیدن آنان می آمدند، كفرشان را بالا می آوردند: «با اجازه و بی اجازه به خانه ات وارد می شوند و پنجره اتاقت را بازمی كنند، ماهم كه لباس درست و حسابی نداریم. سر ماهم كه خورده ایم و سينه درد هم داریم و از سرما خوردگی می ميريم؛ دماغشان را توهين سوراخي فرو می كند و اگر هم نگویند كه فلان چا كشيست است، از صورتشان می شود خواند كه چه فكري می كند. مثل اين كه ماهم مثل آنان كلفت و نوكر داريم كه خانه مان را تميز نگاه داريم. دلیم می خواست ببينم اگر چهارتا بچه داشته باشند و ناچار باشند غذا درست كنند و گه شوري كنند و لباس هایشان را وصله كنند، چه طوري تميز می امانند.»

فيلپ در يافت كه دردناكترين حادثه زندگي اين مردم طلاق يا مرگ نيست، براي آن كه چنين وقايي را طبيعي می دانستند، آلام ناشی از اين وقايع را با گريه تسكين می دادند، دردناكترين و شوم ترين واقعه زندگي آنان

بی‌کاری و از دست‌دادن شغل بود. مردی که سه‌روز از زایمان همسرش می‌گذشت. بعد از ظهر به‌خانه آمد، و بد او گفت که از محل کار خود اخراج شده. به بنایی اشتغال داشت و در آن زمان کار نایاب بود. حرفش را گفت و سرگرم خوردن غذا شد.

همسرش گفت: «وای جیم، چه خاکی بر سرمان کنیم!»

مرد بایی میلی چندلقمه از خوراک غیر ماکولی را که پیش پای او، همسرش در ماهی‌تابه پخته بود، فرو داد و به بشقاب غذایش خیره ماند، همسرش دوسه بار به او نگاه کرد، در نگاهش اضطراب موج می‌زد و سپس آرام آرام گریه سرداد. بنا، مردی کوچک اندام و بد فیافه بود و صورتی آفتاب‌سوخته و پیسه‌های سفید بر پیشانی داشت و دارای دست‌هایی بزرگ و خشن بود. در این هنگام بشقاب غذا را به کناری گذارد، مثل آن که کوششی را که آغاز کرده بود تا چیزی بخورد رها کرد و نگاه خیره خود را از پنجره به بیرون افکند. اتاق در بالاترین طبقه و در قسمت عقب ساختمان قرار داشت و از آنجا منظری جز ابرهای غم‌آور دیده نمی‌شد. شکوت سنگین و درد آوری حاکم بود و فیلیپ احساس کرد، حرفی برای گفتن ندارد و همان طور که خسته و کوفته خانه را ترک می‌گفت - چون بیش‌تر شب را در آنجا گذرانده بود - قلبش از بی‌رحمی دنیا آکنده از خشم بود. با ناامیدی و یاس در طلب کار بودن، آشنا بود و می‌دانست که پریشانی احوالی بدتر از گرسنگی است. خوش‌حال بود که به خدا اعتقاد نداشت، چه در آن صورت مشاهده این وضع برایش غیر قابل تحمل می‌شد. با این وضع کسی می‌توانست کناری بیاید که به مفهوم پرچی دنیا پی برده باشد و بداند که زندگی و هستی بی‌معنا و بی-مقصد است.

به ذهن فیلیپ رسید کسانی که اوقات خود را صرف کمک به طبقات فقیرتر می‌کنند، راه‌خطا می‌پیمایند، زیرا این کمک‌رسانان در طلب اعطای امکاناتی هستند که در صورتی خود از آنها محروم شوند، آزرده خواهند شد، بی‌آن که فکر کنند، نبود چنین امکاناتی در زندگی طبقات فقیر کوچکترین موجبی برای آزرده‌گی‌ها و ناراحتی‌هایشان باشد. فقرا تیزی به اتاق‌های بزرگ و هواگیر ندارند؛ آنان از سرما در غذایند، برای آن که غذایشان

به حد کفایت انرژی‌ها نیست و امکانات گرمایی ندارند. فضای بزرگ موجب آزاد آنان است، چراکه می‌خواهند هر چه ممکن است زغال سنگ کمتری مصرف کنند. از این که چند نفری در یک اتاق بخوابند ناراحت نمی‌شوند که خوشحالی هم هستند. برای یک لحظه از زمان تولد تا مرگ تنها نمی‌مانند و تنهایی آنان را می‌آزرد، از هرج و مرج و هیاهویی که همواره در متن زندگی آنان هست، لذت می‌برند و ابداً صدا و همهمه‌ای که به طور مداوم در گوششان هست، نمی‌شنوند. احساس نمی‌کنند به طور مداوم به حمام احتیاج دارند و فیلیپ بارها مشاهده کرده بود که وقتی به بیمارستان مراجعه می‌کنند و به آنان تسکین می‌شود زود زود حمام کنند به خشم می‌آیند. این که از آنان خواسته شود زود به زود حمام کنند را هم توهین و هم سبب آسایش تلقی می‌کنند. بیش از هر چیز می‌خواهند به حال خود وانهادن شوند و اگر مردخانه کار دائمی برای خود داشته باشد، زندگی آسان می‌گذرد و لذت و خوشی نخواهد بود؛ فرصت زیادی برای شایعه پراکنی و غیبت می‌یابند، بعد از کار روزانه یک لیوان آبجو به آنان حال می‌دهد، خیابان‌ها منبهمی‌دایمی و فنانون پذیر برای تفریح و سرگرمی‌هایشان هست و اگر اهل مطالعه باشند روزنامه‌های رینولدا و اخبار جهان در دسترس است. «راستش رو بخواهی نمی‌دونی وقت چه طوری می‌گذره. اگر دختر باشی خیلی کم اتفاق می‌افته که اهل خوندن و مطالعه کردن باشی سرت به این کار و آن کار گرم می‌شه و اون وقت فرصت نمی‌کنی حتی روزنومه بخونی.»

به طور متعارف بعد از هر زایمان سداباز از زنی که وضع حمل کرده بود، معاینه به عمل می‌آمد. در یک یکشنبه فیلیپ به وقت صرف شام به دیدن یکی از زائوها رفت. زن بار اولی بود که بعد از زایمان از جای خود برمی‌خاست.

«دیگر نمی‌توانم در تخت خواب بیفتم، دیگر نمی‌توانم. آدمی نیستم که برای تبدلی پرورده شده باشم و از این که از صبح تا شب در آن جادراز



یکشم و کاری نداشته باشم که انجام دهم، ناراحت و بی قرار می شوم، به ارب گفتیم همین حالا بلند می شوم و شامت را آماده می کنم.»

ارب در پشت میز ناهارخوری قاشق و چنگال به دست نشسته بود. مرد جوانی بود که صورتی گشاده و چشمانی آبی داشت. در آمد خوبی داشت و از ظواهر امر برمی آمد در شرایط مطلوبی زندگی می کنند. تنها چند ماهی از زناشویی شان می گذشت و هر دو از تولد پسر سرخ و سفیدی که در گهواره کنار تخت خواب دراز کشیده بود، خوش حال بودند. بوی استیک گوشت گوساله خوش طعمی به مشام می رسید و چشمان فیلیپ بی اختیار به طرف فرخوراک پزی چرخید.

زن گفت: «همین حالا شام را می آورم.»

فیلیپ گفت: «شماراحت باشید، من فقط آمده ام یک نگاهی به بیچه،

یعنی ولایتعهد شما بیندازم و بعدخواهم رفت.»

زن و شوهر از واژه ولایتعهد به خنده افتادند و ارب در کنار فیلیپ به

تماشای فرزند خود ایستاد. در چشمانش غرور موج می زد.

فیلیپ گفت: «بدنظر نمی رسد ناراحتی داشته باشد، درست است؟»

فیلیپ کلاه از سر بر گرفت و در همان لحظه همسر ارب، غذا را آماده کرده،

روی میز گذارد و در کنار ظرف استیک بره، یک بشقاب نخودسبز جای داد.

فیلیپ لبخندی زده گفت: «شام گوارایی دارید.»

همسر ارب گفت: «این شام مخصوص یکشنبه شب هاست و دوست دارم

که یکشنبه ها، یک شام مخصوص به شوهرم بدهم تا اگر یکشنبه شبی به خانه نیایند،

دلش برای خانه تنگ شود.»

ارب گفت: «فکر می کنم بهتر است بنشین و یک مختصر شامی با ما بخوری.»

همسرش بالحن بهت زده ای گفت: «آه ارب!»

فیلیپ با لبخند پرجاذبه ای پاسخ داد: «اگر، از من دعوت می کنید،

نه مشکرم.»

«خوب من این رفتار را دوستانه می‌دونم بولی، فکر نمی‌کنم از این‌که این طوری باهاشون حرف زدیم دلخور بشن. دختر جون بدو برو یک بشقاب دیگر بردار بیاور.»

پولی دستپاچه و مضطرب شده بود، از ارب می‌خواست که در گفتار خود جانب احتیاط داشته باشد، برای آن‌که نمی‌دانست چه فکر دیگری به ناگاه ممکن است به مغز او خطور کند. اما بشقابی آورده با پیش بند خود پاک کرد و از کشوی ففسه‌ای که مخصوص نگاهداری بهترین کارد و چنگال‌ها و بهترین لباس-هایش بود، یک کارد و یک چاقوی تمیز بیرون آورد. یک پارچ بزرگ پر از آبجوی تیره رنگ روی میز بود و ارب لیوان فیلیپ را پر کرد. می‌خواست از استیک سهم بیش‌تری به فیلیپ بدهد، اما فیلیپ پافشاری کرد که به اندازه خودشان به او بدهد. اتاق آفتاب‌گیری بود که دو پنجره بزرگ داشت که تا کف زمین می‌رسید. اتاقی که در آن نشسته بودند، اتاق نشیمن بود و از ظواهر آن برمی‌آمد زمانی اگر چه اثاثیه آن خیلی مدرن نبوده اما آبرومند بوده، احتمالاً پنجاه سال پیش کاسب‌مرفه یا کادمندی با نصف اجاره‌ای که اکنون این زن و شوهر پرداخت می‌کنند، در آن‌جا زندگی می‌کردند. ارب، قبل از ازدواج بازیکن فوتبال بود و در دیوار اتاق پرازعکس‌هایی بود که ارب در حالی که دست گرفته نشان می‌داد و بازیکنان همه موهایشان و اشانه‌زده و کاپتان تیم در وسط نشسته و جام پیروزی را در آغوش داشت. نشانه‌های دیگری نیز بود که از رفاه و آسایش آنان خبر می‌داد: عکس‌هایی از خویشاوندان ارب و همسرش با لباس‌های یکشنبه، مینیاتوری که دور قصاب آن صدف کاری شده بود و در دو طرف آن دو لیوان آبجو خوری قرار داشت. این دو لیوان هدیه‌ای از اسوات اندا بود که با خط گروتیک نوشته‌هایی داشت و تصاویری از یک موج‌شکن که مردم روی آن به تفریح و تفرج آمده بودند. ارب شخصیت مستغلی برای خود داشت و به هیچ اتحادیه کارگری نپیوسته بود و با بی‌زاری از کوشش اتحادیه‌های کارگری که می‌خواستند او را جذب کنند، سخن می‌گفت. اتحادیه به کار او

### 1-Polly

۲- Southend قضیه‌ای در جنوب شرقی انگلیس واقع در استان اسکس،

در مصب رود تیمز.

نمی‌آمد، او در کار یابی مشکلی نداشت و معتقد بود آدمی که کله‌ای چسبون کله او برشانه دارد و دستمزد خوبی دریافت می‌دارد، نباید دستش را به هر کاری که برایش پیش می‌آید، آلوده کند. پولی، زن ترسوایی بود و می‌گفت اگر جای او بود به اتحادیه می‌پیوست؛ دفعه پیش که اعتصابات کارگری بود، هر لحظه انتظار داشت شوهرش را با آمبولانس به‌خانه بیاورند، فیلیپ را خطاب قرار داده گفت:

«آدم يك دلنده و کله شقی است، با این مرد نمی‌شود سر به سر گذاشت.»  
 - «می‌گم این جا يك کشور آزاده و من نمی‌خوام کسی به من امر و نهی کنه.»  
 پولی گفت: «درست نیست که بگی این جا يك کشور آزاده؛ اگر دستشون برسه، ترسی ندان که سر تو رو داغون کنند.»

وقتی شام خود را صرف کردند، فیلیپ کیسه تو تو نش را بیرون آورده روشن کرد، آن گاه از جای خود برخاست تا به خانه برود، بدین جهت که ممکن بود برای زایانندن زن دیگری به دنبالش بفرستند. با آنان دست داد؛ فیلیپ احساس کرد از این که با آنان شام خورده خوشحال هستند و از خشنودی آنان احساس غرور و رضایت کرد.

ارب گفت: «خدا حافظ، انشاالله دفعه دیگره که شکم خانم ما بالا آید ما  
 يك دکترو خوب داریم.»

- «دست بردار ارب، از کجایم و نوبی که دفعه دیگری هم وجود داشته باشد؟»

## فصل یکصد و چهاردهم

سه هفته ای که فیلیپ می بایست از زنان باردار بدن کند و بچه های آنان را به دنیا آورد، بالاخره به پایان رسید. فیلیپ شصت و دو مورد نوزاد گرفته و در ساعت ده آخرین شب از سه هفته تعیین شده، خسته و از پای درآمده به خانه آمد. با همه وجود آرزو می کرد دیگر به دنبالش نفرستند. زایمانی را که هم اکنون به پایان برده بود، بسیار دشوار و هولناک بود. مردی درشت و هیکلمند که از دهانش بوی عفن لیکور به مشام می رسید، به دنبال فیلیپ آمده، او را به اتاقی که در حیاط خانه آن بوی تعفن پیچیده بود برده بود. اتاق کثیف تر از هر اتاقی بود که تاکنون دیده بود. زیر شیروانی جای داشت و بخش اعظم آن توسط یک تخت خواب چوبی که سایبان قرمز چرکی بر فراز آن بود، پوشانده شده بود. سقف اتاق آن قدر کوتاه بود که اگر فیلیپ دست بلند می کرد، انگشتانش با سقف تماس می یافت. نوری که اتاق را روشن می کرد، به اندازه روشنی یک شمع بود و فیلیپ با همان شمع کار خود را شروع کرد. ککها و ساسها و زوز می کردند و از در و دیوار بالا و پایین می خزیدند. زن موجود زمخت و میان سالی بود که پی در پی کودکان مرده به دنیا آورده بود. شوهر زن در هند در ارتش خدمت می کرد؛ این موردی بود که فیلیپ با آن بیگانه نبود.

---

۱- اشاره به ماجرای میلدرده که به هنگام دنیا آوردن فرزند نامشروعش

ادعا کرده بود، شوهرش در هند در خدمت نظام است.

قوه مقننه بر کشور قوانینی وضع کرده که برخاسته از رهد فروشی عامه انگلیسی- هاست و برای بیماری‌های پریشان‌کننده راه‌راهایی نشان داده. فیلیپ دهان- دره کنان لباس از تن درآورد و دوش گرفت و سپس لباس‌هایش را روی تشت آب تکان داد و شاهد حشراتی گوردید که به لباسش چسبیده بود. تازه وارد تخت‌خوابش شده که در اتاق به صدآمد و دربان بیمارستان کارتی آورد. فیلیپ گفت: «لعنت به تو، تو امشب آخرین نفری بودی که می‌خواستیم ببینم.»

دربان گفت: «فکر می‌کنم شوهر زانو است. به او بگویم منتظر بماند؟» فیلیپ به نشانی روی کارت نگریست. نام خیابان برایش آشنا بود و به دربان گفت: «خودم نشانی را پیدا می‌کنم.» لباس پوشیده، پنج دقیقه بعد در خیابان بود. مردی به پیش آمد و گفت که شوهر زن در حال وضع حمل است. فیلیپ در تاریکی نمی‌توانست چهره او را ببیند.

مرد گفت: «فکر کردم بهتر است منتظر بمانم، محله ما وضع خرابی دارد و ساکنان آن نمی‌دانند که شما که هستید.»

— «دل‌قوی‌دار، آنان همه دکتر رومی‌شناسند، در محله‌هایی خطرناک‌تر از ریور استریت بوده‌ام.»

حق یا فیلیپ بود. کیف سیاه طبابت، گذرنامه عبور از محله‌های فقرزده و پراز تخلف و جنایتی بود که پلیس جسارت پای‌تهادن به آن‌جا نداشت. یکی دوبار، به هنگام عبور، مردانی که در جای‌جای این محله‌ها گرد آمده بودند، با کنج‌کامی به فیلیپ نگاه کرده بودند و شنیده بود که بعد از کمی‌اند و لندو غروغر یکی از آنان گفته بود:

«دکتر مریض‌خونه است.»

گاه وقتی از کنار یکی دو تن از آنان می‌گذشت، به او شب‌به‌خیر می‌گفتند.

مردی که فیلیپ را همراهی می‌کرد، گفت: «آقا، اگر برای شما مانعی نداشته باشد، تندتر برویم؛ به من گفته‌اند که وقت زیادی نداریم.»

فیلیپ درحالی که قدم‌ها را تندتر می‌کرد، گفت: «پس چرا گذاشتید این قدر دیر شود.»

وقتی به تیر چراغ برق رسیدند، فیلیپ نگاهی به همراه خود افکند.  
 - «آه، شما خیلی جوان هستید.»  
 - «آقا، هیجده سالم شده.»

بلوند بود و موایی بر عارض نداشت، بیش از يك پسر بچه نبود، کوتاه و گوش‌تالو بود.

فیلیپ گفت: «شما جوان‌تر از آن هستید که ازدواج کرده باشید.»  
 - «ما ازدواج کرده ایم.»  
 - «دست‌زدتان چه قدر است؟»  
 - «شانزده شیلینگ، آقا.»

شانزده شیلینگ، مبلغی نبود که بشود با آن همسر و کودک را اداره کرد. اتاقی که در آن زندگی می‌کردند، خبر از فقر بی‌حد آنان می‌داد. اتاق ابعاد متعارفی داشت، اما کاملاً بزرگ به نظر می‌رسید، زیرا اثاثیه‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. زمین را فرش نپوشانده و دیوارها را عکسی زینت نداده بود. بردیوارهای بیش‌تر اتاق‌هایی که ساکنانش مردمان این طبقه بودند، عکس‌ها یا ورق‌هایی از ضمیمه‌های روزنامه‌هایی که به‌مناسبت کریسمس چاپ کرده بودند، در قابی ارزان نصب شده بود. فیلیپ از مشاهده کم‌سن و سالی زنی که در حال وضع حمل بود، یکه‌خورد.

فیلیپ خطاب به زنی که آمده بود تا ببیند چه کمکی می‌تواند بکند، گفت: «به‌خدا قسم بیش از شانزده سال ندارد.»

در کارت بیمارستان خود را هیجده‌ساله معرفی کرده بود، اما وقتی دخترهایی که در این شرایط می‌باشند خیلی جوان باشند، عموماً سن خود را یکی دو سال بیش‌تر می‌گفتند. دخترک به‌راستی زیبا بود و يك چنین زیبایی در شرایطی که سوءتغذیه، هوای نامطلوب و شغل ناسالم وجود دارد، به ندرت مشاهده می‌شد. چهره ظریفی داشت، باچشمان درشت و آبی و موهای انبوه سیاه که به شیوه زیبایی آن‌ها را آراسته بود. زن و شوهر هر دو

مضطرب و دستپاچه بودند.

فیلیپ به پسر گفت: «بهتر است در خارج از اتاق باشی تا هر وقت نیاز

به شما داشتم، در دسترسم باشید.»

حال که واضح تر می توانست آن جوان را ببیند، از کم سن و سالی او شگفت زده تر می شد. به نظرش رسید که بیش تر به او می آمد با جوانان های هم سن و سال خود در خیابان شوخی و بازی کند تا این که پشت در اتاق بایستد و دل نگرانی زایمان همسرش را داشته باشد. چند ساعته گذشت و چند دقیقه بیش تر به ساعت دو نمانده بود که کودک به دنیا آمد. همه چیز رضایت بخش به نظر می رسید. شوهر به اتاق دعوت شد و بوسه شرم آگینی که بر گونه های همسرش زد، فیلیپ را متأثر ساخت. فیلیپ وسایل خود را جمع کرد. قبل از رفتن يك بار ديگر نبض دخترک را گرفت.

— «ای وای من!»

نگاه شتابزده ای به دخترک افکند: اتفاقی در حال وقوع بود. در صورت اضطراب و نیاز به فوریت های پزشکی، به دنبال آسپستان ارشد زنان و زایمان، فرستاده می شد؛ دکتر داشت و منطقه زیر نظر او اداره می شد. فیلیپ یادداشت شتابزده ای نوشت و به شوهر اوداد تا به بیمارستان برساند. به جوانک سفارش کرد که با شتاب برود، زیرا همسرش در وضع خطرناکی بود. جوانک شتابزده به راه افتاد. فیلیپ مضطرب به انتظار ماند. می دانست زن دچار خونریزی مرگ آوری شده و نگران بود قبل از رسیدن رییسش، جان بدهد. تا آن جا که اتاق اجازه می داد، قدم زد. از صمیم دل آرزو می کرد آسپستان ارشد به جایی احضار نشده باشد. دقایق بی پایان به نظر می رسید، دکتر بالاخره وارد شد و در مدتی که دخترک را معاینه می کرد، با صدای آرام پرسش هایی از فیلیپ به عمل آورد. از چهره خشک و درهم آسپستان می شد دریافت که وضع دخترک خطرناک است. نامش شاندرل<sup>۱</sup> بود. مردی بلند قامت و کم حرف بود و صورتش

پراز چین و چروك بود و چنین صورتی باسن و سال او نمی خواند. به علامت تأثر سرتکان داد.

— «از همان اول هم وضع ناامیدانه‌ای داشته. شوهرش کجاست؟»

— «به او گفتم در راه پله‌ها منتظر بماند.»

— «بهتر است بگویی داخل شود.»

فیلیپ در را باز کرده، صدایش کرد. در تاریکی بروی اولین پله طبقه خودشان نشسته بود. به طرف بستر همسرش دوید.

پرسید: «موضوع چیه؟»

— «دچار خونریزی داخلی شده و نمی توانیم کنترل کنیم.» آسیستان

لحظه‌ای مردماند، سخنی را که می‌خواست بر زبان آورد، تلخ و دردناک بود و به خود فشار آورد تا لحن خود را قدرتمند نشان دهد: «دارد می‌میرد.»

جوان کلامی نگفت. همان‌طور آرام و بی‌حرکت در جای خود ماند و به همسری که پریده‌رنگ و بی‌هوش بر بستر افتاده بود، خیره شد. این قابله بود که به سخن آمد.

— «آری، این آقایون هر کاری از دستشون براومد کردند، من از

اول شاهد بودم که چه قلدکار کردند.»

شاندلر گفت: «خفه شو.»

در اتاق پرده‌ای نبود و اندک‌اندک، شب‌روشنی می‌گرفت و صبح می‌دید. هنوز فجر ندمیده بود اما، دمیدنش محسوس بود. شاندلر با همه امکانات و توانایی که داشت، زن را زنده نگاه داشته بود. اما زندگی از او می‌رمید و می‌گریخت و به‌ناگاه دخترک جان داد. پس‌رکی که شوهر او بود، در پایین تخته‌خواب ارزان قیمت آهنی ایستاده، به میله تخت‌خواب تکیه داده بود. سخنی نمی‌گفت، اما پریده‌رنگ به نظر می‌رسید و شاندلر یکی دو بار مضطربانه



به او نگاه کرد که مباداضف کند: لبهایش سفید و سفید شده بود. زنی که برای کمک آمده بود، باصدای بلند هق هق می کرد، اما جوان توجهی بدو نداشت، چشمانش بر جسد همسرش دوخته شده بود و درنگاهش تحیر و بهت زدگی موج می زد. قیافه سگی را داشت که کنگ خورده باشد، اما دلیل خطایی که کرده را نمی داند. وقتی شاندر و فیلیپ و سایل خورد را جمع کرده، در کیف-هایشان ریختند، شاندر به طرف شوهر برگشت و گفت:

«بتر است کمی بخوابی، انتظار دارم کمی جان بگیری.»

— «جایی برای خوابیدن ندارم.» در صدایش در ماندگی ای دلهره آور

بود.

— «در این خانه کسی نیست که بستری به تو بدهد تا شب را به صبح

رسانی؟»

— «خیر آقا.»

زنی که برای کمک آمده بود، گفت: «اینها به تازگی به این خانه نقل

مکان کرده اند و در ساختمان کسی را نمی شناسند.»

شاندر، آزرده خاطر لحظه ای مردد ماند و بالاخره به طرف پسرک

رفت و گفت:

«از اتفاقی که افتاده واقعاً متأسفم.»

به طرف پسر دست دراز کرد و پسرک به طور غریزی به دست دکتر

نگاه کرد. ببیند، تمیز هست و دست دکتر را فشرد.

«ممشکرم آقا.»

فیلیپ نیز با اودست داد. شاندر به قابله گفت که فردا به بیمارستان

بیايد تا گواهی فوت دریافت کند. آن دو خانه را ترک گفتند و در سکوت به

راه افتادند.

شاندر بالاخره گفت: «در آغاز کار این وقایع آدم را يك کمی عصبی

می‌کند، این‌طور نیست؟»

فیلیپ پاسخ داد: «يك كمی.»

«اگر مایل باشید به دربان بگوییم که دیگر برای شما زایمان

نگذارد.»

«صبح امروز، در ساعت هشت، دوره من در این قسمت تمام می-

شود.»

«چند مورد زایمان داشته‌ای.»

«شصت و سه مورد»

«خوب است، در این قسمت تأییدیه خواهی گرفت.»

به بیمارستان رسیدند و آسیستان به دفتر رفت بیمند کسی به دنبالش فرستاده. فیلیپ به راه خود ادامه داد. سراسر روز گذشته هوا گرم بود و امروز با آن که سحر به تازگی از راه رسیده بود، از روزی تبادل خبر می‌داد. خیابان در سکوت نشسته بود. فیلیپ علاقه‌ای برای رفتن به بستر نداشت. پایان کارش بود و دیگر شتابی نداشت. مدتی قدم‌زنان پیش رفت از سکوت و هوای معطر صبح به نشاط آمده بود. فکر کرد به طرف رودخانه رفته و از بالای پل به دیدن صبح بنگرد. پلیسی از گوشه‌ای به او صبح به خیر گفت. پلیس از کیف طبابت فیلیپ، می‌دانست او چه کاره است.

پلیس گفت: «آقا، امشب تا دیر وقت گرفتار بودید.»

فیلیپ سرتکان داد و گذشت.

به جان پناه پل تکیه داد و به طلوع فجر نخیره شد. در آن وقت صبح، شهر، چون شهر مردگان بود. آسمان بی‌ابر بود، اما ستارگان بانزدیک شدن صبح کم‌رنگ، کورسومی زدند. مه‌رقیقی بر رودخانه نشسته بود و ساختمان‌های بزرگ که در بخش شمالی شهر ایستاده بود، مانند قصرهای جزیره جادو به نظر می‌رسید. تعدادی کرجی به ردیف در وسط رودخانه لنگر انداخته شده بود. همه چیز در رنگ بنفش آسمان غرق شده بود، این رنگ به نوعی اضطراب در دل می‌افکند و دلهره آور بود، اما خیلی زود، رنگ بنفش، رنگ باخت و سرد و خاکستری جلوه‌گر شد و آن‌گاه خورشید طلوع

کرد و از آسمان رنگ زرد طلایی افشانده شد و رنگین کمان پدیدار گردید. اما فیلیپ قادر نبود از اوج ضمیر خویش تصویر دختری که مرد جوانی را که مبهوت چون حیوان کتک خورده در کنارش به جای مانده، پاک کند. برهنگی و بی اثباتی اتاق چرک و کثیف، رنج ناشی از این فاجعه را تندتر و تلخ تر می کرد. این کمال شقاوت بود که دست تقدیر، غنچه ای را که می رفت بشکفتد، این چنین بی رحمانه چید. اما در لحظه بیان این عبارت، به زندگانی ای فکر کرد که انتظار آن دختر را می کشید؛ به نیش کشیدن بچه ها، مبارزه ای هولناک با فقر، و گذری پر رنج و آکنده از محرومیت، از جوانی به سوی میان سالگی ای شلخته و حقیر. در منظر خیال مشاهده کرد که چهره زیبایی دختر رنگ باخت، شکسته و محو شد، موهای پریشانش فرو ریخت و تنگ شد، دست های لطیفش از شدت کار زمخت و ترک خورد و به چنگال جوانی پیر مبدل گردید و آن گاه پسر، جوانی و نشاط خود را به خاطر نیافتن کار، دستمزد اندک و حقارت اجتناب ناپذیر فقر، از دست داد. دخترک می توانست پرتلاش و صرفه جو خانه دار و پر انرژی باشد، اما این خصوصیات، او را حفظ نمی کرد و نجاتش نمی داد و در نهایت یا می بایست در کارخانه ای با بدبختی و فلاکت به کار مشغول شود و یا جیره خوار فرزندانانش شود. با این وصف چه کسی می تواند برای چنین آدمی که عمر کوتاهی داشته دل بسوزاند؟

اما دل سوزاندن بی مورد و پوچ بود. فیلیپ احساس کرد، مردمانی از این دست نیاز به دل سوزاندن ندارند. آنان برای خودشان نیز احساس تأثر و تأسف ندارند، سرنوشت را با همه تلخی هایش پذیرفته اند و این را نظم طبیعی می دانند. در غیر این صورت، خدای من، آنان هزار هزار به آن سوی رودخانه، جایی که ساختمان های رفیع و اعیان نشین ایستاده است هجوم آورده همه چیز را غارت کرده، آتش می زدند و خاکشان را بدو برمی کشیدند. اما صبح آرام و پریده رنگ سر رسیده بود. مه رقیق، خاکستری و سرخ بود و همه چیز را در پرتوی لطیف پوشانده بود و تیغز خاکستری، سرخ قام و سبز بود؛ خاکستری چون صدف و سبز چون قلب زرد سرخ گل ها. اسکله ها

و انبارهای سوری ساید، اگرچه نامنظم بود ولی زیبا بود. در هوا عطری افشانده شده بود که قلب فیلیپ را به هیجان و نشاط آورد. از زیبایی طبیعت به شغف آمده بود. در کنار این زیبایی، هیچ چیز اهمیتی نداشت.

## فصل یکصد و یازدهم

فیلیپ چند هفته‌ای را که به دوره آموزش زمستانی مانده بود، در بخش بیماران سرپایی گذراند و در ماه اکتبر در مسیر برنامه منظم درسی قوار گرفت. از بیمارستان فاصله‌ای داشته بود و حال خود را در میان گروه کثیری نا آشنا می یافت؛ آشنا پانی که در ستین مختلف عمر بودند و کم تر با یک دیگر تماس برقرار می کردند. غالب هم دوره‌ای‌های وی هم اکنون درجه دکترای خود را دریافت داشته، عده‌ای از آنان دستیاری و آسیستانی را قبول کرده، عده‌ای در بیمارستان و درمانگاه‌ها بست‌هایسی را پذیرفته، مشغول به کار شده و برخی نیز در خود سن لوک اشتغال یافته بودند. دوسالی که ذهن فیلیپ فعالیت چندانی نداشته و به اصطلاح با خورده بود، او را در ذرک مفاهیم مختلف تیزتر و آماده تر کرده بود، اشتیاق رسیدن به هدف را داشت و حال قادر بود با نیرو و توان بیش تری کار کند.

آنانی‌ها نیز از سامان گرفتن وضع مالی فیلیپ محظوظ شدند. از مملقات عمویش که برای حراج گذارده شده بود، چیزهایی را؛ برایشان کنار گذارد و همه را به صورت هدیه به آنان داد. به سالی زنجیر طلایی داد که به زن عمویش تعلق داشت. سالی حال بزرگ شده و در خیاطخانه کار می کرد، هر روز ساعت هشت صبح به خیاطخانه‌ای واقع در خیابان ریجنت استریت می رفت. چشمان آبی سخنگو و ابروان پهن و انبوه موهای درخشان داشت. چاق و چله بود، با باسنی بزرگ و سینه‌هایی پر و ملور و پدرش که شیفته

سخن گفتن درباره هیکل و صورت دخترش بود، دایم به او هشدار می داد که مراقب چاقی باشد و اجازه ندهد وزن اضافه کند. پرجاذبه بود برای آن که سالم و غریزی بود و همه مظاهر زن بودن را داشت. ستابندگان بسیار داشت، اما در برابر همه آن‌ها بی تفاوت باقی می ماند؛ این تصویر را به دیگران القا می کرد که عشق ورزیدن در نظر او بوج و بسی معناسست و آسان می شد قبول کرد که جوانان او را دست نیافتنی بپندارند. سالی من تر از سن و سالش بود، عادت کرده بود در امور خانه و مراقبت از کوچکترها، با مادرش همکاری کند؛ به همین روی، روحیه مدیر بودن در او پای گرفته و همین روحیه موجب شده بود که به قول مادرش در مورد هر کاری خودش تصمیم بگیرد و خورد انجام دهد. کم حرف بود ولی با بالاتر رفتن سنش، خوش طبعی و طنازگویی در او قوت گرفته و گاه تکه‌هایی می پرانده که نشان می داد در زیر آن ظاهر آرام و پرسکون، عواطف و علایقی نسبت به دیگران غلیان دارد، فیلیپ دریافت که با او نمی تواند آن رابطه صمیمانه و آکنده از محرمیت را که بانگ تک اعضای خانواده آتلنی داشت، برقرار کند. گاه گاهی بی تفاوتی او فیلیپ را اندکی آزرده می کرد. در او چیزی معما گونه بود.

وقتی فیلیپ گردن بند را به او داد، آتلنی به همان شیوه پرهیاهوی خود، اصرار داشت می بایست فیلیپ را برای هدیه‌ای که به او داده ببوسد، اما سالی سرخ شده، امتناع ورزید.

— «نه، این کار را نمی کنم.»

آتلنی فریاد زد: «دختره ناسپاس، چرا نه؟»

— «خوشم نمی آید که مردان مرا ببوسند.»

فیلیپ متوجه دستاچگی و شرم سالی بود و کوشید تا توجه آتلنی را به موضوع دیگری جلب کند. منحرف ساختن اندیشه آتلنی، به نکته دیگری، هرگز کار دشواری نبود و در این هنگام خانم آتلنی موضوعی را به پیش کشید و مسئله بوسیدن سالی فراموش شد. بار دیگر که فیلیپ به خانه آتلنی رفت، سالی از فرصت یکی دودقیقه‌ای که هر دو تنها شدند، استفاده کرده به موضوع اشاره کرد.

«هفته گذشته وقتی شما را نبوسیدم، فکر نکردید که از شما خوش نمی آید؟»

فیلیپ خندید: «ابدأ چنین فکری نکردم.»

– «امتناع من به خاطر ناسپاسی نبود.» برای جمله‌ای که مدت‌ها روی آن اندیشیده و خود را برای گفتن آن آماده کرده بود، اندکی سرخ شد: «همیشه قدر هدیه‌تان را می‌دانم و آن‌را نشانه محبت و علاقه شما نسبت به خود به‌شمار آورم.»

فیلیپ همیشه احساس می‌کرد گفتگو با سالی اندکی مشکل است. او هر کاری را که می‌بایست در روابط میان دو انسان انجام دهد، در کمال شایستگی انجام می‌داد، اما احساس می‌شد که نیازی به گفتگو نیست، با این حال رفتار غیراجتماعی و زننده‌ای نداشت. یک روز، زمانی که مانند یکی از اعضای خانواده در اتاق نشیمن سرگرم مطالعه بود، سالی وارد اتاق شد و در کنار پنجره به دوخت و دو زبردخت. لباس‌های دختران خانواده در خانه دوخته می‌شد و سالی نمی‌توانست، یکشنبه‌ها را در فراغت و بی‌کاری بگذراند. فیلیپ فکر کرد سالی مایل است با هم صحبت کنند و کتابش را کنار گذاشت.

سالی گفت: «به خواندنتان ادامه دهید، چون فکر کردم تنها هستید، آمدم و این‌جا نشستم.»

– «شما ساکت‌ترین و کم‌حرف‌ترین آدمی هستی که تا کنون در عمر خود دیده‌ام.»

– «در این خانه به یک پر حرف دیگر احتیاجی نیست.»

در کلامش ریشخند نبود، و صرفاً حقیقت را می‌گفت. اما به فیلیپ فهمانده که پدرش را ارزیابی کرده و افسوس که دیگر قهرمان دوران کودکی او نیست و در ذهن خود، شوخ‌کلامی‌ها و ولخرجی‌ها و نداشتن عقل معاش را که مشکلات بسیاری برای خانواده‌شان فراهم آورده بود؛ جمع‌بندی کرده و گنده‌گویی‌های بی‌محتوای او را با عقل معاش مادرش مقایسه می‌کرد و اگر چه شور و نشاط پدرش او را سرگرم می‌ساخت، اما گاه اندکی شکیبایی از او می‌رود. فیلیپ به سالی نگریست که روی پارچه‌ای که می‌دوخت خم شده:

سالم، قوی و طبیعی بود، دیدن او در میان سایر دختران خیاطخانه که سینه‌های صاف و چهره‌های کم‌خون داشتند، غریب و جالب بود. میلدرد نیز مبتلا به کم‌خونی بود.

بعد از مدتی آشکار شد که سالی خواستگار دارد. گاه با دوستانی که در خیاطخانه داشت، از خانه خارج می‌شد و با مرد جوانی که مهندس برق بود و در آمد خوبی داشت، آشنا شده بود. یک‌چنین خصوصیتی، یک جوان را به راستی شایسته می‌سازد. یک‌روز به مادرش گفت که آن جوان از او تقاضای ازدواج کرده.

مادرش پرسید: «توجه گفتی؟»

— «به او گفتم فعلاً برای ازدواج عجله‌ای ندارم.» و همان گونه که عادتش بود و در میان سخن گفتن سکوت می‌کرد، لحظه‌ای سکوت کرد. «اما آن قدر پافشاری کرد که گفتم یکشنبه بعد از ظهر به وقت چای به این جا بیاید.» این واقعه‌ای بود که آتلنی مشتاقانه انتظار آن را می‌کشید و همه بعد از ظهر تمرین کرد تا چه گونه نقش پدری سنگین و موقر را در برابر رفتار موجه خواستگار جوان ایفا کند و مانع از آن شود که کودکانش زیر پوزی بخندند. یک‌فینه مصری از جایی آورده و اصرار داشت آن را بر سر گذارد. خانم آتلنی که بهترین لباس خود یعنی پیراهن مخمل سیاه‌ش را پوشیده بود (از آن جا که هر سال چاق‌تر می‌شد، لباسش برایش تنگ‌تر می‌شد)، گفت: «آتلنی دست بردار، تو بخت دختر هایت را سیاه می‌کنی.» خانم آتلنی کوشید، فینه را از سر او بردارد، اما آتلنی کوچک اندام با چابکی از دست او گریخت.

— «زن، به من دست‌نزن، هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود که آن را از سرم بردارم. آن جوان باید از همان اول بفهمد که وارد یک خانواده عادی نمی‌شود.» سالی با همان لحن آرام و بی‌تفاوت خود گفت: «مادر بگذار کلاه بر سر داشته باشد. اگر آقای دونالدسان خوشش نیامد، می‌تواند پاپس بکشد و چه بهتر



که از دستش خلاص شویم.»

فیلیپ در این فکر بود که این خواستگاری برای آن جوان، آزمون دشواری است، چرا که آن مهندس برق بی تجربه، با مشاهده آتلنی باکت مخمل قهوه‌ای و کروات بندی و فینته، مبهوت خواهد شد. وقتی خواستگار وارد شد، از سوی مهماندار خود با تشریفات خاص تجیب‌زادگان اسپانیایی استقبال گردید و خانم آتلنی با رفتاری ساده و طبیعی با جوان مواجه شد. آنان به دور میز آهنی قدیمی که پیرامون آن صندلی‌های مخصوص مهمان قرار داشت، نشستند و خانم آتلنی از قوری لعابی که نماد انگلیسی‌ها و مهمانی‌های روستایی بود، چای ریخت. با دست‌های خودش نان شیرینی بخته بود و بر روی میز، برای خانگی نیز قرار داشت. چای از نوع چای روستایی بود و به نظر فیلیپ صرف این چای در خانه‌ای که متعلق به دوره جیمز اول پادشاه انگلیس بود، غریب و جانب می‌نمود. آتلنی به دلایلی که در خیال خود داشت شروع به بحث درباره تاریخ امپراتوری روم شرقی کرد. این‌ها و آخر کتاب‌هایی که تحت عنوان «سقوط زوال» چاپ شده، خوانده بود و با حرکت دادن انگشت نشان خود به شیوه‌ای هنرمندانه، جریانی از اقتضاحات جنسی تئودورا<sup>۲</sup> و ایرن<sup>۳</sup> را در گوش‌های حورت‌زده خواستگار سرازیر کرد. یک‌بند از خود تعریف کرد و لاف‌های بسیار زد و جوان سکوتی ناگزیر گزیده و شرمزده در فاصله میان سخنان او با سر تایید می‌کرد و نشان می‌داد که علاقه‌مند به معقولات و مسایل عقلی است. خانم آتلنی بی توجه به سخن پراکنی‌های شوهرش، هر چند گاه کلام او را قطع می‌کرد و به جوان پیشنهاد نوشیدن چای بیش‌تر و نان شیرینی می‌داد. فیلیپ، سالی را زیر نظر داشت، با چشمان قروا فکنده آرام، ساکت و نظاره‌گر نشسته بود و مژه‌های بلندش بر گونه‌هایش سایه افکنده بود. نمی‌شد گفت از این صحنه خوش آمده و یا برای جوان مهندس ارزش قایل است. در هاله‌ای از رمز و راز نشسته بود، اما یک نکته مسجل بود، مهندس برق، خوش‌قیافه، مرتب و چهره‌ای دلنشین و صمیمی داشت. بلند قامت و خوش‌هیكل بود. فیلیپ با خود اندیشید که جفت مناسبی برای سالی

است و در دل به خوشبختی ای که انتظار آنان را می کشید، حسد ورزید.  
در این هنگام خواستگار اظهار داشت که وقت رفتن است. سالی بی سخن از  
جای خود برخاست و تا در خانه او را بدرقه گفت. وقتی باز گشت، پدرش به  
سخن آمد:

— «خوب سالی. فکر می کنیم جوانی که انتخاب کرده ای خیلی خوب  
است. ما آماده ایم تا ورود او را به جمع خود خیر مقدم بگوییم. بگذار عروسی  
را رسماً اعلام کنیم و من خود سرود عروسی را تصنیف می کنم.»  
سالی سرگرم جمع کردن فتنجان ها و وسایل چای از روی میز شد و پاسخی  
به سخنان پدرش نداد. به ناگاه نگاهی به فیلیپ افکنده پرسید:

«آقای فیلیپ نظر شما درباره او چیست؟»

پرخلاف دیگر بچه های خانواده از خواندن فیلیپ با نام عمو فیلیپ ابا  
داشت و او را به شیوه ای رسمی خطاب می کرد.

— «فکر می کنم جفت فوق العاده ای برای خود برگزیده اید.»  
یک بار دیگر نگاهی به او افکند و با سرخی و شرمی ملایم به کار خود  
ادامه داد.

خانم آتلنی گفت: «فکر می کنم جوان موقر و مؤدبی است و فکرمی کنم  
از آن آدم هایی است که یک دختر را خوشبخت می کند.»  
سالی یکی دو دقیقه ای پاسخی نگفت و فیلیپ با کنجکاوی او را زیر نظر  
داشت. شاید در سخنان مادرش تعمق می کرد و شاید هم به مرد محبوب خود  
می اندیشید.

مادرش با صدایی که از آن اندکی خشم به گوش می رسید، گفت: «سالی  
چرا وقتی با تو حرف می زنند، جواب نمی دهی؟»

— «فکر می کنم او آدم احق و ساده لوحی است.»

— «پس نمی خواهی با او ازدواج کنی؟»

— «نه، نمی خواهم.»

خانم آتلنی متحیر و گیج، گفت: «نمی فهمم پس توجه می خواهی؛ جوان  
خوبی است و می تواند برای تو زندگی آبرومندانه ای فراهم آورد. یک نفر هم

از خورد و خوراکمان کم شود، يك نفر است. ووقتی می‌توانی از این فرصت عالی استفاده کنی، اگر بهره‌نگیری، چوبش را خودت خواهی خورد و به جرأت می‌توانم بگویم باوجود این شوهر می‌توانی دختری را به‌خانه بیاوری تا کارهای سنگین را برایت انجام دهد.»

فیلیپ هرگز نشنیده بود که خانم آتلنی این چنین مستقیماً به مشکلات زندگی اشاره کند. فیلیپ شاهد بود که تاچه حد برای او مهم است که هر يك از فرزندانش خود از عهده هزینه‌هایش برآید.

سالی بالحن آرام و ملایمی گفت: «مادر، ادامه این حرف‌ها بی‌فایده است، قصد ندارم با او ازدواج کنم.»

– «فکر می‌کنم تو دختر دل‌سنگ و خودخواهی هستی.»

– «اگر می‌خواهی زندگی‌م را خودم تأمین کنم، همیشه آماده‌ام.»

– «احمق نشو سالی، می‌دانی که پدرت اجازه نمی‌دهد.»

فیلیپ به چشمان سالی نگاه دوخت و احساس کرد شیطنتی در نگاه اوست. در این فکر بود که در پس این گفتگو چه اندیشه‌ای نهفته است که گفتگویشان رنگی از طنز به‌خود گرفته. او موجود غریبی بود.

## فصل یکصد و شانزدهم

فیلیپ ناچار بود در سال آخر دوره سن لوك سخت کار کند، از زندگی خود راضی بود. دل در گرو کسی نداشتن و به اندازه نیاز پول داشتن، آرامش بخش بود. شنیده بود که مردم با تحقیر از پول حرف می‌زنند و در این فکر بود که اینان هرگز زندگی بایی پولی را تجربه کرده‌اند! می‌دانست بی پولی و فقر انسان را پست، حقیر، خسیس و دراز دست می‌کند. تجربه تلخ بی پولی، شخصیت او را آشفته کرده موجب شده بود که به زندگی از زاویه مبتدل و عامیانه آن بنگرد؛ وقتی برای هر پیشیزی که خرج می‌کنی دلت بلرزد، پول هیبت هولناکی می‌یابد. برای آن که پول ارزش واقعی خود را داشته باشد، باید در شرایط خاصی باشی. زندگی را در انزوا و تنهایی می‌گذرانند. به دیدن کسی جز آتنی‌ها نمی‌رفت؛ مع‌هذا تنها نبود، با طرح‌هایی که برای آینده در سر داشت خود را مشغول می‌کرد و گاه به گذشته می‌اندیشید. دانش می‌خواست بدانند نورانسیبیت چه می‌کند و در چه حال و روزی است. حتماً حالا دیگر اسمش نورانسیبیت نبود و فامیل دیگری برای خود برگزیده بود، اما نمی‌توانست نام مردی را که قرار بود با او ازدواج کند به‌خاطر آورد، خوش حال بود که زمانی نور را می‌شناخته، زنی مهربان با روحی متعال و شجاع بود. يك شب حدود ساعت یازده و نیم لاسان را دید که در پیکادلی قدم می‌زد. لباس شب به تن داشت و به نظر می‌رسید که از تماشاخانه باز می‌گردد. به ناگاه جهت خود را عوض کرد و به يك خیابان فرعی قدم نهاد.

مدت دو سال بود که او را ندیده بود نمی‌توانست ازورای دو سال وقفه در دوستی، خیز بردارد. لاسان و او حرفی برای گفتن بایک دیگر نداشتند. فیلیپ دیگر علاقه‌ای به هنر نداشت؛ احساس می‌کرد امروزه با قدرت و نیروی بیش‌تری نسبت به دوران نوجوانی از زیبایی متلذذ می‌شود؛ اما هنر در نظرش بی‌اهمیت می‌نمود. در ذهن خویش، سرگرم ساختن الگویی کلی از هرج و مرجی بود که در زندگی تجربه کرده بود و به نظر می‌رسید در این طرح مواد مشکله‌ای مانند رنگ و کلام که در گذشته در ذهن داشت، بسیار مبتذل و بسی‌ارزش شده است. لاسان تأثیر خود را به حد کفایت بر او به‌جای نهاده بود و دوستی فیلیپ با او، زمینه‌ای برای تکمیل الگویی بود که در ذهن داشت. نادیده انگاشتن این حقیقت که نقاش دیگر برای او جاذبه‌ای ندارد، صرفاً جنبه احساسی داشت.

گاه به می‌لدرد می‌اندیشید. تعمداً از خیابان‌هایی که امکان برخورد با او را در آن مناطق داشت، دوری می‌کرد، اما گاه تحت تأثیر برخی احساسات، شاید کنج‌کاو و شاید چیزی عمیق‌تر از کنج‌کاو که قادر به شناخت آن نبود، در ساعاتی که احتمال می‌داد با او برخورد کند در پیکادلی و ریجنت استریت پرسه می‌زد. نمی‌دانست دوست دارد او را ببیند و یا از دیدن او وحشت داشت. یک بار زنی را از پشت دید که یاد می‌لدرد را در خاطرش زنده کرد و برای لحظه‌ای فکر کرد خود اوست، احساس غریبی در او پدید آمد، تیزی درد در قلب خود حس کرد، دردی آمیخته با وحشت، ودل به هم خوردگی؛ و وقتی شتابزده به طرف او رفت و دریافت که اشتباه گرفته است، نمی‌دانست احساس آسودگی دارد یا یأس و ناامیدی.

در آغاز ماه اوت فیلیپ از آزمون جراحی سر بلند بیرون آمد، این آخرین آزمون بود و فیلیپ دیپلم دکترای خود را دریافت داشت. از زمانی که به سن لوک وارد شده بود، هفت سال می‌گذشت. اکنون قریب سی سال داشت. از پله‌های رویال کالج جراحی بامدرک لوله شده پزشکی در دست، سرازیر

شد، مدرکی که به او اجازه طبابت می داد؛ قلبش از رضایت می تپید.  
 با خود اندیشید؛ حال دیگر می روم تازندگی را آغاز کنم.  
 روز بعد به دبیرخانه دانشکده رفت تا برای اشتغال ثبت نام کند.  
 رئیس دبیرخانه مرد کوچک اندام سیاه ریش خروش بر خوردی بود که فیلیپ  
 همیشه احساس می کرد آدم همراه و مهربانی است، به فیلیپ برای فارغ-  
 التحصیلی اش تبریک گفت و سپس اظهار داشت:  
 - «فکر نمی کنم تعالی داشته باشید برای یک ماه در ساحل جنوب به  
 عنوان جانشین پزشک مشغول به کار شوید؟ دستمزدش هفته ای سه پاونداست،  
 محل خواب و خورد و خوراک هم دارد.»  
 - «از نظر من مانعی نیست.»  
 - «محل کار در فارنلی<sup>۱</sup> واقع در دورست شایر<sup>۲</sup> است. دکتر ساوت<sup>۳</sup>  
 مسئول آن قسمت است. اگر مایل باشید، باید همین حالا حرکت کنید. دستیار  
 ایشان دچار دیفتری شده. فکر می کنم جای دوست داشتنی و جالبی باشد.»  
 در رفتار مسئول دبیرخانه، خصوصیتی بود که فیلیپ را به تردید  
 افکنده بود.  
 فیلیپ پرسید: «کجای این کار گیر دارد؟»  
 مسئول دبیرخانه ای لحظه ای مردد ماند و سپس خنده رفع و رجوع  
 کننده ای سرداد و گفت:  
 - «راستش را بخواهی شنیده ام که دکتر ساوت پیرمردی با رفتار  
 تا حدودی مسخره و خشکی است. سازمان های کاربایی و موسسات درمانی  
 کسی را به عنوان دستیار نزد او نمی فرستند، آدم رک گویی است و مردم این طور  
 رفتار را دوست ندارند.»  
 - «اما فکر می کنید به آدمی که به تازگی فارغ التحصیل شده، رضایت  
 بدهد؟ به هر حال من تجربه ای ندارم.»

1- Farnley

2- Dorsetshire

3- Docter South.

ریس دبیرخانه بالحن سیاستمدارانهای گفت: «باید از همکاری با شما خوشحال هم بشود.»

فیلیپ چند لحظه‌ای فکر کرد، ظرف چند هفته آینده کاری برای انجام نداشت و از این که فرصتی دست داده بود، تأملی در آمد داشته باشد. خوش حال بود. می‌توانست این پول را برای تعطیلات اسپانیا کنار بگذارد، تعطیلاتی که وعده آن را به خود داده بود که پس از پایان یافتن مدت اشتغال در سن لوک یاد صورت نیافتن پستی در سن لوک در بیمارستان دیگری، از آن بهره‌مند شود.

— بسیار خوب، می‌روم.»

— «نتها موضوعی که مطرح است این که همین بعد از ظهر می‌بایست حرکت کنید. برایتان ایجاد مشکل نمی‌کند؟ اگر مشکلی در میان نیست، همین حالا تلگرامی بفرستم.»

فیلیپ مایل بود چند روزی برای خودش باشد، اما همین شب گذشته آتلنی‌ها رادیده بود (فوراً به دیدن آنان رفته بود تا خبر شاد به پایان رساندن دوره پزشکی را به آنان برساند) و به راستی دلیلی وجود نداشت که همین حالا حرکت نکنند. اثاثیه چندانی برای بسته‌بندی نداشت و دقایقی چند از هفت بعد از ظهر نگذشته بود که در فارنلی از قطار پیاده شد و با کالسکه راهی خانه دکتر ساوت شد. خانه‌ای کوتاه و وسیع با دیوارهای گچی بود و تاسک خزننده سراسر دیوارهای خانه را پوشانده بود. به اتاق معاینه بیماران هدایت شد. پیرمردی پشت میز نشسته، سرگرم نوشتن بود. وقتی مستخدمه ساختمان فیلیپ را به داخل راهنمایی کرد، سر بلند کرده و فیلیپ را نگرست. از جای خود برنخاست. سخنی هم نگفت و صرفاً به فیلیپ خیره شد. فیلیپ یکسره خورده بود.

— «ریس دبیرخانه سن لوک امروز صبح برای شما تلگراف زده، فکر

می‌کنم منتظر من بودید.»

— «نیم ساعت وقت شام را عقب انداخته‌ام، شما نمی‌خواهید حمام کنید؟»

— «بله، می‌خواهم.»

دکتر ساوت با رفتار غریب خود، فیلیپ را مشغول داشته بود. از جای خود برخاست و فیلیپ مشاهده کرد مردی میان قامت، باریک اندام، با موهای کوتاه نگاه داشته شده و دهان گشاد است. لب‌ها را آنچنان برهم فشرده که گویی دهان ندارد. صورتش را صیقل داده بود ولی با گونه‌های سفیدی که داشت، صورتش صاف نبود و بسافک‌های محکمی که داشت، چهره‌اش چهار گوش به نظر می‌رسید. کت و شلوار ابریشمی قهوه‌ای رنگی به تن داشت و جوراب سفید برپا، لباسش به تنش زار می‌زد، مثل آن که برای آدمی به مراتب چاق‌تر آزاد و دوخته شده بود. بیش‌تر شبیه دهقانان محترم قرن نوزدهم بود. در را باز کرد.

به در رو برو اشاره کرده گفت: «این جا اتاق غذاخوری است. اتاق خواب شما، اولین اتاق بعد از پله‌هاست. هر وقت آماده شدید، بیاید پایین.»

به هنگام صرف شام، فیلیپ توجه داشت که دکتر ساوت او را زیر نظر دارد و سرگرم ارزیابی اوست؛ اما کم حرف می‌زد. فیلیپ احساس کرد تمایلی به شنیدن صحبت دستیار خود ندارد.

به ناگاه پرسید: «کی فارغ التحصیل شدید؟»

— «روز گذشته.»

— «از دانشگاه مدرک دارید؟»

— «خیر.»

— «دفعه پیش که دستیارم به مرخصی رفته بود، برایم دانشگاه دیده فرستاده بودند. گفتم دیگر این کار را نکنند، اگر طرف خیلی آقا باشد زیادیم می‌کند.»

سکوت دیگری برقرار شد. شام ساده و خوب بود. فیلیپ ظاهر خود را آرام حفظ کرده بود، اما در قلبش از هیجان غوغایی برپا بود. از این که به عنوان پزشک در مانگاه به کار اشتغال یافته بود، احساس غرور می‌کرد؛ این شغل قویاً به او احساس رشد و بالندگی داده بود، تمایلی جنون‌آمیز به جانش افتاده بود که بی‌جهت به هر چیز بختند و هر چه بیش‌تر به‌شان و مقام



خود می‌اندیشید. میل به خندیدن در او قوی‌تر می‌شد.

اما بدناگاه نکته‌ای به ذهن دکتر ساوت رسید:

— «چند سال دارید؟»

— «به سی سالگی وارد شده‌ام.»

— «چه شده که به این دیری فارغ‌التحصیل شدید؟»

— «حدود بیست و سه سالگی به این رشته روی آوردم و در میان راه

ناچار از دو سال ترك تحصیل شدم.»

— «چرا؟»

— «فقر.»

دکتر ساوت نگاه غریبی به او کرد و به سکوت خود بازگشت، بعد از

صرف شام از جای خود برخاست.

— «می‌دانید وضع طبابت این‌جا چه‌طوری است؟»

— «نه.»

— «بیش‌تر بیماران شما ماهیگیران و خانواده‌های آنان هستند. من

بیمارستان اتحادیه کارگران و دریانوردان را اداره می‌کنم. قبلاً این‌جا

تنها بودم، اما از وقتی که مد شده مردم برای تفریح و استراحت به کنار دریا

بیایند، يك نفر در بالای صخره‌ها در مانگاهی دایر کرده و مردم مرفه به آن‌جا

می‌روند. در این‌جا تنها کسانی معاینه می‌شوند که قدرت پرداخت حق‌ویزیت

ندارند.»

فیلیپ مشاهده کرد که رقابت، نیش خنجری است که در قلب پیرمرد

فرو می‌رود.

فیلیپ گفت: «می‌دانید که من تجربه‌ای در طبابت ندارم.»

— «هیچ‌يك از شما چیزی نمی‌دانید.»

از اتاق بی‌هیچ کلام دیگری خارج شد و فیلیپ را به حال خود و انهاد.

وقتی مستخدمه وارد اتاق شد تا ظرف را از روی میز جمع کند، سه

فیلیپ گفت که دکتر ساوت از ساعت شش تا هفت بیمار می‌پذیرد و آن شب

ساعت کار به پایان رسیده بود. فیلیپ کتابی از اتاق خود آورده، پیش را

را روشن کرد و سرگرم خواندن شده، با مطالعه کتاب احساس غریبی داشت، زیرا ظرف چندماه اخیر، جز کتاب‌های پزشکی، کتاب دیگری نخوانده بود. در ساعت ده شب، دکتر ساوت وازد اتاق غذاخوری شد و فیلیپ را در آن جا دید. فیلیپ دوست داشت به هنگام مطالعه پاهایش بالاتر از سطح زمین قرار گیرد و درحالی که روی صندلی نشسته بود، صندلی دیگری را زیر پای خود گذارده بود.

دکتر ساوت گفت: «می بینم برای خودتان راحت کرده اید.» این جمله را با آن چنان تلخیمی گفت که اگر فیلیپ سر حال نبود، آزرده خاطر می شد.

— «اعتراضی دارید؟»

دکتر ساوت نگاهی به فیلیپ افکند ولی مستقیماً پاسخی نگفت.

— «چه می خوانید؟»

— «مصایب سفر، اثر اسمولت»<sup>۱</sup>

— «تصادفاً می دانستم که اسمولت چنین کتابی دارد.»

— «می بخشید، پزشکان علاقه چندانی به ادبیات ندارند؛ این طور نیست؟»

فیلیپ کتاب را روی میز گذاشت و دکتر ساوت آن را به دست گرفت. یکی از کتاب‌هایی بود که به کیش بلاک استیبل تعلق داشت. کتاب کم حجمی بود که تیماج جلد آن، رنگت باخته بود. صفحه اول آن ورقه مسی بود که روی آن حکاکی شده بود، صفحات کتاب از شدت کهنگی کپک زده و لک‌لک شده بود. فیلیپ بی آن که هدف خاصی داشته باشد، کمی به جلو خم شده و هنگامی که دکتر ساوت کتاب را در دست گرفت، لبخند مسایمی بر لبانش نقش بست که در چشمانش انعکاس یافت. کمتر چیزی از چشم دکتر به دور می ماند.

دکتر با سردی گفت: «رفتار من شما را سرگرم می کند؟»

۱ - Smollett، تویاس جورج نویسنده انگلیسی (۱۷۷۱-۱۷۲۱).

— «می بینم به کتاب علاقه مند هستید؛ شما می توانید این جمله را به همه کسانی که آنان را درمان می کنید بگویید.»  
 دکتر ساوت کتاب را روی میز انداخت.  
 — «صبحانه ساعت هشت و نیم صبح صرف می شود.» و اتاق را ترک گفت.

فیلیپ باخود اندیشید؛ عجب آدم مسخره ای است.  
 خیلی زود دریافت چرا دستیاران دکتر ساوت، احساس می کردند کنار آمدن با او دشوار است. اولاً در قبال کشفیات سی ساله اخیر در علم پزشکی روی ترش می کرد. نسبت به داروهایی که اخیراً مصرف آن‌ها باب شده بود و گفته می شد اثرات شگفت انگیز دارد، بی توجه بود. دانسته های پزشکی اش همان‌ها بی بود که در زمان دانشجویی در سن لوک فرا گرفته بود و در تمام دوران طبابت از همان آموخته ها استفاده می کرد، آموخته های خود را مؤثرتر از همه آنچه که بعدها شناخته شده بود، می دانست. فیلیپ از نحوه برخورد مشکوک او با مسئله عفونت زدایی یکه خورد. اگر چه به احترام آن که جهان پذیرای شیوه های مدرن ضد عفونی و گندزدایی شده بود، این شیوه ها را پذیرفته بود، اما نسبت به روش های پیشگیری که فیلیپ روی آن‌ها تأکید داشت، با نفرت و انزجار مواجه می شد.

— «من با آنتی سبتیک ها و گندزداها کنار آمده ام و می دانم که این مواد همه چیز را پاک می کنند، اما حالا می بینم مواد ضد عفونی کننده میکرو بیولوژی جان نشین آن‌ها شده، مسخره است.»

دکترهای جوانی که به عنوان دستیار نزد او فرستاده می شدند، کسانی بودند که شیوه های درمان را تنها در بیمارستان فرا گرفته بودند و خود آنان نسبت به روش های درمان عمومی در فضای بیمارستان انتقاد داشتند و انتقاد خود را مخفی نمی کردند؛ اما آنان در بیمارستان تنها بیمارانی که به بخش مراجعه

کرده بردند، معاینه کرده و فقط می‌توانستند بیماری‌های پیچیده، مثلاً عوارض ناشی از اختلال در کارکرد غدد فوق‌کلیوی را درمان کنند، اما وقتی بیماری برای یک سرماخوردگی و سردرد ساده به آنان مراجعه می‌کرد، درمان‌نامه می‌شدند. دانش آنان جنبه نظری داشت و اعتماد به نفسشان بی‌حدومرز بود. دکتر ساوت بال‌های برهم‌فشرده که از خشم او خبر می‌داد، به آنان نگاه می‌کرد و از مشاهده بی‌تجربگی و خودرضایی بی‌موردشان شگفتی ددمنشانه درخود حس می‌کرد. مراجعین آنان بیمارانی فقیر از خیل ماهیگیران بودند و دکتر خود نسخه آنان را می‌پیچید. دکتر ساوت از دستیار خود پرسید: «چه طور با انتظارداری ماهی‌گیری که از ناراحتی معدی در عذاب است و برایش سه‌نوع داروی گران قیمت نوشته‌ای درمان شود، چنین بیماری از عهده پرداخت بهای آن داروها بر نمی‌آید.» دکتر ساوت همچنین از بسی‌سوادی دستیاران خود گلایه داشت: «مطالعه آنان به خواندن اسپورتینگ تایمز<sup>۱</sup> و مدیکال جورنال<sup>۲</sup> محدود می‌شود، نه می‌توانند با خط‌خوش بنویسند و سه کلمات را درست هیجی کنند.» به مدت سه‌روز دکتر ساوت، فیلپ را به دقت و از نزدیک زیر نظر داشت و آماده بود تا اگر فرصتی دست دهد با او تندخویی کند و مورد شمتش قرار دهد. فیلپ متوجه رفتار او بود و با دقت و توجه کار خود را دنبال می‌کرد. از تغییر حرفه‌اش خوشحال بود. احساس استقلال و مسئولیت را دوست داشت. بیمارانی که به اتاق معاینه می‌آمدند از همه گروه‌ها بودند. احساس غرور می‌کرد، زیرا می‌توانست اعتماد به نفس خود را به بیمارانش منتقل کند و برایش دلبذیر بود که سیر درمان‌را در بیمارانش خود مشاهده می‌کرد، حال آن‌که در بیمارستان مشاهده چنین روندی با فاصله زمانی زیاد ممکن می‌شد. در پیرامون درمانگاه کلبه‌های کوتاه‌سقفی

بود که در درون آن‌ها طناب و غرغره، بادبان و این‌جا و آن‌جا یادگارهایی از سفر به اعماق دریا، جعبه‌ای روغن‌جلا زده شده از ژاپن، نیزه‌ها، پاروهای از ملانسیا یا خنجرهایی از بازارهای استانبول دیده می‌شد و برفضای اتاق‌های خفه این کلبه‌ها، روح ماجراهای غریب حاکم بود و نمک دریا، به کلبه‌ها طراوت خشنی می‌بخشید. فیلیپ دوست داشت باماهیگیران و دریانوردان گفت‌وگو کند و آنها وقتی دریافتند که فیلیپ مغرور و بد خلق نیست، برای او از سفرهای ایام جوانی به دور دست‌ها قصه‌های پر طول و درازی گفتند.

یکی دوبار در تشخیص دچار اشتباه شد (هرگز پیش از این بیمار مبتلا به سرخچه را ندیده بود و وقتی با جوش‌های ریز قرمز جلدی مواجه شد، گیج و مبهوت مانده بود) و یکی دوبار هم روش درمانی‌اش با دکتر ساوت تفاوت داشت. بار اولی که این اتفاق افتاد، دکتر ساوت با طنز خشنی او را مورد تهاجم قرار داد؛ اما فیلیپ با خوشرویی انتقاد او را پذیرفت. قدرت فوق‌العاده‌ای در جواب‌گویی و ظریف‌گویی داشت و با یکی دو پاسخ مناسب، دکتر ساوت را مجبور به سکوت کرد و دکتر با حیرت به او خیره ماند. چهره فیلیپ جدی و خشک بود، ولی چشمانش می‌خندید. پیرمرد نمی‌توانست از تأثیری که برخورد فیلیپ بر او داشت، بگریزد. عادت کرده بود مورد نفرت باشد و دستیارانش از او بترسند و رفتار فیلیپ با او از نوع تازه‌ای بود، در پس اندیشه‌اش این فکر بسود که داد و فریادی راه بیندازد و فیلیپ را با اولین قطار راهی لندن کند. بیش از این نیز بسا بعضی از دستیارانش چنین کرده بود، اما فکر این‌کس بعداً فیلیپ به او خواهد خندید آزارش می‌داد و بدناگاه احساس کرد رفتار فیلیپ برای خودش نیز جالب است. دهان پیرمرد به‌رغم اراده‌اش، حالت لب‌خند به‌خود گرفت و به فیلیپ پشت کرده، از او فاصله گرفت. در مدت کوتاهی متوجه

شد که فیلیپ سر به سر او می‌گذارد و خود را با او مشغول می‌دارد. ابتدا  
یکه خورد و بعد خودش هم به نشاط آمد.  
با خود خندید و گفت: «لعنت بر این بی‌شرمی، لعنت بر این  
بی‌شرمی.»

## فصل یکصد و هفدهم

فیلیپ به آتلنی نوشته بود که در دورست شایر سرگرم طبابت است و ظرف مدت کوتاهی پاسخ نامه‌اش را دریافت داشت. نامه‌ها به همان شیوه رسمی متعارف خود نوشته بود؛ آکنده از عبارات و واژه‌های پرشکوه و درخشان، شبیه دیهیم‌ها و تاج‌های شاهان ایرانی که مزین به انواع جواهر و لئالی و سنگ‌های گرانبهاست و با خطی خوش و حروف تزیینی که خواندن‌را دشوار می‌ساخت و با این شیوه نگارش برتری خود را نشان داده بود. پیشنهاد کرده بود که فیلیپ در مزارع رازک که هر سال به آن‌جا می‌رفتند، به خانواده‌اش پیوندد و برای آن که فیلیپ را تشویق به آمدن بکند، توصیفات زیبا و پیچیده‌ای از روح لطیف فیلیپ و از ساقه‌های پیچیده رازک‌ها گفته بود. فیلیپ نوشت در اولین فرصت بعد از پایان گرفتن دوره کارش، به آنان خواهد پیوست. اگرچه در کنت به دنیا نیامده بود، اما احساس خاصی نسبت به جزیره تانت<sup>۱</sup> داشت و آتش اشتیاق برای رفتن به کنت وقتی بیش‌تر شعله می‌کشید که با خود می‌اندیشید دو هفته‌ای در درمکانی خواهد گذراند که تنها نیاز به آسمانی بی‌ابرو آبی داد تا شبیه همان چکامه‌ای شود که درباره دشت‌های آرکادی<sup>۲</sup>

---

۱- Isle of Thanet جزیره‌ای در شمال شرقی کنت است که توسط رودخانه استور

از سرزمین اصلی انگلیس جدا می‌ماند.

۲- Arcady منطقه باستانی یونان که به سبب زمین‌های سرسبز و

چراگاه‌هایش مشهور است.

سروده می‌شود.

چهار هفته اشتغال در فارنلی به سرعت به سر آمد. بروی صخره‌ها شهری تازه سر بر آورده بود، شهری که ویلاهای آن آجرهای قرمز داشت و پیرامون آن زمین‌های گلف بود و به تازگی هتلی ساخته شده بود تا پذیرای مهمانان تابستانی باشد. اما فیلیپ ندرتاً به آنجا می‌رفت. در پای صخره‌ها، در کنار بندر، خانه‌های سنگی که از قرن گذشته به جای مانده بود، کپه شده و معماری شیوه قرار گرفتن خانه‌ها در کنار یکدیگر شکوهی دلنشین و آرامش بخش داشت و خیابان‌های باریک که با شیب تندی فراز و فرود می‌یافت، حال و هوای قدمت و باستانی بودن داد رذهن‌ها زنده می‌کرد. در کنار آب، کلیه‌هایی آرامت و زیبا صاف کشیده و پیشاپیش آن‌ها باغ‌های آراسته و هرس شده، سر بر آورده بود. در کلیه‌ها، ناخدا یان کشتی‌های تجاری، زنان شوی ازدست داده و مردان زن مرده ای که معیشت آنان در گذشته از طریق دریا تأمین می‌شد، زندگی می‌کردند و یک‌یک آنان چهره‌هایی بی تفاوت و پر از آرامش داشتند. به این بندر کوچک، خانه به دوشانی از اسپانیا و لسوان<sup>۱</sup> وارد می‌شدند و کشتی‌های کوچک پهلو می‌گرفت. گاه گاهی کشتی‌های بادبانی با باد، سر می‌رسیدند و از شکوه دیرین سخن می‌گفتند. این بندر کوچک، یاد بندر کوچک بلاک استیل را با کارگران چرکین و دودزده معدن زغال سنگ در خاطر فیلیپ زنده می‌کرد و به یادش می‌آورد که در آنجا برای اولین بار آرزوی دیدن زمین‌های آفتاب سوخته مناطق استوایی در اوپای گرفت و همان آرزو هنوز در او چون یک اشتغال فکری دایمی به جای مانده بود. اما در این‌جا خود را بیش از دریای شمال که محصور و محدود به نظر می‌رسید نزدیک اقیانوس گسترده و وسیع می‌یافت؛ در این جا وقتی در برابر گستره همواری ایستاد، می‌توانست نفس عمیق و بلندی بکشد و بادی که از غرب می‌وزید، نمک نرم و مهربانی که باد انگلیس با خود می‌آورد، قلب فیلیپ را تعالی می‌بخشید و عواطف او را رقت و نرمی می‌داد.

در یکی از شب‌های هفته آخر اقامت فیلیپ در کنار دکتر ساوت؛

۱- Levant مناطق شرق دریای مدیترانه واقع است



زمانی که فیلیپ و دکتر سرگرم پیچیدن نسخه‌ها بودند، کودکی از در بخش جراحی وارد شد. دخترک ژنده‌پوش آشفته موی و چرکین چهره برهنه پایسی بود. فیلیپ در را باز کرد.

«آقا، ممکن است همین حالا به خانه خانم فلچر در کوچه آیوی بیایید؟»  
دکتر ساوت با صدای گرفته خود، از همان جا که سرگرم نسخه‌پیچی بود گفت: «چه اتفاقی برای خانم فلچر افتاده؟»  
کودک پاسخی به دکتر ساوت نداد و باز هم فیلیپ را خطاب قرار داد، گفت:

«آقا لطفاً عجله کنید، حادثه‌ای برای پسر کوچولوی خانم فلچر روی داده، می‌شود همین حالا بیایید؟»

دکتر ساوت گفت: «به خانم فلچر بگو دارم می‌آیم.»  
دختر کوچولو لحظه‌ای مردد ماند؛ سپس بی حرکت ایستاد و انگشت آلوده خود را در دهان کثیفش کرده به فیلیپ نگاه کرد.  
فیلیپ با لبخند پرسید: «موضوع چیست کوچولو؟»

«لطفاً آقا، خانم فلچر می‌گویند، می‌خواهند دکتر جدید بیایید؟»  
دکتر ساوت با خشم فریاد زد: «حالا دیگر خانم فلچر از من خوشش نمی‌آید؟ از وقتی که خانم فلچر به دنیا آمده من در این جا بوده‌ام. چه شده که آن بچه کثافتی مرا لایق نمی‌داند؟»

دختر کوچولو لحظه‌ای به نظر می‌رسید که می‌خواهد زیر گریه بزند، ولی بعداً بر خود تسلط یافت و به ناگاه تمهیداً زبان از دهان بیرون آورده، شکرک درآورد و قبل از آن که دکتر ساوت بتواند بر حیرت خود غلبه کند، با همه سرعتی که می‌توانست از آن جا گریخت. فیلیپ متوجه شد که پیرمرد آزرده‌خاطر شده، به همین جهت گفت:

«به نظر می‌رسد از من خسته‌تر هستید. در ضمن تا کوچه آیوی راه کمی نیست.» این کلمات را از آن جهت بر زبان داند تا بیانه‌ای به دست او دهد و ترفتن او را توجیه کند.

دکتر ساوت خرناسدای کشید و گفت:

«آنجا برای آدمی که دوپا دارد نزدیک تر است تا کسی که یکی و

نصفی با دارد.»

فیلیپ سرخ شد و لحظه‌ای سکوت کرد.

فیلیپ بالاخره با اوقات تلخی پرسید: «بالاخره می‌خواهید من بروم یا

خودتان می‌روید؟»

– «رفتن من چه فایده‌ای دارد، آنان تو را می‌خواهند.»

فیلیپ کلاه بر گرفت و به دیدن بیمار شتافت. وقتی بازگشت، چند

دقیقه‌ای تاهشت مانده بود. دکتر ساوت در اتاق غذاخوری پشت به بخاری

ایستاده بود.

– «متأسفم، چرا شامتان را نخوردید؟»

– «برای این که ترجیح دادم منتظر بمانم. تا این همه وقت، نزد خانم

فلچر بودی؟»

– «خیر، متأسفانه تا این وقت آنجا نبودم. در مسیر بازگشت ایستادم

و به غروب خورشید نگاه کردم، به گذشت زمان فکر نمی‌کردم.»

دکتر ساوت پاسخی نداد و خدمتکار تعدادی ماهی کبابی آورد. فیلیپ

با اشتهایی بسیار آنها را خورد. بدناگاه دکتر ساوت پرسشی کرد.

– «چرا به غروب آفتاب نگاه می‌کردی؟»

– «برای این که سرحال بودم.»

دکتر ساوت نگاه غریبی به او افکند و سایه‌ای از لبخند در چهره

خسته‌اش نمایان شد. بقیه غذا در سکوت صرف شد. پیرمرد به صدلی پشت

داد و نگاه تیزش را به روی فیلیپ دوخت.

– «جوان، وقتی از پای معلولت حرف زدیم، توهم رفتی؟»

– «مردم عموماً وقتی از من خشمگین می‌شوند، مستقیم یا غیرمستقیم به

بایم اشاره می‌کنند.»

– «فکر می‌کنم برای این که می‌دانند نقطه ضعفت کجاست.»

– «از این که نقطه ضعف مرا کشف کردید، خوشحالید؟»

دکتر پاسخی نگفت، خنده شادی سرداد و مدتی به يك ديگر خیره شدند. آن گاه دکتر ساوت سخنی گفت که فیلیپ را فوق العاده متحیر کرد.

— «چرا این جا نمی مانی و مرا از شر این احمق های لعنتی گداصفت نجات نمی دهی؟»

— «این کمال لطف شماست، اما میدوایم در پاییز در بیمارستان مشغول به کار شوم. کار در بیمارستان برای آینده ام مفید است.»

دکتر ساوت با ترش رویی گفت: «من دارم پیشنهاد شراکت می دهم.»

فیلیپ با تحیر پرسید: «چرا؟»

— «به نظر می رسد، آنان دوست دارند این جا بمانی.»

فیلیپ با لحن خشک و جدیی گفت: «فکر نمی کنم این طور باشد، مگر آن که حمایت شما موجب شده باشد.»

— «فکر می کنی بعد از چهل سال معالجه، ککم هم می گزد که مردم، دستیارم را بر من ترجیح می دهند؟ نه دوست من. بین من و بیمار انم هیچ گونه رابطه احساسی وجود ندارد. انتظار امتنان از آنان ندارم فقط از آنها می خواهم حق معاينه ام را بردارند. خوب در مورد این پیشنهاد چه می گویی؟»

فیلیپ پاسخی نگفت، نه از آن جهت که روی آن پیشنهاد فکرمی کرد، بلکه بدان سبب که متحیر و مهوت مانده بود. به راستی چنین پیشنهادی به کسی که به تازگی دیپلم دکترای خود را گرفته، غریب بود و با تحیر در می یافت اگر چه هیچ عاملی را نمی توانست بیابد که موجب تشویق دکتر ساوت در دادن این پیشنهاد شده باشد، مع هذا در دل او جای گرفته بود. با خود اندیشید وقتی به مسئول دبیرخانه بیمارستان سن لوك بگویند دکتر ساوت چه پیشنهادی به او داده، دچار چه بهتی خواهد شد.

— «از این درمانگاه سالانه هفتصد پاوند در آمد دارم و می توانیم حساب کنیم که ارزش سهم تو چه قدر است و می توانی به تدریج و به صورت اقساط سهم خود را بردازی. و وقتی فوت کردم می توانی جاننشین من شوی، فکر می کنم این پیشنهاد بهتر است تا این که هر دوسه سالی در يك بیمارستان باشی و آن قدر دستیار این و آن باشی تا بتوانی درمانگاهی برای خودت دایر کنی.»

فلیپ می‌دانست این فرصتی است که بیش‌تر مردم در حرفه خودشان، اگر دست دهند، به آن چنگ می‌زنند. در حرفه او نیز تعداد پزشکان زیاد بودند و نیمی از کسانی که می‌شناخت از دریافت این پیشنهاد کسه متضمن ضمانت بود و نیاز به توانایی چندان زیادی نداشت، خوشحال می‌شدند.

«واقعاً متأسفم، اما نمی‌توانم بپذیرم. قبول این پیشنهاد به معنای زیر پا گذاشتن همه امیدها و آرزوهایی است که سال‌های سال در دل می‌پرورانده‌ام. در بعضی ادوار، اوقات نسبتاً دشواری داشته‌ام، اما همیشه همان امید را در پیش‌روی داشته‌ام که ابتدا پزشک شوم و بعد سفرم را آغاز کنم و هر صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوم، همه وجودم برای رفتن پرمی‌کشد. جای به خصوصی را در نظر ندارم، فقط می‌خواهم به نقاطی بروم که هرگز در آن‌جاها نبوده‌ام.»

اکنون دیگر هدف بسیار نزدیک به نظر می‌رسید. در نیم سال آینده دوره خدمت خود را در سن لوک به پایان می‌برد و آن‌گاه راهی اسپانیا می‌شد. می‌توانست چندماه در آن‌جا بماند و در سراسر سرزمینی که در نظرش آکنده از رویا و عشق و شور بود، گردش کند؛ بعد از آن کشتی سوار شده راهی شرق می‌شد. زندگی پیش‌روی او بود و وقت حسابگری نبود. می‌توانست اگر می‌خواست سال‌ها در آن سال به نقاط مختلف برود و در میان مردمان غریب که زندگی‌های غریبی دارند، گردش کند. نمی‌دانست در طلب چیست و سفرهایش چه ارمغانی برای او خواهد آورد اما احساس می‌کرد تازه‌هایی درباره زندگی خواهد آموخت و کلیدی برای گشودن دازی خواهد یافت که موفق شده بود آن را کشف کند، اما با گشودن معمای آن‌را از باران‌های پیچیده‌تری رویاروی شده بود. حتی اگر از این سفرها ره توشه‌ای بر نمی‌گرفت، می‌توانست ناآرامی‌ای را که چون خوره به جان‌ش افتاده بود، تخفیف بخشد. اما دکتر ساوت‌مجت عظیمی به او کرده بود در پیشنهاد او بدون بیان دلیل آن، ناسپاسی بود؛ به همین روی با چهره‌ای شرمزده کوشید تا سرحد امکان موضوع را توجیه کند و این حقیقت را تبیین‌سازد که چرا تحقیق بخشیدن به آرمان‌هایی که مشتاقانه در دل می‌پروراند، اهمیت دارد.

دکتر ساوت در سکوت به سخنان او گوش فرآداد و در چشمان دریده و عصبی اش، ملایمتی پدیدار شد. به نظر فیلیپ رسید که این محبتی افزون بر لطف پیشین بود که او را برای قبول پیشنهادش تحت فشار قرار نداد. پاسخگویی به نیکخواهی عموماً ضروری است و از ظاهر دکتر بر می آمد که دلایل و توجیهاات فیلیپ را منطقی می داند. موضوع را رها کرد و از جوانی خود سخن گفت. در ناوگان سلطنتی خدمت کرده بود و تماس درازمدت او با دریا موجب شده بود که بعد از بازنشستگی در فارنلی اقامت گزیند. برای فیلیپ از روزگار آن گذشته در اقیانوس آرام و ماجراهای پرخشونت و غریب در چین سخن گفت در سپاهی که برای سرکوبی آدمخواران بورتو اعزام شده بود، عضویت داشته بود و ساموآ را زمانی که هنوز کشور مستقلی بود، می شناخت. جزایر مرجانی را لمس کرده بود؛ فیلیپ در حالت نشستگی و در خلسه فرو رفته به ماجراهایی که در کتر پشت سر گذارده بود، گوش فرآداد. آنکه از زندگی خصوصی خود سخن گفت. همسر دکتر ساوت، سی سال پیش فوت شده بود و دخترش با کشاورزی در رودز یا از دواج کرده بود. او با شوهر دخترش اختلاف پیدا کرده و ده سال بود که دخترش به انگلیس نیامده بود. مثل آن بود که هرگز همسری و فرزندی نداشته. او تنهای تنها بود. کژ خلقی و خشونت او چیزی جز حجابی نبود که در پس آن کاخهای فرو ریخته آرزوهایش را پنهان می کرد و برای فیلیپ غم انگیز بود که مشاهده می کرد، پیرمرد در انتظار مرگ نشسته است، هر چند که برای مردن ناشکیبی نمی کرد، اما بآبی میلی منتظرش بود. از پیران سالگی بیزار بود و قادر نبود با محدودیت هایی که پیری باخود می آورد، کنار بیاید و با این حال فکر می کرد، مرگ تنها گریز گاه این زندگی پودنج و تلسخ است. فیلیپ در قلب او میان برزد و آن عطفوت ذاتی و غریزی که بر اثر جدایی طولانی از دخترش، در او مرده بود - دخترش در آن مرافعه جانب همسرش را گرفته و او هرگز نوه هایش را ندیده بود - نسبت به فیلیپ زنده شده بود. ابتدا به سبب محبتی که نسبت به

۱- Borneo مجمع الجزایر مالی واقع در جنوب فیلیپین.

۲- Samoa جزیره ای در جنوب غربی در مرکز اقیانوس کبیر.

۳- Rhodesia کشوری واقع در جنوب آفریقای جنوبی.

فیلیپ درخود حس می کرد، از خورد عصبی و خشمگین شده، این عظوفت را نتیجه خرفتی پیری می دانست، اما در فیلیپ خصوصیتی بود که جاذبه داشت و پیرمرد مشاهده کرد که به فیلیپ بی دلیل لبخند می زدند. فیلیپ او را از خود نمی راند. یکی دوبار دست بر شانه او گذارد و این شبیه همان نوازشی بود که پیرمرد از زمانی که دخترش از انگلیس خارج شده بود، تجربه نکرده بود. وقتی زمان ترك درمانگاه فرانسید. دکتر ساوت تا ایستگاه قطار همراهیش کرد. فیلیپ به راستی اندوهگین و افسرده بود.

— «در این جا اوقات پر باری داشتم. شما بدمن فوق العاده لطف کردید.»

— «فکر می کردم از این که از این جا می روی خیلی خوشحالی؟»

— «در این جا به من خوش گذشت.»

— «اما با این حال دوست داری در عرصه جهان گردش کنی؟ آه از این

جوانی.» لحظه ای تردید کرد، «می خواستم یاد آوری کنم، اگر عقیده ات عوض

شد، پیشنهاد من هنوز با بر جاست.»

— «این کمال لطف شماست.»

فیلیپ از میان پنجره قطار با اودست داد و قطار سوت زنان از ایستگاه

خارج شد. فیلیپ در اندیشه دو هفته ای بود که قرار بود مزارع رازک بگذراند.

از فکر دیدن دوستانش خوشحال شده به شمع آمده بود، چرا که روز

آفتابی و بی آبری بود، اما دکتر ساوت آرام آرام قدم زنان به خانه خالی

خود باز گشت. احساس پیری و تنهایی داشت.

## فصل یکصد و هیجدهم

وقتی فیلیپ به فرنا وارد شد، پاسی از شب می گذشت. دهکده فرن زادگاه خانم آتلنی بود و او ازدوران کودکی به رازک چینی در مزارع رازک که همه ساله با شوهرش و فرزندانش به آنجا می رفتند، عادت داشت. مانند بسیاری از ساکنان کنت، خانواده اش به طور مقرر به مزرعه می آمدند و خوشحال از این که اندک درآمدی از این راه کسب می کنند؛ اما به این برنامه مثل یک تفریح می نگریستند و ماهها چشم انتظار فرارسیدن این روزها بودند تا بهترین تعطیلاتشان را بگذرانند. رازک چینی کار دشواری نبود، به صورت جمعی و در فضای آزاد انجام می شد و برای بچه ها، این ایام پیک نیکی و گردشی طولانی پر از نشاط بود؛ در این جا پسران جوان با دختران شوی نرفته آشنایی شدند، در شب های قامت کشیده. زمانی که وقت کار به سر می آمد، با هم در کوزه ها قدم می زدند و نرد عشق می باختند و عموماً فصل رازک چینی؛ پیمان های زناشویی به دنبال داشت. آنان، بسترهای خواب، ظروف آشپزخانه، صندلی ها و میزهایشان داسوارگاری کرده از دهکده خارج می شدند و تا زمانی که رازک چینی ادامه داشت، قرن خالی از ساکنین آن می شد؛ آنان انحصار طلب بودند و از مزاحمت بیگانگان - کسانی را که از لندن برای رازک چینی می آمدند بیگانه می خواندند - به خشم می آمدند. به ایسن بیگانگان بانگاه تحقیر

می‌نگریستند و در عین حال از آنان وحشت داشتند. از راه رسیدگان عموماً آدم‌های خشن و بی‌ادبی بودند و روستاییان اصیل از آمیختن با آنان پرهیز می‌کردند. در روز گاران گذشته، رازک چینان در انبارها می‌خوابیدند اما از ده سال پیش به این طرف، ردیفی از کلبه‌ها در حاشیه مزارع برپا شده بسود و آتلنی‌ها مانند بسیار کسان دیگر در همان کلبه‌ای که هر ساله، اقامت داشتند، شب را به صبح می‌رساندند.

آتلنی با گازی که از مسافرخانه کرایه کرده بود، در ایستگاه به استقبال فیلیپ آمد و در همان مسافرخانه برای فیلیپ اتاقی اجاره کرده بسود. مسافرخانه کم‌تر از نیم کیلومتر از مزارع رازک فاصله داشت. آنان چمدان فیلیپ را در مسافرخانه گذاشته و به سوی چمن‌زاری که کلبه‌ها در میان آن سر برآورده بود، رفتند. در آن مرغزار جز کلبه‌های کوتاه که در خطی طولانی صف کشیده بودند، چیز دیگری وجود نداشت. هر کلبه با یک چرزی از کلبه بعدی جدا می‌شد و طول و عرض هر یک بیش از چهار متر در چهار متر نبود. در برابر هر کلبه آتشی از خرده چوب‌ها برپا بود و پیرامون هر یک خانواده‌ای اجتماع کرده و با اشتیاق به غذایی که طبخ می‌شد، می‌نگریستند. هوای دریا و آفتاب، چهره فرزندان آتلنی را قهوه‌ای و سوخته کرده بود. خانم آتلنی با آن کلاه پهن لیدار، متفاوت به نظر می‌رسید. احساس می‌کردی که اقامت چندین ساله در شیر، در اوتغییری پدید نیآورده و همان زن روستایی است که در روستا زاده و پرورده شده و به‌خوبی می‌شد دریافت که در روستا تا چه حد احساس امنیت و درخانه بودن می‌کند. سرگرم سرخ کردن گوشت خوک بود و در همان حال نیم‌نگاهی به بچه‌های کوچکتر داشت. دست فیلیپ را به گرمی فشرد و لبخندی گرم و صمیمی بر لب آورد. شور و شوق آتلنی با حضور در روستا اوج گرفته بود.

«زندگی در شهرها، ما را گرسنه آفتاب و نور کرده است، زندگی در شهر، زندگی نیست، اسارتی طولانی است. بتی، من که می‌گویم بیا همه چیزمان را بفروشیم و یک مزرعه در روستا خریداری کنیم.»  
خانم آتلنی با سرزنشی شیرین پاسخ داد: «می‌توانم حدس بزنم در



روستا چه حال و روزی خواهی داشت، در اولین روزی که بیارد و زمستان شروع شود، برای لندن اشک می‌ریزی.» به فیلیپ رو کرد. «آتلنی هر بار که به این جا می‌آییم، از این جا خوشش می‌آید. چه کسی از روستا خوشش می‌آید! کسی که فرق ترب قرمز با ترب سیاه را نمی‌داند.»

چین با همان لحن صریح که مشخصه او بود، گفت: «پدر امروز تنبلی کرده يك لاوك هم پر نکرده.»

— «بچه، امروز داشتم تمرین می‌کردم؛ فردا از همه شما بیش‌تر بر می‌کنم.»

خانم آتلنی گفت: «بچه‌ها بیایید شام بخورید. پس سالی کجاست؟»  
— «من این جا هستم، مامان.»

از کلبه کوچک پای بیرون نهاد، آتش هیزم شعله کشید و پرتوی سر چهره پر رنگ او افکند. این اواخر، یعنی از زمانی که در خیاطخانه مشغول شده بود، تنها با روپوش دیده می‌شد و اکنون با لباس گشاد و راحت خوش رنگی که به تن داشت و برای کار مناسب بود، جاذبه فوق‌العاده‌ای یافته بود. آستین‌هایش را بالازده و دست‌های مدور، چابک و نیرومندش نمایان بود. اونیز کلاه لبه‌دار بر سر داشت.

وقتی فیلیپ با او دست می‌داد، گفت: «مثل زنان شیردوش قصه‌های شاه‌پریان شده‌ای.»

آتلنی گفت: «او، مدروی مزارع رازک است. قول می‌دهم اگر بر سر ارباب ببیندش، قبل از آن که بگوید «ف» از او خواستگاری می‌کند.»  
سالی گفت: «پدر، ارباب ده، پسر ندارد.»

سالی به پیرامون خود نگاه کرد تا جایی بیابد و بنشیند و فیلیپ برای او جا باز کرده، در کنار خود نشاندش. شبید برخی الهدهای روستایی بود و با مشاهده او خاطره‌هایش‌ها و توصیفات‌هایی که هاریک پیر با لطافت طبع از دختران سالم، قوی و شاداب دارد، در یاد، زنده می‌شد. شام ساده بود:

نان و کره رورقه‌های گوشت خوک همراه با چای برای بچه‌ها و آبجو برای آفا و خانم آتلنی و فیلیپ. آتلنی با ولع غذا می‌خورد و هراقمدهای را که در دهان می‌گذاشت با صدای بلند، ستایش می‌کرد و از لولو کولوس<sup>۱</sup> با سرزنش و از بریلات ساوارین<sup>۲</sup> با فحش سخن می‌گفت.

خانم آتلنی گفت: «آتلنی، در مورد تو یک چیز را با اطمینان می‌شود گفت و آن این‌که از غذا خوردن لذت می‌بری و در این لذت جویی، اشتباه نمی‌کنی.»

آتلنی دست خود را به شیوه سخنگویان حرکت داد و گفت: «دست پخت تو ست، بی‌من.»

فیلیپ خود را در آسایش حس می‌کرد. به کانون‌های منظم آتش که در جای جای حاشیه مزرعه برافروخته شده بود، نگرست . شعله‌های سرخ آتش به ستیز تاریکی شب می‌رفتند. در دور دست‌های مزرعه، ردیف درختان نارون صف کشیده بود و بر فراز درختان، ستارگان سوسو می‌زدند. بچه‌هایی گفتند و می‌خندیدند و آتلنی، کودکی در میان دیگر کودکان، با مسخره‌بازی‌ها و شوخی‌های خود، آنان را به غرض خنده می‌کشاند.

همسرش گفت: «آن‌ها فکر می‌کنند که آتلنی یک موجود استثنایی است، برای این که خانم بریجز<sup>۳</sup> گفت که نمی‌دانیم بدون آقای آتلنی؛ چه می‌توانیم بکنیم، او همیشه سر به سر دیگران می‌گذارد و همه را می‌خنداند بیش‌تر مثل بچه مدرسه‌ای‌هاست تا پدریک خانواده.»

سالی، ساکت نشسته بود و فکوران به آن‌چه که فیلیپ را مجذوب ساخته بود، می‌اندیشید. این که سالی در کنارش نشسته بود، برایش دلپذیر

۱- Lucullus، لوسیوس لیتوس لوکولوس ژنرال رومی (۵۶-۱۱۰ ق.)

(م) مشهور به کسی که شیفته تشریفات و از سادگی بیزار بود.

۲- Brillat-Savarin، آنتلم بریلات ساوارین (۱۸۲۶ - ۱۷۷۵)

متخصص در خوراک و نویسنده کتاب فیزیولوژی ذائقه.

بود و گاه گاهی به چهره آفتاب سوخته سالی نگاه می کرد. يك بار نگاهشان با يك ديگر تلافی کرد و لبخند آرامی بر لبان سالی نشست. وقتی شام صرف شد، چین و برادر کوچکش با سطلی راهی انتهای مزرعه شدند تا برای شستن ظروف، آب بیاورند.

— «بچه‌ها به عمو فیلیپ نشان دهید که در کجا می‌خواهیم و بعد هم باید فکر بستر رفتن خود باشید.»

دست‌های کوچولوی بچه‌ها، فیلیپ را گرفته به سوی کلبه کشاند. فیلیپ وارد شد و کبریتی کشید. جز يك صندوق آهنی که لباس‌های خود را در آن می‌ریختند و غیر از تخت‌خواب‌ها، هیچ اثاث دیگری آن‌جا نبود. در کلبه سه تخت‌خواب بود که به دیوارها تکیه داشت: هر تخت‌خواب، به يك دیوار تکیه داشت. آتلنی به دنبال آنان وارد شد و با غرور و فخر به تشک‌ها اشاره کرد: «این‌ها بستر خواب ما است، البته مثل تشک‌های خودت قبری یا از پوقو نیست، هیچ کجا مثل این‌جا، خواب راحت نداشته‌ام. تو میان ملحفه‌ها می‌خوابی، واقعاً و از صمیم دل، برایت متأسفم.»

تشک‌ها انباشته از ساقه رازک و بر روی آن‌ها پتو کشیده شده و توده‌ای گاه جایگزین بالش شده بود. رازک‌چینان بعد از گذراندن يك روز کامل در فضای بساز و عطر آگین برخاسته از رازک‌ها، چون تنه درخت می‌خوابیدند. حدود ساعت نهم شب سکوت بر همه‌جا حاکم می‌شد و جز تك و توك آدم‌هایی که تابسته شدن می‌فروشی‌ها، در آن‌جا مانده بودند و تا ساعت ده شب باز نمی‌گشتند؛ همگان در بسترهایشان بودند و کسی در اطراف مزرعه دیده نمی‌شد. قرار شد آتلنی، فیلیپ را تا مسافرخانه همراهی کند، اما قبل از آن که راه بیفتند، خانم آتلنی به فیلیپ گفت:

«صبحانه را يك ربع به شش می‌خوریم، اما باید بگویم ذیلی ندارد، صبح به آن زودی از خواب بیدار شوید. می‌دانید که ما باید ساعت شش صبح کار روزانه را شروع کنیم.»

آتلنی فریاد زد: «البته که باید صبح‌زود بیدار شود و باید مثل بقیه ما کار کند و هزینه اقامت خود را به دست آورد، عزیز من کسی که کار

نمی‌کند، ناهار و شام هم نمی‌خورد.»

– «بچه‌ها، قبل از صبحانه حمام می‌کنند و در راه باز گشت، شما را صدا خواهند کرد، آنان از کنار مسافرخانه‌جولی سیلر می‌گذرند.»

– «اگر مرا هم قبل از رفتن، بیدار کنند، با آنان استحمام خواهیم کرد.»

جین و هارولد و ادوارد، از فکر این که فردا صبح با فیلیپ آب‌تنی خواهند کرد، فریاد شادی سردادند و صبح بعد بچه‌ها، با هجوم به اتاق فیلیپ، او را از خوابی خوش بیدار کردند. پسرها روی تخت‌خواب فیلیپ جستند و او را واداشتند با سرپایی به دنبالشان بدود. فیلیپ کت و شلوار پوشیده از مسافرخانه خارج شد. صبح به تازگی دمیده بود و خنکی هوا، تن را می‌لیسید، اما آسمان بی‌ابرو خورشید نوزرد خود را می‌افشاند. سالی، دست‌کافی را دردست داشت. سالی در وسط‌جاده باهوله و لباس‌شنا بر ساعد، ایستاده بود. فیلیپ حال مشاهده می‌کرد که کلاه لهدار سالی به رنگ ارغوانی است و در برابر چهره آفتاب سوخته قهوای و سرخش، مانند یک سیب شده است. یال‌بند شیرین و ملایمی به فیلیپ، صبح به خیر گفت و به ناگاه فیلیپ متوجه شد که دندان‌های سالی ظریف، منظم و سفید است. در این فکر بود که چرا پیش از این متوجه این زیبایی نشده بود.

سالی گفت: «به بچه‌ها گفتم بگذارند شما بخوابید، اما آنان بالا آمده بیدارتان کردند، گفتم شما علاقه‌ای به این که حمام کنید، ندارید.»

– «آه البته که دارم.»

آنان سراژی‌ری جاده را درپیش گرفته و سپس به طرف تالاب‌ها رفتند. تالاب‌ها حدود یک مایل از دریا فاصله داشت. آب سرد و خاکستری به نظر می‌رسید و فیلیپ با مشاهده پهنه آب از سرما چندشش شد. اما دیگران لباس از تن بیرون آورده، فریادکشان به میان آب جهیدند. سالی هر کاری را با طمأنینه انجام می‌داد و تا زمانی که همه بچه‌ها دور و بر فیلیپ جمع نشدند و

آب به او نپاشیدند و شاپ شلپ کنان در آب بازی نکردند، وارد آب نشد. شنا، تنها هنر و سرگرمی فیلیپ بود که در آن به کمال رسیده بود به هنگامی که در آب بود، احساس می کرد، درمأمنی پرآرامش است و خیلی زود بچه ها به تقلید از او پرداختند که چون گراز دریایی شنا می کرد و یا خود را غرق شده جلوه می داد و یا وانمود می کرد بانوی چاقی است که وارد آب شده و می ترسد موهایش خیس شود. شنا و آب تنی شورانگیز و نشاط آور بود و سالی با کوشش بسیار موفق شد آنان را واردد تا از تالاب بیرون آیند.

سالی با همان لحن جدی مادرانده که در عین حال خنده آور بود، و اثر می گذاشت، به فیلیپ گفت: «شما هم به بدذاتی و شیطنت آنان هستید، وقتی این جا نیستید بچه ها تا این حد لجبازی و شیطنت نمی کنند.»

آنان قدم زنان باز گشتند، سالی آبشار موهای طلایی تیره شده از رطوبت آب را به یک شانهِ جاری کرده و کلاه آفتابگیر خود را در دست گرفته بود. درست هنگامی که وارد کلبه شدند، خانم آتلنی عازم خروج برای رازک چینی بود. آتلنی مندرس ترین و کهنه ترین شلواری که تا کنون کسی مثل آن را پوشیده بود، به یادداشت و بلوزی به تن کرده بود که دکمه های آن را تا بالا بسته و معلوم بود در زیر آن پیراهنی به تن ندارد و با کلاه لبه دار نرمی برس، مشغول کباب کردن چند ماهی با آتش خورده چوب ها بود. در چهره اش احساس رضایت دیده می شد و شاد بود. در اطراف خود دزدانی را تصور می کرد که آماده بودند تا ماهی های او را بربایند. به محض آن که مشاهده کرد که گروه از راه می رسند، از فراز دود و دم ماهی ها، سرود جمعی جادوگران قصه مکبث را سرداد.

زمانی که گروه به آتلنی رسیدند، گفت: «نباید موقع صرف صبحانه فس و فس بکنید، وگرنه مادرتان عصبانی می شود.»

چند دقیقه بعد هارولد و چین با لقمه بزرگی نان و کره از میان مرغزار به سوی مزرعه رازک می رفتند. آنان آخرین کسانی بودند که کلبه را ترک گفتند. مزارع رازک، یکی از مناظری بود که با سال های کودکی فیلیپ

پیوند خورده بود و کوزه های خشک کردن رازک، در نظر فیلیپ مظهر کنت بسود دیدن این صحنه‌ها ابتدا برای او بیگانه نبود که آشنا نیز بود. فیلیپ به دنبال سالی در باریکه راه میان کورت‌های رازک‌ها، به راه افتاد. آفتاب حال روشن و پر نورتر شده بود و شمع‌های نور را تند و پسر نیرو می‌افشاند. فیلیپ با تماشای برگ‌های سبز، چشمان خود را نوازش داد. رازک‌ها به زردی می‌زدند و به نظرش رسید، مشاهده این صحنه همان شور و حالی را در او برمی‌انگیزد که در شاعران سیسیلی با تماشای خوشه‌های ارغوانی انگور، برانگیخته شده بود. همان‌طور که در کنار یکدیگر قدم می‌زدند، فیلیپ از وفور آن همه نعمت به هیجان آمده بود. از زمین پر باد کنت، بوی دانشی به مشام می‌رسید و نسیم گاه‌وزان سپتامبر، بوی خوش رازک‌ها را در فضا می‌افشاند. آتلانستان با احساس غریزی از این همه زیبایی و طراوت به نشاط آمده و بی‌اختیار صدای خود را بلند کرد و آواز سرداد، این صدای خشک پسری نوبالغ پانزده ساله بود و سالی چرخ‌زده فریاد زد: «آتلانستان ساکت باش، وگرنه صاعقه ما را خواهد زد.»

لحظه‌ای بعد صدای همه‌های شنیده شد و کمی بعد از آن رازک چینان در برابر چشمانشان قرار گرفتند. آنان همه سخت در کوشش بودند و ضمن رازک‌چینی می‌گفتند و می‌خندیدند. رازک‌چینان روی صندلی‌های عسلی و قوطی حلبی نشسته و برخی در کنار لاک‌ها ایستاده و رازک‌های چیده شده را مستقیماً به داخل آن‌ها می‌انداختند. در همه‌جا تعداد زیادی بچه‌های ده دوازده ساله و تعداد زیادی کودک نوپا دیده می‌شد، برخی از آنان را در گهواره‌های موقتی جای داده و برخی دیگر را در لای پتو پیچیده و بر روی زمین نرم و هموار قهوه‌ای گذاشته بودند. بچه‌ها کمتر رازک می‌چیدند و بیش‌تر بازی می‌کردند. زنان با پشتکار مشغول بودند، آنان از سائهای کودکی، به این کار خو داشتند و می‌توانستند بیش از دوبرابر بیگانگان، یعنی کسانی که از لندن آمده بودند، رازک بچینند. آنان لاف تعداد دسته‌هایی که هر روز می‌چینند را می‌زدند اما گلابه داشتند که نمی‌توانند درآمد گذشته را داشته

باشند: آن وقت ها بابت پنج بغل رازك يك شيلينگك می پرداختند، اما حالا بابت هفت بغل يك شيلينگك می دهند؛ در روزگاران گذشته، يك رازك چين با تجربه، آن قدر درآمد داشت که می توانست از ناحیه این شغل فصلی، زندگی يك سال خود را بگذراند، اما حالا ديگر رازك چيني صرف نمی کند. آدم تعطيلاتش را برای هيچ و پوچ خراب می کند. خانم هيل<sup>۱</sup> از همین رازك چيني، این طور که خودش ميگويد يك بيانو خریده، اما او خیلی خسيس است و درست نیست که آدم این قدر خسيس باشد و بیش تر مردم فکر می کنند از خسودش می گوید که با پول رازك چيني بيانو خریده، اگر حقيقت معلوم شود، چه بسا آشکار شود که قسمت اعظم پول بيانو را از حساب پس انداز خود پرداخت کرده باشد.

رازك چينان به گروه های ده نفری تقسیم می شدند. هر گروه يك لاوك را پر می کرد، بچه ها به حساب نمی آمدند و آتلنی با صدای بلند لاف می زد که يك روز می رسد که تنها با اعضای خانواده اش يك گروه ده نفری تشكيل خواهد داد. هر گروه، يك نفر مسئول لاوك داشت که وظیفه اش دراصل رساندن رازك های چیده شده به درون لاوك ها بود. (هر لاوك كيسه بزرگی بود که درون يك محفظه چوبی قرار داشت و حدود هفت پا ارتفاع داشت و لاوك ها را در ردیف های طولانی در راه باریکه میان کرت ها قرار می دادند.) تحت این شرایط بود که آتلنی لاف می زد وقتی بچه ها پیش به حد کفایت بزرگ شدند، يك گروه ده نفری را تشكيل خواهند داد. در اطراف خانم آتلنی که نیم ساعتی بود کار خود را آغاز کرده و هم اکنون سرگرم خالی کردن يك سبد در لاوك بود، پرسه زد و درحالی که سیکاری میان لب داشت، مشغول به کار شد. گفت که قصد دارد امروز بعد از همرش بیش از هر کس دیگری رازك بچیند، چسبون هيچ کس حريف مادر نمی شود. این سخن، اسطوره آفروديت<sup>۲</sup> را که آزمون های مختلف در سر راه پسيك<sup>۳</sup> قرارداد به

یاد او آورد و برای بچه‌هایش قصه عشق آفرودیت را نسبت به دامادی که ندیده بود، بازگفت. ماجرا را بسیار زیبا بیان داشت. فیلیپ که با لبخندی بر گوشه لب به این ماجرای افسانه‌ای گوش می‌داد، به نظرش رسید که آن ماجرا با این صحنه سازگاری خاصی دارد. آسمان، آبی بلك دست بود و فیلیپ باخود می‌اندیشید که حتی در یونان که مکان وقوع این اسطوره‌هاست، صحنه نمی‌توانسته به این زیبایی باشد؛ کودکانی که همه موهای صاف و زیبا و گونه‌های سرخ و بدن‌هایی قوی و سالم و روحی بسا نشاط داشتند، اشکال ظریف رازک‌ها، سبز زمردگون برگ‌ها که مانند شیپور بود، باریکه راه‌های میان رازک‌ها که حال و هوایی سحرانگیزی داشت و وقتی به آن‌ها نگاه می‌کردی در آن دورها، باریک و باریک‌تر می‌شد تا به نقطه‌ای می‌رسید، و حضور رازک‌چینان با کلاه‌های سایه‌اندازشان؛ شاید روحیه‌ای فراتر از آن چه که اسطوره‌های یونانی در کتاب‌های استادان این رشته عرضه می‌دارند و یا در موزه‌هایشان به نمایش گذارده‌اند، در انسان می‌دید. برای زیبایی طبیعت انگلیس احساس امتنان داشت. به جاده‌های پرپیچ و خم و بوته‌هایی که حد فاصل میان مزارع بود؛ به چمن‌زارهای سبز با درختان نارون آن، به ردیف تپه‌ها و چمن‌هایی که چون دیهیمی سبز بر فراز آن‌ها نشسته، به آرامش تالاب‌ها و به دریای خشم‌آگین و کف‌آلود شمال اندیشید. از این که می‌توانست لطافت و زیبایی آن‌ها را حس کند، خوشحال بود. اما در این هنگام آتلنی از کار خسته شد و گفت می‌رود حال مادر را برت کمپا را جویا شود. همه رازک‌چینان را می‌شناخت و آنان را با نام کوچک صدا می‌کرد، از تاریخچه خانوادگی آنان اطلاع داشت و می‌دانست از آغاز تولد تا کتون چه بر آنان گذشته است، باغروری بی‌ضرر نقش نجیب‌زاده‌ها را میان آنان بازی می‌کرد و نشانه‌هایی از فروتنی برخاسته از بزرگ‌منشی در



رفتارش بود. فلیپ قصد نداشت با او همراه شود.

– «می‌خواهم پول ناهارم را در بیاورم.»

آتلنی در حالی که از او دور می‌شد، با حرکت دست گفت: «جان

کار خوبی می‌کنی، در غیر این صورت از خوراک خبری نیست.»

## فصل یکصد و نوزدهم

فیلیپ از خود سبد نداشت، اما در کنار سبد سالی نشست. جین فکر می کرد این عادلانه نیست که فیلیپ به جمای نشستن در کنار او و ریختن رازک های چیده شده در سبدش، به خواهر بزرگش کمک کند و فیلیپ قول داد وقتی سبد سالی پر شد، به کمک او بیاید. سالی تقریباً بد چابکی مادرش بود.

فیلیپ پرسید: «این کار به دست های تو که می خواهی خیاطی کنی صدمه نمی زند؟»

– «آه نه، این کار نیاز به دست های ظریف دارد، به همین جهت است که زنان، بهتر از مردان رازک می چینند. اگر دستهایشان خشن و فاقد نرمی لازمه باشد و انگشتان خوب تا نشود، نمی توانند خیلی خوب رازکها را بچینند.»

فیلیپ، از نگاه کردن به حرکت استادانه دست های اولدت می برد و سالی نیز گاه گاهی با روحیه مادرانه ای که در عین جاذب بودن، دلپذیر بود، به فیلیپ نگاه می کرد. فیلیپ در ابتدا بسیار ناشایسته عمل می کرد و سالی به او می خندید. وقتی خم می شد تا آموزش دهد چگونه رازکها را بچیند، از شرمی که در چهره سالی ظاهر می شد، متحیر می گردید؛ نمی توانست به خود بقبولاند که سالی یک زن است، زیرا او را از زمانی می شناخت که دختر بچه ای بیش نبود و هنوز به دیده یک کودک بیهوش او می نگریست، مسع هذا

تعداد انبوه ستایش کتبدگاننش به فیلیپ می فهماند که او دیگر يك دختر بچه نیست. با آن که چندروزی بیش از اقامت آنان در کنت نمی گذشت، یکی از پسرخاله های سالی آن چنان شیفته او شده بود که سالی ناچار بسود همه روزه شوخی های زیادی را در رابطه باعلاقه پسرخاله اش نسبت به خود، تحمل کند. نامش پیتزگان<sup>۱</sup> و مادرش، خواهر خانم آتلی بود که با یکی از روستاییان ساکن اطراف فرن ازدواج کرده بود. همه می دانستند چرا پیتزگان همه روزه به مزرعه رازک رفت و آمد می کند.

آواز سرنایی زمان صرف صبحانه در ساعت هشت صبح را اعلام داشت، رازک چنان دست از کار کشیدند و اگر چه خانم آتلی گفت که آنان سزاوار خوردن صبحانه نیستند، اما همگی باشتها خوردند. بعد از صرف صبحانه مجدداً آغاز به کار کردند و در ساعت دوازده وقتی دیگر بار سرنای به صدا آمد، برای صرف ناهار دست از کار کشیدند. در فاصله صرف ناهار، کیل-کنندگان همراه با دفتردار از لاوکی به لاوکی دیگر رفته، لاوکی ها را وزن می کردند و ابتدا در دفتر خودشان و بعد در دفتر رازک چنان مقدار رازک چیده شده را می نوشتند. هر لاوکی که پر شده بود، با مقیاس سبدهای استاندارد، کیل و سپس در کیسه های بزرگی که جوال نام داشت، ریخته می شد. هر جوال توسط کیل کننده و کسی که رابط میان رازک چنان و کیل کنندگان بود به گاری ها حمل می شد. آتلی گاه گاهی ظاهر می شد و با ستایش اظهار می داشت خانم هیث<sup>۲</sup> و یا خانم جونز<sup>۳</sup> چه مقدار رازک چیده اند و ~~باید~~ جواله اش می خواست که روی دست آنان بزنند. همیشه شوق داشت بالاترین رقم را به دست آورد و به اصطلاح دکورد را بشکند، و برای نیل به این خواسته، گاه يك ساعتی را به طور مداوم و با پشتکار، کار می کرد. هدف اصلی او از شکستن رکورد، نشان دادن لطافت دست هایش بود که همیشه به زیبایی آنها می بالید، وقت زیادی را صرف مانی کوکود ناخن هایش می-

1- Peter Gann

2- Mrs. Heath

3- Mrs. Jonge

کرد. در حالی که انگشتان قلمی و ظریف خود را به طرف فیلیپ اشاره می‌رفت، گفت که در گذشته بیش‌تر نجیب‌زادگان اسپانیایی برای حفظ لطافت دست‌هایشان، به‌هنگام خواب، دستکش‌های روغنی به‌دست می‌کرده‌اند. با لحن ادیبانه‌ای می‌گفت: «دست‌هایی که به‌دور گلوی اروپا گره خورده بود، دست‌هایی شکیل‌وزیبا، چون دست‌های زنان بود.» و در حالی که با ظرافت رازک‌ها را می‌چید، به دست‌های خود نگاه می‌کرد و از سررضایت نفس عمیقی می‌کشید. وقتی از کار خسته می‌شد، سیگاری برای خود می‌پیچید، و با فیلیپ درباره هنر و ادبیات بحث می‌کرد. بعد از ظهرها هوا به شدت گرم می‌شد و روند کار به‌شتاب و سرعت صبح‌ها نبود و خوش و بش‌ها متوقف می‌گردید و گفتگوهای شاد و شیرین صبحگاهی به اشارات مختصر محدود می‌شد. دانه‌های ریز عرق بر پشت لب بالایی سالی می‌نشست و در حالی که کار می‌کرددهانش اندکی باز می‌ماند. شبیه غنچه گل سرخی بود که می‌رفت شکفته‌شود.

به‌صدا آوردن سرنا و اعلام خاتمه کار بستگی به وضع کوره رازک خشک‌کنی داشت. گاه کوره‌ها زود پرمی‌شد و مقدار رازک‌های چیده شده تا ساعت سه یا چهار آن مقدار بود که ظرفیت کوره بیش از این نمی‌توانست همه آن‌ها را در همان شب خشک‌کند، در آن‌صورت کار متوقف می‌شد. اما عموماً آخرین کول کردن، ساعت پنج بعد از ظهر آغاز می‌شد. به محض آن‌که لاوک یک گروه کیل می‌شد، افراد آن گروه وسایل خود را جمع کرده و گفتگو-کنان از مزرعه بیرون می‌رفتند. زنان به کلبه‌های رفتند تا به نظافت پرداخته، شام را آماده کنند و در همان حال تعداد زیادی از مردان راه می‌افتادند تا به می‌فروشی بروند. یک لیوان آبجو بعد از کار در گرما لذت بخش بود.

لاوک آتلنی، آخرین لاوکی بود که کیل شد. وقتی کیل‌کنندگان سر رسیدند، خانم آتلنی با نفسی که از سرآرامش کشید، از جای خود برخاست و کمال‌ترقت. ساعت‌ها به‌صورت نشسته کار کرده بود و همه اعضای بدنش خسته و عضلاتش سخت شده بود.

آتلنی به فیلیپ گفت: «حالا بیا به جولای سیلرا برویم، مراسم روزانه می‌بایست در حد کمال صورت گیرد و جایی مقدس تر از آن‌جا نیست.»  
همسرش گفت: «آتلنی یک پارچ باخودت ببر و وقتی برگشتی برای شام یک ونیم لیتر آبجو بگیر، بیاور.»

خانم آتلنی بابت خرید آبجو به شوهرش پول داد. سکه‌های مسی را یکی یکی در دست او می‌گذاشت. سالن می‌فروشی تقریباً پر بود. زمین شتی داشت و نیمکت‌ها را در رادوز سالن چیلنه و تصاویری رنگ و رو رفته از مشن زنان عصر ویکتوریا را به دیوارها نصب کرده بودند. صاحب پیاله فروشی همه مشتریان خود را به اسم می‌شناخت و باتکیه بر پیشخوان، لبخند بر لب ایستاده بانگاه مهربان خود به دو جوان که به چوب نصب شده روی زمین حلقه می‌انداختند، خیره شده بود. هر زمان حلقه آنان به چوب گیر نمی‌کرد و خطا می‌کردند، غرش خنده تماشاگران و کسانی که در پیاله فروشی گرد آمده بودند، به هوا می‌رفت. برای تازه واردین جا باز کردند. فیلیپ میان یک کارگری که شلوار مخمل راه‌راه به پا داشت و سر هر دو زانویش پاره شده و بانخ دوخته بود و جوان چهره بشاشی که طره‌ای موی بر پیشانی سرخ خود داشت و حدود هفده ساله می‌نمود، نشست. آتلنی اصرار داشت که خود را در افکندن حلقه‌ها، بیازماید. سه نیم لیتر آبجو شرط بندی کرد و برنده شد. به محض اینکه آبجوی برنده شده را سرکشید، بازنده گفت:

«پسرجان، به زودی باخت خود را جبران می‌کنم، همان‌طور که در بی<sup>۲</sup>

برنده شد.»

آتلنی، باریش سیخ سیخ و کلاه لبه دار، قیافه غریبه‌ها را در میان بومیان دوستانی داشت و به آسانی می‌شد دریافت که او را موجودی غریب می‌انگارند، اما باروحیه شاد و رفتار شوق انگیزش، نمی‌شداو را دوست نداشت. برقراری گفتگو خیلی آسان بود، در سالن افراد با یکدیگر شوخی می‌کردند و کلماتی

۱- Jolly Sailor می‌فروشی و مسافر خانه‌ای که فیلیپ در آنجا سکنی داشت.

۲- Derby نام تیم فوتبال است.

بدشوخی آمیخته رویدل می‌شد. لجه آرام و کشدار ساکنان جزیره تانت با شنیدن لطیفه‌های محلی بدغرش‌خنده مبدل می‌شد. اجتماعی دلشین! ابن توصیف فیلیپ رنج‌دیده از اجتماعی بود که رضایتی نسبت به هم‌نوعان خود، حس نمی‌کرد. چشمان فیلیپ از میان قاب پنجره، جلب‌مناظر خارج از بیابانه‌فروشی گردید. آسمان روشن بود و آفتاب همچنان نور می‌افشاند. پنجره را پرده تودی سفیدی که با روبان قرمزی جمع شده بود، زینت می‌داد. بر درگاه پنجره، گلدان‌های شمعدانی جای گرفته بود، تاساعتی دیگر، خوشگذرانان فارغ‌بال، يك يك از جای برخاسته به طرف چمن‌زار، جایی که شامشان در حال طبخ بود، به راه می‌افتادند.

خانم آتلنی به فیلیپ گفت: «فکر می‌کنم آماده رفتن به بستر هستی، شما به ساعت پنج برخاستن و در تمام طول روز در زیرسقفی نبودن عادت ندارید.»  
پسرها فریاد زدند: «عمو فیلیپ فردا با ما به آب‌تنی می‌آیید، مگر نه؟»  
— «شاید.»

خسته ولی شاد بود. بعد از شام، صندلی بدون پشتی خود را به دیوار تکیه داد و سنگینی بدن را به دیوار کلبه سپرد؛ پپی دود کرد و به شب‌نگریست. سالی مشغول کار بود. دایماً به داخل کلبه رفت و آمد می‌کرد و فیلیپ با بی‌حالی به حرکات و کارهای منظم او چشم دوخته بود. به نوعی قدم برمی‌داشت که توجه فیلیپ را به خود جلب می‌کرد. شیوه راه رفتن او چندان باشکوه نبود، اما مطمئن و سبک بود. پاهایش از ناحیه یاسن حرکت می‌کرد و کف پاهایش مصمم و بی‌تزلزل روی زمین قرار می‌گرفت. آتلنی رفت تا با همسایه‌ها خوش و بش کند و در این هنگام فیلیپ شنید که خانم آتلنی همگان را مخاطب قرار داده گفت:

— «چایمان تمام شده، کاشک به آتلنی گفته بودم نزد خانم بلاک برود

و کمی چای از او بخرد.» سکوتی برقرار شد و سپس صدایش اوج گرفت و گفت: «سالی، می روی پیش خانم بلاک و برای من نیم پاوند چای بگیری؟ یک ذره چای خشک هم نداریم.»

— «مادر، همین حالا می روم.»

خانم بلاک کلبه ای در نیم مایلی آن سوی جاده داشت و علاوه بر این که اداره پست را می گرداند، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در کلبه اش برای فروش گرد آورده بود. سالی از کلبه خارج شد و آستین ها را پایین زد.

— «سالی، می خواهی همراهیت کنم؟»

— «خودت را به زحمت نینداز، از تنها رفتن ناراحت نمی شوم.»

— «فکر نکردم ناراحت می شوی، اما دیگر وقت خواب نزدیک شده و

بدم نمی آید که پاهایم کمی نرم شود.»

سالی پاسخی نداد و آن دو از کلبه خارج شدند. جاده از مهتاب روشن و در سکوت نشسته بود. صدایی از شب تابستانی به گوش نمی رسید. آنان در سکوت راه می رفتند و کم تر سخن می گفتند.

فیلیپ گفت: «امشب حسابی گرم کرده، مگر نه؟»

— «فکر می کنم برای این وقت سال، هوا عالیست.»

اما سکوت آنان ناخوشایند نبود. احساس می کردند بی آن که نیازی به حرف زدن باشد، شانه به شانه یک دیگر قدم برداشتن، دلپذیر است، به ناگاه در پناه بوته هایی که مرز میان دو زمین زراعی بود، زمزمه هایی به گوششان رسید و در تاریکی شب دو نفر را دیدند. آنان تنگاتنگ یک دیگر نشسته و تا وقتی فیلیپ و سالی عبور کردند از جای خود تکان نخوردند.

سالی گفت: «نفهمیدم او که بود.»

— «خیلی خوش بودند، مگر نه؟»

— «فکر می کنم خیال کردند ما هم عاشق و معشوقیم.»

نور کلبه خانم بلاک را در پیش روی خود دیدند و یسک دقیقه بعد به فروشگاه کوچک وارد شدند. روشنایی کلبه لحظه‌ای چشمان آنان را خیره کرد.

خانم بلاک گفت: «دیر کردید، کم کم داشتم تعطیل می‌کردم.» به ساعت نگاه کرد. «نزدیک نه شب است.»

سالی نیم‌پاوند چای خریداری کرد. (خانم آنلی نمی‌توانست خود را راضی کند که در هر بار بیش از نیم پاوند چای خریداری کند.) و آنان دیگر بار سربالایی جاده را در پیش گرفتند. گاه‌گاه حیوانات شب، صداهای کوتاه و تیزی تولید می‌کردند، اما این صداها سکوت را نمی‌شکست بلکه یادآور سکوت بود.

سالی گفت: «فکر می‌کنم اگر بی حرکت بایستید، بتوانید آوای دریا را بشنوید.»

گوش تیز کردند و در عالم خیال، صدای ضعیف و ملایمی از غلتیدن آرام آب را که بر کرانه تن می‌سایید، شنیدند. وقتی دیگر بار از کنار بوته‌ها عبور کردند، عشاق هنوز آنجا بودند و حالا سخن نمی‌گفتند بلکه در آغوش یلک‌دیگر بودند.

سالی گفت: «مثل این که مشغولند.»

آنان در گوشه‌ای پیچیدند و نفس گرم باد برای لحظه‌ای بر گونه‌هایشان وزید. زمین نفس تازه می‌کرد، بر آن شب پرنسیم، احساسی غریب حاکم بود و به نظر می‌رسید که واقعه‌ای در شرف وقوع است؛ اما نمی‌شد گفت که آن واقعه کدام است. سکوتی که حاکم بود، آستن معنایی بود. فیلپ احساسی غریبی را در قلب خود تجربه می‌کرد، احساس می‌کرد قلبی سنگین شده و می‌خواهد ذوب شود (این عبارات مبتذل دقیقاً توصیف‌گر احساسات او بود) احساس شادمانی، اضطراب و انتظار را باهم داشت. در این سکوت



کلمات موزون و شیوایی که جسیکا<sup>۱</sup> ولورنزو<sup>۲</sup> میان خود زمزمه می کردند و کلام دیگری را با کلامی شیواتر پاسخ می گفتند، به خاطرش راه یافت. نمی دانست در فضا عطر چه احساسی را افشاندند که این چنین عواطفش به غلیان آمده بود؛ به نظرش می رسید که یک پارچه جان شده و از جسم رهایی یافته و با همه روح از بو و عطر، آوا و طعم خوش زمین بهره مند می شود. هر گز پیش از این چنین قدرتی را برای درک زیبایی درخود سراغ نمی کرد. می ترسید سالی با سخن گفتن، افسون این همه زیبایی را درهم شکند. اما سالی حتی یک کلمه نیز نگفت و فیلیپ خواستار شنیدن صدای او نبود و تنها صدای خاص شب های روستا به گوش می رسید.

به مزرعه ای رسیدند که می بایست از میان آن عبور کنند تا به کلبه برسند، فیلیپ پیش رفت تا دروازه مزرعه را برای سالی باز نگاهدارد.

— «خوب فکر می کنم، این جا باید شب به خیر بگویم.»

— «از این که این همه راه را بامن آمدمی متشکرم.»

سالی برای فشردن دست فیلیپ، دست دراز کرد و فیلیپ گفت: «آجر دختر خوبی بودی، مثل دیگر افراد خانواده به هنگام شب

به خیر گفتن، مرا می بوسیدی.»

— «از نظر من مانعی ندارد.»

فیلیپ به منظور شوخی این سخن را گفته بود. می خواست او را بوسد برای آن که سر حال بود و به او علاقه داشت و شب دوست داشتنی ای بود.

با خنده کوتاهی او را به سوی خود کشاند و گفت: «پس شب به

خیر.»

سالی لب هایش را به فیلیپ نزدیک کرد: گرم، گوشه ها و نرم بود.

1—Jessica

2—Lorenzo

لحظه‌ای در همان حال ماندند. مثل شهد گل‌ها بود. آن گاه نمی‌دانست چه گونه اما بی آن که خود بخواهد، دست‌هایش را به دور کمرش حلقه کرد، سالی در سکوت خود را تسلیم کرده بود. احساس کرد قلب سالی در برابر قلبش می‌تپد. آن گاه عواطفش غلبه یافت و چون سیلی خروشان هجوم آورد. او را به سایه تاریک‌تر بوته‌ها کشاند.

## فصل یکصد و بیستم

فیلیپ مثل تنه درخت خوابید و صبح، زمانی که هارولد با یک پرصورت او را غفلت داد، از خواب بیدار شد. وقتی چشم گشود، فریادی از شادی برخاست. از خواب مست شده بود.

جین گفت: «ای تنبل راه بیفت برویم. سالی می گوید منتظرت نمی ماند، مگر آن که عجله کنی.»

آن گاه به یاد آورد که چه واقعه ای رخ داده بود. قلبش فشرده شد و بر بستر به حالت نیم خیز به جای ماند. نمی دانست چه گونه با او روبرو شود. احساسی از سرزنش نسبت به خویشتن به او هجوم آورد و از کاری که کرده بود بشت متأسف و پشیمان بود. امروز صبح به او چه خواهد گفت؟ از دیدارش وحشت داشت و از خود می پرسید چه گونه به یک چنین حماقتی تن در داده بود. اما بچه ها فرصت به او ندادند: ادوارد، لباس شنا و هوله او را برداشت، آتلنستان ملحفه را کنار زد و دو سه دقیقه بعد همه از پله های مسافرخانه پایین لغزیدند و به جاده پای نهادند. سالی بالبخندی به او صبح به خیر گفت. لبخندی شریک و معصوم، همان گونه که همیشه بود.

سالی گفت: «لباس پوشیدن آن خیالی طول کشید، فکر کردم هرگز نمی آید.»

تفاوت محسوسی در رفتار او نبود. انتظار برخی تفاوتها را داشت، این که بر میزان معشش افزوده شود و یا رفتاری خشونت آمیز در پیش گیرد.

تصور می‌کرد در رفتارش نسبت به او شرم و خجالت یا خشم و یا احیاناً صمیمیت بیش‌تری باشد. اما هیچ‌یک از این‌ها نبود، همان بود که قبلاً بود. همگی گفتگوکنان و خنده‌زبان به‌سوی دریا رفتند، سالی ساکت بود، اما او همیشه ساکت و خوددار بود و هرگز او را به‌گونه دیگری ندیده بود. او همیشه آرام و متین بود. سالی نه در طلب گفتگو بسا او بود و نه از او دوری می‌جست. فیلیپ گیج و مبهوت مانده بود. انتظار داشت واقعه شب گذشته، انقلابی در او پدید آورده باشد، اما مثل آن بود که هیچ تغییری پدید نیامده بود؛ شاید اصلاً واقعه شب گذشته، خواب و خیالی بیش نبوده و همان‌طور که پیاده پیش می‌رفتند، درحالی که پرسرکس و چولویی یک‌دست فیلیپ و دختر کوچولویی، دیگر دست او را گرفته بود تا آن‌جا که می‌توانست فارغ از واقعه شب گذشته گفتگو می‌کردند؛ ولی در اندیشه یافتن آوجی‌یی برای برخورد او بود. در این فکر بود که آیا منظور سالی این است که همه ماجرای دیشب فراموش شده، شاید سالی نیز همانند خود او احساساتی را که نسبت به اومی داشته، از سر به‌در کرده بود، واقعه‌ای که رخ داده بود، نتیجه شرایطی غیرمعارف و استثنایی بود و چه بسا که می‌خواهد، موضوع را از ذهن خود خارج سازد. این رفتار خبر از قدرت اندیشه و بلوغ فکری او می‌داد که نه با سن و سال و نه با شخصیت او تجانس داشت. فیلیپ اکنون تشخیص می‌داد که از او هیچ نمی‌داند، همیشه چیزی معماگونه در او بود..

آنان در تالاب شنای قورباغه کردند؛ شنا و آب‌تنی به‌همان شور و نشاط روز پیشین بود. سالی برای آنان مادری می‌کرد و آنان را زیر نظر داشت و وقتی دور می‌شدند، به نزد خود فرامی‌خواندشان. درحالی که بچه‌ها با شور و نشاط شنا می‌کردند، سالی باحالت جدی و خشکی در آب به‌پیش و پس می‌رفت و گاه بر روی آب به پشت می‌خوابید. در این هنگام از آب خارج شد و به خشک کردن خود پرداخت و دیگران را که کم و بیش نافرمانی می‌کردند، فراخواند تا به آب‌تنی خاتمه دهند. فیلیپ در آب تنها ماند. از این فرصت استفاده کرد تا با پشتکار شنا کند. در روز دوم شنا، به آب سرد تالاب پیش‌تر خود داشت و از تازگی آب نمک سوده به‌نشاط آمده بود؛ از این

که می‌توانست آزادانه عضلات بدن را بدفعالیت وادارد شاد بود و با حرکات سریع و محکم مسافت طولانی را طی کرد. اما سالی با هوله‌ای که به‌دور خود پیچیده بود، به کنار آب آمد.

— «فیلیپ، همین حالا بیرون.» آن چنان خطایش کرد که گویی فیلیپ کودکی بیش نیست و تحت نظارت و کنترل اوست.

وقتی فیلیپ با لبخندی که به خاطر کلام آمرانه او بر لب داشت، از میان آب به طرفش رفت، فیلیپ را سرزنش کرد:

«این نشانه بدذاتی توست که این همه وقت در آب مانده‌ای. بین بهاییت چه‌طور بنفش شده و دندان‌هایت برهم می‌خورد!»

— «بسیار خوب، همین حالا بیرون می‌آیم.»

هرگز پیش از این بدین گونه با او حرف نزده بود. مثل آن بود که واقعه شب گذشته برای سالی نوعی حق نسبت به فیلیپ پدید آورده بود و به او آن چنان می‌نگریست که کودکی است از جمله دیگر کودکان که تحت نظارت و سرپرستی اوست. ظرف چند دقیقه لباس پوشیده و به طرف مزرعه به راه افتادند. سالی متوجه دست‌های فیلیپ شد.

— «بین دست‌هایت چه‌طور رنگ باخته‌اند.

— «مهم نیست، مسئله جریان خون است. تایک دقیقه دیگر خون جریان

می‌یابد.»

— «دست‌هایت را بده به من.»

دست‌های فیلیپ را در میان دست‌هایش گرفت، ابتدا یکی و بعد آن دیگری را مالش داد تا آن که رنگ خود را بازیافت. فیلیپ تحت تأثیر رفتار سالی، مبهوت به او می‌نگریست؛ در برابر بچه‌ها نمی‌توانست سخنی به او بگوید و چشمانشان بایک دیگر تلاقی نداشت، اما اطمینان داشت که تعمداً نگاه از او نمی‌رباید. در طول روز، رفتاری نداشت که نشان دهد متوجه آنچه که میان آنان گذشته، می‌باشد. شاید اندکی بیش از معمول حرف می‌زد. وقتی همگی در مزرعه به‌دور یک دیگر نشستند، به مادرش گفت که این فیلیپ بدذات آن قدر در آب سرد ماند تا رنگ به رویش نماند. قابل قبول نبود ولی به نظر می‌رسید

تنها تأثیر حادثه شب گذشته، احساسی از حمایت نسبت به فیلیپ را در او برانگیخته بود. همان احساس غریزی مادری که نسبت به برادران و خواهرانش داشت -

روابط به همین صورت ادامه داشت تا آن که به هنگام شب خود را با او تنها یافت. سالی سرگرم پختن شام بسود و فیلیپ روی چمن ها در کنار آتش نشسته بود. خانم آتلنی به روستا رفته تا خرید کند و بچه ها این سو و آن سو پراکنده شده و در پی کارهای مختلف خود بودند. فیلیپ در سخن گفتن تردید داشت، به شدت عصبی بود. سالی با جدیت سرگرم کار خود بود و در کمال آرامش و سکونی که فیلیپ رامی آزرده و دست پاچه می کرد، سکوت را پذیرا شده بود. فیلیپ نمی دانست چه گونه آغاز کند. سالی به ندرت سخن می گفت، مگر آن که مخاطب قرار می گرفت و یا موضوع خاصی برای گفتن داشت. بالاخره دیگر نتوانست تحمل کند.

به طور ناگهانی، بی آن که در باره سخنی که می گفت بیندیشد، پرسید:

«سالی، تو که از من عصبانی نیستی؟»

سر بلند کرد و نگاه خود را به او افکند. در چشمانش هیجانی نبود.

— «من؟ نه. چرا باید عصبانی باشم؟»

فیلیپ زبان در دهان نگاه داشت و پاسخی نگفت. سالی سردیگت را برداشت و محتویات آن راهم زد و دیگر بار آن را به جای اول خود بر گرداند. بوی دلپذیری در هوا پخش شد. یاردیگر به فیلیپ نگاه کرد، لبخندی بر لب داشت که لبانش را از هم گشاده کرده بود. لبخندی فراتر از لبخند چشمانش بود.

سالی گفت: «همیشه دوستت داشتم.»

قلب فیلیپ در سینه اش تپیدن گرفت، آن چنان که دنده هایش به درد آمد و احساس کرد خون در گسونه هایش دوید. به خود فشار آورد و خنده کوتاهی زد.

— «نمی دانستم.»

— «برای این که ساده لوح و احمق.»

— «نمی دانم چرا باید مرا دوست بداری.»

— «خودم هم نمی دانم.» مقدار دیگری هیزم زیرا جاق گذاشت. «می دانم که چیزی نداشتی بخوری و به خانه ما آمدی تا در آن جا بمانی، شیفته تو شدم. به خاطر داری؟ آن شب من و مامان، بستر تروپی را برای تو آماده کردیم.» فیلیپ دیگر بار سرخ شد، زیرا نمی دانست سالی از موضوع خبر می داشته. خود او آن ماجرا را با نگرانی و شرم به یاد می آورد.

— «به همین جهت بود که نمی خواستم با دیگران ازدواج کنم. آن جوانی که مامان دوست داشت با او عروسی کنم را به یاد داری؟ گذاشتم به خانه ما برای صرف چای بیاید، برای این که خیلی مزاحم می شد، اما از پیش می دانستم که جواب منفی به او نخواهم داد.»

فیلیپ آن قدر متحیر شده بود که نمی دانست چه بگوید. در قلبش احساس غریبی بود. نمی دانست این چه احساسی است، جز احساس خوشبختی نمی توانست باشد. سالی یک بار دیگر محتویات دیگک داهم زد.

— «دلَم می خواهد بچه ها زودتر بیایند. نمی دانم کجا رفته اند، شام حالا حاضر است.»

— «می خواهی بروم و پیدایشان کنم؟»

گفتگو درباره مسایل عملی راحت تر بود.

— «باید بگویم فکر بدی نیست... آه مامان هم دارد می آید.»

آن گاه وقتی فیلیپ از جای خود برخاست، سالی بدون دستپاچگی به او نگاه کرد.

— «امشب می خواهی بعد از آن که بچه ها را خواباندم برویم قدم بزنیم؟»

— «بله.»

— «خوب، کنار پرچین منتظرم باش، وقتی آماده شدم، خود را می رسانم.» فیلیپ روی پرچین، زیر آسمان پرستاره نشست، در دوسوی او بوته های تمشک با تمشک های رسیده بر زمین خزیده بودند. از زمین بوی خوش شب به مشام می رسید و هوا آرام و سبک بود. قلبش به شدت می تپید، نمی دانست چرا دچار این احساس شده و نمی دانست در درونش چه می گذرد. عواطف نفسانی را ملازم با گریه، اشک و تب و تاب می دانست، اما هیچ يك از آن ها

در سالی مشاهده نمی شد و نمی توانست درك كند كه چه نفسانیات، چه عوامل دیگری موجب شده بود كه سالی خود را تسلیم او سازد. اما چرا عواطف نفسانی نسبت به او؟ اگر خود را به آغوش پسر خاله اش پیتراگان می افکند تعجبی نداشت چرا كه او جوانی خوش قیافه، بلند قامت، باریك اندام و خوش هیكل با چهره ای آفتاب سوخته و گام های بلند و سبك بود. فیلیپ در این فكر بود كه سالی در او چه یافته كه خود را به او سپرده. آن گونه كه عشق دامی - شناخت، نمی توانست پذیرد كه سالی دوستش داشته باشد. و باین حال؟ از پاکی و سلامت روح او اطمینان داشت. با خود می اندیشید كه در تسلیم شدن او عوامل متعددی سهیم بوده اند، عواملی كه خود سالی به آن توجه نداشته است؛ مثل هوای سكر آورو بوی رازكها، شب، غرایز طبیعی يك زن تندرست و سالم، مناسبات ملایمی كه میان آن دو برقرار بود و محبتی كه در ذات او به ودیعه نهاده شده، محبتی كه بخشی از آن مادرانه بود و بخشی از عواطف يك خواهر سرچشمه می گرفت و مجموع این عوامل موجب شده بود كه خود را تسلیم كند چرا كه او آکنده از عاطفه و محبت بود.

صدای پایی در جاده شنید و شبی در تاریکی ظاهر شد.

فیلیپ زمزمه كرد: «سالی».

ایستاد و به طرف پرچین آمد و با او بوی خوش و داپذیر روستا، همراه بود. به نظر می رسید با خود بوی علف های تازه و بچین شده و خوشگوارى رازكهای رسیده و تازگی و طراوت چمن های جوان را آورده است. لبانش چون شب گذشته نرم، گرم و گوشتالو بود.

فیلیپ گفت: «شیر و عسل. تو مثل شیر و عسل می مانی».

با بوسه زدن بر چشمانش، مجبورش ساخت كه چشم هایش را ببندد، ابتدا بريك پلك و بعد بريك دیگرش بوسه زد. بازوان سالی كه به دور كمرش حلقه شده بود عضلانی و تا آرنج برهنه بود. فیلیپ از زیبایی بازوان او متحیر بود، در تاریکی می درخشیدند. همان پوستی را داشت كه روبنز<sup>۱</sup> با نقاشی خود

۱- Rubens، پیترا روبنز نقاش، از مردم فلاندر (۱۶۴۰-۱۵۷۷)



همه را به تحیر واداشته برد؛ پوستی لطیف و زیبا که در یک جانب آن کرک لطیف طلائی نشسته بود. دست‌های الهه ساکون<sup>۱</sup> بود، اما هیچ دست‌های جاودانه و نامیرایی نمی‌تواند آن‌همه آرامش بخش، لطیف و طبیعی باشد و فیلیپ به گلخانه‌ای اندیشید که گل‌های آن در قلب مردان شکر فیه می‌کند و به گل‌های خطمی و رزه‌های سرخ و سفید، به یورک<sup>۲</sup> و لانکستر<sup>۳</sup> و به عشق در مه، به سوئیت و ویلیام<sup>۴</sup> و پیچ امین الدوله، گل زبان در قفا و لندن پر ایده اندیشید.

فیلیپ گفت: «چه‌طور می‌توانی به من علاقه‌مند باشی؟ من آدمی فاقد خصوصیتی برجسته، معلول، معمولی و زشت هستم.»  
صورت فیلیپ را میان دودست گرفت و گفت:  
«تو احمق نازنینی هستی، این چیزی است که توهستی.»

---

۱ - Saxon York -- نوعی گل است.

۳ -- Lancaster نام نوعی گل است.

۴ -- Sweet William نام نوعی گل است.

۵ - London Pride نام نوعی گل است.

## فصل یکصد و بیست و یکم

وقتی رازک‌ها برداشت شد، فیلیپ باخبری که درجیب داشت مبنی براین که به‌عنوان دستیار پزشک رزیدنت در بیمارستان لوك منصوب شده، به‌همراه آتلنی‌ها به‌لندن بازگشت. دروست‌مینستر اتاق آبرومندان‌ه‌ای اجاره کرد و در آغاز اکبر رسماً مشغول به‌کار شد. دراین سمت، کارش جالب و پرتنوع بود. هرروز تازه‌ای می‌آموخت و احساس می‌کرد که مفید و ثمربخش می‌باشد. به‌دفعات سالی را می‌دید. زندگی را به‌شیوه غیرمتعارفی دلپذیر حس می‌کرد. هرروز مگر روزهایی که کشیک بخش بیماران سرپایی بود، حدود ساعت شش، از بیمارستان خارج می‌شد به‌طرف خیاطخانه‌ای که سالی در آن جا کار می‌کرد، می‌رفت تا به‌هنگامی که سالی مرخص می‌شود، با او ملاقات کند. چندین مرد جوان در اطراف ورودی خیاطخانه یا در اولین پیچ خیابان از خیاطخانه، منتظر دخترها بودند وقتی دخترها دوباره یاد گروه‌های کوچک خارج می‌شدند، با مشاهده پسرهایی که در انتظارشان بودند، به‌یک دیگر آرنج می‌زدند و خنده‌ریزی سر می‌دادند. سالی با لباس مشکی و ساده خود خیلی متفاوت با دختر روستاییانی به‌نظر می‌رسید که دوشادوش اورازک می‌چیدند. سالی با سرعت از خیاطخانه خارج می‌شد، اما وقتی فیلیپ را می‌دید، قدم سست می‌کرد و بالبخندی آرام و دلنشین به‌اسلام می‌گفت. در خیابان شلوغ و پررفت و آمد، قدم‌زنان پیش‌می‌رفتند. برای او از کارهایی که در بیمارستان کرده بود، سخن می‌گفت و او نیز از کارهایی که در طول روز

در خیاطخانه انجام داده، حرف می‌زد. فیلیپ دیگر بانام دخترانی که در خیاطخانه کار می‌کردند، آشنا شده بود. از همکارانش یا آقایانی که زیر نظر آنان کار می‌کرد، لطیفه‌ها و بذله‌هایی می‌گفت که فیلیپ را به‌خود مشغول می‌داشت. شیوه خاصی در سخن‌گفتن داشت، آن‌چنان خشک و جدی سخن می‌گفت که گویی هیچ نکته خنده‌آوری در آن نیست و با این حال در آن کلام ظرافت تیز و برنده‌ای بود که فیلیپ را از شادی به‌انفجار خنده می‌کشاند. آن‌گاه نگاهی به فیلیپ می‌افکند و در چشمانش خنده لطیفی بود که به فیلیپ می‌فهماند خود او از لطافت و ظرافت کلامش و طنزی که به کار برده، غافل نبوده. در برخورد بایک‌دیگر، دست‌هم‌دیگر را می‌فشرند و به‌طور رسمی نیز از یک‌دیگر جدا می‌شدند. یک‌بار فیلیپ از او دعوت کرد که به اتاقش برود و با هم جای بنوشند، اما سالی دعوت او را رد کرد.

— «به این کار را نمی‌کنم، مسخره به نظر می‌رسد.»

هرگز میان آن دو، سخنی از عشق نمی‌رفت. به نظر می‌رسید جز این که باهم قدم بزنند، خواسته دیگری نداشت، با این حال فیلیپ باور داشت که سالی از بودن با او و قدم‌زدن در کنارش، خوشحال است. در آغاز که باهم قدم می‌زدند، فیلیپ را با رفتار خود گیج می‌کرد. در ابتدا نمی‌توانست رفتار او را درک کند؛ اما هر چه بیش‌تر او را می‌شناخت، بیش‌تر به او علاقه‌مند می‌شد. موجودی با ظرفیت و خوددار بود و صداقت دل‌پذیری در رفتار و گفتارش بود، احساس می‌کردی که می‌توانی از هر حیث به او اعتماد کنی.

به مناسبتی به سالی گفت: «تو یک نوع به‌خصوصی خوبی.»

— «فکر می‌کنم دقیقاً مثل دیگران هستم.»

فیلیپ می‌دانست که او عاشقانه دوست ندارد. نسبت به او احساس تعلق خاطر زیادی داشت و از با او بودن و مصاحبتش لذت می‌برد، در کنار او بودن برایش آرامش‌بخش بود و در عین حال مسخره بود که دل به دختر خیاط نود و سه ساله‌ای خوش داشته باشد، اما برای او احترام قایل بود و سلامت شکوهند او را می‌ستود. از جسم دوست داشتنی بی‌نقصی برخوردار بود و سلامت کامل جسمی، همیشه احساسی از ستایش همراه با هیبت در فیلیپ برمی-

انگیخت کمال جسمی سالی، احساسی از ناکاملی و بسی ارزش بودن، در اوجاری می ساخت.

آن گاه، حدود سه هفته بعد از بازگشت به لندن، يك روز وقتی با هم قدم می زدند، احساس کرد که سالی به نوع غیرمعمادی ساکت است. وقار چهره اش با ظاهر شدن چینی در پیشانی اش تغییر کرده بود، این چین آغاز يك کسالت روحی بود.

— «سالی موضوع از چه قرار است؟»

پاسخی نگفت و تنها به رو به روی خود نگاه کرد و چهره اش تیره شد.

— «نمی داسم.»

فیلیپ فوراً دریافت که این حالات چه معنا دارد. قلبش به ناگاه به تپش افتاد و احساس کرد رنگ گوننه هایش زایل شده.

— «منظورت از نمی داسم چیست؟ فکر می کنی که...؟»

ایستاد، نمی توانست قدم دیگری به پیش گذارد. امکان يك چنین واقعه ای هرگز به مغزش هم خطور نمی کرد. آن گاه مشاهده کرد که لب های سالی می لرزد و می کوشد تا از گریه خودداری کند.

— «هنوز مطمئن نیستم، شاید همه چیز راست و ریس شود.»

در سکوت پیش رفتند تا به پیچ چانسری لین، جایی که همیشه از يك دیگر جدا می شدند، رسیدند. دست فیلیپ را فشرد و لبخند زد.

— «از این بابت هنوز نباید نگران بود، بگذار دل خوش کنیم که

خبری نیست.»

فیلیپ با اندیشه ای آشفته به راه افتاد، چه کار احمقانه ای کرده بود! اولین احساسی که در قبال این واقعه داشت، احساس ذلالت، درماندگی و حماقت بود و بارها و بارها با احساسی از خشم و نفرت از خویش، این صفات را به خود اتصاف داد. خود را تحقیر می کرد، چه گونه توانسته بود به يك چنین دناائی تن دردهد؟ اما در عین حال از خود می پرسید چه می خواهد بکند؟ زنجیره افکارش در پی هم در مغزش ظاهر می شدند و پاره پاره اندیشه هایش

چون طرأى كه از قسمت هاى جدا جدا تشكيل شده ومى بايست به يك ديگر پيوند يابد تا كامل گردد، چون كا بوس در برابر چشمانش قرار مى گرفت. همه چيز صاف و روشن در مقابلش قرار داشت. با اين حركت احمقانه در برابر همه آن چه كه به آن دل بسته بود و حصول به آن ها را در دسترس مى يافت، ديوارى بلند كشيده بود و همه خواست ها و آرزوهايش در آن سوي ديوار مانده بود. فيليب هرگز نتوانسته بود بر آرزوى برخوردارى از يك زندگى مرفه و منظم كه البته خود اذعان داشت داشتن اين آرزو يك نقص و نشانه برخى كمبودهاست، غلبه كند و همه چشم اميد او به آينده دوخته شده بود تسا آن آرزوها را تحقق بخشد و به محض اين كه در بيمارستان مشغول به كار شد همه اندیشه اش جلب فراهم آوردن ترتيبات سفر شده بود. در گذشته بارها به خود گفته بود تا اين حد به طرح ها و برنامه هاى كه براى آينده داد، به طور مفصل و جزء به جزء نينديشد، يك چنين برخوردارى با آينده تنها موجب تضعيف روحه اش خواهد شد. اما حالا كه هدف هاى خود را در دسترس مى ديد ضرورى نمى ديد كه روزن اندیشه را به سوي رويها و آرزوها بگشايد، به خصوص كه بسته نگاه داشتن اين روزن بسيار دشوار بود. قبل از هر كاردى مايل بود به اسپانيا سفر كند. آن جا، سرزمين آرزوها و اميدهايش بود و حالا ديگر باروح آن سرزمين آميخته شده بود؛ باشكوه افسانه اى، يارنگ هايش با تاريخش و با عظمتش. احساس مى كرد اين سرزمين پيامى به خصوص براى او دارد كه در هيچ كشور ديگرى نمى تواند چنين پيامى را دريافت دارد. حال ديگر شهرهاى زيبا و باستانى اسپانيا را مى شناخت، آن چنان كه گويى همه دوران كودگى را در كوجه پس كوجه هاى كوردها، سويل، تولدو، لئون، تاراكونا و بورگوس گردش كرده بود. نقاشان و تصويرگران بزرگ اسپانيا، نقاشان خطوط روح او بودند و فكر ننگى و درخنده رفتن به سبب روياروى شدن با تابلوهاى كه بيش از هر چيز، نمايان گر روح بى قرار و آزرده اش بود، تپش نبضش را تشديد مى كرد. اشعار شعراى بزرگ اسپانيا را خوانده بود، شاعران اسپانياى بيش از شاعران هر كشورى، نماد و مظهر نژاد خود بودند، براى آن كه به نظر مى رسيد الهامات آنان، برخلاف

سایر شاعران از جریانات عمومی ادبیات جهان نیست بلکه مستقیماً ملهم از دشت‌های معطر و سوزان و کوهستان‌های سرد و خالی کشورشان می‌باشد. کافی است چندماه دیگر شکیبایی به خرج دهد تا بسا گوش‌های خود زبانی را بشنود که پیش از هر زبان دیگری برای بیان ابعاد عظمت روح و بیان عواطف و احساسات سازگاری دارد. ذوق لطیف ویلیب، به او می‌گفت که آندلس آن قدر لطیف و احساسی است که حتی اندکی برای او فراتر از آن است که بتواند شوق و شور او را فرونشاند و تخیلاتش بیش‌تر و بیش‌تر مجذوب به کاستیل باد ساییده، آراگون و لئون خشن پرشکوه بود. کاملاً نمی‌دانست آن دیدارهای ناشناخته چه‌ره آردی برای او خواهد داشت اما احساس می‌کرد از آن‌ها نیرو و مقصدی خواهد یافت که او را توانا تر می‌گرداند تا شگفتی‌های چندگونه جاهای دورتر و غریب‌تر را درک کند.

این تازه اول راه بود. با چندین شرکت که نیاز به جراح در کشتی‌های مسافرتی خود داشتند مکاتبه کرده و دقیقاً می‌دانست مسیر کشتی‌های آنان کدام است و با توجه به مسافران و کارکنان کشتی، کدام کشتی دارای امتیاز و کدام یک فاقد امتیاز یا نقطه ضعف است. سفر با شرکت کشتی رانی «مشرق و P.&O.» را رها کرد؛ گرفتن کابین کشتی‌های آن شرکت در اداء خدمت در آن دشوار بود، به علاوه مسافران این شرکت کشتی رانی، آزادی اندکی به کادر پزشکی می‌دادند؛ اما شرکت‌های دیگری بودند که در سفرهای خود به مشرق زمین فرصت استراحت و فراغت بیش‌تری به کارکنان می‌دادند. در هر بندری اوقات متفاوتی از یک‌روز، دو روز تا دو هفته پهلو می‌گرفتند. در نتیجه فرصت زیادی داشتی و حتی می‌توانستی سفر زمینی هم بکنی. دستمزد ناچیز و غذا در حدی بود که انسان را زنده نگاه دارد، در نتیجه از سوی پزشکان تقاضای چندانی برای استخدام در کشتی داده نمی‌شد و استخدام در کشتی کار دشواری نبود، به ویژه کسی که از لندن فارغ التحصیل شده باشد، می‌تواند مطمئن باشد، هر زمان اراده کند، در یکی از آن کشتی‌ها، استخدام می‌شود. از آن‌جا که مسافران این کشتی‌ها محدود و جسر مردمی که ضرورت سفر آنان را وامی‌داشت تا از نیمه راه، سوار کشتی شده، از بندری به

بندری دیگر بروند، کس دیگری سوار نمی‌شود، در نتیجه رفا بطمیان کارکنان کشتی دوستانه و دلپذیر بود. فیلیپ از حفظ می‌دانست کدام کشتی‌ها در کدام بنادر توقف می‌کنند و هر یک از این بنادر، مناظری از تابش خورشید استوایی و رنگ‌های جادویی و زندگی‌های پررونق، پر رمز و راز و پراز شور و شوق را به یاد او می‌آورد. زندگی‌های همان چیزی که طلب می‌کرد. بالاخره به زندگی نزدیک می‌شد. شاید در سفر به توکیو یا شانگهای، مسیر خود را عوض می‌کرد و با خطوط کشتی‌رانی دیگری به جزایر اقیانوس آرام پای می‌نهاد. دکتر در هر کجا که باشد مورد نیاز است. چه بسا فرصت دست می‌داد، سفری به برمه می‌کرد و چرا نتواند از جنگل‌های انبوه سوماترا یا بورنئو دیدن کند؟ هنوز جوان بود و زمان، مانعی در سرت راهش نبود. وابستگی و تعلق به انگلیس نداشت، سال‌های سال می‌توانست فراز و فرود جهان را در نوردد، با زیبایی‌ها، عجایب و تنوع شیوه‌های زیست آشنا شود.

حالا این فاجعه روی داده بود. مسئله محتمل بودن قضیه و این‌که ممکن است سالی اشتباه کرده باشد را کنار گذارد، به طرز غریبی احساس می‌کرد، سالی دچار اشتباه نشده، به هر حال محتمل‌الوقوع به نظر می‌رسید، هر کس می‌توانست مشاهده کند که طبیعت، سالی را برای مادر شدن آفریده، می‌دانست چه باید بکند. باید کاری بکند و اجازه ندهد این حادثه یک میلی متر از مسیری که دارد منحرفش سازد. به گریز اندیشید، می‌دانست آن جوان با چه خونسردی و بی‌تفاوتی‌ای با این خبر مواجه می‌شد: این خبر را یک در دسر هولناک تلقی می‌کرد و مثل یک آدم عاقل آن را زیر پا له می‌کرد و می‌گذاشت دختر هر طور که می‌تواند، خودش با مشکلش مواجهه شود. فیلیپ به خود گفت اگر این اتفاق افتاده، بدین جهت بوده که اجتناب ناپذیر بوده و کسی جز سالی در این میان شایسته انتقاد و سرزنش نیست. او دختری آگاه و فکور است و با حقایق زندگی‌اش آشناست و با چشمانی باز به این خطر تن داده بود. این‌که اجازه دهد، چنین واقعه‌ای همه الگوی زندگی او را درهم ریزد، حماقت محض است. خود را از جمله معدود آدم‌هایی می‌دانست که دقیقاً از فناپذیری و ناپایداری حیات آگاه می‌باشد و می‌-

دانست که چگونه می‌بایست از زندگی بیشترین ره توشه را برگیرد. حاضر بود تا آن‌جا که می‌تواند به سالی کمک کند، توانایی آن را داشت که مبلغی به او کمک کند. يك انسان با اراده و قوی به خود اجازه نخواهد داد که از تصمیمی که گرفته، بازگردانده شود.

فیلیپ همه این‌ها را به‌خود گفت، اما می‌دانست که از عهده چنین کاری بر نمی‌آید. واقعاً نمی‌توانست و خود او نیز از این ناتوانی آگاه بود. با یأس زیر لب گفت: «من واقعاً ضعیف هستم.»

سالی به او اعتماد نشان داده، محبت ورزیده بود. واقعاً نمی‌توانست به رغم استدلالات منطقی خود چنین کاری را بکند، احساس می‌کرد، چنین حرکتی هولناک است. می‌دانست در طول سفر، فکر درماندگی و گرفتاری سالی يك لحظه رهایش نخواهد کرد و آرامشی برایش نخواهد ماند. صرف‌نظر از خود سالی، پدر و مادر او در میان بودند، آنان همیشه رفتاری آکنده از مهر و صمیمیت داشته و امکان نداشت بتواند در قبال آن همه محبت ناسپاسی کند، تنها چاره آن بود که هرچه زودتر با سالی ازدواج کند. می‌توانست برای دکتر سارت نامه بنویسد و بگوید که قصد دارد ازدواج کند و اگر آن پیشنهاد هنوز اعتبار دارد، آماده پذیرش آن می‌باشد. طبابت در میان آن مردم فقیر تنها راه چاره برای او بود. در آن‌جا معلولیت و نقص عضو مسئله‌ای نبود و در آن‌جا رفتار ساده و روستایی هم‌رش را به تمسخر نمی‌گرفتند. برایش غریب بود که به سالی به چشم همسر خود نگاه کند، احساس غریب همراه با دلسوزی نسبت به او داشت و وقتی به‌کودکی که در آینده صاحب آن خواهد شد، می‌اندیشید، موجی از هیجان به وجودش راه می‌یافت، تردیدی نداشت که دکتر سارت از همکاری او خشنود خواهد شد و نزد خود زندگی‌ای را تجسم می‌کرد که با سالی در آن روستا که حرفه اصلی مردمانش ماهیگیریست، در پیش خواهد گرفت. خانه کوچکی خواهند داشت که منظر آن دریا خواهد



بود و شاهد عزیمت کشتی‌ها به سرزمین‌هایی خواهد بود که هرگز آن سرزمین‌ها را نخواهد شناخت. شاید این عاقلانه‌ترین راه باشد. کرانشا و به او گفته بود اگر بتواند با قدرت خیال برد و قلمرو زمان و مکان سلطه یابد، حقایق زندگی ارزشی نخواهند داشت. این سخن حقیقت داشت. همیشه دوستش خواهی داشت و او بانوی زیبایی تو خواهد بود.

هدیه ازدواج او به همسرش، همه امیدهای متعالیش خواهد بود؛ ایثار و از خودگذشتگی؛ فیلیپ از تجسم زیبایی این اقدام، به نشاط آمد و در سراسر شب به آن اندیشید. آن قدر به هیجان آمده بود که نمی‌توانست کتاب بخواند. این اندیشه، او را از اتاق بیرون کشید و به خیابان آورد، قدم‌زنان به بردکیج والک پای نهاد و در آن جا مدتی بسالا و پایین رفت. قلبش از شادی می‌تپید. دشوار می‌توانست ناشکیبی و بی‌قراری را تحمل کند. می‌خواست هر چه زودتر شاهد شادمانی سالی آن زمان که به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد، باشد و اگر در همان لحظه دیر نشده بود به سراغش می‌رفت و از نقشه آینده مشترکشان سخن می‌گفت. نزد خود تجسم کرد که شب‌های طولانی را با سالی در اتاق نشیمن، نرم و گرم با پرده‌های کنار زده، به نوعی که بتوانند دریا را تماشا کنند، خواهند گذراند و آن وقت او با کتاب‌هایش مشغول خواهد شد و سالی روی کار خیاطی خود خم می‌شود و آباژور بر چهره‌اش نور می‌افشانند و چهره لطیفش را زیباتر می‌سازد. باهم درباره بچه‌ای که در حال رشد است سخن خواهند گفت و وقتی سالی نگاه خود را به چهره او برمی‌گرداند، در آن عشق و عاطفه خواهد دید. اما افکارش متوجه فرزند پسرشان شد، فرزندی که از آن خودش و از آن او خواهد بود. در آن هنگام تمایلی پرشور برای آن که هستی خود را فدای آن پسر سازد، احساس

کرد. اندیشید که دست نوازش خود را بريك يك اعضاى سالم و بى نقص بدن كوچك و ظريف او خواهد كشيد و مسى دانست كه پسر كوچكش زيبا خواهد شد و براى او همه روياهای خود را از زندگى پربار و آكنده از تنوع تحقق خواهد بخشيد. باسیری در گذشته خود، همه آن چه را كه بر او گذشته بود، با رضایت خاطر پذیرا شد؛ نقص عضوی را پذیرا شد كه زندگى او را آن همه دشوار و پررنج ساخته بود. مى دانست چه جلاقى پایش سرنوشت و شخصیت او را تحت الشعاع قرار داده بود، اما از سوى ديگر مشاهده مى كرد كه به دليل نقص عضو، از قدرت خوبستن نگرى برخوردار شده بود كه تا اين حد آرامش و نشاط به او هديه كرده بود. بدون اين نقص عضو هرگز نمى توانست اين چنین استندراك قوی از زيبایى داشته باشد و چنین شورى به هنر و ادبیات نشان دهد و اين چنین تعلقى نسبت به جنبه های مختلف حیات در او پای گیرد. تمسخر و تحقیرى كه در موارد بسیار براو هموار شده بود، او را درون نگر ساخته و موجب شكوفه شدن گل هایى در درون او شده بود كه هرگز عطر آن فرو نخواهد نشست. آن گاه به نظرش رسيد كه طبعى و عادى بودن يكى از نادرترین چیزها در جهان است. هر انسانی یا از نظر جسمى و یا از نظر عقلی دچار نقص مى باشد؛ به همه مردمی كه مسى شناخت اندیشيد (همه جهان همانند بیمارستانی بود كه در آن تسوازن یا منطقی مشاهده نمى شد) در برابر خود صف طولی از مردمی را دید كه یا نقص عضو داشتند و یا اندیشه آنان را حجایى پوشانده بود. برخى نارسا احتی جسمى داشتند؛ قلب بیمار یا ریه های چركین. برخى از بیمارى های روحى در عذاب بودند؛ ضعف اراده یا تمایل شدید به نوشیدن. در این لحظه نسبت به همه آنان ترحمى مقدس در خود حس مى كرد، آنان باز بچه ها و ابزارهای بى اراده بخت كور بودند، مى توانست گریز را به رغم خیانتى كه به او روا داشته بود و میل درد را با همه رنج هایی كه به او داده بود، ببخشد. آنان نه به اختیار و به میل خود او را آزرده بودند. تنها طریق

معمول آن است که نیکی‌ها و خیرخواهی‌های انسان‌ها را بپذیریم و در برابر  
ضعف‌هایشان شکینا باشیم کلمات عیسی مسیح زمانی که مشرف به موت بود  
به مخاطرش رسید:  
این‌ها را بپامرز زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند .

## فصل یکصد و بیست دوم

ترتیب دیدار با سالی را برای شنبه ظهر در گالری ملی گذاشت. قرار شد هر زمان کار سالی در خیاطخانه تمام شد، یک سره به گالری بیاید و بناها را با هم بخورند. از روزی که او را دیده و آن خبر را شنیده بود، دو روز می گذشت و شادبی که بعد از آن تفکر به وجودش راه یافته بود، هنوز زایل نشده بود. کوششی به عمل نیآورده بود تا او را ببیند، زیرا می خواست این شادی همچنان در وجودش باقی بماند. مکرر در مکرر نزد خود به طور دقیق تمرین کرده بود که چه بگوید و چه گونه باید بگوید. شکیبایی اش تحلیل رفته بود. به دکتر ساوت نوشته و اکنون تلگرامی را که امروز صبح در پاساژ نامه اش ارسال داشته بود، در جیب داشت: احقر بیجان، خودت را آماده کن. چه وقت این جا خواهی بود؟ فیلیپ قدم زنان وارد پارلمان استریت شد. روز خوبی بود و خورشید بی رمق نور سرد خود را بر سراسر خیابان می افشاند. خیابان پررفت و آمد بود. در آن دوردست ها، مهربانی بر خاسته و ساختمان های زیبا را به شیوه زیبایی نرم و مهربان جلوه می داد. از میدان ترافیک گذشت. به ناگاه قلبش لرزید و ارتعاشی در همه وجودش افکند: زنی در پیش روی او می رفت. به نظرش رسید می لردد است. همان قد و قامت را داشت و به شیوه او که پاشنه هایش را بر زمین می کشید، راه می رفت. بی آن که بیندیشد و با قلبی، تپنده بر شتاب قدم های خود افزود و خود را به او رساند و آن گاه وقتی زن صورتش را به طرف او گرداند، مشاهده کرد که

بیگانهای بیش نیست، چهره زنی به مراتب پیرتر از میلدرد بود، با پوستی زرد و صورتی پرچین. قدم سست کرد. احساس آرامش بی پایانی کرد، اما این تنها آرامش نبود که حس می کرد، ناامیدی نیز بود. از خودبه وحشت افتاد. آیا هیچ گاه از اسارت عواطفی که نسبت به میلدرد دارد، رهایی نخواهد یافت؟ در اعماق قلبش، بهرغم همه آن مصایب، احساس غریبی وجود داشت، شوق پایان ناپذیر نسبت به آن زن رذل در اعماق وجودش برای همیشه باقی خواهد ماند، آن عشق، آن قدر او را آزرده کرده و رنج داده بود که می دانست هرگز، هرگز از آن به طور کامل رهایی نخواهد یافت. بانندیلین به سالی با آن چشمان آبی مهربانش، خود را از آزار رنجی که قلبش را می فشرد، آزاد ساخت و بی اختیار لبخندی برلبانش نشست. از پله های گالری ملی بالا رفت. در اولین اتاق گالری نشست تنها در لحظه ورود سالی، او را ببیند. به چیز خاصی توجه نداشت، ولی خود را یله کرد تا شکوه رنگها و زیبایی خطوط، بروح او اثر گذارد. همه اندیشه اش پیرامون سالی دور می زد. به نظرش می رسید که دور کردن او از این لندن پرهیاهو، کاری دلپذیر است، چرا که او چهره ای نامتعارف و غیرمعمول برای این شهر بود، مثل گل گندمی بود که در میان گل فروشی ای گذارده باشند و در دو سوی آن آنالیا وارکیده جای داده باشند. درمزارع رازک کنت، دانسته بود که او به شهر تعلق ندارد و اطمینان داشت که در زیر آسمان مهربان دورست، شکوفا خواهد شد و زیبایی بی بدیلی خواهد یافت. پیراهن سیاهی به تن داشت که سرآستین های آن سفید بود و یقه پیراهنش از پارچه کتان بود. آنان با هم دست دادند.

— «خیلی وقت است که این جا منتظری؟»

— «نه، حدود ده دقیقه است. گرسنه ای؟»

— «نه چندان.»

— «می خواهی یک کمی این جا بنشینیم؟»

— «اگر تو بخواهی.»

در سکوت در کنار یکدیگر نشستند. فیلیپ، از این که او را در کنار

داشت، احساس شعف می کرد. از سلامت پرنلانو او، گرمی گرفته بود. شعله حیات، چون هاله‌ای از نور پیرامون او می درخشید.

فیلیپ بالاخره بالبخندی ملایم گفت: «خوب، از آن موضوع چه خبر؟»

– «آه قضیه حل شد. هشدار خطایی بود.»

– «خطا بود؟»

– «خوشحال نیستی؟»

احساس غریبی وجودش را فرا گرفت. کاملاً اطمینان داشت که تردید سالی به‌مورد وبه جا می‌بوده، حتی برای لحظه‌ای نیز به فکرش خطور نمی‌کرد که سالی دچار خطا شده باشد. همه نقشه‌هایی که کشیده بود، به ناگاه زیر و زبر شد و آینده‌ای که پیش خود، این چنین دقیق تجسم کرده بود، در نظرش رویایی که هرگز تحقق نخواهد یافت، جلوه‌گر گردید. يك بار دیگر خود را آزادمی یافت. آزاداد دیگر ناچار نبود هیچ يك از برنامه‌های پیشین خود راها سازد و زندگی در اختیارش و در میان دستهایش بود، تا آن چه که مایل بود، با آن بکند. احساس شادی نداشت، فقط فقط دچار یأس شده بود. قلبش فشرده شد. آینده با همه خلاء و پوچی پریشان‌کننده‌اش، پیش روی او بود. مثل آن بود که سالیان سال در بهنه خالی آب‌ها با بیم هلاک و هزاران مهلکه دست‌پنجه نرم کرده تا کشتی را به ساحل آرام رساند و درست در لحظه‌ای که می‌رفت تا به آرامش پای نهد، باد مخالف وزیدن گرفته و دیگر بار او را به عرصه پر خروش دریا رانده باشد؛ و از آن جا که به خود اجازه داده بود اندیشه اش بر مرغزارهای مهربان و جنگل‌های سبز خشکی آرام و قرار گیرد، پای نهادن به عرصه اقیانوس‌های خالصی، او را آکنده از یأس و اضطراب می‌ساخت. نمی‌توانست با تنهایی و توفان به‌مقابله برخیزد. سالی با چشمان شفاف و پرتور خود به او خیره شده بود.

سالی دیگر بار پرسید: «خوشحال نیستی؟ فکر کردم مثل پهلوان کچل!

خوشحال شده‌ای.»

۱- Punch اشاده به یکی از قهرمان‌های قصه‌های خیمه‌شب‌بازی است که

مظهر مردی کوزپشت و بینی عقابی است و همسرش جودی نام دارد.

فیلیپ با چشمان غمگین خود به نگاه گریخ سالی خیره شد.  
 زیر لب گفت: «مطمئن نیستم.»

در می‌یافت که خود را فریب داده و ایثار و از خودگذشتگی نبوده که اندیشه ازدواج را بسغزش راه داده، بلکه نیاز به داشتن همسر و سقی بر بالای سر و عشق بوده است و حال که مشاهده می‌کرد همه این‌ها از میان انگشتانش می‌لغزد و فرومی‌چکد، یأس و ناامیدی وجودش را فرا گرفته بود. در دنیا بیش از هر چیز به همین‌ها نیاز داشت. اسپانیا و شهرهای کوردوا- لئون و تولدو چه اهمیتی داشتند، بتکده‌های برمه و مانداب‌های جزایر دریای جنوب چه لطفی داشتند؟ آمریکا همیشه سر جایش بود، احساس می‌کرد در تمام طول عمر در طلب آرمان‌ها و آرزوهای بی‌پایه بوده که دیگران با کلام یا نوشته‌هایشان به او القاء کرده‌اند و این هرگز خواست‌های قلبی خود او نبوده‌اند، همه ادوار زندگی او میان این دو حالت یعنی آن‌چه که فکر می‌کرده می‌بایست انجام دهد و آن‌چه که قلباً خواستار انجام آن بوده، نوسان داشته است اکنون با حال و هوایی که از ناشکیبی سرچشمه می‌گرفت، همه آن آرمان‌ها را کنار می‌گذاشت. همیشه برای آینده زیسته بود و زمان حال همیشه و همیشه از میان انگشتانش لغزیده بود. پس آرمان‌هایش چه؟ همواره به ساختن طرحی پیچیده و زیبا از حقایق بی‌معنا، می‌اندیشید، هرگز به طرح‌ها و الگوهای ساده که در آن انسان زاده می‌شود، کار می‌کند، همسر می‌گزیند، فرزند می‌آورد و می‌میرد نیندیشیده بود. آیا این الگوها، کاملترین نیستند؟ شاید تسلیم شدن در قبال این الگو، تن به شکست دادن باشد ولی چه بسا این شکست از بسیاری پیروزی‌ها کامیابی‌ها، جان‌بخش‌تر و گران‌تر باشد.

نگاه‌گذاری به سالی افکند، در این فکر بود که او در چه اندیشه‌ای است و آن‌گاه از او نگاه برگرفت.

— «می‌خواستم از تو تقاضای ازدواج کنم.»

— «فکر کردم ممکن است این کار را بکنی، اما دوست ندارم سرراحت

ایجاد مانع کنم.»

— «تو مانعی در برابر من نخواهی بود.»

— «پس آن وقت سفرهایت به اسپانیا و دیگر نقاط جهان چه خواهد شد؟»

— «از کجا می دانی که می خواهم سفر کنم؟»

— «طبیعی است چیزهایی در این باره بدانم. بارها شنیده ام که با پدرم در باره سفرهایت صحبت می کرده ای. و آن قدر حرف می زدی که از هیجان رنگت بر چهره ات نمی ماند.»

— «کمترین ارزشی برای آن نقشه ها قایل نیستم.» لحظه ای ساکت ماند و سپس با صدای گرفته و آرامی ادامه داد: «نمی خواهم تو را از دست بدهم، نمی توانم تو را ترک گویم.»

سالی پاسخی نداد. فیلیپ نمی دانست او چه فکری در سر دارد.

— «سالی! نمی دانم با من ازدواج می کنی؟»

واکنشی نشان نداد و در چهره اش نشانی از هیجان ظاهر نشد، اما وقتی پاسخ می داد نگاه به فیلیپ نداشت.

— «اگر تو بخواهی.»

— «تو خودت نمی خواهی؟»

— «آه البته که خانه ای می خواهم که متعلق به خودم باشد و حال دیگر وقتش رسیده که آرام و قرار بگیرم.»

لیچند ظریفی بر لبان فیلیپ نقش بست. دیگر سالی را خوب می شناخت و شیوه پاسخ گوئی و کلامش او را به اعجاب و انمی داشت.

— «پس تمایلی به ازدواج با من نداری؟»

— «جز تو کس دیگری نیست که بخواهم با او ازدواج کنم.»

— «پس مقدمات آرام و قرار گرفتن در زیر یک سقف آماده است.»

— «مامان و بابا از شنیدن این خبر متحیر خواهند شد، این طور نیست؟»

— «من که خیلی خوشحالم.»

سالی گفت: «گر سته ام، می خواهم تاها را بخورم.»

— «عزیزم!»



فیلیپ لبخندی بر لب آورد ، دست او را گرفت و فشرد. از جای خود برخاسته و از گالری خارج شدند. لحظه‌ای در برابر نرده‌ها ایستاده بد میدان ترافالگار خیره شدند. کالسکه‌ها و اتوبوس‌ها با شتاب به پیش و پس می‌رفتند و سیلی جمعیت از هرسو عبور می‌کرد و خورشید نور می‌باشید.

پایان

## مؤخره

### ریچارد. ا. کوردل<sup>۱</sup>

ویلیام سامرست موآم در ۲۵ ژانویه ۱۸۷۴ در پاریس به دنیا آمد. پدرش مشاور حقوقی سفارت بریتانیا در فرانسه و یکی از حقوقدانان معتبر، نویسنده و بنیانگذار اتحادیه جامعه حقوقدانان بود.

از خانواده موآم بجز ویلیام، چندین نفر دیگر به جامعه وکلا و حقوقدانان پیوستند، که از جمله آنان می توان از برادر نویسنده این اثر، فردریک موآم<sup>۲</sup> که به مقام ریاست دیوان عالی کشور ناپل آمد، یاد کرد. موآم جوان، سال های کودکی خوشی را در پاریس گذراند. مادر مهربانش ریاست انجمن ادبی-سیاسی را که محل آن درست در مجاورت میدان الیزه<sup>۳</sup> بود، به عهده داشت. سامرست در کنار برادرانش به فرانسه سخن می گفت و زبان انگلیسی را به عنوان زبان دوم فرا می گرفت. زمانی که هشت ساله بود، مادرش درگذشت و به ناگاه بر همه شادی های دوران کودکی او نقطه پایان گذارده شد و دو سال بعد، زمانی که پدرش نیز درگذشت به خانه عمویش عالیجناب هانری مک دونالد موآم<sup>۴</sup>، به وایت استیبل، شهرک کوچکی از توابع کنت<sup>۵</sup> در کنار مصب

---

1- Richard A. Cordell

2- Lord Fredric Maugham

3- Champs Elysées

4- Revernd Henry McDonaold Maugham

5- Kent

رود تیمز فرستاده شد. برادران سامرست که هر سه آنان بزرگتر از او بودند در آن هنگام در انگلیس در مدرسه تحصیل می کردند.

دشواری شدیدی به ناشایستگی و بی کفایتی عمویش، برای سامرست دست و پا کرد. کشیش وایت اسپیل، عالیجناب هانری مک دونالد مردی خودخواه، بی احساس و بد اخم و عیب جو بود. همسرش آلمانی و از خسان وادهای اشراف زاده بود، آنان صاحب فرزندی نشده و نمی دانستند چه گونه می بایدست با پسری که در مراحل رشد بود، کنار بیایند. ویلی کوچک و خجالتی برای آنان مسئله آفرین شده بود. او به سبب لکنت زبان به شدت از واطلب و حساس بود و دشواری می توانست در کنار زن عمویش که زنی با قلبی مهربان بود و با درماندگی می کوشید رفتاری مادرانه نسبت به فیلیپ داشته باشد، اندکی از سنگینی اندوه مرگ مادرش، بکاهد.

وقتی به مدرسه کینگز در کانتر بوری که در مجاورت وایت اسپیل قرار داشت وارد شد، طعم درماندگی و دنج را بیش تر کشید. اگر چه در این مدرسه نویسندگان بزرگی چون کریستوفر مارلو و والتر پاتر<sup>۱</sup> دانش آموخته شدند، اما ویلی برای لکنت زبانش، مورد آزار همکلاسیها و معلمین احقر و تند مزاج خود بود. تا سنین نزدیک به هیجده سالگی در مدرسه کینگز ماند. در این هنگام فکر رفتن به آکسفورد را رها ساخت و خود را آماده کرد تا طبق برنامه ریزی عمویش و البته نه خودش، به جامعه<sup>۲</sup> کشیشان پیوندد. مانند بسیاری از جوانان دهه ۱۸۹۰ با ماترک ناچیزی که برایش به جای مانده بود، به مدت یک سال در خارج از انگلیس به تحصیلات خود ادامه داد. هایدلبرگ<sup>۳</sup> را برای یک سال تحصیل خارج از کشور برگزید. در دانشگاه نامنویسی نکرد، اما در کلاسهای دانشگاه شرکت می جست و در همان شهر توسط کونوفیش<sup>۴</sup> استاد فلسفه، با لژ این علم آشنا شد و در همان جا از داستان و نمایشنامه نویسی، چیزهایی آموخت و به ویژه مجذوب

---

1- Christopher Marlowe

2- Walter Pater

3- Heidelberg

4- Kano Fischer

آثار ایسن<sup>۱</sup> شد. دوستان جدیدش عشق به هنر و ادبیات را در او دمیدند و در این شهر بر اثر مواجهه با دیدگاه‌ها و عقاید مختلف، مفهوم تازه‌ای از مذهب و انشعابات مذهبی را بازیافت. از هایدلبرگ<sup>۲</sup> به سایر قسمت‌های آلمان و سپس به سویس رفت و شعله عشق به سرگردانی و دنیاگردی که هرگز فرو نخفت، در او پای گرفت.

هیجده سال داشت که به انگلیس بازگشت و برنامه‌ای برای آینده نداشت، در آن زمان حرفه‌هایی که تصور می‌شد مناسب یک نجیب‌زاده است، شامل روی آوردن به کلیسا، ارتش، نیروی دریایی، حقوق و سدر سطحی نازل تر - پزشکی بود. به سه حرفه نخست تعلق خاطر نداشت و به تمسخر گفت که در حال حاضر خانواده او بیش از ظرفیت وکیل و حقوقدان دارد و میز وکالت، جاذبه‌ای برای او ندارد. آن گاه عمویش از گذشته‌ها دروازه‌های شغل تازه‌ای به روی نجیب‌زادگان یعنی حسابرسی، مطلع گردید. این حرفه از آن‌جا که دوره آموزشی پرهزینه‌ای داشت، بیش تر مخصوص ثروتمندان بود. موآم به عنوان کارآموز وارد موسسه حسابرسی شد و یک‌بند به کار پرورنج حسابرسی لعنت می‌فرستاد.

در پایان شش هفته، کارآموزی را رها ساخت و از بخشی از شهریه‌ای که پرداخته بود، صرف نظر کرد. بالاخره به عنوان آخرین دست‌آویز در سال ۱۸۹۲ به پزشکی روی کرد. و به مدرسه طب بیمارستان سن توماس<sup>۲</sup> لندن وارد شد. اگرچه در سال ۱۸۹۸ به درجه دکتری نایل آمد و در جراحی و درمان بالینی تجربیاتی یافت، لکن گذراندن دوران انترنی در میان مردم فقیر محله لامبت، زمینه‌ساز کسب تجربیاتی گرانبها برای نوشتن داستان‌های بلند و کوتاه گردید: «شاهد بودم که چه گونه انسان‌ها جان می‌دهند. شاهد رنج و درد آنان بودم، شاهد امیدها، بیم‌ها، آرزوها، یأس‌ها، جاسارت‌ها، پایداری‌ها و مقاومت‌هایشان بودم. شاهد نور ایمان در چشمانشان بودم، ایمانی که جز خیال و رویا نمی‌پنداشتم.» تجربیات بیمارستانی او را متقاعد

1- Ibsen

2- St. Thomas

ساخت که ستایش‌هایی که عموماً از فقر می‌شود، غالباً بر مبنای خیالیابی و تصورات باطل است. دانشکده پزشکی نه تنها او را با طبایع بشری آشنا ساخت، بلکه زمینه برخورد او را بامبانی شناخت مسایل به روش علمی، هموار کرد. «از این که دریا قسم فکر انسان (فکر محصول عوامل و علل طبیعی می‌دانست) نتیجه عملکرد مغز است، احساس ضعف کردم، چرا که دانستم درست همان طور که دیگر اعضای بدن کار می‌کنند و عملکردهای خاص خود دارند، قوانینی که بر فکر حاکم است قابل تطبیق با قوانینی است که بر حرکات ستارگان و اتم‌ها حاکم می‌باشد.» به سخن دیگر بنیاد برای تفکر ماده‌گرایی دو آتش شده که شور و شوق جوانی بر رشد و حدت آن می‌افزود. «علوم درمان‌کننده و تسلی بخش بسیاری از آلام می‌باشد، چرا که به ما می‌آموزد زندگی با همه نقص‌ها و ضعف‌هایش تا چه حد بی ارزش و تا چه حد مسایل کوچک، مهم می‌نماید.» حتی در هفتاد سالگی، در مدخل کتاب خود تحت عنوان «یادداشت يك نوپسند» بر ماده‌گرایی مهر تأیید گذارد: «روح چیست؟... به عقیده من از طریق آن خود را می‌شناسم... شخصیت من، آمیخته‌ای است از اندیشه‌هایم، احساساتم، تجربیاتم و حوادثی که بر من گذشته... اگر لکنت زبان نمی‌داشتم و اگر زده یا دوازده سانت بلند قدتر بودم، روح من متفاوت از آن‌چه که امروز هست، می‌بود. فکرم بیش از حد متعارف‌پیش آمده است و در آن ایام که سال‌های کودکی را می‌گذراندم و استخوان‌هایم نرم بود، نمی‌دانستند که می‌توانند با يك حلقه طلا، از حجیم شدن غیر متعارف فك جلوگیری کنند... اگر آنان که مرا می‌آزردند، فکسی مثل من داشتند و در قوالب دیگری زاده می‌شدند، رفتار آنان با من کاملاً متفاوت از آن‌چه که بود، می‌گردید و در نتیجه طبیعت دیگری می‌یافتم. پس این‌چه روح و چه حیاتی است که قابل تغییر با يك ابزار دندان پزشکی است؟»

به هر حال، هرگز آن گونه که برخی منتقدین سعی دارند او را معرفی کنند، کلی مسلک نبوده و طبیعت بدبین نمی‌داشته، در پایان کتاب «یادداشت يك نوپسند» به وجود شرافت انسانی اذعان می‌کند: «در انسان شرافت و اصالتی وجود دارد که از اندیشه منشاء نمی‌گیرد، این شرافت بنیانی و

ریشه‌ای است و ریشه دو غرایز یدوی انسان‌ها دارد... می‌توان با وجود شناخت همه ضعف‌هایی که در انسان وجود دارد و مشاهده استعداد؛ نگاه‌دراو، يك چنین شکوهی را بازیافت و این خصوصیت مأمی است درقبال یأس‌ها و ناامیدی‌ها...» این شیوه تفکر نه تنها انعکاسی از رابرت لویس استیونسن<sup>۱</sup> بلکه همچنین بازتابی از آراء برتراند راسل<sup>۲</sup> است، فیلسوف معاصری که موآم برای او حرمت بسیار قایل می‌شد.

وقتی تنها بیست و سه سال داشت و آخرین سال دوره پزشکی را می‌گذراند اولین قصه خود را تحت عنوان « لیزالامبی » منتشر کرد. این کتاب مبتنی برمشاهدات و تجربیات نویسنده بود و مربوط به زمانی بود که به‌عنوان دستیار پزشک زنان در محله‌های فقیرنشین، مشغول به کار بود. با موفقیت اندکی که این داستان کسب کرد، پس از فارغ‌التحصیلی در رشته پزشکی در سال ۱۸۹۷، به ناگاه تصمیم گرفت نویسنده حرفه‌ای شود. ظرف ده سال بعد، زمانی که بیش‌تر اوقات خود را در خارج از انگلیس ولی در اروپا، گذرانده بود، چندین داستان نوشت، ولی هیچ‌یک از آنان، به کلام خودش « آتش در تیمز نیا فکند.» در طلب موفقیتی که درعین حال برای او استقلال مالی نیز به ارمغان آورد (همیشه می‌گفت: « پول مثل حس ششم می‌ماند، بدون آن نمی‌توانیم از پنج حس دیگر متمتع شویم.») به نمایش‌نامه نویسی روی آورد. در فاصله سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۵ تعدادی کمدی پر حادثه نوشت که موفقیت‌هایی برای او به ارمغان آورد و او را در شمار مشهورترین قصه نویسان عصر خود قرار داد. در منطقه اعیان‌نشین می‌فیر<sup>۳</sup> خانه‌ای خریداری کرد و به محافل ثروتمندان راه یافت، هرچند که در جمع آنان بیش‌تر يك ناظر متنفذ بود تا عضوی از این محافل. اما به تحول رضان‌داد. خاطرات تلخ روزگاران گذشته بر پشت او سنگینی می‌کرد و بالاخره زمانی رسید که دریافت تنها با به‌روی کاغذ آوردن آن خاطرات می‌تواند از سنگینی بار آن‌ها بگریزد و به همین روی از کار تئاتر و نمایش‌نامه‌نویسی

---

1-- Robert Louis Stevenson

2-- Bertrand Russell

3-- Mayfair

کناره گرفت و به مدت دو سال سرگرم نوشتن داستان بلند «پیرومون اسادت بطری» گردید. در این احوال آتش جنگ جهانی اول شعله کشید و در حالی که عضویت واحد پزشکی در پیرزا بلژیک را داشت، در زیر آتش دشمن به غلط گیری نسخه های حروف چینی شده متن کتاب مشغول بود. پس از مدتی کوتاه به واحد خدمات اطلاعاتی و جاسوسی منتقل شد و تا پایان جنگ به عنوان عامل مخفی و گردآورنده اطلاعات به کار خود ادامه داد. در سال ۱۹۱۶ با سیری بارنارد ولکام<sup>۴</sup> که دکوراتور مشهوری بود، ازدواج کرد. در سال ۱۹۲۷ او را طلاق گفت. از او دختری به جای ماند که اکنون همسر لردجان هوپ<sup>۵</sup> می باشد.

سال های جنگ برای داستان نویسی چون موآم که می رفت خود را بشناسد، سال های گران بهایی بود، در این سال ها به نقاط مختلف اعزام شد و در شرایط مختلف قرار گرفت و فرصت یافت تا طبیعت و ذات آدمی را تحت شرایط فوق العاده دشوار بازشناسد. بعدها در قالب داستان اشندن<sup>۴</sup>، ماجراهای یک جاسوس را بازنوشت که همه آن ماجراها مبتنی بر فوه تخیل نبوده. جنگ همچنین او را به مناطقی چون روسیه، آمریکا و شرق کشاند. آن گاه سال های طولانی سفرهای خود در شرق زمین را آغاز کرد و در همان زمان داستان های مشهور و عامه پسند او درباره شرق دور منتشر شد. در نیس<sup>۵</sup> واقع در ساحل مدیترانه خانه ای خریداری کرد و اعتقاد داشت که تابش آفتاب و آب و هوای کپ قرآ<sup>۶</sup> بهترین محافظ در قبال برخی بیماری ها و بدن آسیب پذیر اوست. در این احوال همچنان در تئاتر طریقی کامیابی می پیمود.

در پی اشغال فرانسه توسط نیروهای آلمانی بر زندگی خوش او در ریویرایه عنوان یک نویسنده اشراف منس، نقطه پایان گذارده شد. نام سامرست موام به سبب فعالیت هایش در جنگ جهانی اول، در لیست سیاه نازی ها بود و او در جمع

- 
- 1- Ypres      2- Syrie Barnarde Wellcome  
 3- Lord John Hope      4- Ashenden  
 5- Nice      6- Cap Ferrat

کارگران معادن زغال سنگ از فرانسه گریخت. بعد از اقامت چندماهه در انگلیس به ایالات متحده وارد شد و نوعی رابطه ضعیف با وزیر اطلاعات آمریکا برقرار کرد و به مدت شش سال در کالیفرنیا، نیویورک و مارتا و این بار در اقامت جست. در این احوال کوشش‌هایی که برای درمان لکت زبان خود اعمال داشت، موثر واقع شد و جسارت آن را یافت که از طریق رادیو برای مردم سخنرانی کند و در این سخنرانی تعدادی از فیلمنامه‌ها و داستان‌های تلویزیونی خود را معرفی کرد. در سال ۱۹۴۶ به منطقه جنگ‌زده ویلامورسک<sup>۲</sup> بازگشت.»

در سال ۱۹۳۳ آخرین نمایشنامه خود تحت عنوان سپی<sup>۳</sup> را نوشت و در سال ۱۹۴۸ آخرین داستان بلند خود با نام کاتالینا<sup>۴</sup> را به رشته تحریر کشاند. از آن زمان به بعد تنها به نوشتن مقاله اکتفا کرد. بعد از سفر به آمریکا برای آنکه در کنار عده‌ای از دوستان قدیمش در سان فرانسیسکو، هفتاد و پنجمین سالگرد تولد خود را جشن بگیرد و بعد از سفر کوتاهی به نیویورک جهت کارهای اداری، سفرهای خود را محدود به اروپا و آفریقای شمالی کرد. از دیگر رویدادهای مختلف زندگی ست موآم می‌توان از جشن هشتمین سالگرد تولد او در لندن که در باشگاه تاریخی گاریک<sup>۵</sup> برگزار شد و طی آن شام باشکوهی به مهمانان داده شد، یاد کرد. در این باشگاه علاوه بر موآم شخصیت‌های برجسته دیگری چون چارلز دیکنز<sup>۶</sup>، تاکری<sup>۷</sup> (عضویت تاکری به توصیه پدر موآم در این باشگاه پذیرفته شده بود) و تراوب<sup>۸</sup> عضویت داشتند.

موآم عموماً انسانی بدبین، بدخلق و حتی بدذات معرفی شده، اما به راستی

- 1- Marta's Vineyard      2- Villa Mauresque  
 3- Seppey      4- Catalina      5- Garrick Club  
 ۶- Dickens، چارلز جان هوفام، قصه نویسنده انگلیسی (۱۸۷۰-۱۸۱۲).  
 ۷- Thackeray، ویلیام میک پیس، نویسنده انگلیسی (۱۸۶۳-۱۸۱۱).  
 ۸- Trollope آنتونی، قصه نویسنده انگلیسی (۱۸۸۲-۱۸۱۵).



هیچ يك از این صفات در او مصداق عینی نداشت. او مهربان و متواضع بود، اما در ابراز محبت و تواضع افراط نمی کرد. در بازه نوع پرستی دادسخن نمی داد و از دیگران کم تر انتظاری داشت. اگر چه در بعضی موارد، از نوشته هایش بوی بدبینی به مشام می رسد، ولی در عاالم واقع، قلبی رئوف داشت، با این حال از آن جا که هرگز احساسات خود را ابراز نمی داشت، بیش تر خوانندگان خود را از خود رمانند.

## سامرست موآم نویسنده

سامرست موآم به خاطر نوشتن داستان های بلند، قصه های کوتاه، نمایشنامه های تك گفتاری، مقالات، نقدهای ادبی، سفرنامه و مقالات روزنامه ای در جمع نویسندگان چهره ای ممتاز و شناخته شده می باشد. علاوه بر موضوعاتی که ذکر شد، ست موآم کتابی تحت عنوان «جمع بندی» نوشت که نگرشی است عمقی بر مسیر تحول افکارش. در این کتاب نویسنده به جمع بندی آرا و افکار خود در باب هنر، ادبیات، فلسفه، مذهب و اخلاقیات پرداخته است. اگر چه سه نمایشنامه کمدی وی تحت عناوین، دایره<sup>۳</sup>، بزرگترهای ما<sup>۲</sup> و هجتر دایمی<sup>۴</sup> از اعتبار بسیار برخوردار است و چه بسا در قرون آینده نیز پسه عنوان نمایشنامه های موفق به صحنه کشانده شود، اما باید گفت که ست موآم به عنوان يك قصه نویس بیش از يك نمایشنامه نویس شهرت دارد. از همان آغاز در یافت که ذوق یا استعداد چندانی در به کار گیری ظرافت های ادبی ندارد، به همین روی آگاهانه سعی کرد ذوق خود را در جهت ساده نگاری و پرهیز از

1- Summing up

2- The Circle

3- Our betters

4- Constant Wife

تغلیق و پیچیدگی تقویت کند، بارها و بارها نوشته‌های سویفت<sup>۱</sup>، درایدن<sup>۲</sup> و ولتر<sup>۳</sup> را خواند. برخی منتقدین نسل گذشته کتاب «پیرامون اسارت بشری» را خشن و فاقد ظرایف ادبی دانسته‌اند؛ اما اکثر خوانندگان امروزی اعتقاد دارند این شیوه نوشتن نه تنها در ایجاد وانگیزش عواطفی رقیق و پساك بسیار موثر است، بلکه احساساتی عمیق و اثرگذار را به خواننده منتقل می‌کند، در داستان‌های بلند دیگرش، به ویژه کیک و آبجو<sup>۴</sup> و گوشه تنگ<sup>۵</sup> شیوه نگارش او بیش‌تر حالت سجع به‌خود می‌گیرد تا یک‌متن ادبی ساده. به نظر می‌رسد که برای ست‌موآم سجع‌نویسی و سخن‌موزون گفتن کار دشواری نیست ولی نویسنده خود می‌گوید که اثرات طبیعی را با سادگی هنرمندانه آسان‌تر می‌توان کسب کرد. یکی از قصه‌نویسان هم‌دوره وی به نام فرانک سویین نرتون<sup>۶</sup> می‌گوید: «ست‌موآم در میان قصه‌نویسان معاصر تنها کسی است که در سخن گفتن در جهت هدف و مقصد حرکت می‌کند. گویی در سخن طریق امساك می‌پیماید و آن چه رامی‌خواهد بگوید، دقیقاً در عباراتی محدود بیان می‌کند.»

ست‌موآم مکرر در مکرر نظر خود را درباره یک‌قصه بلند خوب بیان داشته: «بیابیده‌شخصات و خصوصیات که یک‌قصه بلند خوب باید داشته باشد تا به خواننده حق مکتسب لذت معنوی را بچشانند، بررسی کنیم. حوادثی که در داستان وقوع می‌یابد می‌بایست در زندگی عادی محتمل الوقوع بوده و جریان رویدادها ارتباط منطقی بایک‌دیگر داشته باشد، شخصیت‌های داستان به دقت مورد بررسی قرار

۱- Swift، چاناتان، طنز نویس انگلیسی، زاده ایرلند که دارای سبکی به نام سوئیفتین است (۱۷۴۵-۱۶۶۷)

۲- Dryden، جان، شاعر و درام‌نویس انگلیسی (۱۷۰۰-۱۶۳۱)

۳- Voltaire، فرانسوا ماری آدوت، نویسنده صاحب سبک فرانسوی (۱۷۷۸-۱۶۹۴)

4- Cake and Ale

5- The Narrow Corner

۶- Frank Arthur Swinerton قصه نویس و منتقد انگلیسی

(۱۸۸۴-؟)

گیرند و مقالات می‌بایست طبیعی باشد، به همان صورت که در دنیای خارج از کتاب مشاهده می‌کنیم. شیوه نگارش می‌بایست مناسب موضوع قصه باشد. وظیفه قصه‌نویس، چنان‌که لذت است نه امر و نهی و آموزش. «ست‌موآم» تصور می‌کند استفاده از ابزار قصه‌نویسی به‌عنوان منبر و سکوی خطابه، بهره‌گیری درستی از این ابزار نیست. عقیده او بر این بود که مردم اگر تصور کنند که می‌توانند بی‌رنج، علم بیاموزند، دچار خطا می‌شوند. اگرچه اظهار می‌داشت کسی جز يك قصه‌نویس نیست، اما قصه‌های او در حقیقت متضمن حقایق و نظریات بسیاری است. برتر از همه، موآم به‌خوابنده‌ها در شناخت انسان کمک می‌کند و به او می‌آموزد که در قبال ضعف‌های بشری شکیبیا باشد و با نشان دادن تمایل انسان به لاف‌زدن و گزافه‌گویی، خواننده را به تأمل وامی‌دارد و احساسی از تأثر نسبت به رفتارهای عبثی که دارد در خواننده پدید می‌آورد. ست‌موآم تلاشی برای نشان دادن و تشریح طبیعت بشری به عمل نمی‌آورد بلکه تنها پرتوی روشن بر انسان می‌افشاند، زیرا معتقد است به رغم آن‌که بسیاری از روان‌شناسان کوشیده‌اند رفتارهای بشری را توجیه کند، اعمال و رفتار بشری قابل پیش‌بینی نیست. ست‌موآم، خوابنده‌ها را و میدارد تا از خود پرسش‌هایی در باره معیارهای خوبی و بدی، ثواب و کیفر، درست و نادرست، حقیقت و خرافه، خوشبختی و بدبختی به عمل آورد. اگرچه به شیوه افسانه‌ای کوششی در تهذیب خواننده ندارد، اما نوشته‌هایش احساس زهد و پاک بودن و تیزشکیبایی و علاقه به دردک مفاهیم را در خواننده برمی‌انگیزد و به طریق زیر کانه‌ای به او می‌فهماند، آن‌چه را که گاه شکیبایی و تسامح می‌پنداشته، چیزی جز بی‌تفاوتی نبوده.

اما موآم مقدم بر همه این‌ها، يك قصه‌گوست و از بسیاری جهات در سطحی فراتر از نویسندگان امروزی قرار دارد. دقیقاً مهسارتش در خنای انگیزش و حفظ آن است که او را در شمار مشهورترین نویسندگان معاصر انگلیسی قرار داده است. تخمین زده می‌شود قریب چهل میلیون نسخه از

کتاب‌های او فروش رفته باشد. تنها يك کتابفروشی (کتابفروشی تایمز<sup>۱</sup> در خیابان ویگمور<sup>۲</sup> واقع در لندن) از سال ۱۹۰۳ تا کنون [۱۹۵۶] بیش از ۲۳۰۰۰ جلد از نسخه‌های کتاب او را بفروش رسانده. مع هذا در نوشته‌های ست‌موآم، خصوصیات است که او را از بخش بزرگی از خوانندگان جدا می‌سازد. او خود اذعان دارد که در نوشته‌هایش کمتر نشانی از تخیل و خیال پردازی مشاهده می‌شود و معترف است که شخصیت‌های قصه‌هایش در دنیای واقعیات حضور دارند و می‌توان با آنان سخن گفت و آنان را در جمع خود، بازشناخت. قصه‌های ست‌موآم چندان با آرمان‌گرایی و عواطف رقیق آمیخته نیست و با قهرمانان بسیاری از قصه‌هایش به شیوه‌ای نه چندان تعارف آمیز و پر مجامله برخورد می‌کند. با بدبینی به مسئله نوع پرستی می‌نگرد و گاه ایثار و از خودگذشتگی را انحراف فکری می‌شمرد. اعتقادی به جزای نیک ندارد و معتقد است در هر ناسازگاری حکم مطلق حاکم است و در پاسخ می‌گفت: «كودك معصومی را دیدم که از مننیت در گذشت.» او یاد آور می‌شد که يك مصلح اجتماعی وقتی در زیر باران قرار گیرد به همان نسبت در معرض خطر ذات‌الریه قرار دارد که يك و لگرمست. او از جمله طرفداران اصالت‌الذات بود و نسبت به آسایش و تشریفات لوکس و پراپت شیفنگی داشت و اصطلاح پرمصرف «توده مردمی» سیاستمداران، در او علاقه‌ای را پدید نمی‌آورد. تناقض در ست‌موآم این‌جاست که در حالی که فاقد همه خصوصیات عامه‌پسند است، از محبوبیت و شهرتی عظیم برخوردار می‌باشد.

علاوه بر لیزا لامبتی و پیرامون اسارت بشری، تعداد دیگری از داستان‌های ست‌موآم از شهرت بسیاری برخوردار گردید. از جمله می‌توان از خانم<sup>۳</sup> کراووک (۱۹۰۲) یاد کرد که داستانی اثرگذار از شخصیت‌هایی است که زناشویی موفق را ناممکن می‌سازند. و نیز از ماه و شش‌پشیز<sup>۴</sup> (۱۹۱۹) نام برد که زندگی بل‌گوکن<sup>۵</sup> فرانسوی دلال بزرگ سهام است که بعدها

1- Times Book Shop      2- Wigmore Street

3- Mrs. Craddock.      4- The Moon sixpence

5- Paul Gauguin نقاش فرانسوی (۱۹۰۳-۱۸۴۸)

تفاسی بزرگ شد. این داستان قصه بی‌ترحم اما پراز تحرك زندگى مردى است كه همه چيز خود را قربانى كرد - خسانواده، شهرت، سلامت و خود زندگى را - تا نفاش شود. آشدن (۱۹۳۸) كه به يك رشته داستان‌هاى كوتاه نزيك تراست تا به يك قصه بلند، از ماجراهاى هيچان انگيز يك جاسوس در جريان جنگ جهانى اول سخن مى‌گويد. قصه كيك و آبجو (۱۹۳۰) از ديدگاه خود موآم بهترين اثر او مى‌باشد. منضم مفاهيم ادبى، قصه بردازى، طنز و تقريباً بدذاتى است. در اين كتاب همه آدم‌هاى شناخته شده ولايت استيبل رامورد مهاجم قرار مى‌دهد، آدم‌هاى رايه كه هيچ گاه نبخشيد. گوشه تنك (۱۹۳۲) داستان جالبى از زندگى اروپاييان در جزيره باندا نايبرا<sup>۱</sup> در درياهاى جنوب است. لبه تيغ<sup>۲</sup> (۱۹۴۴) از بعضى جهات شبیه پيرامون اسارت بشرى است. قصه زندگى جوانى است كه در طلب يافتن فلسفه هستى است. در سال آخر جنگ دوم جهانى، بسيارى از كارمندان دولتى انگليس و آمريكا اين قصه را خواندند و اين قصه طرفداران بسيارى براى ست موآم فراهم آورد. از ديگر كتاب‌هاى او كه با اقبال عمومى روبرو شد مى‌توان از داستان‌هاى كوتاه يا مجموعه نوشته‌هاى او ياد كرد: برپرده چينى<sup>۳</sup> (۱۹۲۲) مجموع پنجاه و هشت قصه كوتاه در باره نمونه‌هاى از زندگى چينى‌هاست، برخى لطيفه گويى، برخى طنز (به بهاي تمسخر اروپاييان) برخى تاثير انگيز مى‌باشد، لكن يك خصوصيت در همه آنها مشترك است: همه تند و تيز و روشنگر است. مردى در اتاق نشيمن<sup>۴</sup> (۱۹۳۰) يادداشت‌هاى سفر از زانگون<sup>۵</sup> به هايفونگ<sup>۶</sup> است اين كتاب مى‌تواند الگويى براى سفرنامه نويسى باشد. قصه‌هاى جمعبندي (۱۹۳۸) و شخصيت قالبى<sup>۷</sup> (۱۹۴۲)، قصه‌هاى شيرينى از فرار او

---

1 - Banda Naira جزايرى واقع در اندونزى.

2 - The Razor's Edge      3 - On a Chinese Screen

4 - A Gentleman in the Parlour

5 - Rangoon رودخانه‌اى واقع در جنوب برمه به طول ۱۸۵ مایل و نام

بندرى در برمه

5 - Hiaphong

6 - Strictly Personal

از فرانسه است؛ یادداشت‌های يك نویسنده<sup>۱</sup> (۱۹۴۹) گزینشی است از میان یادداشت‌ها و مشاهدات عینی ست‌موآم از مردم، اماکن و حوادث؛ حال و روز يك ولگرد<sup>۲</sup> (۱۹۵۳) مشتمل بر مجموعه قصه‌هایی از تجزیه و تحلیل‌های يك متخصص در امور جاسوسی و کارآگاهی است. و ذرعین حال نمونه يك داستان ادبی است. از میان سی نمایشنامه‌ای که خود برگزیده، هیجده نمایشنامه را در يك مجموعه گرد آورده. همچنین مقدمه‌هایی بر آثار خود و تعدادی از کتاب‌هایی که خود خلاصه کرده نوشته و نیز مقله‌هایی بر کتاب‌های وورتی پارکر<sup>۳</sup>، نوئل کوارد<sup>۴</sup> و سایرین نوشته است.

- 
- 1\_ Writer's Notebook      2\_ The Vagrant Mood  
3\_ Dorothy Parker      4\_ Noel Coward

## پیرامون اسارت بشری

### شرح حال نویسنده در قالب قصه‌ای بلند

هزاران هزار نفر از خواندن کتاب «پیرامون اسارت بشری» متلذذ شده‌اند بی آن که بدانند یا حتی اهمیت بدهند که هویت اصلی این قصه بلند شرح حال نویسنده بوده است. آنان این قصه بلند را از هرچیز کامل و دلپذیر می‌یابند و مانند بسیار خوانندگان دیگر، کم عنایت و گاه بسی عنایت نسبت به نویسنده و عواملی که زمینه‌ساز نگارش شده، مانده‌اند. هرچند که ناگفته نماند کم نیستند خوانندگانی که قویاً به شخصیت‌های داستان توجه نشان می‌دهند. با این حال جای تردید است که در هیچ قصه‌ای که مبتنی بر شرح حال نویسنده باشد چه از نظر روند داستان و چه از نظر شخصیت‌های آن چنین مشابهتی با زندگی قصه‌نویس مشاهده شود.

با این حال «پیرامون اسارت بشری» يك قصه است نه يك شرح حال. يك کلمه آن نباید جدی تلقی شود، زیرا فیلیپ کاری و ماجراهایی که بر او می‌گذرد، نسخه بدل نویسنده نیست. مع‌هذا برخی عناصر در پس زمینه زندگی فیلیپ (قهرمان قصه) و موآم (قصه‌نویس) مشترك است و به‌شيوه‌بخت آوری برخی تجربیات آن دو یکسان است. به‌علاوه خود نویسنده اذعان دارد که

قسمتی از قصه - المة قسمت اعظم آن - ماهیت شرح حال دارد و تلخی ها و خوشی ها و ناکامی ها و کامیابی های سالهای نخست زندگی خود را در ظرفی به نام قصه ریخته است. از زمان نگارش قصه، سال های سال می گذرد و نویسنده خود نمی داند آن چه که بر روی کاغذ آورده، ساخته و پرداخته ذهنیات اوست یا به راستی وقوع یافته است. لکن از يك نکته اطمینان دارد و آن این که يك يك شخصیت های داستان به نوعی در زندگی واقعی او حضور می داشته اند. در فاصله سالهای ۱۸۹۸-۱۸۹۷ که داستان بلند لیز لامبتی، نام ست و آم را بر سر زبان ها آورده بود، کتاب «طبیعت هنری استفان کاری» را به رشته تحریر کشاند که این نیز گوشه دیگری از زندگی خود اوست. نویسنده خود می گوید: «کتاب زمانی به پایان می رسد که قهرمان بیست و چهار ساله می شود، یعنی درست در سن و سال خودم به هنگامی که قصه را به پایان بردم. قهرمان داستان را به جای آن که به هایدلبرگ، جایی که خوب می شناختم، بفرستم به روئن آجایی که یکی دوبار از آن جا دیدن کرده بودم، فرستادم. به قهرمان داستان به جای نقاشی که خود این اواخر چیزهایی آموخته بودم، موسیقی آموزاندم، هنری که خود از آن هیچ نمی دانستم... جرأت دوباره خواندن این قصه را نداشتم.» از آن جا که نتوانست ناشری پیدا کند، که تحت شرایط مورد نظر خود، آن را به فروش رساند، قصه را به کناری نهاد و آن را فراموش کرد. «اما نتوانستم، مردم، حادثه ها، و هیجانان را فراموش کنم کتاب همچنان در اندیشه ام نوشته می شد و نوشته هایش باز نوشته می گردید و رویدادهایی که بر من گذشت در این قصه بلند برای خود جایی یافت. برخی از خاطرات آن چنان اثر عمیقی بر من به جای نهاد که در خواب و بیداری رهایم نمی کرد. این خاطرات آن چنان خوره وار به جانم افتاده بود که تصمیم گرفتم برای رها ساختن خود از قید آن ها، ثبات را رها کنم و به قصه نویسی پردازم. نوشتن این قصه دو سال به درازا کشید، با آن که از طولانی شدن قصه آزوده

## 1- The Artistic Temperament of Stephen Carey

۲- Rouen، شهری و بندری در شمال فرانسه.



بودم اما نمی‌نوشتم که احساس رضایت داشته باشم، بلکه می‌نوشتم تا خود را از چنگال مشغله فکری که غیر قابل تحمل بود، نجات بخشم. بعد از آن که نسخه‌های حروف چینی شده را تصحیح کردم، احساس رضایت درونی در خود یافتیم؛ احساس کردم از آزار همه آن اشباحی که يك دم رهايم نمی‌کردند، رهایی یافته‌ام و دیگر نه آدم‌های قصه و نه رویدادهای آن به مغزم هجوم نمی‌آوردند... حال به سختی می‌توانم بگویم کدام يك از صحنه‌هایی که تصویر کرده‌ام واقعی و کدام يك پرداخته ذهن است، کدام يك به راستی واقع شد و کدام يك دوست داشتم واقع می‌شد.

عنوان اولیه این کتاب «زیبایی برخاسته از خاکستری» بود که جمله‌ای از اشعای نبی است؛ بعدها به فکرش رسیدم که با نظر داشت به کتاب اخلاقیات اسپینوزا<sup>۲</sup> نام آن را تغییر دهد. قویاً متأثر از سخن اسپینوزا بودم که می‌گفت می‌توانیم تجربیات را با آمیختن با تخیل و منطقی‌ارزشمند سازیم و به آن رنگ آینده‌نگری و پیش‌نگری بدهیم و بدین ترتیب قادر خواهیم بود که آینده مان را شکل داده و دیگر برده گذشته نباشیم چرا که تسلیم شدن در برابر هیجانانگ، اسارت بشری است، اما به کارگیری منطق آزادی بشری است.

سخنان موآم خود تأکیدی است بر این قصه بلند که پیرامون اسارت بشری ماهیت شرح حال نویسی دارد. چندین سال پیش از او خواسته شد که اولین فصل کتاب را بخواند تا از روی آن صفحه پر کنند و نابینایان از آنان بهره‌گیرند: «فکر نمی‌کنم بتوانم با خواندن این کتاب، صفحه خوبی تهیه کنم، زیرا برای نوشتن این کتاب به هیجان آمده بودم، نه از آن جهت که هیجان خاصی برای نوشتن داشتم، بلکه این کتاب قصه رنجی بود که به مدت شصت سال ذره‌ذره در وجودم انباشته شده و رهايم نمی‌کرد.»

وقتی فصل اول کتاب را در استودیوی صفحه پرکنی می‌خواند؛ بغضش ترکیب و گریه سرداد و آن روز نتوانست صفحه را تکمیل کند.

---

1- Beauty from Ashes

2- Spinoza's Ethics

عکسی که در سال ۱۸۸۲ از مادر زیار ویش گرفته شده بود - ماجرای عکس گرفتن مادرش را در فصل پنجم کتاب می خوانید - هنوز بر روی میز کارش در ویلا موریسک قرار دارد.

پیرامون اسارت بشری، پرداختی تفصیلی از زندگانی پسر بچه‌ای است که سنش رشد را می گذراند و به سی سالگی می رسد. الگوی کلی قصه، تقلیدی از قصه‌های بزرگ انگلیسی است که از زندگانی نویسندگان آن چنین دوری را کاپر فیلد نیز از زندگی<sup>۲</sup>، خیابان شوم<sup>۳</sup> و کلی هنگر<sup>۴</sup> نشئت گرفته. اما این قصه مانند یک تفاوت اساسی با همه قصه‌هایی که نام برده شد، دارد و آن این است که نویسنده ضمن تصویر کردن زندگی قهرمان، کوششی برای دفاع و پوشاندن نقطه ضعف‌ها، خطاها و اشتباهات او به عمل نیاورده، در توصیف قهرمان طریق مبالغه در پیش نگرفته و حساسیت‌ها، لجاجت‌ها و انزواطلبی‌های او را فاش گفته است. برای مثال کوششی در توجیه اشتیاقی که برای مرگ عمویش دارد، به عمل نمی آورد. شرم و سرکوفتگی‌هایی که فیلیپ در سال‌های کودکی تحمل می کند، موجب می شود فلسفه‌ای را برای زندگی خود برگزیند که به او امکان دهد باریک چنین اعتماد به نفسی به روزهایی که مرگ عمویش در آن واقع می شود، بنگرد.

در فصول نخست کتاب، تفاوت‌هایی که میان حقیقت یعنی زندگی واقعی ست موآم و تخیل یعنی زندگی فیلیپ وجود دارد، ناچیز می باشد؛ مادر موآم در سال ۱۸۸۲ و مادر فیلیپ در سال ۱۸۸۵ زندگی را وداع می کند. خاتم موام در پاریس و مادر فیلیپ در لندن فوت می کند. در نول پدر فیلیپ قبل از مادرش می میرد و در زندگی واقعی موام، پدر بعد از مادر فوت می کند. در قصه وایت استیبل، جایی که بعد از مرگ مادر به آنجا فرستاده می شود، بلاک استیبل نام می گیرد و کانتربوری با نام ترکانبوری عنوان می شود. زن عمومی موآم زمانی که شانزده ساله بود، می میرد و کشیش خیلی

1- Villa Mauresque

2- David Copperfield

3- The Way of All Flesh

4- Sinister Street

5- Clayhonger

زود همسر تازه‌ای می‌گزیند و تا سال ۱۸۹۷ زنده می‌ماند. خانه‌کشی در سال ۱۸۷۱ ساخته می‌شود با آن که مدت‌هاست محل سکونت کشیش نمی‌باشد، مع‌هذا باز هم خانه قدیمی کشیش خوانده می‌شود. خانه به مراتب زیباتر از خانه‌ای است که در قصه توصیف می‌شود. ساختمان خانه در برابر منظره‌ای به وسعت بیش از يك آكر بنا شده با باغ‌های زیبا، بوته‌زارها و انبوه درختان که در حاشیه گسترده‌ای از چمن‌زادی وسیع قامت کشیده‌اند و آبگیری زیبا و تزیینی را در میان دارند. (در همین باغ است که فیلیپ تحت آن شرایط نه چندان خوشایند با دوشیزه وینکینسون نرد عشق می‌بازد.) به جز لوله‌کشی گاز و چراغ‌های برقی که نصب شده و در ورودی آن برای ورود اتومبیل وسیع‌تر شده، ساختمان خانه دقیقاً به همان صورت که در سال ۱۸۸۲ بود، باقی‌مانده است. پرده‌های ضخیم و اثاثیه زمخت عصر ویکتوریا از خانه خارج شده و حال اتاق‌ها پر نور و شاد به نظر می‌رسد. از آن جا که اتاق پذیرایی که کشیش یکشنبه بعد از ظهرها در آن‌جا خواب سبکی می‌کرد، در هوای سرد کم‌تر استفاده می‌شد و اتاق مطالعه نیز کوچک است، اتاق راحت غذاخوری هنوز به عنوان اتاق نشیمن استفاده می‌شود و در قصه نیز دقیقاً به همین صورت می‌باشد. اتاق کوچک مسوآم که در پاگرد پله‌ها قرار داشته (تصاویر نه چندان زیبای چهار انجلیون از روی نرده‌های کنار پله‌ها محو شده) با آن بستر باریک، قفسه کتاب‌ها، صندلی و درخت بزرگی که هنوز در برابر پنجره آن ایستاده کاملاً شبیه اتاق فیلیپ می‌باشد. در کنار جاده‌ای که در ویوی خانه کشیش است، همان توصیفات را دارد که قصه به دست می‌دهد: درختان نارنج قامت کشیده‌اند و در پشت‌خانه، خانه اربابی وجود دارد که کشیش، روزنامه تایمز را با مالک آن‌خانه شریک بود، مبنای توصیفات که موآم از زندگی در خانه کشیش باطنزی خشک به دست می‌دهد، همان خاطراتی است که از بیست سال پیش در ذهن موآم به یاد مانده است.

البته پای موآم برخلاف فیلیپ چلاق نبود، اما دچار لکت زبانی شدیدی بود. موآم به قهرمان قصه‌اش به جای لکت زبانی، پای لنگ می‌دهد چرا که بسیاری از خوانندگان از چلاقی یا متأثر می‌شوند ولی چه بسا ممکن

است لکنت زبان ناخوشایند و حتی مسخره به نظر برسد، اما آزدگی نویسنده به همان شدتی بود که در صورت داشتن پای چلاق، احساس می کرد و رفتار همکلاسی ها و معلمش با او به همان ددصفتی ای بود که در کتاب در مورد فیلیپ باز گفته بود. در فصل سیزدهم کتاب می خوانیم: «فیلیپ دوران معصومیت کودکی را باشمات ها و تمسخرهایی که برای پایش می شد، پشت سر گذاشت و به عرصه تلخ آگاهی و شناخت پای نهاد.» اگرچه موآم سال های ناخوشایند و غم انگیزی را گذرانند، لکن تحمل آن رنج ها و آن آلام بر حسن نیت او اثر منفی نگذارد، چنانچه بعدها مبلغ قابل توجهی برای ساختمان قسمت های جدیدی در مدرسه، کمک مالی کرد. تحلیلی که در فصل پانزدهم (و نیز در فصل پنجم) از فقر و زندگانی حقیرانه مردم به دست می دهد، مبالغه نیست. اعتقادات و عبادات مذهبی فیلیپ در فصول بعدی و تحلیل روانی که فیلیپ برای درمان پای معلولش بدست می دهد، دقیقاً همان تجربیاتی است که موآم برای درمان لکنت زبانش به عمل آورده بود. لکن به رغم ایمان و آرزوی قلبی، لکنت زبانی وی رفع نگردید و رنج هایی که فیلیپ از باورهای مذهبی داشت، دقیقاً همان رنج هایی است که موآم متحمل شده بود.

روزهای پرنشاط فیلیپ در هایدلبرگ، در مجموع بازگویی همان تجربیات اوست، تجربیاتی که زن عمویش - دختر یک نجیب زاده آلمانی - ترتیب اقامت موآم را در هایدلبرگ داد و او را به کسانی در آن شهر معرفی کرد. در آن شهر هم فیلیپ و هم موآم مناظرات بسیاری در باب مذهب، حقیقت و اخلاقیات داشتند و هر دو خود را در برابر پرسش هایی عمیق بسافتند. کوشش مولف برای پاسخ گویی به مسئله دیرپای فلسفه زندگی در فرازهای پایانی فصل بیست و نهم به خوبی توصیف شده است. دوشیزه ویلکینسون نماد یکی از دوستان آلمانی کوشش است که در فرانسه معلمه سرخانه بود و در ایام تعطیلات یکی دو بار را در خانه کشیشی گذراند. فانی پرایس، نام معموله دختری بود که قصه نویسی در فاصله سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۴ در پاریس با او آشنا شده بود.

موآم، مانند فیلیپ پس از بازگشت از آلمان در مورد انتخاب حرفه

دچار تردید و سردرگمی بود. اگرچه موآم در دوره آموزشی برای حسابدار قسم خودده شدن، تنها شش هفته دوام آورد، لکن همان دوره کوتاه برای او کافی بود تا در فصول سی و شش، سی و هفت و سی و هشت آن توصیفات دقیق را از وضعیت موسسه حسابرسی به دست دهد. موآم مانند فیلیپ تجربه ای و آموزشی در نقاشی نداشت، اما زمانی که در پاریس به سر می برد، تماس نزدیک با نقاشان و نویسندگان داشت. موآم طی سال های ۱۹۰۴-۱۹۰۵ با یک دانشجوی رشته نقاشی در یک طبقه از ساختمانی شریک بود. (این همان تجربه ای است که در داستان مبدل به ماجرای گریفز، یعنی همان دانشجوی پزشکی گردید) و از دوست نزدیک خود، سر جرال دکلی<sup>۱</sup> که بعدها ریاست رویال آکادمی را عهده دار شد، چیزها آموخت و این سر-جرالد کلی در این قصه در چهره لاسان تجلی می کند که در کنار فیلیپ جای می گیرد. از طریق آن دانشجوی هنرها و سر جرال دکلی، اولین بارقه های توجه و تعلق ابتداء به مکتب امپرسیونیسم جلب گردید و در طول زمان علایق او متوجه نقاشی شد و بازتاب این تعلق، به مجموعه ای گران بها از کارهای نقاشان بزرگ چون پل، گوگن، رنوآن<sup>۲</sup>، مونه، اوتریباوس<sup>۳</sup> و تولوز - اوترک<sup>۴</sup> انجامید.

برخلاف فیلیپ، موآم در سن هیجده سالگی وارد مدرسه طب سن توماس<sup>۵</sup> شد (در قصه به سن اوک تبدیل شده بود) و در سن بیست و سه سالگی فارغ التحصیل گردید. در دو سال نخست ورود موآم به این مدرسه، بیشتر اوقات وی صرف نوشتن یادداشت های مختلف شد تا بتواند شخصیت فیلیپ را به طور کامل رقم بزند. توجه و علاقه اندکی به علم تشریح، زیست شناسی و سایر دروس مقدماتی طب نشان می داد. اگرچه دانشجوی برجسته ای نبود، اما هرگز در آزمون ها ناکام نماند. برخلاف فیلیپ هیچ عشق کشدار و رنج آوری، بدان گونه که دوره دکترای فیلیپ را طولانی ساخت، در سر راهش قرار نگرفت. حادثه میلدردی می تواند مشابهت دوری با یک تجربه موآم جوان داشته باشد که خود او آن تجربه را عروج می نامید. همه

---

1- Sir Gerald Kelly      2- Renoirs      3- Utrillos  
4- Toulouse-Lautecs      5- St. Thomas

جزئیات ماجرای فیلیپ با میلدرد بزمنای تخیلات می باشد، جز يك قسمت آن: «اسیر خویشتن آزاری شدن» موآم به رقیب عشقی خود پنج پاوند پول داد تا با کسی که عاشقانه دوستش می داشت به گردش برود. این دقیقاً همان واقعه ای است که برای فیلیپ در رابطه با گریفر رخ می دهد تا با میلدرد از آکسفورد دیدن کنند. موآم هرگز رنج محنت زای فخر را آن گونه که در فصول ۹۸ تا ۱۰۲ بیان داشته نچشیده بود.

در فصل ۶۴ و در برخی فصول دیگر می خوانیم که فیلیپ آرزوی سفر به شرق مالایا، چین، هند و نقاط دور دست را دارد، این همان آرزویی است که موآم در دل می پروراند و پس از پایان بردن کتاب حاضر، به آن تحقق بخشید.

توصیفات دقیقی که از کار در بیمارستان در فصول ۸۱، ۱۱۳ و ۱۱۴ به دست می دهد باز گویی تجربیات خود موآم است، با این تفاوت که فیلیپ به دورست رفت و موآم هرگز در آن جا اشتغال نیافت. مواد تشکیل دهنده تجربیات فیلیپ در این وسدلی همان اطلاعاتی است که موآم در فروشگاههای زنجیره ای سوآن و ادگار<sup>۱</sup> از طریق یکی از دوستانش، گیلبرت کلارک<sup>۲</sup> کسب کرده بود. کرانشا، جلوه هایی از آلیستر کرولی<sup>۳</sup> شاعر خود محوری است که در سال ۱۹۰۴ در پاریس با او آشنا شده بود؛ مردی بانیروی محرکه فوق العاده، اما با ذهنیتی مغشوش و آشفته و با طبیعتی لطیف و فاقد عقل معاش. در اواخر قصه، موآم به شدت از شرح حال خود فاصله می گیرد. موآم تا بیست سال بعد از فارغ التحصیلی از مدرسه طب ازدواج نکرد و بعدها با دختری از پزشکان و بشردوستان معروف انگلیسی ازدواج کرد. نویسنده اعتراف می کند که ازدواج فیلیپ مبتنی بر تحقق يك آرزو بود. سالی از آن گروه دخترانی بود که موآم در هنگامی که تصدرا به پایان می برد زمانی که از زندگی يك نواخت و تفریحات زمان خود خسته شده بود، آرزوی ازدواج با او را داشت.

1- Swan and Edgar

2- Gilbert ciark

3- Alaiaster Crowley

اسارت بشری، به ویژه در فصول آغازین بازگویی خاطرات نویسنده از هیجان‌ات، عواطف زیبایی‌شناسی و اعتقادات مذهبی دوران کودکی و نوجوانی خود می‌باشد و همان گونه که در کتاب «کیک و آهجو» درباره امتیاز بزرگ نویسنده بودن اشاره دارد: «می‌توانی با نوشتن قصهٔ دنیج‌هایت، خود را از آزار خاطرات آن‌ها رهایی بخشی.» و این تا حد زیاد همان کاری است که موآم در کتاب پیرامون اسارت بشری کرده است.





OF  
HUMAN  
BONDAGE

W. SOMERSET MAUGHAM